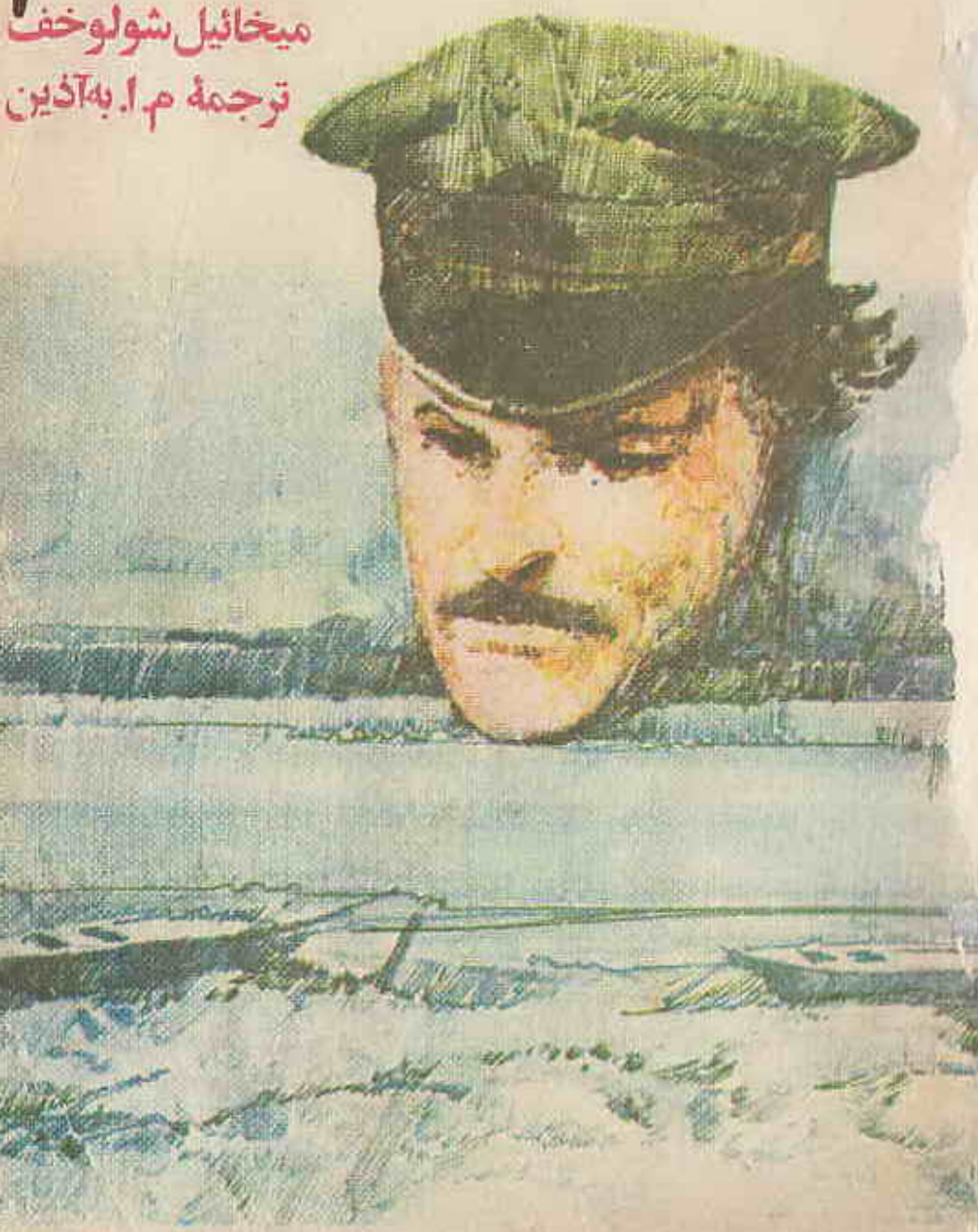


دن آرام

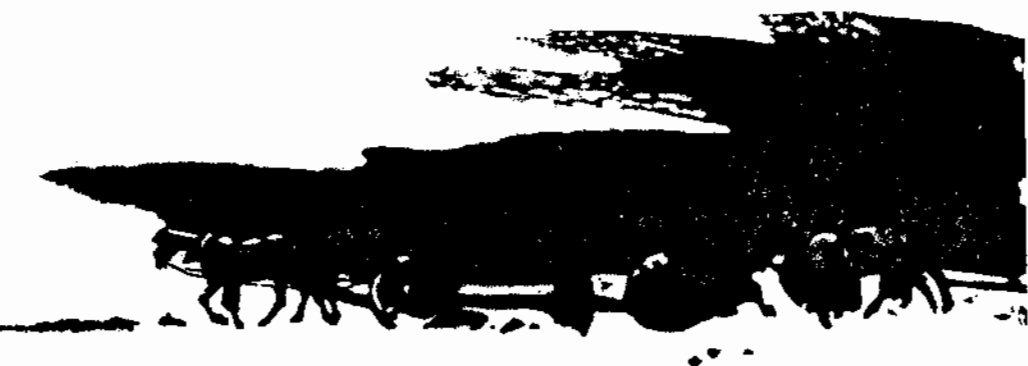
میخائیل شولوخوف
ترجمه م. ا. به آذین



دن آرام، جلد ۱







دن آرام

میخائیل شولوخوف

ترجمه م. ا. به‌آزین

خاک بر التظار ما نه از گاوآهن،
خاک ما از سم اسبان شیار برسی دارد
و تخمی که بر آن افشانده می شود سرهای قزاقان است.
دُن آرام ما زیور از بیوگان جوان بسته است
پدر ما - دُن آرام - از بنیمان شکوفه دارد
و اسواج دُن آرام به اشک سادران و پدران انباشته است.

تو ای پدر ما، ای دُن آرام !
برای چه، ای دُن آرام، آبی چنین گل آلود داری ؟
من که دُن آرامم، چگونه گل آلود نباشم !
چشمه های سرد از اعماق من می جوشند،
درون من - درون دُن آرام - ماهیان سید می لولند.

پیشگفتار

شولوخوف، نویسنده بزرگ معاصر شوروی که جایزه نوبل ادبیات به تازگی و با تأخیر پر معنایی به سراغ او رفته است، در ایران درست شناخته نیست. همان انگیزه‌هایی که در مقیاس سازمانها و محافل رسمی جهان آزاد موجب می‌شد که برغم شور اقبال میلیونها خواننده در خاور و باختر، بنای سربه آسمان کشیده اثر او را نبینند و ندانند، همان انگیزه‌ها با دورویی کمتر ولی با برندگی بیشتر در کشور ما نیز در کار بود. چه این از شگفتیهاست که سه هفته سال پس از انتشار نخستین جلد *دین آرام* — که به بیش از هفتاد زبان و از جمله زبانهای عربی و اردو در همایگی دیوار به دیوار ما ترجمه شده است، — هنوز جز داستان کوتاه سرنوشت یک انسان و سه چهار فصل پراکنده از *دین آرام* چیزی از این نویسنده نامی به دست خواننده ایرانی نرسیده است. و اما، چاره نیست که آفتاب در گردش خود از هر افقی سر می‌زند...

میخائیل آلکساندروویچ شولوخوف در ۲۴ ماه مه ۱۹۰۵ در یکی از روستاهای بخش ویوشنسکایا، در سرزمین قزاق نشین «دون» که رود پهناور و پربرکتی به همین نام سیرایش می‌کند، دیده به روشنایی زندگی گشود. مادرش او کرایینی و بیوه یک قزاق بود، و پدرش خرده مالک ورشکته‌ای از روستاهای استان ریازان که به ناحیه دون مهاجرت کرده بود و در تلاش معاش حرفه‌های گوناگونی در پیش می‌گرفت. پس از آن که میخائیل به مرکز بخش به مدرسه فرستاده شد، مادرش تازه به فرا گرفتن خواندن و نوشتن پرداخت تا بتواند با پسرش بی واسطه مکاتبه کند. شولوخوف تا سال ۱۹۱۸، یعنی تا سن سیزده سالگی، به مدرسه رفت. در آن سال، به دنبال انقلاب روسیه، جنگ داخلی و شورش در سرزمین قزاق نشین دون در گرفت و برای این پرسک پر شور به یکباره دفتر کودکی و بیخبری در نور دیده شد. سیل خروشان حوادث او را مانند هزاران هزار نوجوان دیگر به میدانهای جنگ و برادر کشی کشاند. شولوخوف تا سال ۱۹۲۲ در صفوف سربازان سرخ با دشمن همزبان و همخانه جنگید. آنچه در این سالهای بیرحمی و گرسنگی و بیماری و مرگ، و همچنین جانفشانی و

دلسوزی و امیدهای بزرگ و رخشان، براو گذشت، اثری نازدودنی بر جان او نهاد و دیری نگذشت که در طرح رنگین و پرشکوه رمان بزرگ **دن آوام** انعکاس یافت.

در پایان سال ۱۹۲۲، که سرکوب عناصر مخالف بطور کلی انجام پذیرفت و دسته‌های پراکندهٔ راهزنان نیز تارومار شدند، شولوخوف با سمت کمیسر یک واحد مأمور تأمین خواربار بمسکو منتقل گردید، ولی این سازمان نظامی بزودی منحل شد و شولوخوف از خدمت مرخص گشت. از آن پس او برای گذران زندگی، گاه کارمند آمار و گاه آموزگار و گاه نیز مباشر باربری، بنا، حاسبدار و نیز روزنامه‌نگار شد. نخستین مقالهٔ ادبی او در سال ۱۹۲۳ در روزنامهٔ **پراودای جوانان** به چاپ رسید و او در این هنگام هجده ساله بود. پس از آن داستانهای کوتاهی در روزنامه‌های خاص جوانان انتشار داد، و همین مسیر زندگی را معین کرد. در ۱۹۲۵ مجموعه‌ای به نام **داستانهای دن** از او منتشر گردید و یک سال بعد همان داستانها را با اضافهٔ چند داستان دیگر در مجموعهٔ تازه‌ای به چاپ رسانید که سرافیموویچ، از نویسندگان بنام آن زمان، مقدمه‌ای بر آن نوشت و استمداد او را ستود.

شولوخوف در همان سال ۱۹۲۵ به سرزمین زادبومی دن بازگشت و در ویوشنکایا مستقر شد. از آن پس تا کنون زندگی او با خانوادهٔ خود در آنجا گذشته است و همساله گروه کثیری از دوستداران هنر برای دیدار وی به‌خانه‌اش روی می‌آورند. در همین جا بود که شولوخوف در ۱۹۲۶ نوشتن رمان بزرگ **دن آوام** را آغاز کرد و آنرا تا ۱۹۴۵ به پایان برد. چاپ و انتشار چهار مجلد این اثر که مشتمل بر هشت بخش است از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۵ طول کشید و رویهم نویسنده چهارده سال در این کار رنج برد، اما در خلال همین مدت او داستان دیگری به نام **زمین نوآباد** نوشت و در ۱۹۳۲ انتشار داد که بخش دوم آنرا سالها بعد توانست در قلم آرد و در دسترس خوانندگان بگذارد.

شهرت شولوخوف به عنوان یک رمان‌نویس پس از انتشار نخستین

جلد دن آرام در ۱۹۲۸ آغاز شد، و گرچه تا چندی برخی از منتقدان قشری خرده‌هایی از نظر نحوه تفکر و تمایلات سیاسی بر این اثر گرفتند، شهرت نویسنده پیوسته روبه‌فزون‌ی رفت. بویژه انتشار زمین نوآباد که بهترین و واقعی‌ترین تصویر هنری گذار طبقه دهقان به‌تولید مستجمعی در اقتصاد کشاورزی شناخته شد، شولوخوف را مقبول عام کرد. در نتیجه همین شایستگی و قبول عام شولوخوف به‌سال ۱۹۳۷ به‌سمت نماینده شورای عالی اتحاد شوروی برگزیده شد و حسن خدمت او در حق مردم موجب گردید که او این سمت را تاکنون حفظ کند. در سال ۱۹۳۹ شولوخوف به‌خاطر فعالیت ادبی ثمربخش خود به‌دریافت نشان لنین مفتخر شد و در همان سال به‌عضویت فرهنگستان علوم اتحاد شوروی درآمد.

در سالهای جنگ با آلمان هیتلری، شولوخوف مانند دیگر نویسندگان و هنرمندان شوروی به‌جبهه رفت. در گزارشهایی که او برای روزنامه‌ها و مجلات می‌فرستاد، واقعات تلخ و دهشت‌بار زندگی سربازان و خاک سوخته و ویران‌گشته میهن و مصایب مردم آواره و خاتمان برباد رفته منعکس می‌شد، و همین در برانگیختن حس انتقام در جنگجویان اثری بسزا داشته است. مجموعه مقالات جنگی او به‌نام مکتب گمین از همین دوران است و همچنین فصلی چند از اثری که بعدها در ۱۹۵۹ زیر عنوان آنها برای میهن جنگیدند به‌اتمام رسید و انتشار یافت.

چنانکه می‌توان دید، آثار شولوخوف، گذشته از داستانهای کوتاه معدود، روی هم در چهار یا پنج عنوان خلاصه می‌شود که عمده‌ترین آنها همانا دن آرام و زمین نوآباد است. ولی همین آثار تصویری زنده و رنگین و بسیار استادانه از مراحل معین تاریخ کشوری است که در آن، برای نخستین بار در جهان، زندگی براساس دیگری بنا شد، و همین غرابت امر سخت‌ترین دشمنیها و گرمترین دوستیها را از همه سو بدان جلب کرد و انگیزه برخورد‌های خونین و مصایب بی‌شمار و پیروزیهای خیره‌کننده گردید.

شولوخوف نویسنده‌ای است تمامی پرورده دوران شوروی، و اگر بیان هنر او با سنن کلاسیک داستان‌نویسی روس پیوند خویشاوندی نزدیک دارد و در واقع ادامه و گسترش همان است، مایه و محتوای آن تجربهٔ بس عظیم و بس دردناک مردم کشوری بزرگ و پهناور و عقبمانده در گذار از مرحله‌ای به مرحلهٔ دیگر اجتماعی است و شولوخوف، در تصویری که از این رستاخیز واقعی به دست می‌دهد، ناظری آسوده و فارغ‌البال نیست که قضایا را از بیرون نگریسته باشد. او خود با رگ و پوست و سراسر هستی خویش در درون وقایع جای داشته است و هنرش از تجربهٔ با خون و عرق آب‌داده‌اش مایه می‌گیرد.

البته مزیت آثار شولوخوف و توفیق نویسنده در این که توانسته است ندای خود را به گوش دوست و دشمن برساند و نزد هردو قبول یابد تنها در آن نیست که این آثار در چهارچوب یک‌چنان درام پرشکوه انسانی قرار دارد. هنر شولوخوف در آن است که اصیل‌ترین عنصر اجتماع، یعنی مردم ساده را، با همان سختکوشی کند و بی‌دغدغه‌شان، با همان زیرکی بی‌زرق و برق طبیعی‌شان که از تجربهٔ نسلها همچون عمل درآنان متراکم شده است، با همان زبان بی‌پروا و رنگین‌شان در معرض تندباد حوادث می‌آورد و درگیرودار چاره‌اندیشی و پایداری یا سرگستگی و تسلیم‌شان، در پیروزیهای لغزنده و شکستهای تلخ و آموزنده‌شان، خود این حوادث را روشن و محسوس می‌گرداند. خواننده در آثار شولوخوف طیفهای قلب و گرمای زندگی مردم را احساس می‌کند، با تصویری که نویسنده از محیط و زمان می‌دهد خو می‌گیرد و اگر بتوان گفت بدان دل می‌بندد، و چه‌بسا که از آن‌پس تصویری که از واقعیت در برش معینی از زمان و مکان در او به‌جا می‌ماند همان باشد که شولوخوف بدو تلقین کرده است. بیهوده نیست که گورکی، نویسندهٔ بزرگ روس، از همان سال ۱۹۳۲ که تنها دو مجلد اول دن آرام انتشار یافته بود، گفت: «مردم صاحب رأی اروپا به کتابهای شولوخوف به‌عین مانند خود واقعیت استناد می‌کنند.»

شولوخوف در دن آرام جنگ با آلمان و انقلاب روسیه و شورش و جنگ داخلی را در مقیاس محدود يك ديه قزاق‌نشین و در سرنوشت يك خانواده کشاورز نسبتاً مرفه و بویژه يك تن از افراد آن به نام گریگوری ملخوف تصویر می‌کند.

در سوانهی که بر چهره‌های بسیار متنوع داستان می‌گذرد، کلمات جنگ و برادرکشی و شورش به راستی جان می‌گیرد و همه معنای وحشت‌بار آن گویی لمس می‌شود. داستان، آرام و پرشکوه، بهمان رود دون پیش می‌رود و جریان تحول اجتماعی را با زبان مجاب‌کننده واقعات بهتر از هر بیان علمی و جزمی تشریح می‌کند. نیروهای رویهم کور و کوری را که در اعماق اجتماع درکار است نشان می‌دهد و معلوم می‌دارد که چگونه این نیروها در شرایط واحوال معین ناگیرر بسطح فعالیت آگاه می‌رسند، و آن وقت بنایی که تا دیروز استوار به نظر می‌رسید و هر کسی و هر چیز در آن به جای خود بود گویی بر اثر زلزله شکاف برمی‌دارد، دوستان به دشمنی برمی‌خیزند، مادر بر مرگ فرزند و زن بر شوهر اشک می‌ریزد، آتش انتقام از هر گوشه زبانه می‌کشد و دست دزخیم بر پیکر مادر و کودکانی که راه فرار نداشته‌اند فرود می‌آید، در میان این ارکستر هول‌انگیز ناله و فریاد و خشم و خونریزی و آلودگی، جوانه زندگی تازه‌ای سر برمی‌آورد و به سوی خورشید گردن می‌کشد.

این به تمبیری دیگر همان داستان درین زایش است که زندگی ناگیرر می‌باید تجدید شود و تجدید می‌شود. اما مردم که در زندگی خانوادگی خود بارها شاهد این مجزه می‌گردند و آنرا چنانکه هست می‌پذیرند و، در حد توانایی، با علم و تجربه خویش به تحقق آن کمک می‌کنند و از مادر و نوزاد به يك‌سان مراقبت می‌نمایند، وقتی که همین قانون طبیعی — البته با دامنه بسیار وسیع‌تر و در فواصل بسیار دورتر که چندین و چندین نسل آدمی را دربر می‌گیرد و از این‌رو مانند بهمن و سیل و طوفان و آتشفشان به صورت بلیه‌ای جلوه‌گر می‌شود، — باری، وقتی که همین قانون طبیعی در ارکان اجتماع به لحظه عمل می‌رسد، مردم سراسیمه می‌گردند و

چون این قانون، خواسته و ناخواسته، به‌صورت خود ایشان عمل می‌کند، فاجعه‌ای درمی‌گیرد و آنان که هرگز به‌فکرشان نمی‌رسد که آبتنی را به‌صورت بیماری ببینند و درکار آن به‌مذاوا و احیاناً به‌عقل جراحی پردازند، در این مورد چه‌بسا که برحسب موقع اجتماعی و امتیازاتی که از آن برخوردارند دربرکار بردن آهن و فولاد تردیدی به‌خود راه نمی‌دهند و ازسزن ملی و مقدمات دینی تأویل می‌آورند.

چنین است محتوای داستان دن آرام که درتزدیک به دوهزار صفحه قشرهای مردم قزاق را درکشاکش این تندباد نشان می‌دهد و قهرمان اصلی آن گریگوری ملخوف را، که نمونه‌ی يك کشاورز سختکوش و آزادمنش و کاردوست است، با همه‌ی دلآوری و نیروی روحی و تیزی عملی که در اوست و درآزمون حوادث او را تا حد فرماندهی يك لشکر شورشی بالا می‌برد، در برابر دوراهیایی که سیر وقایع در تغییرات سریع و ناگهانی خود پیش روی او می‌گذارد همچون بازیچه‌ای دستخوش تردید و تزلزل تصویر می‌کند و سرانجام هم او را به‌شکست کامل و محتوم خود می‌کشاند.

شکست گریگوری شکست مردم میانه حالی است که در بحرانهای اجتماعی به‌دفاع از مواضعی برمی‌خیزند که نمی‌تواند از آن ایشان باشد. باهوش‌ترین و کارآمدترین عناصر این قشر از مردم در چنین احوال ناگیر می‌باید کارشان به‌حیرت و درماندگی بکشد تا در پایان خود را برهنه‌ی زمین بخشنده و مهربان تنها و تنگدست و بیگانه ببینند، چنانکه کار گریگوری ملخوف بدانجا کشید. و اما دیگران، به‌تدریج که درمخالفت باخواست قهری اجتماع پیش‌تر می‌روند، پله به‌پله از نردبان انسانیت فروتر می‌آیند، تا همچون گرگان آدمیخوار در بیسه‌ها و سنگلاخها کمین کنند و همانجا بزاری زار از پا درآیند، و این همان است که بر فومین و دیگران رفت.

ضرورت محتومی که در سرنوشت قهرمان داستان محسوس است به‌هیچ‌روی نویسنده را از همدردی عمیق انسانی نسبت بدو و دیگر کسانی

که در طول داستان زندگی و امید و ایمان به خوشبختی خود را از دست می‌دهند باز نمی‌دارد. شولوخوف بالحنی سوزناک و برآستی زیبا بر هم‌شان دل می‌سوزاند و بر مصایب‌شان مویه می‌کند، و در این زمینه تنها پیشقدم بزرگ و عالیقدری که برایش سراغ دارم فردوسی ماست در شاهنامه.

شولوخوف نثری ساده و در عین حال دقیق دارد که بویژه در گفتگوها شدت رنگ محلی می‌گیرد و از طنز و تمسخر و رگ‌گویی و بی‌پروایی در آوردن متلک و دشنام خالی نیست. اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های نابی که در دهان قهرمانان خود می‌گذارد از دل‌بستگی عمیق نویسنده به سرزمین زادبومی خود و از دوستی و محفوری او با مردم ساده حکایت می‌کند. دریافت او از طبیعت برهنه و وحشی خاک‌دو و روح شاد و سرکش مردم قزاق و آشنایی او با ترانه‌ها و سرودهای دل‌انگیزشان که پیوسته در طنین است برآستی مایهٔ اعجاب خواننده می‌گردد، و عشق او به رودخانهٔ بزرگ و پربرکت دون و همچنین به استپ پهناور که در بهار غرق سبزه و گل و گیاه خوشبو می‌شود و در تابستان‌های سوزان بوی تلخ افسطین آنرا فرا می‌گیرد و در زمستان‌های سخت یخبندان جولانگاه برف و باد و بوران است، در توصیف‌های متعدد و هربار نام‌کرر او بی‌پرده به چشم می‌خورد.

چهره‌های بسیار متنوعی که شولوخوف در طول داستان به‌صحنه می‌آورد همه با دقت و باریک‌اندیشی ترسیم شده است، و در این میان بویژه چهرهٔ زنها جالب است. آکسینیا، ناتالیا، ایلی‌نیچنا و داریا، هر کدام با شدت و قوت نمایندهٔ سرشتی خاص‌اند. ایلی‌نیچنا مادری است که بیش از هر چیز بقوام و استحکام زندگی خانوادگی نظر دارد، و در میان شوهری تندخو و پری سرکش و عروسی نومید، اوست که بابر دباری و مناعت طبع و صلابت اخلاقی خود می‌باید در تندباد سوداها و طوفان جنگ و شورش و انقلاب که خانواده را از پایه می‌لرزاند حامی و نگهدار آن باشد. ناتالیا و آکسینیا هر دو برس‌یک‌مرد — گریگوری ملخوف — با هم رقابت و ستیزه دارند. عشق در هر دو عمیق و وفادار و مفرور است و به هیچ سازش و گذشت و هن‌آور تن نمی‌دهد. و با آنکه در این میان ناتالیا — زن شرعی —

است که شکست می‌خورد و با سقط جنین دست به کاری می‌زند که مرگ او را در پی دارد، باز عشق او در وجود فرزندانش زنده می‌ماند و خود را بر شوهر نامهربان تحمیل می‌کند. با این همه، پیروزی آکسینیا که بر چنین فاجعه‌ای مبتنی است او را در دینه خواننده محکوم و منفور نمی‌گرداند. در او نیز عشق پاک و با بزرگترین فداکاریها توأم است، چنان که او هم سرانجام سر در این راه می‌نهد، و گریگوری که، - خسته و شکست‌خورده و از خاک خود ریشه کن گشته - به قصد فرار به سرزمینی دور دست که در آن بتواند بی‌دغدغه تعقیب، کار و زندگی کند، او را با خود برده است، به دست خود با نوک شمشیر برای او در خاک سرد یخ‌بسته گور می‌کند و در واقع تهمانده امید و نیروی زندگی خود را به خاک می‌سپارد.

چنین است داستان دن آرام که، در مقیاس رویهم کوچک سرزمین قزاق نشین دون، گزارشی است هنرمندانه و بس رنگین از بزرگترین فاجعه تاریخ معاصر، - فاجعه‌ای که در چهار گوشه جهان انعکاسی بس بزرگ داشته است و واکنشهای موافق و مخالف آن هنوز تا سالها در سرنوشت هر کسی مؤثر خواهد افتاد.

بخش نخست

I

خانه روستائی خانواده ملخوف Mélékhov درست در انتهای ده واقع بود. دروازه طویل‌اش رویشمال بسوی رودخانه دون Don باز میشد؛ هشت ساژن^۱ Sagène شیب‌تند از میان پشته‌های گچی خزه‌پوش، و سپس ساحل‌رود. فرشی از صدفهای مرواریدگون، خط شکسته و خاکستری‌رنگه قلوه‌سنگهائی که امواج بر آن بوسه میزد، و آنگاه سطح پولادین و پرچین‌وشکن دون که از باد در تلاطم بود. رویشرق، دورتر از پرچین‌های بافته از سرشاخه‌های بید خرمنگاه‌ها، جاده آتامان‌ها Atamans بچشم می‌آمد و سپس رنگهای خاکستری خاراگوش بود و طوسی مایل به قهوه‌ای بوت‌های سرسخت و لگد اسپان خورده بارهنگه؛ سلیبی بردوراهی جاده پیا ایستاده بود و پس از آن هم استپ که در چادر مهی‌گذا فرو رفته بود. در جهت باختر نیز خیابان ده بود که از میدان گفشته بسوی چمنزارها میرفت.

پروکوفی ملخوف Prokofi Mélékhov، قزاق، هنگام یکی مانده به آخرین جنگ روس و ترک بعد از گشت و همسری با خود آورد، - زنی کوچک اندام که سرپایش به شالی پیچیده بود. این زن چهره‌اش را میبوشاند و چشمان وحشی‌آرزومندش را بندرت نشان میداد. عطری شگرف و دماغ پرور از شال ابریشمی‌اش برمیخاست و نقش قوس قزح وار آن مایه رشک زنان قزاق بود. زن اسیر ترک از خویشاوندان پروکوفی‌کناره میگرفت و دیری نگذشت که پدر پروملخوف سهم‌اورا اذداری خویش بدوی داد. پیرمرد هرگز گناه‌پسرش

۱ - واحد طول در روسیه پیش از انقلاب، معادل ۲۱۳۳ متر.

را نبخشید و تا زنده بود تقواست در خانه اش پای نهد

پروکوفی زود دست بکار شد. نجاران خانه‌ای برایش ساختند و او خود حیاط طولیله‌ها پرچین کرد و در آغاز پائیز زن بیگانه‌ای اسیر گرفته‌اش را به خانه تازہ برد. او ورزش از پس ارا به‌ای که همه اثاثشان بر آن بار شده بود پیاده از میان‌ده گذشتند. مردم از پیرو جوان همه روی به کوچه آوردند. مردها زیر چشمی میخندیدند، زنها بصدای بلند کنایه می‌راندند، انبوه کودکان دست و رو نشسته قزاق از پس پروکوفی سوت میکشیدند. ولی او، با پالتوی دکمه‌نا بسته، در حالیکه مچ نازک زنش را میان دستهای گنده و سیاه خود میفشرد و سرش را با جدهای گاهی رنگ مات مبارزه جویانه بلند نگاه میداشت، آهسته میرفت و گویی در شیار تازہ شخم کرده‌ای قدم بر میداشت. چیزی که بود، زیر استخوان گونه، لپهایش بر مچست و میلرزید و میان ابروان همچون سنگش عرق می‌نشست. از آن پس او بندرت درده دیده شد، حتی هرگز در اجتماعات قزاقها شرکت نکرد. تنها و منزوی در خانه پرت افتاده‌اش در کنار دون بسر میبرد. در دهکده داستانهای عجیبی درباره‌اش گفته میشد. پسر بچه‌هایی که گوساله‌ها را در چمنزارهای آنسوی جاده به چرا میبردند حکایت میکردند که عصر یک روز هنگام غروب آفتاب دیدندش که زن خود را سردست گرفته تا پشتی‌ای که گورستان تا تارهاست میبرد. آنجا پروکوفی زنها بر زمین نهاد و پشتش را به تخته سنگ کهنه بادوباران خورده سوراخ سوراخی که بالای پشته بود تکیه داد و خود در کنارش نشست. هر دو چشمان خیره‌شان را به‌استپ دوختند. آنقدر نگاه کردند تا آفتاب فرو رفت و روشنائی محو شد. آنگاه پروکوفی زنش را با پوستین خود پوشاند و به‌خانه باز برد. مردم ده برای توضیح این رفتار حیرت‌انگیز هزار گونه حدس و گمان میزدند. زنها چندان پرگویی میکردند که وقت آنکه سرب یکدیگر را شش بچوبند نیز نداشتند. در باره زن پروکوفی نیز شایعات فراوان بود. برخی می‌گفتند زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد و برخی دیگر بخلاف آن معتقد بودند. مطلب هنگامی روشن شد که یکی از بی‌چشم و روت‌ترین زنان بنام ماورا Mavra - زن یک سر باز - به بهانه گرفتن کمی خمیر مایه به‌خانه پروکوفی شناخت. پروکوفی برای آوردن مایه به زیر زمین رفت و ماورا فرصت یافت تا کشف کند که لعبت‌ترکی که پروکوفی به غنیمت آورده چیز بسیار حرف مفتی است.

اندکی پس از آن ماورا با گونه‌های گل‌انداخته و چارقد یک‌دور افتاده با

گروهی از زنان در پس کوجهای سرگرم گفتگو بود :

– آخر، جانم ، میخواهم بدانم چه چیزی در او بسته؟ باز اگر میشد گفت زنه ، ولی يك همچو موجودی!... نه شکمی ، نه کسبون و کپلی، اما دخترهای خودمان خیلی چاق و چله ترند . بس که باریکه، مثل زنبور میشه از وسط دو نیمش کرد . بد هم آن چشمهای درشت سیاهش که، پناه بر خدا، مثل چشم شیطان برق میزنه . بگمانم باید نزدیک زایمانش باشه، بخدا!

زنها اظهار تعجب نمودند:

– نزدیک زایمانش باشه ؟

– من که تازه دیروز به دنیا نیامده ام! خودم سه تا بچه بزرگ کرده ام .

– خوب، سورتش چه شکلی است؟

– سورتش؟ زردنیو . چشمهای غمزده ای داره . البته، زندگی در خاک

بیگانه بگامش شیرین نیست . اما بدتر از همه، دخترها ... شلوار پروکوفی را پیا میکنه !

زنها یکباره از تعجب گفتند:

– نه !

– خودم دیدم، شلوار میپوشه . چیزی که هست براق ندارد . باید از آن شلوارهای معمولی شوهرش باشه . پیراهن بلندی به تن دارد و زیر آن میشه شلوار را دید که لبه عاشش را تو جوراب فرو برده . وقتی که چشم به آن افتاد، نزدیک بود از هوش برم .

در دهکده زمزمه برخاست که زن پروکوفی جادوگر است . عروس آستاخوف (Astakhov) خانواده آستاخوف نزدیکترین همسایه پروکوفی بودند) قسم میخورد که روز دوم عید تثلیث پیش از بر آمدن آفتاب زن پروکوفی را دیده است که با سرو پای برهنه گاو شان را میدوشد . از آن روز باز، پستان گاو پزمرده گشت و باندازه مشت يك بچه شد و حیوان از شیر افتاد و بزودی مرد . آن سال گاومیری از خدمتعارف در گذشت . نزدیک پایابهای دون هر روز لاشه های تازه گاوها و گوساله ها روی ریگهای ساحل پدیدار میشد . پس از آن اسبها بیمار گشتند و رمه عائی که در چراگاههای دستان میچربیدند کم کم رو به نابودی نهادند . و در کوجه پس کوجه های ده زمزمه بدخواهانه ای خزیدن گرفت .

قزاقها روزی انجمن کردند و سپس نزد پروکوفی رفتند . وی بیرون آمد و بالای پله های ورودی خانه تمظیمی کرد :

— سروران ارجمند ، چه خدمتی ازبنده برمیآید؟
 جمعیت ، گنگ و خاموش ، به پله‌ها نزدیکتر میشد . پیرمرد معنی فریاد
 کشید :

— زن جادوگرترا بیرون بیار ، میخواهیم محاکمه‌اش کنیم...
 پروکوفی خیز برداشت تا خودرا بدرون خانه بیندازد . ولی او را گرفتند .
 قزاق تنومندی که لوشنیا Louchnia لقب داشت سرش را به دیوار کوفت و
 به او گفت :

— صدات درنیاد . داد و فریاد لازم نیست . دستی بروی تو دراز نخواهد
 شد ، ولی زنت را ما زیر خاک میکنیم . او سر به نیست بشه بهتره تا همه ده از
 نداشتن گاو واسب ازبین بره . ها ، صدات در نیاد ، وگرنه سرت را چنان
 بعدیوار میزنم که داغان بشود .

غرش از میان جمع برخاست :

— این ماده سگه را بکشیدش توحیاطا !

یکی از رفقای زمان سر بازی پروکوفی موهای زن ترک را بدور یک دست
 پیچید و دهانش را که فریاد میکشید بدست دیگر محکم گرفت و دوازده دان از
 میان سرسرا گذشت و او را زیر پای جمعیت پرتاب کرد . جیغ بلندی از میان
 فلنله و هیاهوی مردم بگوش رسید . پروکوفی پنجشش تن قزاق را بسوی پرت
 کرد و خودرا بدرون خانه انداخت و شمشیری را که به دیوار آویخته بود قاپید .
 قزاقها در حالیکه به یکدیگر تنه میزدند از خانه بیرون گریختند . پروکوفی
 که شمشیر برق افشان و سفیر کشان را بالای سرمیچرخاند از پله‌ها پائین دوید .
 جمعیت پس رفت و بهرسوی حیاط پراکنده شد .

لوشنیا پاهای چابکی نداشت . پروکوفی نزدیک محوطه خرمنگاه به او
 رسید و بایک ضربت ارب که از پشت روی شانه جیبش فرود آورد تنش را تا کمر
 بدو نیم کرد . جمعیت که از پرچین خانه چوب میکندند باز عقب نشستند و از
 محوطه خرمنگاه به صحرا گریختند .

پس از نیم ساعت ، قزاقها جرأت نمودند و بار دیگر بخانه پروکوفی نزدیک
 شدند . دوتن از ایشان با احتیاط از دروازه قدم بدرون نهادند . در آستانه مطبخ
 زن پروکوفی که سرش بطرز دلخراشی به عقب کشیده شده بود میان بر که‌ای
 از خون افتاده ، لبان شکنجه دیده‌اش پیچ خورده و زبان گاز گرفته‌اش از دهان
 بدرآمده بود . پروکوفی با سر لرزان و نگاه بی‌فروغ نوزاد نارس را که ونگه

میزد درون پوستینی می پیچید .

زن پروکوفی عصر همان روز مرڈ . مادر پیر او بر بچه رحم آورد و پرستاری وی را برعهده گرفت . تن کودک را با سپوس خیسانده اندودند و او را با شیرمادیان پروراندند و پس از یکسماه چون اطمینان یافتند که نوزاد سیاه چرده ترکوش زنده خواهد ماند او را بکلیسا بردند و تمعید دادند و بنام پدر بزرگش پانتلی Pantéli Pantéli خواندند . پروکوفی پس از دوازده سال از زندان اعمال شاقه باز آمد . با آن ریش کوتاه و سرخ رنگه که رگه های موی سفید در آن دیده میشد و با آن جامه های روس وار که به تن داشت ، دیگر به قزاقان نمی مانست . باری ، پسرش را باز گرفت و به سرخانه روستائی خود رفت .

پانتلی بزرگ شد ، وادپسری گندم گون و نافرمان بود . چهره و ترکیبش به مادر خود میرفت . پروکوفی دختر یک قزاق همسایه را به ازدواج وی درآورد .

از آن پس خون ترك با خون قزاقان در آمیخت . بدین سان خانواده ملخوف که بملت بینی خمیده و زیبایی و حسیانه خود لقب «ترك» یافته بود در ده سر بر آورد .

پانتلی پس از مرگ پدر کار کشت را بدست گرفت . خانه را از نو به کاهگل اندود و نیم دسیاتین^۱ deciatine از زمین های پیر را به ملك خود افزود ، آلونک های تازه و یک انبار باسقف حلبی ساخت . بدستور او حلبی ساز از پارچه های آهن دو باد نما برایش درست کرد و روی پام انبار کار گذاشت . حالت خوش و بی پروای پادناها رنگه شادمانه تری به خانه ملخوف پخسید و ظاهر خرسند و مرفهی بدان داد .

بارسالهایی که بر پانتلی میگذشت هیئت او را کج و کوله و ناهموار ساخت . تنومند شد و قامتش خمیده گشت . ولی هنوز پیر مرد خوش هیکی بشمار میرفت . اندامش استخوانی بود ؛ می لنگید (در جوانی ، هنگامی که در یک رژه ارتش امپراطوری اسب از روی مانع میجهاند پایش شکست) ؛ گوشواره ای هلالی از نقره به گوش چپ داشت و موی سر و ریشش تا هنگام پیری همان تهرنگه مشکی براق خود را حفظ کرد . هر گاه که خشم می گرفت ، پاک از کوره بند میرفت و بی شك همین امر زن شوخ و شاداب او را پیش از وقت پیر کرد ، چنانکه چهره اش که زمانی زیبا بود اینک سراسر از چین هایی بسان تار عنکبوت پوشیده بود .

پسر بزرگش پیوتر Piotr که متأهل بود به مادرش میرفت : کوتاه و چهارشانه ، با بینی پخچ و چشمان بلوطی و خرمن انبوه موهای گندم فام . ولی پسر کوچکتز بنام گریگوری به پدر خود میمانست . شش سالی از برادر خود پیوتر کوچکتر ، اما باندازه نصف يك سربلندتر از او بود ، با همان بینی کشیده عتایی که پدرش داشت . سفیده چشمان فروزانش که چاك پلكهای آن اندکی مورب بود به رنگ آبی میزد . پوستی گندم گون با تدرنگ سرخ داشت که روی استخوانهای تیز گونه هایش کشیده میشد . گریگوری درست مانند پدر خود اندکی خمیده بود ! حتی در لیخندش همان خصلت رویهم و حشبانه دیده میشد . شماره افراد خانواده ملخوف با Dounia ، دختر دراز و لاغر با چشمان درشت که ناز پرورده پدر بود و نیز داریا Daria ، زن پیوتر ، و فرزند کوچکش تکمیل میشد .

II

جا بجاهنوز سمارگان در آسمان خاکستری رنگ نزدیک صبح بر پر میزدند . باد از زیر توده ابر میوزید . مه در بلندی بر فراز دون می غلطید و بردامنه تپه گچی انباشته میشد و مانند ماری خاکستری رنگ و بی سر در آبکندها میخزید . کرانه چپ رودخانه ، باریکه ریگزار ، تالابها و بیشه های گرد آن ، نیز از های باتلاقی و درختان شبنم نشسته در روشنائی سرد و نشاط آمیز سپید ، دم سر بر میداشتند . در پائین خط افق آفتاب آهسته میسوخت و بر نمی آمد .

در خانواده ملخوف پانتلی پیش از همه از خواب برخاست . همچنانکه یقه پیراهن گلدوزی شده اش را دکمه می بست ، تاسر پله ها بیرون رفت . سبزه حیاط از شبنم نقره گون پوشیده شده بود . پانتلی چارپایان را به کوچه فرستاد . داریا با دامن زیر شتابان از کنار او گذشت تا گاوها را بدوشد . قطرات شبنم بر رزمه ساقهای سفید برهنه اش پاشیده میشد و بدنبال او اثری تیره و پهن بر سبزه حیاط باقی میماند . پانتلی پروکوفویچ لحظه ای ایستاد و علفهایی را که از زیر فشار پاهای داریا سربلند میکرد نگریست و سپس به اطاق بازگشت . از باغچه جلسو خانه گلبرگهای پژمرده درختان پر شکوفه گیلاس بر درگاه پنجره باز ریخته بود . گریگوری دمرو خوابیده و یک بازویش بیرون مانده بود .

- گریشکا Grichka ، میائی ماهی بگیریم ؟

گریگوری روی لبه تخت نشست و پرسید :

- چی ؟

- بریم ، تا بر آمدن آفتاب ماهی بگیریم .

گریگوری خمیازه کشان شلوار کار همه روزه اش را از رخت آویز پائین کشید و بپا کرد و لبه های آنرا در جورابهای پشمی سفیدش فرو برد و آهسته کفش های راحتی اش را پوشید و پاشنه خوابیده آن را راست کرد . آنگاه ، همچنانکه بدنبال پدر تا سر سرا میرفت ، پرسید :

- آیا مادر چینه هارا جوشانده ؟

- بله . برو سر کرجی ، من يك دقیقه دیگر میرسم .

پیرمرد چاودار جوشانده را که بوی تندى از آن برمبخواست در کوزه ای ریخت ، دانه هائی را که به زمین افتاده بود بادست خود بدقت برچید و لنگان بسوی رودخانه به راه افتاد . پسر خود را دید که قوز کرده در کرجی نشسته است .

- کجا میریم ؟

- تا «سیاه پشته» . در حوالی همان کنده درختی که آنروز در پای آن

نشسته بودیم ، ماهی میگیریم .

کرجی که عقبش زمین را خراش میداد از ساحل کنده شد و روی آب قرار گرفت . جریان رودخانه آنرا با خود برد و چرخاند و در کار آن بود که آنرا از پهنا براند . گریگوری با پارو کرجی را زیر فرمان گرفت ولی پارو نزد .

- چرا پارو نمی زنی ؟

- بگذار اول خودمان را به وسط رودخانه برسانیم .

کرجی از میان جریان تند آب گذشت و بسوی ساحل چپ روی آورد . بانگ خروسهای ده بدنبالشان از میان رودخانه طنین می افکند . کرجی که پهلوش اینک صخره های سیاه و پر شیب ساحل را که تا ارتفاع بزرگی بر فراز آب سر برمیداشت میخراشید در آگیری که در پای آن بود لغزید . در حدود پنج سائز دور از ساحل شاخه های درهم پیچیده نارونی که در رودخانه غرق گشته بود سر از آب برمی آورد . کف جوشانی گرداگرد آن چرخ میزد و تاب میخورد . پانتلشی آهسته گفت :

- تا من چینه هارا بپاشم ، تو قلاب را آماده کن .

سپس دست خود را در دهانه کوزه که بخار از آن برمبخواست فرو برد .

دانه‌های چاودار بر روی آب پاشیده‌شد و شلپ‌شلپ خفیفی از آن بگوش رسید .
گریگوری دانه‌های باد کرده را به قلاب کشید و لبخند زنان گفت :

– حالا بیائید ، ماهیها! کوچک و بزرگتان بیائید .

نخ قلاب مارپیچ‌وار در آب افتاد و کشیده‌شد و بار دیگر شل شد . گریگوری پای خود را روی انتهای چوب قلاب نهاد و با احتیاط درون کیسه توتون خود به کاوش پرداخت .

– بابا ، امروز چیزی بدست نمی‌آریم . ماه رو به محاق داره .

– کبریت آورده‌ای ؟

– آهان .

– آتش بده بیبیم .

پرمرد پکی زد و نگاهی به آفتاب که گوئی پشت نارون به گل نشسته بود افکند . جواب داد :

– ماهی سیم‌را همیشه گفت کی به قلاب نوك میزنه . گاه می‌بینی که ماه

رو به محاق است و باز میشه گرفتیش .

گریگوری زمزمه کرد :

– انگار ماهی‌های کوچک دارند به طعمه نوك میزنند .

آب با سروصدای بسیار بر بدنه کرجی سیلی زد و یک ماهی سیم بیزرگی دو آرشین^۱ که پیکر رخشنده‌اش گوئی از مس سرخ ریخته شده بود با صدائی شبیه به ناله رویبلا جست و با دم پهن و منحنی خویش بر آب کوفت . قطرات درشت آب روی کرجی پاشیده شد . پانتلی ریش خود را با سر آستین پاک کرد و گفت :

– حالا دیگر مواظب باش !

نزدیک درختی که در آب غرق گشته بود دو ماهی سیم در یک زمان از میان شاخه‌های لخت برجستند و ماهی دیگری نیز که از آن دو کوچکتر بود در هوا پشتک زد و با خیره‌سری نزدیک ساحل به بازی پرداخت .

گریگوری ته‌خیس شده سبک‌ارش را با بیحوصلگی میجوید . آفتاب مه‌گرفته تا نیمه بر آمده بود . پانتلی یا قیمانده چینه‌ها در آب افشانده و لبهای خود را بدلتنگی جمع کرد و به انتهای بیحرکت چوب قلاب خیره نگریست .

گریگوری ته‌سبک‌ارش را تف کرد و با کج خلقی به پرواز سریع آن

چشم دوخت . درد دل پدر خود را سرزنش میکرد که او را چنین زود از خواب بر خیزانده است . سیگار نداشتا در دهانش طعم پشم سوخته بجا گذاشته بود . میخواست خم شود و با کف دست کمی آب بردارد ، ولی در همان دم انتهای نخ قلاب تکان خفینی خورد و کم کم در آب فرو رفت . پیرمرد آهسته گفت:

- قلاب را بکش !

گریگوری از جا پرید و زود نی قلاب را گرفت . ولی نی در دست او همچون کمان خم شد و انتهای آن در آب فرو رفت . پانتلی همچنانکه کرجی را هل میداد و از ساحل دور می کرد ، فریاد زد :

- محکم نگهش دار !

گریگوری کوشید تا نی قلاب را بالا بکشد ، ولی ماهی بیش از اندازه قوی بود و نخ محکم قلاب با صدای خشکی پاره شد . گریگوری تلوتلو خورد و چیزی نماند که بیفتد .

پدرش که میخواست چینه تازه بر سر قلاب راست کند و توفیق نییافت ، زیر لب گفت :

- باندازه يك گاونر زور داره !

گریگوری با خنده ای خشم آلود نخ و قلاب دیگری به نی بست و به آب افکند . هنوز سرب به ته رودخانه نرسیده بود که انتهای نی قلاب خم شد . گریگوری که بهمد زحمت ماهی را نگه میداشت ، زیر لب غرزد :

- خودشه ، ناچنس !

ماهی به وسط رود میشتافت . نخ قلاب با صغیر بلندی آب را می شکافت و آنرا بصورت دیواره مورب سبزرنگی در مسیر خود می افشاند . پانتلی دسته تور آبکش را بیصبرانه میان انگشتان کوتاه و کلفت خود میفشرد :

- مواظب باش ، باز نخ قلاب را پاره نکنه !

- نگران نباشید .

ماهی سیم بزرگی به رنگ سرخ وزرد به سطح آب رسید و بادم خود بر آن شلاق زد و کف آلودش کرد و بار دیگر به ته رودخانه فرو رفت .

- داره بازویم را از جا میکنه ! نه ، صبر کن !

- گریها ، نگهش دار !

- نگهش می دارم !

- نگذار زیر کرجی بره ! نگذار !

گریگوری نفسی تازه کرد و ماهی خسته و ازکار مانده را بسوی کرجی کشید پیرمرد تور آبکش را بیرون حاضر نگهداشت ، ولی ماهی با آخرین نیروی خود بار دیگر به آب فرورفت . پانتلیئی دستور داد :

— سرش را بیرون آب نگهدار! کاری کن که هوا فرو برده : همین آرامش میکند

گریگوری بار دیگر ماهی از رmq افتاده را بسوی کرجی کشید . ماهی با دهان باز در حالیکه پوزه اش بر دیواره زبر کرجی خراشیده میشد و پولک های نارنجی و زرینش سوسو میزد در هوا معلق بود .

پانتلیئی ماهی را در تور گرفت و بلند کرد . گفت :

— دیگر کارش تمامه !

آن دو باز نیم ساعتی آنجا ماندند . ماهیها دیگر از جست و خیز باز ایستاده بودند . سرانجام پیرمرد گفت :

— نخ قلاب را بپیچ . صید امروزه مان را کرده ایم !

گریگوری کرجی را از ساحل دور کرد . همچنانکه مشغول پارو زدن بود ، از سر و روی پدرش پی برد که میخواهد چیزی بگوید . اما پانتلیئی خاموش نشسته بود و به خانه های ده که در دامن تپه پراکنده بود مینگریست . سرانجام ، ضمن گشودن گره کیسه ای که زیر پایش بود ، باد دلی شروع به سخن کرد :

— نگاه کن ، گریگوری... همچو فهمیده ام که تو آکسمینیا آستاخووا... گریگوری بشدت سرخ شد و رو برگرداند . یقه پیراهنش در گردن عضلانی و آفتاب سوخته اش فرورفت و از فشار آن نوار سفیدی بر پوستش ظاهر شد .

پیرمرد این بار بالحنی خشن و غضب آلود به سخن ادامه داد :

— ها ، پسر ، مواظب باش ، و گرنه به زبان دیگری باتو حرف خواهم زد . استپان Stépan همسایه ماست و من هیچ نمی خواهم دورو بر زنت بپلکی . این کارها ممکنه فتنه ای تولید کنه و من از پیش به تو اخطار میکنم ، اگر باز همچو کاری از تو ببینم پوستت را میکنم !

پانتلیئی مشت خود را محکم گره کرد و از میان پلکهای تنگ گشته به پسرش ، که رنگ از چهره اش میبرد ، نظر دوخت .

گریگوری که راست در فاصله نیلی رنگ دو چشم پدرش مینگریست ، من من کرد :

— همه اش دروغه .

— ساکت شو !

— مردم خوش دارند و راجی کنند.

— دهنت را ببند ، مادر سگ !

گریگوری خم شد و پارو زد. کرجی، به جلو خیز برداشت. آب باغفلد و پیچ و تاب رقص کنان از دماغه کرجی دور ریخته میشد. هردو خاموش بودند. دوتذدیکی ساحل پلد باردیگر بیاد پرس آورد :

— آنچه گفتم به خاطر بسپارش، وگرنه دیگر نخواهم گذاشت شیبا بیرون بری. یک قدم بیرون حیاط نخواهی گذاشت !

گریگوری جوابی نداد. پس از آنکه کرجی را به ساحل کشید ، پرسید :

— ماهی را باید بهزنها داد ؟

پیرمرد بالحنی نرم تر گفت :

— برو بفروشی . پولش را میتونی خرج توتونت بکنی .

گریگوری لب گزان بدنبال پندش بهراه افتاد. درحالیکه نگاه گستاخش گوئی پس کردن پیرمرد را سوراخ میکرد ، دردل میگفت :

— بابا، تو هر کاری که میخواهی بکن ! اگر هم به من پابند بزنی ، شب

بیرون خواهم رفت !

گریگوری، پس از آنکه به خانه رسید، ماسه‌هایی را که برپسکر ماهی بود بدقت شست و ترکه نازکی را از میان گوشه‌هایش گذراند .

دمدروازه خانه به دوست دیرین خود میتکا کورشونف Mitka Korchounov برخورد . میتکا در آن حدود پرسه میزد و با انتهای کمر بند خود که به گل میخ. های نقره آراسته بود بازی میکرد . چشمان زرد رنگ مدورش گستاخانه از شکاف باریک پلکهایش برق میزد . مانند گر به مردمک چشمش صودی بود و همین نگاه او را گریزان و فریبکار جلوه میداد .

— باین ماهی کجا میری ؟

— امروز میدش کرده‌ایم . میرم بفروشم .

— تو خانه موخوف Mokhov ، ها ؟

— آهان !

میتکا به یک نظر وزن ماهی را تخمین زد :

— پانزده فونت^۱ میشه ؟

۱- فونت در حدود نیم کیلو است .

- پانزده و نیم . با ترازو کشیدمش .
- مراهم با خودت ببر ، چانه زدن با من .
- بیا .
- چه چیزی گیر من خواهد آمد ؟
- نگران نباش . سر این چیزها دعوا نخواهیم کرد .

نماز در کلیسا پایان رسیده و کوجه پر از مردم بود . سه تن برادران شامیل Chamil با قدمهای بلند کنار یکدیگر از خیابان پائین میآمدند . برادر بزرگتر ، آلکسی ، که يك بازویش بریده بود در وسط بود . یقه تنگه پیراهن سر بازی کردن پررنگ و پشاش را راست نگه میداشت . ریش کوتاه و کم پشت و مجعد و نوک تیزش گستاخانه يكور مانده بود . پلك چشم چپش بر اثر تحريك عصبی می پرید . چندین سال پیش در میدان تیر تفنگه در دستش منفجر شده يك تکه آهن گونه اش را شیار داده بود . از آن هنگام چشم چپش گامو بیگانه چشمك ميزد و اثر کبود زخم از گونه تا موهای کنفی رنگش کشیده میشد . دست چپش تا سر آرنج قطع شده و افتاده بود ، ولی آلکسی در نهایت استادی با يك دست سیگار می پیچید . کیسه توتوش را بر سینه میفرد و با دندانهای خود کاغذ با اندازه لازم پاره میکرد و پس از آنکه به شکل ناودانش درمی آورد توتون در آن می ریخت و پیش از آنکه بی ببرند او در چه کار است از این و آن آتش میخواست .

با آنکه يك دست بیش نداشت ، بهترین مشتزن ده بود . مشتش به قدر معمول چندان بزرگ نبود ، - با اندازه يك گدو قلیانی کوچک ، ولی يك بار چنین اتفاق افتاد که هنگام شخم زدن بر روزوی خود خشم گرفت و چون شلاق همراه نداشت با مشت چنان ضربه ای به گاو زد که حیوان روی شیارها ست افتاد و خون از گوشه اش روان گشت و بسد زحمت بهبود یافت . دو برادر دیگر آلکسی ، مارتین و پروخور Prokhor ، از همه جهت شبیه او بودند ؛ مانند خود او کوتاه و ستر و چهارشانه ، و تنها فرقشان با او در این بود که دو دست داشتند .

گریگوری به برادران شامیل سلام گفت ، اما میتکا سرش را چنان برگرداند که صدا کرد . هنگام کار ناوال ، در مسابقه مشتزنی ، آلکسی شامیل بی آنکه رعایت دندانهای جوان میتکا را کرده باشد پیاپی باران مفت بر او باریده بود ، چنانکه سر انجام میتکا دو دندان آسیا روی یخ نیلگون که از میخ پاشنعا هزاران خراش برداشته بود تف کرد .

آلکسی چون به محاذات آن دو رسید پنج بار پشت سر هم چشمک زد و پرسید :

- ماهیترا به من میفروشی ؟

- خریدارش هستی ؟

- چند میگی ؟

- يك جفت گاو ، زنت هم روش .

آلکسی پلکهارا چین داد و کونه دست بریده اش را تکان داد :

- چه لوده ای، تو! هوا ها! ها! ها... که زنت روش... بچه ها چطور،

آنهارا هم میخواهی ؟

گریگوری بشوخی گفت :

- آنهارا برای تخم کشی نگهدار، و گرنه نسل شامیل ورمی افته .

مردم در میدان مقابل کلیسا جمع شده بودند . ناظر کلیسا غازی را بالای

سرش گرفته بود و فریاد میزد : «پنجاه کپک . که بیشتر میدهد ؟»

غاز گردنش را می پیچاند و چشمان فیروزه رنگ خود را با تحقیر می بست .

در همان نزدیکی پیرمرد کوتاه قدی یاسینه پوشیده از صلیب و مدال در

وسط حلقه ای از مردم سرودست تکان میداد . میتکا او را با اشاره چشم نشان داد

و گفت :

- پدر بزرگم گریشاکا Grichaka داره داستانهای جنگه با عثمانی را

نقل میکنه . میریم گوش کنیم ؟

- در اثنا می که ما گوش می کنیم، ماهی هم شروع میکنه به باد کردن و

کندیدن .

- اگر باد بکنه، و زنتش زیاد تر میشه و این به نفع ماست .

در میدان پشت انبار آتش نشانی که در آن چلیک های آب در کنار مال بند

های شکسته خشک میشد، لکه سهز بام خانه موخوف Mokhov بچشم میخورد .

گریگوری هنگامی که از مقابل انبار میگذشت، بینی خود را گرفت و تف کرد .

پیرمردی که سگ کمر بند خود را به دندان گرفته دکمه های شلوارش را می بست،

از پشت چلیکها بیرون آمد . میتکا بگستاخی پرسید :

- تنگت گرفته بود ؟

پیرمرد دکمه های شلوار را تا آخر بست و سگ کمر بند را از لای دندانها

در آورد و گفت :

— به تو چه مر بو طه؟

— بایستی سرت را آن تو کرد! وریشتر! بله، ریشتر! طوری که زنت تا يك هفته نتونه گه‌ها را بشوره!

پیرمرد درخشم‌شد و گفت:

— خود من سرت را آن تو فرو می‌کنم، کون تفار!

مینکا که چشم‌های گریه‌وار خود را چین داده و گوئی از آفتاب در رنج بود، ایستاد.

— او! چه نازک دل!

— خیلی با مزه تشریف داری، عا! برو، ده مادر سک! چنه، چرا ولم نمی‌کنی؟ برو، و گرنه با همین کمر بند...

گریگوری خنده‌کنان به پلکان ورودی خانه موخوف رسید. زرده‌اش باشاخ و برك پوشیده بود. سایه وارفته‌ای گله‌گله روی پله‌ها افتاده بود.

— ها، میتری، این‌ها میدانند چه جور زندگی کنند.

— حتی دستگیره درشان ممالاست.

مینکا در ایوان را عتب زد، پوزخند کنان گفت:

— آن یارو پیرمرد را بایست فرستادش اینجا.

کسی از روی ایوان فریاد زد:

— کیه؟

گریگوری زودتر وارد شد. کمی خود را باخته بود. دم ماهی تخته‌های رنگ‌کرده کف ایوان را جارو میکرد.

— با که کار دارید؟

دختر جوانی در نیمکت خبزرانی نوسان می‌خورد و يك نعلبکی پراز توت‌فرنگی بدست داشت. گریگوری بی آنکه به او جواب دهد نگاهش میکرد که چگونه توت‌فرنگی را میان لپهای گل‌رنگ و گوشتالوی خود می‌فشارد. دختر سرخم کرد و به تازه واردان چشم دوخت. مینکا به کمک گریگوری شتافت. سرفه‌ای کرد.

— این ماهی را از ما نمی‌خرید؟

— ماهی؟ صبر کنید، هم الآن به شما خواهم گفت.

ازجا برخاست و نیمکت را همچنان گذاشت که نوسان بخورد. پاهای کوچک برهنه‌اش را روی کف اطاق می‌کشاند و کفش‌های راحتی‌اش را صدا

مردا... آفتاب از خلال پراهن سفیدش نفوذ میکرد و میتکا نقش مبهم ساقهای فر به
 رپهن و موج پاچینش را میدید. سفیدی اطلس گون نرمه‌های برهنه ساقش
 را به تعجب می‌انداخت. تنها پوست پاشنه‌های گردش رنگ زرد شیرگونی
 داشت.

میتکا با آرنج به پهلوئی گریگوری زد :

— هه، گریشکا، پاچینش را دیدی؟... انگار از شیشه است، همه چیز را
 میشه از پشتش دید.

دختر اذدری که بروی دهلیز باز میشد آمد و آهسته روی نیمکت نشست.
 — برید، توی مطبخ.

گریگوری با نوک پا بدرون خانه رفت. میتکا با پاهای از هم گشاده و چشمان
 نیم بسته به خط سفیدی که موهای دختر را روی سرش به دو نیم دایره طلایی تقسیم
 می‌کرد خیره شده بود. دختر با چشمانی شیطنت بار و نگران او را و رانداز
 می‌کرد.

— اهل اینجا هستید؟

— بله، همین جا.

— خانواده‌تان؟

— کور شونف.

— اسمتان چیه؟

— مینری.

دختر بادقت صدق گلرنگ ناخن هایش را نگرست و پاهای خود را با
 حرکتی ناگهانی تا کرد.

— ماهی را شما صید کردید؟

— نه، گریگوری، رفیقم.

— شما هم ماهی میگیرید.

— بله. هر وقت که دلم بخواهد.

— با نخ قلاب؟

— بله، با نخ قلاب.

پس از اندکی خاموشی، دختر گفت:

— من هم خیلی دلم می‌خواهد برم ماهی بگیرم.

— خوب، اگر میل دارید، با هم بریم.

- نه ، جداً ، ترتیبش را چطور میشه داد ؟
- باید خیلی زود بلند شد .
- من بلند میشم ، چیزی که هست باید بیدارم کنند .
- من میتونم شمارا بیدار کنم ... ولی پدرتان ؟
- پدرم ، چه ؟
- میتکا خندید .
- ممکن است خیال کنه که دزدم وسگهاش را بطرفم کیش بده .
- خیال می کنی ؟ من دراطاق کناری تنها میخوابم ، آن هم پنجره اش .
- دختر با انگشت پنجره را نشان داد . اگر دنبالم آمدید ، پنجره را بزنید ، بلند میشم .
- گاهگاه مهمه دوصدا از مطبخ بگوش میرسد : صدای خجول گریگوری و صدای کلفت و توحلقی زن آشپز .
- میتکا قطعات نقره سیاه قلم کمر بند قزاقن خود را میان انگشتان میچرخاند و چیزی نمی گفت . دختر ، درحالی که لبخند خود را پنهان میکرد ، پرسید :
- شما زن دارید ؟
- برای چه میپرسید ؟
- هیچ ، میخوام بدانم .
- نه ، پسر هستم .
- میتکا ناگهان سرخ شد ، ولی دختر ، درحالیکه بایک ساقه توت فرنگی بازی میکرد و میوه هایش را روی زمین میریخت ، لبخند زنان به پرش ادامه میداد :
- بگوئید ببینم ، متری ، دخترها دوستان دارند ؟
- بعضی ها دوستم دارند ، بعضی ها هم دوستم ندارند .
- عجب ... خوب ، این چشمهای گربه ای چیه که دارید ؟
- میتکا یکسره خود را باخت و گفت :
- گربه ای ؟ ...
- بله ، کاملاً چشمهای گربه است .
- لایذ از مادرم به من رسیده ... بی تصمیم .
- خوب ، متری ، برای چه به شما زن نمیدهند ؟
- آشوب موقت میتکا برطرف شد ، و چون احساس کرد که سخنان دختر جوان رنگه ریشخند دارد ، چشمان زرد رنگش برقی زد :

آن که باید زخم بیه هنوز تو گهواره است .
 دختر با قیافه شگفت زده ابروهای خود را بالا زد و سرخ شد و از جا برخاست .
 قدمهای کسی که از کوچه میآمد روی پلکان ورودی طنین انداخت .
 لبخند کوتاهش که خنده ای در خود نهان داشت همچون گز نه لبان مبتکارا
 سوزاند . خود از باب، سرگنی پلاتونوویچ موخوف *Serguéi Platonovitch*
 Mokhov در حالی که پوطين های فراخ تیماج خود را بستنی می کشید ، تنه
 کلفت خویش را با وقار در مقابل مبتکاره خود را کنار کشیده بود حرکت داد .
 همچنانکه میرفت ، بی آنکه سر برگرداند ، پرسید :
 - بامن کار داشتید ؟
 - پاپا ، يك ماهی برای مان آورده اند .
 گریگوری دست خالی از مطبخ بیرون آمد .

III

گریگوری پس از نخستین بانگ خروس از شب نشینی باز آمد . از سر سرا
 بوی رازك تخمیر شده و سرخس خشك برمیخواست .
 بانوك پا به اطاق رفت . رختهایش را در آورد . شلوارنوار بسته روزهای
 جشن خود را به میخ آویزان کرد و به رختخواب رفت . روی کف اطاق فروغ
 زرین و خواب آلود ماه را جو بهای پنجره تکه تکه می کرد . پرتو تیره گشته
 شمایل های نقره ای در کنجی از زیر دستمال های پروردی دوز برمی تافت .
 مگس های از خواب پریده ، روی چراغ و بالای تخت یکنواخت وزوز میکردند .
 تازه میخواست بخوابد که در مطبخ بجه برادرش گریه سرداد . گهواره اش
 مانند اراه ای که بد روغن خورده باشد صدا کرد . داریا با لحنی خواب آلود
 فر زد :

- ساکت میشوی یانه ، پسر بد ! خواب و آرام نداری .

آنگاه آهسته چنین خواند :

- کولودا - دودا ،

Koloda - douda

بودی تو کجا ؟

- اسپ می پائیدم .

- چی بهات دادند ؟

— به دانه اسب و

به زین طلا .

گریگوری با صدای منظم گهواره به خواب میرفت . فکر کرد : فردا پیوتر می‌رود خدمت نظام . داشکا Dachka با بچه تنها می‌ماند . باید بدون او درو کرد .

سرش را در بالش گرم فروبرد ، ولی سرود داریا لاجوجانه درگوشی نفوذ می‌کرد :

— اسب تو کجاست ؟

— پشت دروازه .

— پس دروازه کوش ؟

— آب می‌بردش .

شیبه بلندی او را ازجا پراند . گریگوری اسب جنگی برادرش پیوتر را شناخت .

با انگشتانی که از خواب کرخ گشته بود دکمه پیراهنش را آهسته بست و همچنانکه موج سرود برایش لالایی میخواند باردیگر تقریباً بخواب رفت :

— پس غازها کجاند ؟

— رفتند تونیزار .

— نی‌ها چی شدند ؟

— دخترها کردند .

— کجاند دخترها ؟

— باشوهراشان .

— شوهرها کجاند ؟

— رفتند جنگه کنند

گریگوری که خواب او را از پا درمی‌آورد ، به اسطبل رفت و اسب را به کوچه برد . تار عنکبوتی گوناگونش را قفلک داد و خوابش ناگهان از سر پرید . مهتاب همچون جاده‌ای که هرگز کسی بر آن پا ننوده است امواج دون‌دون را اریبوار می‌پیمود . بر فراز رودخانه مه ایستاده بود و ستارگان در آن بالا همچون دانه‌های ارزن بودند . اسب از دنبال گریگوری سم خود را با احتیاط روی زمین می‌گذاشت . سرایشی سختی بود . مرغابی‌ها در آن سوی آب فریاد میکشیدند . نزدیک ساحل يك سگ ماهی که به شکار ماهیان کوچک مشغول بود

باصدای خفهای درمیان لجن پشتك زد .
گریگوری مدتی دراز لب آب ماند . بوی گس و نمناك گنبدگی از
ساحل برمیخاست . آب ازلبهای اسب بتندی فرو میچکید . گریگوری خلائی
شهوتناك در قلب خود احساس میکرد . خوش بود ، به چیزی نمی‌اندیشید .
هنگام بالا آمدن ازلب رودخانه نگاهی بسوی مشرق افکند : سایه روشن آبی-
رنگ محو شده بود .

نزدیک اصطبل به مادرش برخورد :

- توئی ، گریشکا ؟

- که میخواستی باشه ؟

- اسبت را آب دادی ؟

گریگوری به اکراه جواب داد :

- بله .

مادر بالاتنه‌اش را عقب نکهداشته در پیشدامن خود مقداری تپاله حمل
می‌کرد تا آتش روشن کند . پاهای برهنه‌اش را که ماهیچه‌هایش مانند پیرزنان
سست و وارفته بود میکشید .

- خوب بود میرفتی و خانواده آستاخوف را بیدار میکردی . استپان
میخواست باپیوترمان بره .

خنکی هوا در گریگوری نفوذ میکرد ، گوئی فرسفت شده‌ای در درون
او به‌ارتماش بود . پوستش مورمور میشد . دوان‌دوان ازلبه‌های خانه آستاخوف
بالارفت . در بسته نبود . در مطبخ ، استپان روی پتویی که بر زمین گسترده بود
خوابیده بود و سر زش بر شانه او بود . گریگوری در نیمه تاریکی پیراهن
آکسینیا را که تا بالای زانولنزیده بود دید و چشمش به‌ساقهای او که به‌تنه درخت
فان می‌ماست و بی هیچ شرم و حفاظتی ازهم باز شده بود افتاد . يك لحظه بدان
نگریست و احساس کرد که دهانش خشك میشود و سرش چنان باد میکند که مانند
چند طنبن می‌اندازد .

مانند دزدان زیرچشمی نگاه می‌کرد . سپس باصدای شکسته‌ای که برای
خودش نا آشنا بود فریاد زد :

- آهای ، پاشید ، ده ، شما !

آکسینیا ناله کتان بیدار شد .

- ها ، چیه ؟ کی آمده ؟

باشتابی تب آلود دست به اطراف برد. بازوی برهنه اش در وی ساقها لغزید.
پیراهنش را پائین کشید. لکه کوچك آب دهانی که هنگام خواب روی پستی ریخته
بود دیده میشد؛ آری، زنها هنگام صبح خواب سنگینی دارند.
- منم. مادرم مرا فرستاده که بیدارتان کنم...
- هم الآن... اینجا جای جنیدن نداریم... برای خاطر ككها ناچاریم
روی زمین بخوابیم. استپان، بلند شو، میشنوی؟
از لحن صدای او گریگوری پی برد که ناراحت است، ازینرو پشتاب
بیرون رفت.



سی نفری قزاق برای انجام «دوره ماه مه»، ده را ترك می گفتند.
همه میبایست در میدان گرد آیند. نزدیک ساعت هفت ارا به هائی با سائبان برزنت
باتفاق مردانی پیاده یا سوار که پیراهن كتان بهاره پوشیده ساز و برگ مکمل
داشتند بدانجا آمده بودند.
روی پلکان ورودی، پیوتر باشتاب مهار اسب را که پاره شده بود وصله
میکرد. پانتلی پروکوفیویچ دور و بر اسب پرسش میچرخید و جو در آخورش
میریخت و گاه فریاد میکشید:
- دونیاشکا، بیسکویتها را بسته بندی کردی؟ چربی خوك چطور، نمکش
زده ای؟

دونیاشکا با چهره سرخ برافروخته مانند پرستو به يك پرواز از مطبخ
بخانه میرفت و پرسشهای پدرش را خنده كتان بی جواب میگذاشت.
- شما، بابا، کار خودتان را بکنید. من هم بستههای داداش جانم را
طوری می بندم که از اینجا تا چرکامك Tcherkassk تکان نخوره.
پیوتر با اشاره سر اسب خود را نشان داد و، همچنان که نخر را با آب دهان
تر میکرد، پرسید:

- جو خوردنش تمام نشده؟
پدرش که یادست زمخت خود پوشش زین را واری می کرد، بالحنی جدی
جواب داد:
- داره میجوه. کمترین چیز، يك خرده نان، يك پرگاه که به پوشش

۱- هر سال قزاقان ذخیره اول - بیست و پنج تا بیست و نه ساله - یگدوره
سه هفته ای خدمت میکردند.

زین چسبیده باشه میتونه طی يك منزل راه پشت اسب را خونین کنه .

- وقتی که اسب کهرم جواش را خورد ، به اش آب بدهید ، بابا .

- گریشکا میبردش لب رودخانه . آهای ، گریگوری ، اسب را بپر !

اسب دونتس Donets ، بلندبالا ولاغرمیان که ستاره سفیدی روی پیشانی داشت ، درحالی که جولان میداد براه افتاد . گریگوری همینکه از دروازه حیاط عبور کرد ، آهسته دست چپش را برگردن اسب کشید و برپشتش جست و با یرتمه بلند براه افتاد . سر سراسیمه رودخانه خواست او را نگهدارد ، ولی اسب لفزید و هوا برداشت و چهارنعل تا پائین تاخت . گریگوری بالانته اش را به عقب برده تقریباً روی اسب دراز کشیده بود . در این میان چشمش به زنی افتاد که بادوسطل از سراسیمه پائین میآمد . گریگوری پیراهه زد و لب آب از میان ابری از گرد و خاک سر بر آورد .

آکسینیا ، درحالیکه بدنش را روی پاها نوسان میداد ، پائین میآمد . از دور فریاد کشید :

- شیطان ! دیوانه ای ! معجزه است که با اسب لگد مال نکردی ! صبر

کن ، به پدردت بگم چه جور اسب سوار میشوی .

- خوب ، خوب ، همسایه ، بدخلتی نکن ، شوهرت به خدمت نظام

میره ، شاید من بتونم در کارخانه به تو کمک کنم .

- توجه کمکی میتونی به من بکنی ؟

گریگوری باخنده گفت :

- وقت درو یونجه میرسه و آنوقت تو خودت سراغ من میایی .

آکسینیا روی اسکه کوچک رفت و با سطلی که به چانچو آویخته بود

بتردستی آب از رودخانه برگرفت ، و درحالیکه دامنش را که باد بلند کرده بود میان زانوانش جمع میکرد ، نگاهی به گریگوری افکند . گریگوری پرسید :

- خوب ، دیگر استپانف آماده رفتنه ؟

- به تو چه ربطی داره ؟

- چه خیره ... مگر از تو نمیشه سؤال کرد ، ها ؟

- بله ، آماده رفتنه ، بعدش ؟

- بعدش این که تو تنها میشی ، همین طوره ؟

- بله ، همین طوره .

اسب سر بلند کرد ، و درحالیکه دندانهایش را صدا میداد ، آبی را که از میان

لبانش فرو میچکد میجوید و، همچنانکه رو به ساحل مقابل داشت، یکی از دستهای خود را در آب زد. آکسینیا سطل دیگر را در آب کرد و بیرون آورد؛ سپس چنانچو را روی دوش گرفت و با کفل‌هایی که اندکی نوسان میکرد از پشت به بالا رفت. گریگوری بر اسب خود می‌زد و بدنبال زن برآه افتاد. باد در دامن آکسینیا می‌افتاد و جمدهای کوچک کمر نکش را گرد گردن آفتاب سوخته‌اش پراکنده میکرد. لچکی از پارچه ابریشم برودری دوز با رنگهای آتشین روی موهایش که پشت سر بافته و گلوله شده بود نهاده بود. پیراهن گلرنگش که زیر دامنش فرو رفته بود بی آنکه چین بخورد پشت راست و شانه‌های فر بهش را قالب می‌گرفت. آکسینیا هنگام رفتن روبه جلو خم میشد و فرو رفتگی عمودی که پشتش را بدو بخش تقسیم می‌کرد از زیر پیراهنش نمایان بود. گریگوری آن تکه از پارچه را که زیر بغل بر اثر عرق رنگ باخته و قهوه‌ای شده بود میدید و با نگاه خود هر يك از حرکات آکسینیا را همراهی میکرد. میل داشت باز با او حرف بزند.

— کاملاً یقین دارم که دلت برای شوهرت تنگ خواهد شد، نه؟

آکسینیا، بی آنکه توقف کند، سر بر گرداند و لبخندی زد:

— چه جور هم! تو زن بگیر، — آکسینیا نفس تازه میکرد و بدشواری سخن میگفت: — زن بگیر و آنوقت بین آبادلت برای نازنینت تنگ نمیشه. گریگوری اسب خود را می‌کرد و به محاذات او رسید و در چشمانش چشم دوخت.

— زن‌هایی هم هستند که وقتی شوهرشان میره خوشحال میشند. تو خانهمان، داریا، همیشه وقتی که پیوتر نیست جاق میشود.

آکسینیا بدنت نفس میکشید، پره‌های بینیش میلرزید؛ همچنانکه موهای خود را مرتب میکرد، گفت:

— شوهر زالو نیست، اما با وجود این خون ما را می‌مکه. بزودی به تو زن خواهند داد، نه؟

— نمیدانم، بسته به تصمیم پدرمه. لابد پس از خدمت نظام.

— تو هنوز جوانی، زن نگیر.

— چطور مگر؟

— جز غم و غصه چیزی بار نیاره.

آکسینیا نگاهی از زیر چشم بر او افکند. لبخند نازکی بر لبانش نشست، و برای نخستین بار گریگوری متوجه آزمندی شهوتناک لبهای گوشالتولیش گردید.

همچنانکه با پال اسبش بازی میکرد ، گفت :

- هیچ میل ندارم زن بگیرم . بهر صورت یکی پیدا خواهد شد که دوستم
بداره .

- تاکنون هیچ پیدا کرده‌ای ؟

- لازم نیست پرسجستجو کنم ... استپان که میره ...

- یاوه نیاف !

- یعنی که مرا میزنی ؟

- دو کلمه به استپان میگم .

- میدانی ، استپانت را من ...

- پیا دو تیائی ، آخرش به گریه می‌افتی .

- آکینیا ، خیال نکن مرا میترسانی .

- خیال ندارم تورا بترسانم . برود نیال دخترها . برات دستمال گلدوزی

درست میکنند . دیگر هم نگاهم نکن .

- مخصوصاً میخواهم تورا نگاه کنم .

- خوب ، نگاه کن .

آکینیا لبخندی از سر آشتی زد و از جاده بیرون رفت و خواست اسب را

دور بزند . گریگوری راه را براوبست .

- گریشا ، بگذار برم !

- نه !

- خرنشو . باید برم و اسبایهای شوهرم را آماده کنم .

گریگوری لبخند زنان اسب خود را می‌کرد . اسب پیش میرفت و آکینیا

را بطرف صخره‌ها میراند .

- بگذار برم ، بدجنس . مردم آنجا هستند . اگر ما را ببینند ، چه فکر

میکند .

آکینیا نگاه ترسانی به اطراف افکند و با چهره درهم رفته ، بی آنکه پشت

سر خود نگاه کند ، گذشت .

پیوتر روی پلکان ورودی با خانواده‌اش خدا حافظی میکرد . گریگوری

اسب را زین بست . پیوتر دست بر قبضه شمشیر خود نهاده دوان دوان از پله‌ها

بزییر آمد و لگام اسب را از دست گریگوری گرفت .

اسب که بوی سفر می‌شنید بایی صبری پا بر زمین میکوفت و دهنه خود را

میجوید و جابجایش میکرد و با آب دهان خیس می کرد. پیوتر، پا در رکاب و دستی به قربوس زین، پیدرش گفت :

- پدر، گاوها را برای کارخسته نکنی ! آنها را اول پائیز میفروشیم .
آخر، باید برای گریگوری اسبی بخریم. بعد هم مواظب باش ، علفهای استپ
را نفروشی : خودت میدانی که از مرتع چندریونجه بدست میاد .
پیرمرد علامت صلیب بر خود کشید و گفت :

- خدا بهمراحت ! سفر بخیر !

پیوتر با حرکتی که پیکر تنومندش بدان خو گرفته بود بالای زین جست.
چینهای پیراهنش را که با کمربند بسته شده بود پس پشت مرتب کرد و بسوی
دروازه خانه رفت . دستنه شمشیرش که در آفتاب رخسندگی ماتی داشت باهنگ
قدمهای اسب میرقصید .

داریا فرزند خود را در بنل گرفته چند قدمی دنبال او رفت . مادرش در
وسط حیاط ایستاده چشمان خود را با آستین پاک می کرد و بینی قرمز گشته اش را
با گوشه پیدامنش میگرد .

- داداش ! کو کو ! کو کوهارا فراموش کردی . . . کو کوهای سپیدزمینی .

دو نیاشکا همچون بزغاله ای بسوی دروازه جستن کرد .

گریگوری برافروخته شد و فریاد زد :

- چته ، این جور نمره میکشی ، احمق ؟

دو نیاشکا به چهارچوبه دروازه تکیه داد و با ناله گفت :

- کو کورا گذاشت و رفت .

اشک روی گونه های سوزان و چرك ماسیده اش روان بود و از آنجا روی

پیراهن کارش میریخت .

داریا دستها را بالای چشم نگهداشته پیراهن سفیدی را که در پس پرده ای

از گرد و خاک دور می شد با نگاه دنبال می کرد . پانتلتی پرو کو فویویچ یکی از

دوستون چهارچوبه در را که پوشیده شده بود تکان داد و گریگوری را نگاه کرد :

- دروازه را تعمیر کن و آن گوشه يك الوار فرو کن .

و پس از لحظه ای تفکر ، چنانکه گویی خبر تازه ای میدهد ، افزود :

- پیوتر رفت .

از خلال پرچین ، گریگوری میدید که استپان خود را آماده رفتن میکند .

آکسینیا ، که برای آنکه خوشگل باشد پاچین سبزرنگ پشمی پوشیده بود ،

اسبش را برایش آورد . استبان لبخند زنان چیزی باو میگفت . می آنکه شتایی نشان دهد ، باحرکات کسانی که خود را آقا و صاحب اختیار میدانند ، زشتی را در آغوش گرفت و مدتی دراز دست خود را روی شانه اش گذاشت . دست از آفتاب و کارسیاه شده اش روی پیراهن سفید آکسینیا جلوه زغال داشت . استبان پشت به گریگوری کرده بود و این يك پس گردن قدرتمند پاتینگ تراشیده او را ، شانه - های فراخ اندکی فرو افتاده اش را و نیز نوک برگشته سبیل های بلوطی رنگه وی را هنگامی که بسوی زن خم میشد از خلال پرچین میدید .

آکسینیا از چیزی که استبان بسوی میگفت میخندید و سرش را بنشانه انگار تکان میداد . اسب سیاه بلند بالا سوار خود را از روی رکاب بلند کرد و نوسانی خورد و با گامهای سریع از دروازه بیرون رفت . استبان گویی بعضی میخکوب شده بود ، آکسینیا در کنار او قدم برمیداشت و رکابش را میگرفت و همچنانکه سگی صاحبش را نگاه می کند با نگاهی عاشقانه و سرشار از آرزو در چشمان او مینگریست .

بدین سان آن دو از مقابل خانه همسایه گذشتند و در پیچ جاده ناپدید گشتند .
گریگوری با نگاه طولانی و ثابتی آن دورا دنبال کرد .

IV

هنگام عصر هوا طوفان زنا شد . ابری قهوه ای رنگه بالای دهکده بیحرکت ماند . رودخانه دون که از باد در تلاطم بود موجهای پیاپی و کف آلودی بمساحل میفرستاد . در پس باغها ، برقی خشکی آسمان را میسوزاند و غرش دورا دور رعد زمین را له می کرد . در پائین ابرها ، کرکسی با بالهای گشاده چرخ میزد و کلاغان چندی قارقار کنان دنبالش میکردند . ابر با دم سردش از جانب باختر می آمد و در طول دون میرفت . پشت چمنزارها آسمان تیره و تهدید بار می شد ؛ استپ در انتظار بود و خاموشی میگزید . در خانه های ده پنجره ها را با سر و صدا می بستند ؛ پیرزنان ، صلیب بر خود کفشان ، بشتاب از نماز صبر بر می گشتند ؛ در میدان ده ستونی از گرد و خاک نوسان میکرد و هم اینک زمین که از گرمای بهاری از بادرافتاده بود نخستین قطرات باران را مانند بذری که افشانده شود بخود میگرفت .

دونیاشکا با گیسوانی که بدرقش در آمده بود ، مانند برقی از حیاط گذشت ،

در مرقدالی را کنارزد و، پرهای بینی از هم گشاده، مانند اسبی که در مقابل مانی پایستد در وسط حیاط ایستاد. بچه‌ها در کوجه در جست و خیز بودند. میسکا، کودک همسایه که هشت سالی داشت، درحالی که روی يك پا چمباتمه زده بود، گرد خود میچرخید. کاسکت پدرش که برای سرش بی اندازه گشاد بود روی سرش تلوتلو میخورد و در چشمانش می افتاد. جیک جیک کنان میخواند:

باران بیا، باران بیا.

ماها میریم تو آشیان،

دعا کنیم، خدا را

و پسرش عیسی را.

دو نیاشکا پاهای برهنه میسکارا که سراپا ترک خورده بود و تند و بی پروا به زمین کوفته می شد به حسرت نگاه میکرد. او هم دلش میخواست که زیر باران برقصد و سرش خیس و موهایش کلفت و مجعد شود؛ او، دلش میخواست مانند آن رفیق میسکا در میان خار و خاشاک کنار جاده سر بزیر و پا بهوا پایستد، اگر چه می بایست با این کار توی بوته های خار بیفتد. ولی مادرش دم پنجره بود و با سر و روی خفم گرفته لبهایش را جلو آورده بود. دو نیاشکا آه کشید و دوان دوان بدرون خانه رفت. باران تند و شدید باریدن گرفت. رعد درست بالای بام خانه ترکید و رفت آن سوی دون غرش کرد.

در سر سرا، گریسکا، غرق عرق، با اتفاق پدرش تور ماهیگیری درهم پیچیده را از صندوق خانه بیرون می آورد.

گریگوری فریاد کنان به دو نیاشکا گفت:

— یکسوزن بانخ خام، زود!

در مطبخ چراغ روشن کردند. داربا نشست و به تعمیر تور ماهیگیری پرداخت. مادر پیر، همچنانکه گهواره بچه را می جنباند، غرزد:

— پدر، تو هم چیزها از خودت اختراع میکنی، بهتره برید بخوابید: نفت روز بروز گران تر میشه و تو همه اش نفت میسوزانی. مگر الان هم وقت ماهی گرفتنه؟ خدا میدانه این دیوانکی چه بستران بیاره. خدای نا کرده غرق میشیده. این غضب خداونده که توحیاط میفره. ها، ببینید، این برق هارا نگاه کنید! یا حضرت عیسی! یا حضرت مریم، مادر خدا!

یک لحظه روشنایی آبی خیره کننده ای در مطبخ تابید. همه خاموش گشتند: جز صدای باران که در پنجره ها چنگ می انداخت چیزی بگوش نمیرسید! پس

از آن بیدرنك زعد فرید . دونیاشكا فریاد نازکی کشید و سرش را میان تور ماهیگیری فرو کرد . داریا بروی درها و پنجره‌ها علامت صلیب می کشید . پیرزن ، باچشمان هراسان ، ماده گربه‌ای را که خود را به پاهایش میمالید نگاه کرد .

– دونیاشكا ! این حیوان لعنتی را از اینجا بیرون کن ... یا حضرت مریم ، مادر خدا ، گناهانم را بر من ببخش ! دونیاشكا ، این گربه را توی حیاط بینداز . ها ، زود ، بیرون ! تخم ابلیس ! میخواهی گورت را گم کنی... گریگوری انتهای تور را از دست رها کرد . خنده بیصدائی او را تکان میداد .

پاتلتئی پروکوفیویچ فریاد کشید :

– هه ، چه تونه این جور قدق می کنید؟ ساکت! زود باشید، زنها! الان چندروزه به شما گفته‌ام تورها را نگاه کنید .

پیرزن تهنه پته کنان گفت :

– آخر ، حالا ، کدام ماهی هست که بگیری ؟

– اگر نمیدانی ، دهشت را ببند! مریم دم آن باریکه خشکی ماهی خاویار بگیریم . ماهی‌ها از طوفان میترسند و همه شان یکباره روی ساحل میان . خیالم از همه بابت راحتت ، آب از هم الان آشفته شده . دونیاشكا ، بند پروگوش کن که رودخانه تلاطم داره .

دونیاشكا به اکراه بسوی در رفت . پیرزن سماجت میورزید .

– چه کسی باید داخل آب بشه ؟ داریا را نباید گذاشت . ممکنه سینه اش سرما بخوره .

– من و گریشكا خواهیم رفت . و اما برای تور دومی ، میفرستیم دنیال آکسینیا ، و همچنین يك زن دیگر .

دونیاشكا نفس زنان باز گشت . قطرات كوچك باران روی و گانش میلرزید . بوی خاك باران خورده با او بدرون آمد .

– رودخانه همچو میفره که انسان میترسه .

– تو با ما میآیی ؟

– دیگر چه کسی میآد؟

– چندتا از زنها را باید خبر کرد .

– من مریم .

— پس يك پوستين به تنت کن و بدوبرو پیش آکسینیا . اگر میآد ، بگو
مالاشکا فرولووا Malachka Frolova را هم باخودش بیاره .

گریگوری لبخندزنان گفت :

— این یکی دیگر بیخ نمیکنه . باندازه يك خوك گنده چربی داره .
مادر توصیه کرد :

— گریشکا ، بهتره بری و یونجه خشك برداری و روی دلت بگذاری ،
و گرنه اندرونت سرما می خوره .

— گریگوری ، برو یونجه بردار . مادرت درست گفت .

بزودی دونیاشکا باتفاق زنها بازگشت . آکسینیا يك پراهن كهنه مردانه
پوشیده بود و بجای كمريك ريسان گره خورده بسته بود ؛ همچنين يك پاچین
سرمه ای كه اورا کوتاه تر ولاغر تر نشان میداد . همچنانكه با داريا لبخند مبادله
میکرد ، لچكرا از سرش باز کرد و گره موهای خود را سفت تر بست . سپس بار
دیگر چارقد بسر گذاشت و گریگوری را بسر دی نگاه کرد . مالاشکای گنده در
آستانه درجورابهای خود را محکم می بست و با صدای گرفته از زكام می گفت :

— کیسه آوردید؟ خدامیدونه امروز چقدر ماهی میگیریم .

به حیا طرفقتند . روی خاك نرم گشته باران تندی میبارید و چاله هارا پر میکرد
وسیلابوار بسوی دون میشافت .

گریگوری پیشاپیش میرفت . احساس میکرد كه شادی وصف ناپذیری اورا
فرامیگردد .

— مواظب باش ، پدر ، اینجا خنده .

— چه تاریکه .

— آکسیوشا ، پهلوی من باش . باهم توی گل و شل می افتیم .

مالاشکا چنین گفت و با صدای گرفته قهقهه زد .

— گریگوری ، نگاه کن بین همین اسكله مايدانیکوف Maidannikov

نیست؟

— چرا ، هست .

پا تلتلی پرو کوفیویچ كه میکوشید بر صدای ورزش باد فایق آید ، فزیاد زد :

— از این ور... از این ور شروع میکنیم ..

مالاشکا حنجره خود را میدرید :

— پدر بزرگه ، هیچ چیز نمیشه شنید .

— تور را باز کن... من از آنجائی که آب زیاد تره میکشم، گفتم، از آنجائی که آب زیاد تره... مالاشکا، پیکر گوشت نمیشنوه، کجا میری؟ من، خودم میرم جائی که آب زیاد تر باشه. گریگوری، گریشکا! آکسینیا تور را از همان ساحل بکشه.

نمره و ناله بر فراز دون. باد پرده مورب باران را پاره میکرد.
گریگوری، که با پای خود کف رودخانه را میجست، تا کمر در آب فرورفت. سرمای چسبناکی در سینه اش نفوذ کرده مانند حلقه ای قلبش را در فشار گرفت. موج ها بر چهره و بر چشمان بسته اش شلاق میزدند. تور مانند بالون باد کرد و پس در آب فرورفت. پاهای گریگوری که در جوراب های پشمی بود روی کف شنی رودخانه میلغزید. انتهای طناب از دستش بدر میرفت... آب عمیق تر و با زهم عمیق تر میشد. حفره ای زیر پایش پدیدار گشت. فرورفت. جریان آب با نیروی بسیار او را میکشید و به وسط رودخانه میبرد. گریگوری با همه نیروی بازوی راستش بسوی ساحل به شنا پرداخت. ژرفای سیاه و جنبنده رود امروز بیش از هر زمانی او را بو حشت می افکند. پایش بشادمانی روی کف ناپایدار رودخانه نهاده شد. يك ماهی خود را به زانویش زد.
— باز عمیق تر!

این صدای پدرش بود که از جائی در تاریکی چسبناک بر میخواست.
تور کج میشد و باز بسوی ته رودخانه میلغزید. بار دیگر آب زیر پای گریگوری را خالی کرد. گریگوری سر خود را بالا نگه داشته در شنا بود و آب را تقسیم کرد.

— آکسینیا، زنده ای؟

— تا حالاش که بله.

— انگار باران بند میآد؟

— وقتی که باران میخواد درشت بشه، باران ویژه بند میآد.

— آهسته! اگر پندم بشنوه سرم داد میکشه.

— مگر از بدت میترسی، ها...؟

آن دو لحظه ای، تور را بنخاموشی کشیدند. آب، مانند خمیر چسبناکی، مزاحم هر يك از حرکاتشان بود.

— گریشکا، بگمانم يك کنده درخت نزدیک ساحل هست. باید دورش زد.

لطمه هولناکی گریگوری را دور افکند. آب با سرو صدای بسیار به اطراف

پرتاب شد، چنانکه گویی تکه‌ای از سخره‌های ساحل جداگشته و به رودخانه افتاده است.

— ۱۰۳۳

ازجایی در نزدیکی ساحل، آکسینیا فریادهای گوشخراش سرداد.
گریگوری وحشتزده خودرا به سطح آب رساند و در جهت فریاد بشنا پرداخت.

— آکسینیا!

همه‌جا باد بود و همه‌ی متغیر آب.

گریگوری که از ترس قالب تهی میکرد، باز فریاد کشید:

— آکسینیا!

— های، آهای! گریگوری!

این صدای خفه پندش بود که ازدور می‌آمد.

گریگوری با حدت بیشتری شنا کرد. چیز چسبناکی زیر پای خود احساس کرد. با دست آنرا گرفت: تور بود.

صدای گریه آلود آکسینیا بلند شد:

— گریشکا، کجا هستی؟

گریگوری چهار دست و پا به ساحل رفت و خشمگین فریاد زد:

— برای چه جواب نمیدادی؟

آن دو چمباتمه زده می‌لرزیدند و تور را که مانند گلوله‌ی تنخ بهم پیچیده بود باز میکردند. ماه از خلال پارگیهای ابر ظاهر گشت. در پس چمنزارهای نزدیک ساحل، رعد نجواکنان همچنان سخن میگفت. زمین از رطوبتی که هنوز جذب نشده بود برق میزد. آسمان باران شسته روشن و خشن مینمود.

گریگوری در همان حال که تور را باز میکرد به آکسینیا چشم دوخته بود. چهره‌اش مانند گچ سفید بود، ولی بر لبان سرخ کمی برگشته‌اش هم اینک لپخندی نشسته بود.

آکسینیا نفس تازه کرد و شرح داد:

— وقتی که آب مرا به ساحل انداخت، یکمرد ستیاجه شدم. از ترس داشتم

می‌مردم! خیال میکردم که تو غرق شده‌ای!

دستهایشان بهم رسید. آکسینیا کوشید تا دست خود را در آستین پیراهن

گریگوری فرو کند. بالحنی گله‌آمیز گفت:

- توی آستینت چه گرمه ا من بیخ کرده‌ام. همه اندامم درد میکنه.
گریگوری در وسط تور سوراخی بوسمت يك آرشین ونیم‌را بازنگهداشت
وسان داد :

- بین، سگ‌ماهی لنتی از همین جا دررفته.
از روی باریکه خشکی یکی دوان دوان می‌آمد. گریگوری دونیاشکارا
بازشناخت و ازدور فریادزد:
- نخ داری؟
- بله، باخودم دارم.
دونیاشکارا که نفس میبیرد، آمد:

- چرا اینجا مانده‌اید؟ بابا مرا فرستاده به شما بگم که زود برید
پیشش. آنجا ما يك کیسه پرماهی خاویار گرفته‌ایم!
صدایش رنگ فروزی داشت و درپی پنهان کردن آن نبود.
آکسینیا که دندانهایش بهم میخورد کار تعمیر را پایان رساند. آنگاه
برای آنکه گرم شوند دوان دوان بسوی باریکه خشکی رفتند.
پاتلنی پروکوفیویچ با انگشتانی که از تاش آب چین خورده و مانند
انگشتان غریب باد کرده بود سیگاری پیچید، و درحالیکه پاشنه‌ها را بر زمین
میکوبید خودستائی میکرد:
- دفعه اول هشت تا و دفعه دوم...

اندکی مکث کرد و سیگار را آتش زد و بی آنکه چیزی بگوید کیسه پزازه
ماهی را با پای خود نشان داد.

آکسینیا نگاهی بکنجکاو افکند. همه‌ای از درون کیسه بگوش میرسید:
ماهیهای زنده خود را به یکدیگر میسائیدند.

- چه شد که شما دور رفتید؟
- يك سگ‌ماهی تور را پاره کرد و رفت.
- تعمیرش کرده‌اید؟
- حلقه‌های تور را هر جور که میشد درست کردیم.
- خوب، باز هم تا زانو توی آب میریم و بعد به خانه برمیگردیم. برو
توی آب، گریشکارا. چرا دودلی؟

گریگوری با پایهای کرخ گشته چند قدمی رفت. آکسینیا سخت میلرزید
و گریگوری از آن سوی تور لرزش او را احساس میکرد.

- نلرزا!

- دلم میخواد ، ولی نمیتونم نسقم را گرم کنم .

- میدانی چیه... بریم بیرون ، تا ماهی لفتنی خودش را نشان بده !
در همان اثنا ماهی گول بزرگی وارد تورش شد . گریگوری بشتاب رفت
و تورا جمع کرد و طناش را کشید . آکسینیا دولا شده بسوی ساحل دوید. آب
هنگام فروکش همه میگرد ؛ ماهی روی خاک می طپید .

- از راه چمن های ساحلی بر میگردیم؟

- از راه جنگل کوتاه تره . آهای ، شما ، کارت انجا تمام شد؟

- شما برید ، ما به تان میرویم . همینقدر تورا بشوریم .
آکسینیا دامن خود را بقوت چلانده ، کیسه پر از ماهی سید شده را برداش
نهاد و تقریباً بدو برای افتاد . پس از صدمائز آکسینیا ناله سرداد :
- دیگر طاقت ندارم ! پاهام مرده است!

- این هم يك خرمن گاه پارساله ، شاید بتونی خودت را آن تو گرم کنی .

- ها ، بله ؛ و گرنه پیش از آن که به خانه برسیم میمیرم .

گریگوری گاه بالای خرمن را کنار زد و سوراخی در آن بوجود آورد . بوی
سوزان پوسیدگی از درون یونجه های فشرده شده برجست .

- برو آن تو . مثل تنور گرمه .

آکسینیا کیسرا انداخت و تا گردن میان یونجه ها فرو رفت .

- چه خوبه .

گریگوری که از سر ما میلر زید کنار او دراز کشید . بوی ملایم و آشوبگری
از موهای خیس آکسینیا شنیده میشد ، سرش به عقب افتاده پادهان نیم باز مرتب
نفس میکشید . گریگوری بسوی او خم شد و زمزمه کرد :

- مواهیت بوی سبکران میده . میدانی ، آن گل های سفید...

آکسینیا پاسخی نداد . نگاه مه گرفته و دورش به قرص نیمه تمام ماه
دوخته بود . گریگوری دست خود را از جیب در آورد و سر آکسینیا را بسوی
خود کشید . آکسینیا با خشونت خود را رها کرد و نشست :

- ولم کن!

- حرف نزن .

- ولم کن ، و گرنه سرو صدا راه می اندازم .

- صبر کن ، آکسینیا !

— صوپا تلتلی ا

صدای پاتلتلی پروکوفیویچ در همان نزدیکی از پشت بوته خفچه جواب داد :

— گم شده‌ای؟

گریگوری دندان بهم فشرد و از میان خرمن گاه بیرون جست . صدای پاتلتلی نزدیک‌تر شد و پرسید:

— چرا فریاد کردی؟ گم شده‌ای؟

آکسینیا کنار خرمن گاه ایستاده چارقش را که روی گردنش افتاده بود مرتب میکرد . بخاراتی بر فراز پیکرش موج میزد .

— نه، گم نشده‌ام ، ولی دیگر داشتم بیخ می‌کردم .

— آخ! این‌زنها! هاه، نگاه کن، این خرمن گاهه . خودت را با آن گرم کن .

آکسینیا لبخندی زد و روی کیسه ماهی خم شد .

V

تاده ستراکوف Sétrakov، که دوره خدمت ذخیره میبایست در آنجا سپری شود، شصت و رستی فاصله بود . پیوتر ملخوف و استپان آستاخوف در يك اراپه سفر میکردند . سه تن دیگر از قزاقان ده همراهشان بودند: فدوت بودوفسکوف Fédot Bodovskov جوانی آبله گون که قیافه کالموکها داشت، خریسانف توکین Khrisanf Tokine، که خریستونیا Khristonia به وی لقب داده بودند و سر باز ذخیره هنگه آتامانسکی Atamanski وابسته به گارد امپراطوری بود ، و نیز توپچی ایوان تومیلین Tomiline که به پرسیانوفکا Persianovka میرفت . هنگام توقف در منزل نخستین ، اسب خریستونیا و اسب سیاه آستاخوف به اراپه بسته شدند . سه اسب دیگر زین کرده از دنبال میآمدند . خریستونیا ، جوانی تنومند که مانند بیشتر سربازان هنگه آتامانسکی اندکی ساده بود ، اراپه را میراند . پاشتی که مانند چرخ اراپه گرد بود روی نشیمن جلو نشسته بود و تمام روشنی اراپه را میگرفت . غرش صدای عمیقش اسبها را میترساند .

۱ - واحد ممتاز ارتش روسیه که در آغاز زیر فرمان « آتامان » قزاقان

دون بود .

در داخل ارابه که برزنت تازه روی آن کشیده بودند ، پیوتر ملخوف ، استپان و تومیلین دراز کشیده بودند و توتون دود میکردند. فدوت بودووسکوف از پشت میآمد ؛ ظاهراً برایش هیچ زحمتی نداشت که پاهای خمیده کالموکوار خود را در خاک جاده بکشد .

ارابه خریستونیا پیشاپیش همه میرفت . هفت هشت ارابه دیگر از دنبال میآمدند و اسبهایی که بدانها بسته بودند برخی زین برگ داشتند و برخی دیگر نه .

بر فراز جاده خنده و فریاد و سرود و خرناس اسبها و چکاچاک را کابهای خالی مانند گردباد در حرکت بود .

پیوتر دراز کشیده سرش را روی کیسه بیسکویت های خود تکیه داده بود و سبیل دراز زرد رنگ خود را تاب میداد .

- استپان !

- ها ؟

- چگونه سروده های هنگه مان را بخوانیم ؟

- خیلی گرمه ، گلوم خشک شده .

- تو دهکده های نزدیک سر راه مان میخانه نیست ، بیخود منتظر نباش .

- پس شروع کن . ولی ، تودر آواز خواندن مهارت نداری . آخ اگریشکای

شما چه خوب میخوانه ! همینکه مایه آهنگه را بدست آورد ، دیگر صدا نیست

که داره ، راستی یک رشته سیمینه . من در شب نشینی ها با او دست و پنجه نرم کرده ام .

استپان سر خود را عقب میبرد و سینه صاف میکند و با صدائی بم و پرطنین

میخواند :

آخ ، سپیده دم ، ای سپیده ،

بس زود در آسمان دمیدی ...

تومیلین ، مانند زنان کف دست بر گونه نهاده ، با صدائی سبک و گله آمیز

وا گو کرد . پیوتر لبخندی زد و سبیل خود را گاز گرفت و نگاهی به سر باز توپچی

با آن پشت سنبرافکنند و دید که گرمه های کوچک رگهای شقیقه اش بر اثر این تلاش

رنگه آبی به خود گرفته است .

و اینک آن زن جوان

بس دیر پی آب رفت ...

استپان دراز کشیده سرش بطرف خریستونیا بود . برگشت و روی بازو

تکیه داد و گردن زیبایی کشیده اش گلرنگ شد :

- خریستونیا ، مارا تنها نگذار !

و آن پسر که در کمین او بود

اسبش را بچا بکی زین کرد ...

استپان با چشمان برآمده اش نگاهی خندان به پیوتر افکند . پیوتر سیبلش را از دهان بیرون آورد و با او خواند . خریستونیا دهان بسیار بزرگش را که پشم های سیخ شده اطراف آنرا فرا گرفته بود باز کرد و چنان بلند خواند که کروک بر زنتی ارا به به لرزه درآمد :

اسب کهرش را زین کرد

و از پی زن جوان تاخت ...

خریستونیا پای برهنه اش را که يك آرشین درازی آن بود روی لبه ارا به نهاد و منتظر ماند تا استپان باز بخواند در آید . استپان که چهره اش در سایه و پوشیده از عرق بود با چشمان بسته و صدای نوازشگر ، که گاه تا حد زمزمه خفیف میشد و گاه باطنین فلزی اوج میگرفت ، خواند :

بگذار ، ده بگذار دختر ،

اسب من هم از رودخانه آب بخورد ...

و بار دیگر آواز خریستونیا همچون ناقوس بزرگی که زنگك آشوب بزند سداهای دیگر را زیر خود له کرد . سرود با سداهایی که از دیگر ارا به ها میآمد مایه گرفت . حلقه های آهنی چرخ ارا به ها طنین می افکند ، اسب ها از خاک و غبار عطسه میزدند . سرود بسنگینی و نیرومندی بسان رودی که طنین کرده باشد روی جاده روان بود . از میان نی های آفتاب سوخته و تیره گشته مرداب خشکیده يك مرغ زیبا با بالهای سفید بدر جست و فریاد کشان بسوی دره کوچکی پرواز کرد . پرنده بسوی رشته ارا به های که بر زنت سفید روی آن کشیده شده بود و اسب هایی که با سم خویش خاک انبوه راهم چون گردبادی بحرکت درمی آوردند و مردانی که با پیراهن سفید خاک و عرق چسبیده در کنار جاده میرفتند سر بر گرداند و با چشمان زمردین خود نگاهشان کرد . مرغ زیبا در دره افتاد و سینه سیاهش بر گیاهان زرد لگد خورده کوفته شد و دیگر آنچه را که روی جاده میگذاشت ندید . روی جاده ارا به ها همچنان میفریدند و اسبها که زیر زین غرق عرق بودند همچنان به اکراه پیش میرفتند . ولی قزاقان با پیراهن هایی که دیگر خاکستری شده بود دوان دوان از ارا به های خود به ارا به نخستین میرفتند و می آمدند ، گردان

جمع میشدند و از خنده زوزه می کشیدند .
 استپان تمام قد روی اراپه ایستاده بود و پایک دست کروك آن را گرفته با
 دست دیگر بتندی ضرب می گرفت و سرودی میخواند که همه شنوندگان را به هیجان
 درمی آورد :

پیش من نشین،

پیش من نشین،

مردم میگویند دوسم داری

دوسم داری

پیش میایی

دوسم داری

پیش میایی

من که از اون دخترانیم...

ده ماسدای خشن دم می گرفتند و فریاد می کشیدند و بر فراز گرد و خاک
 جاده میخواندند :

من که از اون دخترانیم،

خونواده ام

راهزن،

راهزن -

آدم معمولی نیستم،

من پسر شازده را میخوام .

فدوت بود و فسکوف سوت زد : اسبها پایهای عقبشان را خم کردند و چنان
 مال بندشان را کشیدند که نزدیک بود آنرا از جا بکنند . پیوتر سرش را از درون
 اراپه بیرون آورد و کاسکت خود را تکان داد . استپان با لبخندی خیره کننده
 شانههای خود را بجا لاکمی تکان داد و کوهی از گرد و خاک در طول جاده بحرکت
 درآمد . خریستونیا که پراهن درازی بی کمر بند پوشیده داشت ، با آن قد
 دراز، غرق عرق ، چمباتمه زد و با پیشانی پر چین و پاره های برهنه مانند فرقه دور
 خود چرخید و ناله کنان به رقص قزاقی پرداخت . پایهای بزرگ و پر نشاط بر
 ابریشم ناگستری رنگه، خاک آمار پنجه های غربی بی جفا میگذشت .

VI

برای آن که شب را بگذرانند ، نزدیک پشته بزرگه بی سبزه و گیاهی که

از شن زرد رنگ پوشیده شده بود توقف کردند. آبروی که از جانب باختر میآمد از فراز سرشان می گذشت. از بالهای سیاه ابر باران می تراوید. اسبها را لب استخری آب دادند. بالای خاکریز اطراف استخر، درختان نم افزای پند از باد خم میشدند. آب که از خزۀ بیحرکت پوشیده شده بود و سوجهای تأجیزی بر سطح آن پولک می انداخت، برق را منعکس میکرد «گر گرنه میسور. باد قطرات باران را باخست همچون صدقه بر کف سیاه زمین می افشانند.

اسبهارا پابند زدند و سه نفر را برای دهانفشانان بر گماشتند تا پس آکنند. دیگر سرداران آتش افروختند و دیگهارا به مال بندهای ارا بهما آویختند. خریستونیا آشپزی میکرد. همچنانکه چمچه را در دیگ میچرخاند، برای قزاقانی که گرد او حلقه زده بودند حکایت می کرد:

... آن پشته هم تقریباً ییلندی این یکی بود. من به پدر مرحومم گفتم: «خیال میکنی اگر ما بی اجازه در این پشته حفاری کنیم، آتامان کاری بهمان نخواهد داشت؟»

استبان که از نزد اسبها بازآمده بود پرسید:

... باز چه دروغ داره بوم میبافه ؟

... دارم میگم چنارو با پدر من هوم (که خدا بهشت دهه ای داد)

رقتم گنج بچو تم .

... کما گنج چستید ؟

... پشت درۀ فیتسوف Fétissof ، جانم . خودت هم جاش را میدونی:

پشنۀ مرکولف Merkoulov را میگم ...

... آها ...

استبان چمباتمه نشست و آتشی روی کف دست گذاشت و گرداند و باهستگی در حالیکه دهانش را مانند کون مرغ جمع کرده بود ، سیکاری آتش زد .

... باری ، پدرم بهم گفت: «خرستان، راه بیفت بریم در پشته مرکولف حفاری کنیم، او از پدر بزرگم شنیده بود که آنجا گنجی پنهان کرده اند. ولی گنج هم که تو دسترس هر کسی نیست. پدرم باخدا عهد بسته بود که: «و خدایا، اگر ابراهیم به من واگذار کن، من هم کلیسای قشنگی برات میسازم.» ما تصمیم گرفتیم و رفتیم. زمین آنجا مال استانبول بود و تنها از جانب آتامان ممکن بود

۱- در روسیۀ تزاری آتامانها کسانی بودند که برای موارد مختلف از طرف قزاقها به ریاست برگزیده می شدند. معنای واژه آتامان رئیس سردسته است.

درد سری داشته باشیم. سرشب رسیدیم و منتظر ماندیم تا هوا تاریک شه. مادیان را پابند زدیم و خودمان بایبل‌هایمان رفتیم بالا. درست روی قله زمین را تقریباً با اندازه دو آرشین کندیم. خاکش مثل سنگ سفت بود. من خیس عرق بودم. پدرم پشت سرهم زیر لب دعا میخواند. و اما خود من، بچه‌ها، میخواستیم باور کنیم و میخواستیم نکنیم، شکم جور عجیبی شروع به قارقار کرد... خوب، دیگر، خودتان هم میدانید که آدم تا بستان‌ها چقدر ماست و کواس فرو میده... شکم همچو مالش میرفت که مرگه را بچشم می‌دیدم. میگفتم دیگر کارم ساخته است. پدر مرحوم (خدا بهشت نصیبش کنه!) به من گفت: «بیفا! خریستان، عجب خوکی هستی! من دعا میخوانم و توجلو شکمت را نمیتونی بگیرم. اه! همیشه نفس کشید! بروگم شو، ازپشته برو پائین، و گرنه بایبلم سرت را جدا میکنم. آخر، خوک، برای این کار تو گنج شاید بیشتر توی زمین فرو بره.» رفتم، پائین پشته دراز کشیدم. شکم درد می‌کرد و تیر میکشید و پدر مرحوم (که خیلی زور داشت) بنهایی بیل میزد. آنقدر زمین را کند تا به سنگی رسید؛ مرا صدا زد. من هم رفتم و اهرمی زیر آن گذاشتم و سنگ را بلند کردم... می‌خواستیم باور کنیم و میخواستیم باور نکنیم، آن شب مهتاب بود و زیر سنگ چیزی سوسو میزد...

پیوتر دیگر تاب نیاورد و گفت:

– خریستونیا، برو باها، شروع می‌گی.

سپس لبخندی زد و با سبیل خود و رفت.

خریستونیا شلوار گشادش را بالا کشید و به حاضران چشم دوخت:

– گفتمی شروع؟ برو بی کارت! من شروع نمی‌گم، بحق خدا این

حقیقته!

– خوب، داستانتدا تمام کن

– باری، بچه‌ها، آنجا چیزی بود که سوسو میزد. نگاه کردم، دیدم

زغال. در حدود چهل سطل زغال بود. پدرم بهام گفت: «خریستان، برو

این زغال‌ها را از خاک در آر.» من هم رفتم و تا سفیده صبح خدا میدونه چقدرش را

بیرون آوردم. صبح نگاه کردم، دیدم یارو آنجاست.

تومیلین که روی جل اسب دراز کشیده بود با علاقمندی پرسید:

– که؟

– خوب، دیگر، آتامان! که میخواستی باشه؟ با درشکه از آنجا می-

گنشت. فریاد زد: «ناکس‌ها، که به‌شما اجازه داده بود»، جوایب ندادیم. او هم ما را سوار کرد و راست به‌استانبولتزا برد. پیرارسال پندرها به دادگاه کامنسکایا Kamenenskaia احضار کردند، ولی پندم پیش‌بینی لازم را کرده بود و قبلاً هم‌رش را به‌شما داده بود. برایشان کاغذ نوشتیم که نامبرده دیگر زوی زمین نیست.

خریستونیا دیگه پرازسوپ جوشان‌را ازروی آتش برداشت و بسوی‌ارابه رفت تا قاشق بیاورد. وقتی که قاشق‌ها را آورد، استپان از او پرسید:

— راستی، یارو، پندرت که عهد کرده بود یک کلیسا بسازه، آخرش ساخت.

— چه خری تو، استپان، برای چند سطل زغال که نیمه‌ه کلیسا بنا کرد.

— ولی، قول داده بود و میبایست به عهدش وفا کنه.

— برای زغال که هدی نکرده بود، برای گنج...

قهقهه خنده‌ها شله آتش را لرزاند. خریستونیا سر خود را ازروی دیگه بلند کرد و می‌آنکه چیزی فهمیده باشد باخنده درشت و آبوه‌خود همه صداهارا خاموش کرد.

VII

آکسینیا در هفده سالگی به استپان شوهر کرده بود. ده زاد بومی‌اش دو بروکا Doubrovka نام داشت، واقع درشن‌زارهای آن سوی دون. یک‌سال پیش از زناشویی، هنگامی که در پامیز با پندرش بنام‌له هشت ورستی در استپ برای ششم زمین رفته بود، یک‌شب پندرش، مردی پنجاه ساله، دستهایش را باطناب بست و کارش را ساخت.

— اگر یک کلمه به کسی بگسی تو را میکشم. ولی اگر چیزی نکمی، یک پیراهن کرکی با گتر و گالش برات می‌خرم. بخاطر داشته باش، اگر بگسی ترا میکشم.

آکسینیا در دل شب، درحالی که تنها دامن پاره‌ای بتن‌داشت، دوان‌دوان به ده رفت. با حق‌گریه خود را پای مادرانداخت و ماجری‌ها حکایت کرد. مادر و برادر بزرگش که تازه خدمت خود را در هنگه آتامانسکی پایان رسانده بود، اسب‌ها را به‌ارابه بستند و آکسینیا را با خود سوار کردند و به جستجوی پند رفتند. کم‌مانده بود که برادرش اسب‌ها را برای همین‌هشت ورستی راه‌ان‌های

در آورد . آنها پدر را دم آلاچیق یافتند . مست روی پوستینش خوابیده بود و یک بطری خالی و دو کا در کنارش افتاده بود . در برابر چشمان آکسینیا ، برادرش چوب مازپند ارابه را باز کرد و پدر خفته‌اش را با لنگ بیدار کرد و پس از یکی دو سه نوبت ارابه با آهنی‌ها ریت به وسط دریا برد و پیش تراخت . او و مادرش و نوری ، نزدیک یک ساعت ونیم پر مرد را بیاد کتک گرفتند . مادرش که معمولاً زن آرامی بود موهای شوهر از موثر رفته خود را بیوانه‌ها می‌کند ، و برادرش هم با لنگ و پهاش ترا افتاده بود . آکسینیا زور آیه دراز کشیده ، سوزی روی سرش انداخته بود و بی آنکه چیزی بگوید می‌لرزید . . . سپیده دم آنها پر مرد را بخانه بردند . مردک باسدانی گله آمیز نمره می‌کشید و چشمانش در اطاق نگران آکسینیا بود که خورد را پنهان کرده بود . از گوش بریده‌اش خون و مایمی سفید رنگ روی پستی روان می‌شد . نزدیک غروب جان سپرد . خانواده‌اش به مردم گفتند که مست از روی ارابه افتاده و از پای در آمده است .

یكسال پس از آن خوابندگان سوادر ارابه‌های بیابانی آمدند و از آکسینیا خراستگاری کردند . استپان ، هرگز نشنیده و شنیده‌اش نداشت و سنیر گردان و پسران سرور را نمی‌گفت . بیادش می‌رفت که آن سال در آنجا بود و سرانجام از آنجا رفته که این دو سرور را با پدرم پیوسته دیدم .

در استپان دستار بود ، پنج نفر فتنه‌ها اسامانده طنین می‌آوردند . آکسینیا بتوان تازه عروسی بخانه آستاخوف وارد شد . مادر شوهرش ، پسر زن بلند بالا که بر اثر بیماری سخت‌زانه قامتش دو تا شده بود ، همان فردای عروسی صبح زود بیدارش کرد و او را به مطبخ برد ، و در حالی که سیخکهای تنور را بی‌جهت جابجا میکرد ، گفت :

— گوش کن ، دختر کم ، ما ترا برای این نیاورده‌ایم که عشق‌بازی کنی و پس از خواب پاشوی . باید بروی گاوهارا بندوش ؛ بعدش هم می‌آی غذا درست کنی . حق پریم ، بیماری بنیهام را ازین برده . از این بیمد تویی که خانه را راه خرابی مردان را از این چنین حال پسران تراست .

همان روز استپان در انبار با خون‌سری بیرحمانه‌ای زن تازه عروشر را برهنه و ننگم و بخت بیاد کتک گرفت ، و مواظب بود طوری بزند که مردم آثار آنها نبینند . و از آن روز باز به هرزگی و بیماری با زنانی پرداخت که در غیبت شوهران پسر بازی رفته‌شان سر تفریح داشتند . تقریباً هر شب بیرون میرفت ، ولی قبلاً آکسینیا را در انبار با در اطاق زندانی میکرد .

تأمندی نزدیک به یکسال ونیم ، یعنی تا تولد بچهشان ، استبان اهانش را که بر او وارد شده بود نبخشید . پس از آن دلش بر زنی نرم شد ولی بندت او را نوازش میکرد و همچنان بسیار کم شبی در خانه میماند .

کار خانه سنگین بود ، گاو و اسب زیاد داشتند و آکسینها فرستمر خاراندن نداشت . استبان چندان تن به کار نمیداد . کاکلش را شانه میکرد و میرفت بارقهای خود ورق بازی کند ، یا سیگار بکشد و درباره شایعات ده به بحث پردازد . اما بر آکسینها بود که از چهار پایان مواظبت کند و خانه را راه ببرد . مادر شوهرش چندان کمکی به حالش نبود . همین که اندکی کار میکرد ، لبان زرد رنگش مانند قبطان کشیده میشد و روی تخت خود می افتاد ؛ چشمانش را که از درد حالت وحشیانه ای بخود می گرفت به سقف میدوخت ، ناله میکرد و به خود می پیچید . در این هنگام رخسارش که پر از خالهای سیاه بسیار بزرگ بود غرق عرق میشد و اشک فراوان در چشمانش می نشست و قطره قطره فرو میریخت . آکسینها دست از کار میکشید ، در گوشه های پنهان میشد و با ترس و ترحم به چهره مادر شوهرش بینگریست .

پیرزن پس از یکسال و نیم بدرد زنده گری گذشت . صبح آن روز آکسینها در دره زاریان داشت . نزدیک ظهر ، یک ساعت پیش از تولد بچه ، مادر شوهرش در برین تکاپوی کار نزدیک در اسطبل کهنه از پا درآمد . اما ما که در آن دوان از منزل بیرون رفتیم بود تا به استبان خبر دهیم که در آن حال مستی به اطای زنی نرسد ، پیرزن را پادست و پای تاشد . روی زمین افتاده و مرده یافت .

پس از تولد بچه ، آکسینها بشوهر خود دل بست ، و البته این احساس در او عشق نه ، بلکه نوعی محبت تلخ زمانه دار آن گذشته عادت بود . بچه پیش از آن که به یک سالگی برسد ، مرد و پاد دیگر همان زندگی آغاز شد . و هنگامی که گر بزمانه خوف بر سر راه آکسینها پدیدار گشت و با او دم اذولان گدی زد ، آکسینها با وحشت دریافت که گرایشی به این جوان سیاه چرده نوازشگر دارد . گریگوری تا آرام و دلجاخت یک گاو گریگور او میبیزخوب . و همین لحاجت بود که آکسینها در وقت سر زدن داشت . میدید که گریگور ، که پادای از استبان ندارد و در دل استبان میکرد که او هیچ وجه از وی بدست نمیشد کینت . عقل زانهاش چنین چیزی خدا میباید رفت و پادها بدستی خورش در مقابل آن قنوت بر آورد ، و با اینهمه خود پی میبرد که از چشمه پیش پیش بر سر او میبند و خواه در روزهای عادی و خواه در روزهای جشن ، بیشتر بزرگ میکند و با آنکه نمی خواهد بدان

اضراف کند سعی دارد هر چه بیشتر سر راه او باشد . نوازش سنگین و دیوانه‌وار چغمان سیاه گریشکا برایش گرم ولنت بخش بود . سپیده دم هنگامی که آکسینیا برمیخاست و پی دوشیدن گاوها میرفت ، لبخند میزد و بی آنکه هنوز علت را بداند فکر میکرد: «امروز يك شادی در پیش دارم . ولی چه میتواند باشد ؟ گریگوری . . . گریشکا . . . آکسینیا از این احساس تازه که سراسر وجودش را فرا میگرفت میتربید و از میان اندیشه‌های خود همانگونه با احتیاط و پاکشان میرفت که مردم روی بیخ‌های سست رودخانهٔ دون در ماه مارس .

پس از عزیمت استپان به خدمت سربازی ، بر آن شد که هر چه کمتر با گریشکا ملاقات کند و پس از آن ماجرای سید ماهی این تصمیم باز در او استوارتر گشت .

VIII

دو روز پیش از عید تثلیث ، مردم ده برای درو علف چمن‌ها را میان خود تقسیم کردند . پاتلئی پروکوفیویچ در مراسم تقسیم زمین حضور یافت و هنگام ناهار از آنجا بازگشت . ناله کنان چکمه‌ها را در آورد و پاهای خسته از راه - پیمایی خود را بالنت خاراند و گفت:

— تکه زمینی که به ما داده‌اند در حوالی و درهٔ سرخ ، است . خیلی هم خوب نیست . قسمت بالای زمین وصل به جنگل است و گله گله جاهای بی طرف دارد . مقداری هم بید گیاه در آن روئیده .

گریگوری پرسید:

— کی درو میکنیم؟

— بعد از روزهای عید .

ایلی نیچنا بالحنی عبوس پرسید:

— داریا را با خودتان میبرید ، ها؟

پاتلئی پروکوفیویچ دست خود را تکانی داد ، - یعنی: راحتم بگذار .

— اگر اجتناجی بود میبریش . تو زود غذا را حاضر کن ، چراغ‌ها را بردار . پیرزن در تنور را با سرو صدا باز کرد و سوپ گرم شده را بیرون آورد .

سرمیز ، پاتلئی پروکوفیویچ دربارهٔ تقسیم چمن‌زار و حقه بازی آتامان که نزدیک بود همهٔ حاضران را منبون سازد بتفصیل سخن گفت . داریا هم وارد گفگوشد:

— سال پیش هم خواسته بود گولمان بزنه . موقع تقسیم همه‌اش اسرار داشت مالاشکا فرولووا Malachka Frolova قرعه بکشد .

پاهتلی پرو کوفیویچ بادهان پر گف:

... هیجه همین که بود!

دونیاشکا خجولانه پرسید:

— بابا، علفها را چه کسی باید دسته بکنه وشانه بکشه؟

— تو خودت مگر چه کاره ای؟

— من که تنها از عهدہ بر نیام .

— دنیال آکسینیا میفرستیم . استپان از من خواهش کرده که علفها را بجای

اودروکنم . باید این کار را بر اش انجام بدیم .

صبح روز دیگر میتکا کورشوف سوار بر نریان زین کرده ای که سابقهای

سفید داشت به خانه روستائی خانواده ملخوف آمد . هوا هنوز کمی تاریک بود .

میتکا روی زین خم گشته دروازه را باز کرد و وارد حیاط شد . پیرزن که این

میتکای بیباک و پر خاشک را دوست نداشت با ناخشنودی آشکار از بالای پلکان

به وی گفت :

— آمدی اینجا چه کار کنی ، پسره لات ؟

میتکا که مهار اسب را به نرده می بست با تعجب گفت:

— چرا داد میزنی ، ایلی نیچنا؟ آمدم پی گریشکا . کجاست؟

— تو انبار خوابیده . ها ، مگر فلج شده ای؟ نمی تونی پیاده راه بری ؟

میتکا دل آزرده جواب داد:

— تو هم ، فنه ، همه اش سیخونک میزنی ؟

آنگاه ، در حالی که شلاق ظریفی را در دست تکان میداد و بمساق چکمه های

برقی خود میزد ، خرامان رفت و وارد انبار شد و گریگوری را در اراپه ای

خفته یافت . میتکا ، چنانکه گویی میخواهد نشانه برود ، چشم چپ خود را بست

و باشلاق ضربه ای بر او فرود آورد .

— ده ، پاشو ، دهاتی !

و در دهان او کلمه دهاتی بدترین فحش بود .

گریگوری مانند فنر از جا جست .

— اه ، چه مرگنه ؟

— هر چه خوابیدی بسه .

— میتری Mitri ، خلبازی در نیار ، اوقاتم تلخ میشه ، ها ...

— پاشو ، با تو حرف دارم .

میس عینک خود را بر چشم راست کرد و بتحصین سینۀ عضلانی نریان پرداخت:

- ازدم همین تبریزی میریم تا آبگیر تزار.

بتوان پلکهای چشمان نزدیک بینش را چین داد و پرسید :

- آبگیر تزار کجاست؟

- آنجا ، سرکار ، نزدیک جنگل.

اسبها را به صف نگهداشتند . ستوان شلاق خود را بالای سر گرفت . سردوشی اش بالا آمد و زاویه‌ای درست کرد.

- تا گفتم سه ، حرکت می‌کنیم حاضر؟ يك ، دو ... سه

ستوان که زوی قربوس زین خم شده بود و با يك دست کاسکت خود را نگه میداشت ، نخست حرکت کرد . دريك ثانیه از همه اسبهای دیگر جلو افتاد . میتکا با چهره‌ای رنگ بریده و آشفته روی رکاب ایستاد و شلاق را که بالای سرش برده بود با خر کئی کندک در نظر گریگوری تحمل ناپذیر آمد و بر کفل اسب خود نواخت .

از درخت تبریزی تا آبگیر تزار یک روز و یک شب فاصله بود . در نیمه راه نریان میتکا با اندامی کشیده و دراز و قد بلند و کمری که در میان دو دست و دو پا میتکا با اسبها می‌خورد از همه اسبها جدا بود و همچنانکه چهار نعل که اسب در وقت گسیخته مواد انرا که در وقت حرکت با کاشکازی مینگریست . کنار آبگیر پشته شنی بود که آبهای بهاری با خود آورده بود . بر تارک زرد رنگ آن که به کوهان شتر میمانست بوته‌های لاغرموسیر روئیده بود . گریگوری دید که ستوان و میتکا از پشته بالا رفتند و در پس آن ناپدید شدند . دیگران نیز يك يك بدنبال آن دو بالا رفتند . هنگامی که گریگوری به استخر رسید اسبها غرق عرق کنار هم بودند . جوانان نیز پیاده شده گرد ستوان حلقه زده بودند . شادی فرو خورده‌ای در جهره میتکا حسیر خورده بود . میتکا نیز چون جریک از حرکاتش خوانده میشد . بر خلاف انتظار گریگوری ، ستوان در پیوسته نماند ، به درختی تکپداده سیگاری کشید و مادیان خود را که گوئی از آب در آمده بود با انگشت کوچک نشان میداد و می گفت :

- من صد و پنجاه ورست سوارش بودم و تازه همین دیروز از ایستگاه آمده‌ام . اگر استراحت کرده بود ، هرگز نمیتوانستی شکستم بدهی .
میتکا با بزرگواری و جوانمردی گفت :

- ممکنه .

جوانکی باچهره پرکشك كه آخر همه رسیده بود باحسرت گفت:
- در تمام این ناحیه چالاكتر از فریان او اسب نیست.
مینکا بادستی كه ازهیجان می لرزید آهسته ضرباتی برگردن فریان خود زد و گفت:

- اسب خوبی است .

وسپس پالیخندی بیحرکت به گریگوری چشم دوخت.
هر دو باهم براه افتادند و بجای آنكه ازجاده بروند تپه را دور زدند .
ستوان کمی بسردی با آنها خدا حافظی كرد: تنها دوانگشت خود را به لبه كاسك
برد و بدانها پشت كرد .

ازجاده ای كه بسوی خانقروستانی شان میرفت گریگوری چشمش به آكسینیا
افتاد كه بسوی شان می آمد . زن در هنگام راه رفتن بر گهای تر كه ای را میکند .
همینكه گریشكارا دید سر بیزرافكند . مینكا چشمکی زد و بسدای بلند گفت:

- چه كمرو شده ای! مگر ما لخت و عور می آمدیم؟ ها ، گل دنیه جان!

گریگوری راست جلو خود را نگاه میکرد و دیگر تقریباً از آكسینیا
در گذشته بود ، اما ناگهان به مادیان خود كه بآرامی راه میرفت باشلاق ضربهای
نواخت . مادیان روی پاها راست ایستاد و جفتك انداخت و روی آكسینیا گل
پاشید .

- اه ، شیطان دیوانه!

گریگوری تند برگشت و اسب خشمگین خود را بسوی او راند و پرسید:

- چرا سلام نکردی؟

- ارزش سلام نداری!

- میدانی برای چه گذاشتم اسبم به تو گل پیاشه؟ متكبر نباش!

آكسینیا كه دستهای خود را مقابل دهان مادیان تكان میداد فریاد زد:

- راه بنده برم! میخواهی با اسب مرا زیر کنی؟

- اسب نیست ، مادیانه .

- فرق نمی کنه ، راه بنده برم!

- برای چه گوشت تلخی میکنی ، آكسینیا ؟ برای جریان آن روزی ،

توی چمن؟ ..

گریگوری در چشمان او مینگریست . آكسینیا خواست چیزی بگوید

ولی اشک کوچکی در گوشه چشمان سیاهش پدیدار شد، لبانش بنحوی رقت‌انگیز لرزید. آب دهانش را با تشنج فروداد و زمزمه کرد:

– گریگوری، بگذار برم... اوقاتم تلخ نشده... من...

آکسینیا براه افتاد و رفت. گریگوری که در شکفت افتاده بود دم‌دروازه خانه به‌میتکا پیوست. میتکا پرسید:

– امشب به‌شب‌نشینی می‌آئی؟

– نه.

– چطور؟ مگر از تو برای امشب دعوت کرده؟

گریگوری کف دست خود را بر پیشانی کشید و پاسخی نداد.

IX

از جشن تثلیث جز آویشن خشکی که بر کف اطاقها پراکنده بود و غبار بر گهای له‌شده و سبزی چروکیده و پژمرده شاخه‌های بلوط و افرا که به‌دروازه‌ها و پلکان ورودی آویخته بود چیزی در خانه‌های ده بجا نمانده بود.

پس از جشن تثلیث روستائیان به جمع‌آوری بونجه پرداختند. از بامداد، پاچین‌های خاص روزهای جشن با گلدوزی رنگین پیشدامن‌ها و چارقد‌های رنگارنگ همچون خرمن گل در میان چمنزار شکفته بود. همه مردم‌ده یکباره روبه‌چمن نهاده بودند. دروگران و شانه‌کشان طبق سنت دیرین رخت‌های نو پوشیده بودند. از کنار رودخانه تا پیشه‌های دوردست توسه، چمن‌های غارت‌شده زیر ضربات داس‌ها می‌جنبید و آه می‌کشید.

خانواده ملخوف اندکی دیر رسیدند. نزدیک به نیمی از مردم ده آنجا بودند. دروگران عرق‌ریزان ندا در دادند:

– پاتلئی پروکوفیویچ، خوابت برده بود؟

پیرمرد لبخندی زیرکانه زد و، همچنانکه ورزوها را باشلاقی از چرم خام می‌میداد، گفت:

– تقصیر من نیست، زنها معطل کردند!

قزاق بلندقامتی که کلاه سبزی بر سر داشت و داس خود را کنار جاده تیز میکرد سر تکان داد و گفت:

– سلام، داداش! دیر کرده‌ای، ها، دیر کرده‌ای...

– علف‌ها خشک شده؟

- اگر یرتمه بری درست بموقع میرسی، و گرنه علف‌ها را خشک می‌بایی.
تکه‌زمینی که به تو افتاده کجاست؟

- پائین دست دره سرخ.

- پس ورزوها ترا می‌کن، و گرنه امروز آنجا نمیرسی.

آکسینا در عقب ارا به نشسته بود و چهره‌اش بتامای با چارقدی که او را از آفتاب محفوظ میداشت پوشیده بود. از درز تنگی که در مقابل چشمانش بود گریگوری را که در برابرش نشسته بود بایی اعتنائی و خونردی مینگریست. داریانیز، که سروروی پوشیده و رخت‌نوبه تن داشت، پاهای خود را از لای میله‌های دیواره ارا به اویزان کرده با پستان دراز خود که در گهای آن پیدا بود بچش‌ها را که در آغوش وی خفته بود شیر میداد. دویاشکا در جلوی ارا به وول میخورد و به چمن‌ها و مردمی که در راه به آنان بر میخوردند نگاه‌های خرسند می‌افکند. چهره شادمانه‌اش که جایجا آفتاب‌زده و در فاصله دو چشم پراز کلک‌مک بود چنین میگفت: «خوشم و خرمم، زیرا با این آسمان آبی‌رنگ بی‌لک روز خوش و خرمی است و جان من از همین آرامش آبی‌رنگ و همین پاکی لبریز است. شادم و بیش از این چیزی نمیخواهم.» پانتلی پروکوفیویچ آستین پراهن چلوار خود را با کف دست کشید و عرق را که از زیر کاکش روان بود خشک کرد. پراهنش که تنگ به پشت خمیده‌اش چسبیده بود از لکه‌های خیس سیاه شده بود. آفتاب از میان ابرهای خاکستری که به پوست قره‌کل میمانست بیرون میزد و روی تپه‌های دور دست نقره‌فام در آن سوی دون، روی استپ و روی چمنزارهای ساحل رود و روی دهکده بادبزن شکسته‌ای از اشعه مه‌آلود فرو می‌افتاند.

روز از گرمائی سوزان در جوشش بود. تکه‌های کوچک ابر که بادپاره میکرد بستی می‌لرزیدند و به ورزوه‌های پانتلی پروکوفیویچ که پاکشان روی جاده روان بودند نمی‌رسیدند. خود پانتلی پروکوفیویچ نیز شلاق خود را بستگینی بلند میکرد و تکان میداد. گوئی دل نداشت به پائین‌تنه استخوانی، گاوهای خود شربه‌ای وارد کند. ورزوها نیز می‌فهمیدند و بی‌هیچ‌شتابی سم‌های شکافته‌نود را آهسته و کورمال جایجا میکردند و دم تکان میدادند. خرمگس‌ها مانند ابری از غبار زردین با پرتو نارنجی بالای سرشان می‌چرخیدند.

در کنار خرمن کوب‌های همگانی، آن قسمت از چمن که دروشده بود بصورت لکه‌های زرد کمرنگی دیده میشد. جاهائی هم که درو نشده بود نسیم سبکی ابریشم سبز و جایجا سیاه‌رنگ علف‌ها را ژولیده میداشت.

پانتلی پرو کوفیویچ باشلاق خود نشان داد :

- این هم تکه زمین ما .

گریگوری پرسید :

- از طرف جنگل شروع می‌کنیم؟

- از همین جا هم میشه شروع کرد . من بایبل نشانی گذاشتم .

گریگوری مال بند و رزوه‌های خسته را باز کرد . پیرمرد که گوشواره‌اش

میدرخشید بجهتجوی نشانی خود رفت و بزودی دست تکان داد و فریاد زد :

- داس‌ها را بیار !

گریگوری خود را به‌وی رسانید و از همان دم‌ارابه اثری موج از علفهای

لگدمال شده بدنبال او بجاماند . پانتلی پرو کوفیویچ به صلیب سفیدی که بالای

برج ناقوس دوردستی بود چشم دوخت و بر خود خاج کشید و سپس داس خود

را گرفت . بینی عقابی‌اش چنان میدرخشید که گوئی ورنی بر آن مالیده‌اند .

در فرو رفتگی‌های گونه‌های تیره رنگش عرق جمع میشد . ناگهان در میان

ریش‌سیاه شبه فام او دندانهای سفید به هم چسبیده‌اش به لیخندی نمایان شد .

گردن چروکیده‌اش را به‌راست چرخاند و داس را بلند کرد . نیم‌دایره بزرگی

از علف‌های دروشده زیر پایش افتاد .

گریگوری با چشمان نیم‌بسته بدنبال او قدم بر میداشت و باد داس خود علف‌ها را

بر زمین می‌افکند . پیش‌روی او دامن‌زنها به‌رنگین کمان پراکنده‌ای میمانست

ولی او با چشمان خود یکی از آن میان را به‌رنگ سفید و خاشیة برودری دوز

میجست . گاهگاه می‌ایستاد و آکسینیا را نگاه میکرد و سپس باردیگر به آهنگ

قدمهای پدر داسش را بحرکت در می‌آورد .

آکسینیا پیوسته در خاطرش مجسم بود و او با چشمان نیم‌بسته در خیال بر او

بوسه‌میزد و سخنان شورانگیز و نوازشگری را که از منزش می‌گذشت به او میگفت :

سپس این خیال را از خود دور میکرد و قدمهای خود را می‌شمرد : یک، دو، سه ؛

ولی حافظه‌اش سراغ تکه پاره‌های خاطرات میرفت : «یونجه خیس... چنگرهای

مرداب... مهتاب روی چمن‌ها... آن قطراتی که از روی گیاهان در گودال

های آب می‌افتاد، این جور : یک، دو، سه... خوب بود، آخ ! چه خوب بود !»

از دم‌ارابه صدای قهقهه‌ای در گرفت . گریگوری سر برگرداند :

آکسینیا خم شده بود و به داریا که زیرارابه دراز کشیده بود چیزی می‌گفت .

داریا دستهای خود را تکان داد و هر دو باردیگر خندیدند . دویاشکا روی مال بند

نشسته بود و با صدای نازک بچگانه اش آواز میخواند. گریگوری با خود گفت: «میروم آنجا، تا آن بوته، داسم را تیز می‌کنم.» ولی حس کرد که داسش از میان چیز نرمی گذشته است. خم شد تا ببیند: زیر پایش يك جوجه اردک وحشی ناله کنان می‌لنگید. لب سوراخی که آشیانهٔ اردک بچگان بود، یکی دیگر که داس دو نیمش کرده بود، افتاده و جوجه‌های دیگر نیز جیک‌جیک کنان میان علف‌ها پراکنده میشدند. گریگوری جوجه‌اردکی را که دو نیم‌شده بود در کف دست خود نگهداشت. چند روزی پیش نمیکداشت که از تخم درآمده بود و در میان کرکهای قهوه‌ای رنگه مایل به زردش هنوز گرمای زندگی باقی بود. روی نوک کوچک پهنش که بازمانده بود حبیبی از خون گلرنگ دیده میشد؛ مروارید چشمش را گولی بیازی بسته بود؛ در پنجه‌های هنوز گرم مانده اش لرزش نازکی میدوید.

گریگوری که دلش یکبارہ شدت پدرد آمده بود، آن تودهٔ کوچک مرده را که در کف دستش افتاده بود نگاه میکرد.

— گریشکا، چه پیدا کرده‌ای؟

دونیاشکا جمت زنان از میان ردیف علفهای درو شده می‌دوید. گیسوان ریز بافتش روی سینه اش میرقصید. گریگوری با پیشانی پر چین جوجه اردک را بر زمین افکند و با حرکتی حاکمی از کج خلقی داسش را بحرکت درآورد.

ناهار را پشتاب صرف کردند. غذایشان همه اش عبارت بودند از پیه خوک و ماست (خوراک محبوب قزاقها) که از خانه با خود آورده بودند. پانتلش پروکوفیویچ هنگام ناهار گفت:

— به‌خانه بر نمی‌گردیم، به زحمتش نمی‌ارزه. ورزوها در جنگل خواهد چرید و فردا صبح، پیش از آنکه آفتاب شبنم‌ها را از میان برده باشه، کارمان تمام خواهد شد.

پس از ناهار زنها به شانه کشیدن پرداختند. علف درو شده پژمرده و خشک میشد و عطری سنگین و مست‌کننده از آن برمیخاست.

شامگاهان از درو کردن باز ایستادند: آکسینیا آخرین ردیف‌ها را شانه کشید و به محل ازابه رفت تا آتش ارزن بار کند. سراسران روز او موزیانه به ریش گریگوری خندیده و با چشمان کینه‌توز نگاهش کرده بود، چنانکه گویی میخواهد از یک اهانت سخت و فراموش‌ناشدنی انتقام بگیرد. گریگوری، اندوه زده و کمی هم در مانده، گاوهارا به ساحل دون برد تا آب دهد. پدرش که آکسینیا را وورا همواره زیر نظر داشته بود، با نگاهی دشمن‌وار به او گفت:

– شام میخوری و بعدش میری گاوهارا بیانی . ملتفت باش : نگذارنوی
 طرفهای بلند برند . پوستین مرا باخودت ببر .

داریا بچه‌اش را زیر ارابه خواباند و باتفاق دونیاشکا رفت تا از جنگل
 چوب خشک بیاورد .

هلال لاغرماء برفراز چمنزارها در آسمان سیاه دور دست می‌گذشت .
 پروانه‌ها همچون دانه‌های برف برفراز آتش چرخ میزدند . همه‌گرد سفره
 بزرگی که کنار آتش گسترده شده بود برای شام خوردن نشستند . آتش ارزن در
 دیک صحرایی دود زده میجوشید .

داریا بالبه پاپین خود قاشق‌ها را پاك کرد و گریگوری را صدا زد:

– بیا شام بخور !

گریگوری پوستین بردوش افکنده از تاریکی خارج شد و نزدیک آتش
 آمد . داریا لبخندزنان پرسید :

– برای چه اینقدر اخم کرده‌ای ؟

گریگوری خواست باشوخی شراورا از سر خود وا کند :

– حتماً باران درپیشه . کمرم درد می‌کند .

– بنظرم دلش نمیخواد بره . گاوهارا نگهداره .

دونیاشکا لبخندزد و کنار برادرش نشست . بمسخرن درآمدند ولی گفتگوشان
 درنی گرفت .

پاتلئی پرو کوفیویچ با سر و روی جدی آتش ارزن میخورد ودانه‌هایی را
 که خوب نپخته بود زیر دندانها صدا میداد . آکسینیا سر بزر غذا میخورد و با
 بی میلی به شوخیهای داریا لبخند میزد . سرخی اضطراب گونه‌هایش را می‌لرزاند .
 گریگوری زودتر از همه برخاست و بسراغ گاوهارا رفت . پدرش که او را
 حازم میدید ، فریاد زد :

– مواظب باش ، نگذار علفهای همسایه‌ها را لگدمال کنند .

و بر اثر آن غذا بیخ گلویش پرید و مدتی دراز سرفه‌هایی کرد که گوئی
 جگرش کنده می‌شود . دونیاشکا با گونه‌های باد کرده ، نزدیک شد از خنده خفه
 شود . آتش فرو می‌برد . سرشاخه‌ها می‌سوخت و آن گروه اندک را باعطر انگبینی
 برگهای سوخته دربر میگرفت .



هنگام نیمه شب گریشا مانند دزدان به خوابگاه صحرایی نزدیک شد و در

ده قدمی ایستاد . پانتلئی پرو کوفیویچ روی ارا به خروپف خوشاهنگی سر میداد . آتشی که هنوز خاموش نگشته بود مانند چشم زرین طاووس زیر خاکستر میدرخشید .

شبح خاکستری رنگی از ارا به جدا شد و با قدمهای کج و کوله بسوی گریگوری آمد و در دوسه قدمی او ایستاد . آکسینیا بود . خود آکسینیا . قلب گریگوری دوبار تندتر میزد و میفرید . پاهایش تا شد و چند قدمی پیش رفت . دامن پوستینش را عقبزد و او را رام ، باتنی سوزان ، به خود فشرد . آکسینیا از انوان خود را خم کرده بود . پیکرش سراسر میلرزید و دندانهایش بهم میخورد . همچون گرگی که میش گلودریده را به پشت خود می اندازد ، گریگوری ناگهان او را میان بازوان خود بلند کرد ، و در حالیکه پاهایش در دامن گشاده پوستین گیر میکرد ، نفس زنان با او برآه افتاد .

— او اگریشا اگریشکا ! ... جانم ...

— حرف زن ! ...

آکسینیا در میان بوی ترش گونه پوست گوسفند خود را از او جدا کرد و ، در حالی که از تلخی پشیمانی از پا در آمده بود ، با صدائی ناتوان و نالمانند فریاد می کشید :

— ولم کن ، لازم نیست ... خودم بنهائی میام ! ...

X

عشق دپرس زن لاله سرخ استپ نیست ، بلکه بلا دون و سیکران کنار جاده هاست .

از آن روز دروغلفها ، آکسینیا گوئی دگرگون شده بود . گوئی علامتی و نشانی روی چهره اش زده بودند . زنها چون به او میرسیدند قیافه زهرناکی بدومینمودند و پس پشت او سرنگان میدادند ، دختران جوان بدو حسد میورزیدند ولی او با سر بلندی و غرور سرخوشخت و گناهکار خود را برمی افراشت .

بزودی همه بر سر و سری که میان او و گریشکا بود آگهی یافتند . در آغاز آهسته پیچ میگردند - برخی باور داشتند و برخی باور نداشتند - ولی از روزی که کوزکای Kouzka پیچ بینی ، چوپان ده ، سپیددم آن دورا نزدیک آسیای بادی دیده بود که در فروغ رنگ پریده هلال کاهیده آخرماه میان جوار نزدیک

رودخانه خوابیده‌اند، این شایمه همچون موج لجن آلودی همه جا درغلطیده بود .

زمزمه به گوش پانتلی پروکوفویچ نیز رسید . روز یکشنبه‌ای به مفازه موخوف رفته بود . جمعیت بسیار بود و نمیشد از میان آن گذشت . با اینهمه چون وارد شد، انگار برایش جا باز میکردند و برخی هم لبخند میزدند . پانتلی تادم پیشخوانی که در آن پارچه میفروختند راهی باز کرد . صاحب مفازه، سرگئی پلاتونویچ، خود بتن خویش به خدمت او پیش آمد .

- پانتلی ، چه شده که مدتی است تو را اینجا نمی بینم ؟

- بس که درخانه کار هست . سر تمام شدن نداره .

- چطور ؟ با این پسر ها که داری ، باز نمیتونی کارت را تمام کنی ؟

- چه ، پسر های من ؟ پیوتر که به خدمت سر بازی رفته . تنها دو نفر

هستیم که کار می کنیم ، گریشکا و من .

سرگئی پلاتونویچ ریش قلقل نمکی خود را دو حبه کرد و با سر و روی زیرکانه بسوی جمعیت نگاه کرد :

- خوب ، جانم ، کارها را برای چه پنهان میکنی ، ها ؟

- چطور ؟

- چطور یعنی چه ؟ خیال داری به پسر ت زن بدهی ، اما چیزی به کسی

نمیی .

- کدام پسر ؟

- گریگوری ، خوب ، زن نداره ، نه ؟

- فعلا که قصد ندارم به اش زن بدم .

- شنیدم که ظاهر آ... زن استبان آستاخوف را خواسته‌ای بر اش بگیری ،

آکسینیا را .

- من ؟ او که شوهرش زنده است ... ببینم ، سرگئی پلاتونویچ ، شوخی

میکنی ؟ ها ؟

- من ، شوخی بکنم ؟ این چیزی بود که شنیدم .

پانتلی پروکوفویچ بر پارچه‌ای که روی پیشخوان پهن بود دستی کشید ، سپس بتندی برگشت و با قدمهای لنگان خود را به در خروجی رساند . راست بسوی خانه خود رفت . مانند گاو نر سر بزر داشت ، مشت های درشت خود را گره کرده بود و پیش از هر زمانی می لنگید . هنگامی که از مقابل خانه آستاخوف

می گذشت، از خلل پرچین نگاه کرد: آکسینیا جوان وشسته رفته، درحالی که کپل‌های خود را می جنباند، بایک سطل خالی وارد خانه میشد.

— های، کمی صبر کن!

پاتلئی پرو کوفیویچ باستانی تب آلود از دروازه خانه گذشت. آکسینیا منتظر او ایستاد. وارد خانه شدند. بر کف گلی اطاق که پاکیزه جارو شده بود شن قرمز رنگ ریخته بود. روی نیمکت صد اطاق گلوجه‌های تازه از تنور درآمده نهاده بود. بوی رخت کپک‌زده و بادیان رومی از اطاق بر میخاست.

گره خط خالی که سر درشتی داشت نزدیک پاتلئی پرو کوفیویچ آمد تا خود را با او بماند. پشش را قوز میکرد و دوستانه به چکمه‌هایش تکیه میداد. پاتلئی پرو کوفیویچ بایک لگد او را بسوی نیمکت پرتاب کرد، همچنانکه چشمانش را بر پستان آکسینیا دوخته بود، فریاد زد:

— خوب، این چه معنی داره...؟ ها؟ هنوز جای شوهرت سرد نشده، داری کون می جنبانی. گریشکا، من خوش را میریزم. برای شوهرت هم کاغذ می نویسم... باید بدونه. ها، جنده، با اندازه کافی کتک نخورده‌ای... از این بیعد حق نداری در حیاط خانه من قدم بگذاری. پسر مرا از راه درمبیری، و آنوقت استپان لابد باید بسراغ من بیاد...

آکسینیا با چشمان نیم بسته گوش میکرد. ناگهان پایش را پائین دامنش را تکان داد و صطرب رخت زنانه بسوی پاتلئی هجوم آورد. زن با سینۀ برجسته و چهره درهم پیچیده، درحالی که دندان بهم میساخت، بسوی او آمد.

— توجه کاره ام هستی؟ پدر شوهر می؟ ها؟ پدر شوهرم...؟ داری بمن درس میدهی؟ برو بزدت با آن کون گنده‌اش درس بده! برو تو خانه خودت فرمان بده!... شیطان لنگه، چلاق، برو گمشو، نمی خوام ببینمت! انگار ازت میترسم!

— حالا صبر کن، ماچه خر.

— هیچ هم صبر نمی کنم. پدرم که نیستی. برو بهمانجا که آمده‌ای! گریشکای تو را اگر دلم بخواد میخورمش و یک آب خوردن هم بالااش، هیچ حسابی هم ندارم به کسی پس بدم!... ده، بگیر افرویده! اولاً، این که گریشکا را دوست دارم... خوب، بدمش؟ میخواهی برای شوهرم بنویسی؟... به او که سگله، میتونی برای آتامان هم بنویسی، ولی گریشکا مال منه! مال من! مال من! اگر قتمش و نگهش میدادم!...

آکسینیا باسینه‌اش که مانند هو بره گرتار درون پیراهن تنگش می‌طپید به پاتلتی پروکوفیویچ که خود را باخته بود فشار میداد و با شعله‌چشمان سیاهش او را می‌سوزاند و سخنانی که هر یک وحشتناکتر و بی‌آزرم‌تر از دیگری بود بر او می‌بارید. پاتلتی پروکوفیویچ با ابروهای لرزان بسوی در خروجی پس‌رفت و دست بدیوار کفشان صای خود را که در گوشه‌ای نهاده بود برداشت و همچنانکه دست تکان میداد در را با پشت خود باز کرد. آکسینیا او را از سر سرا بیرون کرد. از غیظ خفه میشد و مانند دیوانگان فریاد میکشید:

— می‌خوام برای سراسر زندگی دوست داشته باشم، برای سراسر زندگی زنده‌ام... بدش می‌توانید مرا بکشید؛ گریشکا مال منه! مال من!

پاتلتی پروکوفیویچ، همچنانکه زیر لب غر می‌زد، لنگه لنگان به خانه خود رفت.

گریشکا را در اطاق خود یافت. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد با صا ضربه‌ای به پشتش نواخت. گریگوری خود را جمع کرد و به بازوی پدرش در آویخت.

— برای آنچه، با یا؟

— برای کارهایی که میکنی، مادر سگه...!

— کدام کار؟

— کثافت کاری‌هایی که در حق همسایه میکنی باعث تنگ پدرت شده‌ای!

مانند سگه هروله می‌زنی!

پاتلتی پروکوفیویچ بدین گونه گلوی خود را میدید و، همچنانکه می‌کوشید تا صای خود را رها سازد، گریگوری را در اطاق پهرسو می‌کشید. گریگوری با صدائی خفه میگفت:

— نمی‌گذارم مرا بزنی!

آن‌گاه با آروارهای بهم فشرده صارا از دست پدر بیرون کشید و بایک ضربه بر زانوی خود آن‌را درهم شکست.

پاتلتی پروکوفیویچ مشتی بر پس‌گردن پسرش زد:

— در حضور همه مردم آنقدر شلاقت می‌زنی که بگیری... ها! تمام پلیس،

پسر ناخلف! (پاتلتی مشتی خود را می‌فرد و آماده بود که باز بزند) من مارفوشکای Marfouchka دیوانه را بزنی به ات‌همم... میدم اخته‌ات کنند!

خواهی دید!

در این میان مادر، که این‌ها هو به گوش رسیده بود، آمد .

– پانتلی ، پانتلی ! ... آرام بگیر... آخر!

ولی پیرمرد واقعاً از خود بدر شده بود: زنش را زد و میز را با چرخ خیاطی که روی آن بود واژگون کرد و پس از آن که از این همه خسته شد به حیاط جمت. گریگوری بزحمت پیراهن خود را، که در این گیر و دار آستینش پاره شده بود، از تن درمیاورد که باردیگر در بشدت باز شد: پانتلی پرو کوفیویچ که باز همچون ابرطوفان زامبوس بود در آستانه در ایستاده بود.

– این مادر سگ را باید زن داد ! ...

پیر مردماننداسب پا بر زمین کوفت و جشمانش را بر پشت عضلانی گریگوری دوخت:

– بهات زن میدم! . فردا يك زن برات پیدا میکنم! دیگر کارم به آنجا کشیده که مردم بخاطر پسرم به ریشم بخندند!

– بگذار پیراهنم را ببوش ، بعدش بیا بمن زن بده .

– بهات زن خواهم داد! ... همان دیوانه را بهات خواهم داد!

دررا بشدت بست و قدمهایش روی پلکان ورودی طنین انداخت و سپس خاموش گشت .

XI

ارابه‌ها باروپوش برزنتی در چند ردیف پشت ده ستراکوف Sétrakov در استپ صف کشیده بودند. شهر کوچک پاکیزه‌ای با باهای سفید و کوجهای مستقیم و میدان کوچکی در وسط که پاسداری در آن قدم میزد با سرعتی باور - نکردنی بوجود آمده بود .

در اردوگاه تمرینی ماه مه زندگی معمولی بر منوال همه ساله آغاز گشته بود. هر روز صبح دسته‌ای که در چراگاه کشیک داده بودند اسب‌ها را باز می‌آوردند. پس از آن نوبت تیمار و مشق زین و حضور و غیاب و صف جمع می‌رسید . سرهنگ پاپوف ، افسر ارشد فرمانده اردوگاه ، صدای بلند فرمان میداد ، استوارها جوانان تازه خدمت را تمرین میدادند و سرشان داد می‌کشیدند . تمرین رزمی در پس یک پشته صورت میگرفت و در آنجا دشمن را به تدرستی محاصره میکردند و دور میزدند . بانفنگ تیر به نشانه در می‌کردند . قزاقان جوان دوست داشتند

باشمشیر بایکدیگر مسابقه دهند و آنان که پیرتر بودند از زیر بار مشق در میرفتند. افراد از گرما و از ودکا صدایشان گرفته بود. نسیمی خوشبو و مستی‌زا بر فراز صغوف بلند گاریها میوزید. موش‌های صحرائی از دور سوت میکشیدند. استپ‌آرزوی رفتن تا دور دست را در دل می‌انگیخت، دورتر از آبادی‌ها و دودی که از خانه‌های سفید شده بر میخاست.

یک هفته پیش از پایان خدمت، زن آندره‌ی تومیلین، برادر ایوان نوپچی، بدیدنش آمد. مقداری نان شیرمال خانگی و همه‌گونه خواربار و یک کپه‌آخبار ده برایش آورد. روز دیگر هم به ده برگشت و سلام و دستوره‌های مردان را برای خانواده‌ها و خویشان‌شان برد. تنها استپان آستاخوف سفارشی به او نداد. روز پیش بیمار شده بود و خود را باودکا مداوا میکرد. نمی‌خواست هیچکس را ببیند، تا چه رسد به زن تومیلین. استپان برای تمرین نرفته بود. بتقاضای خود او پرستار از او خون گرفته ده دوازده زالوروی سینه‌اش گذاشته بود. با پیراهن زیر روی زمین نشسته به چرخ آرا به‌اش تکیه داده بود. رویه سفید کاسکش به روغن چرخ مالیده شده کثیف بود. او زالوهای باد کرده از خون سیاه را که روی برآمدگی‌های سینه‌اش چسبیده بودند بالبانی قهرآلود نگاه میکرد. پرستار هنگام کنار او ایستاده بود و سیگار می‌کشید و دودش را از لای چندتا دندان‌ی که برایش باقیمانده بود بیرون میداد.

- حالت بهتره؟

- زالو سینه‌را سبک می‌کند. قلب ظاهراً راحت‌تره.

- هیچ چیز مؤثرتر از زالو نیست.

- تومیلین به آنها نزدیک شد و چشمکی به استپان زد.

- استپان، حرفی با تو دارم.

- بگو.

- یک دقیقه بیا.

- استپان ناله کنان از جا برخاست و با تومیلین دور شد.

- خوب، چنته‌ات را خالی کن.

- زن آمد... امروز هم رفت.

- خوب.

- توی ده حرفهائی پشت سر زنت میزنند.

- چه حرفهائی؟

— نه این که همه اش خوبی او را بکنند .

— ها ؟

— باگریشکا ملخوف رو هم ریخته ... هیچ هم پنهان نمی کنه .

رنگه از روی استپان پرید . زالوهارا ازسینه اش کند و با پا له کرد . پس از آن که آخرین زالو له شد ، یقه پیراهنش را دکمه بست ، سپس با سرو روی ترسان دکمه را باز کرد ... لب های سفید گشته اش پیوسته می جنبید ؛ گاه می لرزید ، گاه لبخند احمقانه ای میزد و گاه جمع میشد و بصورت گلوله ای کبود رنگه درمی آمد ... در نظر تومیلین چنین می نمود که او چیز سفت و سختی را با دندانها میجوید . کم کم چهره اش رنگه خود را باز گرفت ، لبهایش بیحرکت ماند و از درون بوسیله دندانها فشرده شد . استپان کاسکت خود را برداشت و لکه روغن رویه آنرا بادست مالید و بیشتر پهن کرد و با صدائی محکم گفت :

— از خبری که دادی متشکرم .

— خواستم مطلع باشی ... ببخش ... ظاهراً همینه که گفتم ...

تومیلین از راه دلسوزی تلنگری به رانش زد و بسوی اسب خود که هنوز زین بر پشتش بود رفت . هیاهوئی سراسر اردوگاه را فرا گرفته بود . قزاقها از شمشیر بازی بر میگشتند . استپان یک دقیقه بیحرکت ماند و باقیافه ای جدی و اندیشمند لکه سیاه کاسکت خود را واری کرد . یک زالوی نیم لهیده و در حال مرگه از چکمه اش بالا می آمد .

XII

یک هفته و نیم به بازگشت قزاقان مانده بود .

آکسینیا با شوریدگی خود را بدست عشق تلخ و دیررس خود می سپرد . گریگوری ، با وجود تهدیدهای پدرش ، هر شب پنهانی به خانه او میرفت و سپیده دم بازمی گشت .

پس از پانزده روزی بر این روال ، مانند اسبی که بیش از تاب و توان خود راه رفته باشد فرسوده شده بود . شبهای بیخوابی پوست گندمگون چهره اش را با آن گونه های برآمده کیبود کرده بود ، چشمان سیاه و خشکش گود افتاده بود . نگاه خسته ای داشت .

آکسینیا دیگر چهره خود را در چارقد پنهان نمی کرد . کیبودی مایل

به سیاه دورچشمائی ژرف و شوم مینمود؛ لبهای حریص و باد کرده و اندکی بر گشته اش بنحوی مضرب و هوس انگیز میخندید.

پیوند دیوانه و ارشان چنان شگرف و چنان آشکار بود و آتشی که آن دو بر هیچ شرم و پرده پوشی بدان میساختند چنان پر شور بود که در برابر چشم همسایگان لاضر و سیاه میشدند و مردمی که در راه به آنان بر میخوردند، بی آنکه خود به همت آن بی برند، از نگاه کردلفان ناراحت میگشتند.

دوستان گریگوری که در اشدای معاشرت با آکسینیا با او شوخی کرده بودند، اینک در حضور او خاموشی میگزیدند و از بی تکلیفی احساس ناراحتی می کردند. زنائی که در حقیقت امر بر آکسینیا حسد میورزیدند محکومش میساختند و با شادی موزیانه ای منتظر بازگشت استپان بودند. همه از شدت کتکجکوی بیتاب بودند و در پارۀ پایان این کار همه گونه حدس و گمان میزدند.

هر گاه گریگوری، ضمن آن که با آکسینیا رفت و آمد نمیداشت، چنان وانمود می کرد که خود را از مردم پنهان می کند، یا اگر آکسینیا با آنکه با گریگوری همخواه شده بود تن به راز داری نسبی میداد و ضمناً از هم خواجگی با دیگران امتناع نمی کرد هیچ چیز غیر عادی و بر خورنده در کارشان نبود. مردم به و راجی میگردند و سپس از پرگوئی باز می ایستادند. ولی آن دو تقریباً بی آنکه خود را از انتظار پنهان بدارند به یکدیگر عشق میورزیدند، علاقه بزرگی آنها را بهم پیوند میداد که شباهتی به یک ارتباط زود گذر نداشت. بهمین سبب مردم به حکم کردند که این کار جنایت است و منافی اخلاق و همه در انتظار ناسالمی میساختند؛ استپان کی خواهد آمد و این گره را باز خواهد کرد.

در اطاق از فراز تخت خواب نخی بود و قرقره های خالی سفید و سیاه در آن پدشته کفیده شده بود. این هم خود زینتی بود. مگسها شهباز روی آن سر میبردند. تار عنکبوتی هم بین نخ و سقف اطاق گسترده بود. گریگوری سر را بر بازوی لخت و خنک آکسینیا نهاده تسبیح قرقره ای را که بالای سرش بود نگاه میکرد. آکسینیا، با انگشتان کلفت گشته از کار دست آزادش، جمدهای زیر همچون پالاسب گریگوری را که سرش به عقب خم شده بود شانه می کرد. انگشتان آکسینیا بوی شیر گرم گاو میداد. گریگوری سر بر گرداند و چهره اش را زیر پنل آکسینیا فرو کرد. قطر شیرین و نافذی که بوی رازک تخمیر شده را بیاد می آورد - بوی هرق زن - به مشامش رسید.

گذشته از تخت خواب چوبی رنگ کرده که چهار گوشه اش به گلوله های

خراطی شده آراسته بود، کنار دراطاق صندوق بزرگ آهنکوی قرار داشت که رخت و جهیز و اسباب بزرگ آکسینیا در آن بود. در صدر اطاق میزی بود با رویمیزی مشمع که تصویر ژنرال اسکوبلف Skobelev در آن بر فراز پرچمهایی که در برابرش سرفرود آورده بودند چهار نعل میناخت. دو صندلی کنار میز نهاده بود و بر فراز میز شمایل‌های مقدس، باهاله‌های نورانی که فقیرانه باحلقه های کاغذ رنگی درست شده بود. در دوسوی میز عکسهائی بدیوار کوبیده بود که مگس‌ها بر آن لکه انداخته بودند: گروهی قزاقان با کاکل برگشته و سینه‌های برآمده که زنجیر ساعت بر آن آویخته بود شمشیرهای برهنه بدست ایستاده بودند: استپان و رفقایش هنگام خدمت سربازی. روی رخت آویز اونیفورم استپان دیده میشد. ماه از میان درزهای کرکره بدرون نگاه میکرد و پرواکنان بر نوارهای سفید گروهبانی روی سردوشی‌های اونیفورم دست نوازش میکشید.

آکسینیا آهی سرداد و میان دو ابروان گریگوری را بوسه زد.

- گریشا، خوشه گندم کوچکم ...

- ما، چه شده؟

- نه روز باقی است.

- بهر صورت فردا که نیست.

- چه کار بکنم، گریشا؟

- من از کجا بدانم؟

آکسینیا آه خود را فروخورد و باردیگر کاکل درهم ریخته گریشا را نوازش کرد و صافش کرد. بالحنی که هم تایید بود و هم پرسش، گفت:

- استپان مرا میکشه ...

گریگوری جوابی نداد. خوابش میآمد. پلکهای خود را بزحمت باز کرد و درست بالای سر خود برق نیلگون چشمان سیاه آکسینیا را باز یافت.

- وقتی که شوهرم بیاد، تو ولم میکنی، حتمی است، ها؟ میترسی؟

- برای چه بتروم؟ تو زنت هستی، تو باید بترسی.

- وقتی که باهم هستیم ترسی ندارم، ولی روزها که به فکر فرو میرم، ترس

برم میداره ...

گریگوری سر چرخاند و خمیازه کشید و گفت:

- استپان بر کرده که چیزی نیست. پدرم میخواند بمن زن بدهد.

گریگوری لبخند زد و خواست باز هم چیزی بگوید ولی حس کرد که

ناگهان بازوی آکسینیا زیر سرش شل میشود و در پشتی فرو میرود و پس از یک ثانیه باردیگر محکم شده مانند پیش قرار میگیرد. آکسینیا با صدائی خفه پرسید :

— از که خواستگاری کرده ؟

— هنوز خواستگاری نکرده ، مادرم از قرار میگوید که بسراغ خانواده کوروشوف میره و از ناتالیاشان خواستگاری می‌کنه .

— ناتالیا... ناتالیا... دختر فتنگیه . خیلی فتنگه . خوب ، عروسی

کن ، چند روز پیش توی کلیسا دیدمش... خوب لباس پوشیده بود...

آکسینیا تند حرف میزد ولی صدایش رو به ضعف میرفت و سخنان بیجان و

بی رنگش بزحمت شنیده می‌شد .

— چه کار دارم که فتنگه هست یا نیست . من دلم میخواست با تو عروسی

کنم .

آکسینیا بازوی خود را بپندی از زیر سر گریگوری کشید و با چشمان

خشک از میان پنجره نگرست . بیرون ، شب زرد رنگ و رخشان بود . از انبار

سایه سنگینی روی زمین افتاده بود . زنجیره‌ها میخواندند . کنار دون سنجاقک‌ها

وول میخورند و صدای بم گرفته‌شان از خلل تنها پنجره اطاق بدرون می‌آمد .

— گریشا !

— فکری به خاطرت رسیده ؟

آکسینیا دستهای گریگوری را ، دستهای سرکش و بی‌اعتنا به نوازش او را ،

گرفت و آنها را بر سینه خود ، بر گونه‌های سرد و رنگ پریده خود فشرد و با

صدائی ناله آسا گفت :

— آخر ، ایلیس ، برای چه خودت را بمن چسباندی ؟ حالا چه باید بکنم ؟

گریشا ، روح‌ها را از من گرفتی... کارم از کار گذشت... استپان بزودی می-

آد : به او چه بگم ؟ چه کسی از من دفاع میکند ؟

گریگوری خاموش بود . آکسینیا بینی زیبا و خوش‌نقش او را ، چشمانش را

که در سایه ماند ، بود ، لبان خاموشی‌ها را با اندوه نگرست... و ناگهان سیل

آمد و سد را شکست و برد : آکسینیا چهره ، گردن ، دست و توده زبر و سیاه و مجمد

موهای سینه‌اش را دیوانه وار بوسید . نفس زنان ، گاه به گاه یزمزمه می‌گفت و

گریگوری حس میکرد که چگونه میلرزد :

— گریشا ، نور دیده‌ام ، عزیزم... بیا یا هم قرار کنیم . جان دلم ! بیا

همچی را ترک بکنیم و بریم . همین قدر اگر تو بخواهی با من باشی ، شوهرم

و همه چیزم را ترك می‌کنم ... بریم آن دورها ، توی معدنها . دوستت
خواهم داشت ، خوب و مهربان خواهم بود ... من معمولی دارم که در معدن
پارامونوف نگهبانه ، بهما کمک خواهد کرد ... اقلایک چیزی بگو ، یک
کلمه کوچک ...

گریگوری ابروی چپ خود را بلند کرد و به فکر فرو رفت و ناگهان
چشمان فروزان ترك‌وار خود را باز کرد . چشمهایش میخندید . برق ریشخند
در آن بود .

— چه احمقی ، آکسینیا ، احمق ! همه‌اش حرف میزنی و هیچ‌معنا نداره .
که چه ، من اگر ملک‌مان را ترك بکنم ، کجا می‌خواهی برم ؟ از آن گذشته ، سال
دیگر باید برم به خدمت سربازی . نه ، این‌طور نمیشه . من هرگز زمین‌مان را
ترك نمی‌کنم . اینجا استپه . آدم میتونه نفس بکشه . ولی آنجا چه ؟
تابستان گذشته با پدرم به ایستگاه راه‌آهن رفتم ، انگار داشتم می‌مردم . آن
لوکوموتیف‌ها که زوزه میکشند ، آن هوای پر از بوی زغال سوخته ... مردم
چه جور آنجاها زندگی می‌کنند ، نمی‌دانم . شاید حتی به همین دودش عادت
کرده‌اند ...

گریگوری تفی انداخت و تکرار کرد :

— هرگز ده را ترك نمی‌کنم .

بیرون ، شب تیره شد . ابر کوچکی روی ماه میگذاشت . روشنائی زرد -
رنگی که در حیاط افشاندن شده بود رنگ باخت ، سایه‌های نازک محو گردید ؛
دیگر نمیشد گفت آن سیاهی پشت پرچین چیست ؛ هیزم شکسته سال گذشته یا
علفهای هرزی که آنجا روئیده بود .

در اطاق نیز سایه غلیظ‌تر شد و نوارهای گروهبانی روی سردوشی او نیفورم
قزاقی که دم پنجره آویخته بود در تاریکی به رنگ خاکستری تیره درآمد .
گریگوری لرزش‌شانهای آکسینیا و نیز سرش را که به خاموشی روی پشتی می‌طپید
و او آن را میان دو دست خود گرفته بود نمی‌دید .

XIII

از آن روز که زن تومیلین به اردوگاه آمده بود ، استپان قیافه زشتی پیدا
کرده بود . ابروهایش روی چشمان افتاده بود و چین عمیق و بد خواهانه‌ای

پیشانی‌اش را اربابوار قطع میکرد. بادوستان کم حرف میزد. عصبانی میشد و به کمترین چیزی دعوا برآورد؛ بی هیچ علتی با استوار پلشاکوف Pléchakov پر خاش کرد؛ و اما پیوتر ملخوف، دیگر حتی نگاهی بر او نمی‌افکند. پیوند دوستی‌شان قطع شده بود. خشم سنگینی که در او میجوشید همچون آسبی که در رفته باشد او را با خود می‌کشید. هنگام بازگشت به دهکده دیگر با هم دشمن بودند. بهر صورت، برای تسریع در یک طرفه کردن مناسبات، مبهم و خصمانه‌ای که در آن روزها میان آن دو برقرار شده بود، میبایست فرستی فراهم آید. در بازگشت از اردوگاه بازهمان پنج نفر بودند. اسب پیوتر و اسب استپان به ارابه بسته شده بود. آندروی تومیلین که تباداشت در داخل ارابه زیر پالتوی سر بازی دراز کشیده بود. فدوت بود و فکوف Fédot Bodovskov پرتنبل بود. از این رو پیوتر ارابه میراند. استپان کنار ارابه راه میرفت و سرهای ارغوانی خارهای کنار جاده را با ضربات شلاق میبرد. باران می‌آمد. خاک سیاه و غلیظ همچون قیر به چرخهای ارابه میچسبید. آسمان پائیزه از ابر سربی رنگ پوشیده شده بود. شب فرارسید. از هر سو نگاه میکردی هیچ روشنائی از دهکده‌ای به چشم نمی‌آمد. پیوتر در شلاق زدن به اسبها امساک نمی‌ورزید. ناگهان استپان در تاریکی فریاد زد:

— ااه، چه شده که اسب خود را تمیز نمی‌دهد و مرتب به اسب من شلاق حواله

میدهد؟

— بهتر نگاه کن ... من آن اسبی را که نمی‌کشد می‌میدم.

— مواظب باش، تو را به حال بند نیندم. ترکها زورشان برای همین

خوبه ...

پیوتر مهارت را از دست افکند.

— منظورت چه باشه؟

— خوب، سرجات بنشین.

— تو هم بهتره دهنه را ببندی.

خریستونیا اسب خود را به استپان نزدیک کرد و با صدای انبوه خویش

گفت:

— چرا سر برش میگذاری؟

استپان پاسخی نداد. در تاریکی چهره‌اش دیده نمیشد. نیم ساعتی بخاموشی

گذشت. گل زیر چرخها صدای کرد. بارانی خواب آلود که گوئی از ازالک پیخته

می‌شد برزنت اراپه‌را به‌طنین می‌افکند . پیوتر مهاری را ول کرده بود و سیگار می‌کشید. فحش‌هایی را که در بر خاش‌آینده‌شان می‌بایست به‌استپان بدهد در خاطر می‌گذراند . از خشم می‌جوشید . میل داشت این استپان بی‌شرف را درهم بکوبد و کنگش کند .

— کنار برو ، بگذار برم‌تو .

استپان آندکی پیوتر را کنار زد و روی رکاب اراپه جست . در همین آن اراپه ناگهان تکانی خورد و ایستاد . اسبها در گل و لای می‌لفزیدند و درجا می‌زدند و از نعل‌شان جرقه برمی‌خاست . مال بند وسط صدا کرد . پیوتر فریاد زد :

— هو !

و از اراپه بزرگ‌جست . استپان بانگرانی پرسید :

— چه شده ؟

خریستونیا چهار نعل آمد .

— بدبخت ، نکنه چیزی شکسته باشه .

— روشن کن ، ببینم !

— کبریت که داره ؟

— استپان ، کبریت را بده !

جلو اراپه اسبی خرناس کشان دست و پامیزد . یکی کبریت روشن کرد . دایره کوچکی از روشنائی نارنجی رنگ پدید آمد ، سپس یار دیگر تار یکی در گرفت . پیوتر بادستهای لرزان پشت اسب افتاده را لمس می‌کرد . دهنه اش را کشید :

— هین ! ...

اسب آهی کشید و به پهلو خوابید ، مال بند صدا کرد .

استپان فرارسید و یک دسته کبریت را یک جا آتش زد . اسبش با سر خم شده افتاده بود و یکی از دستهایش تا زانو در سوراخ موش صحرائی فرو رفته بود .

خریستونیا مال بندها را با سرعت باز کرد .

— پایش را بیرون بیار .

— اسب پیوتر را باز کن ، ها ، زود !

— صبر کن ، ناکس! هو! ...

— جفتک می‌اندازه ، بی‌پیرا برو کنار از آنجا! ...

بزحمت اسب استپان را سر پا کردند . پیوتر که سر پایش گل آلود شده

بود دهنه‌اش را گرفت . خریستونیا میان گلها زانو زده برپای اسب بیحرکت دست می‌کشید . با صدای انبوه گفت:

... کلی احتمال داره شکسته باشه ...

فدوت بود و فمکوف بر پشت لرزان اسب دست کشید .

... بین ، راهش برس ، شاید بتونه قدم برداره .

پیوتز دهنه اسب را بسوی خود کشید . اسب بی آنکه روی دست چپ خود تکیه کند ، جستی زد و شبیه کشید . تومیلین پالتوی خود را پوشیده بود و با سر و روی غمزده دور اسب می‌پلکید .

... آخ ! چه مصیبتی ... اسب کارش ساخته است آخ ! ...

استپان که تا آن دم خاموش مانده بود ، گویی تنها منتظر همین بود : خریستونیا را پس‌زد و بسوی پیوتر حمله‌ور شد . سرش را نشان کرده بود ، ولی ضربه‌اش پسر نرسید و بر شانه فرود آمد . باهم گلاویز شدند و توی گلها افتادند . صدای پاره شدن پیراهنی به گوش رسید . استپان پیوتر را بر زمین افکند . بود و سرش را زیر زانوی خود گرفته او را بامشت می‌زد . خریستونیا ناسزا گویان آن دو را از هم جدا کرد . پیوتر که خون از دهنه‌اش میریخت فریاد زد :

... چه مرگت هست ؟ ...

... بیسرف ، اول برو ارا به رانی یاد بگیر ! راحت را نگاه کن ! ...

پیوتر میکوشید تا خود را از دست خریستونیا رها کند . خریستونیا او را پایک دست کنار ارا به نگه داشته غر می‌زد :

... خوب ، دیگر خوب ! تو هم بر امان خلبازی در نیار !

اسب فدوت بود و فمکوف را که کوچک اندام ولی پر زور بود کنار اسب پیوتر به ارا به بستند . خریستونیا به استپان دستور داد :

... اسب مرا سوار شو !

خودش هم سوار ارا به شد و کنار پیوتر جا گرفت .

نیمه شب بده گنیلوفمکوی Gnivolovakoi رسیدند و دم در نخستین خانه ایستادند . خریستونیا رفت تا خواهش کند شبدا به آنان جامی بدهند . او ، بی توجه به سگی که خود را بدامن پالتواش چسبانده بود ، بستگینی به پنجره تکیه داد و تخته‌های بیرونی آن را باز کرد و شیشها را ناخن خاراند .

... صاحب خانه !

باران همه‌مهمه میکرد و سگها بصدای درشت زوزه می‌کشیدند .

— ارباب آهای! بندگان خدا! اجازه بدهید، شب را اینجا سرکنیم.
 ها؟ سر باز ذخیره هستیم. ازدوره تکمیلی برگشته ایم. چند نفر هستیم؟ پنج نفر. ها،
 خوب، اجرتان بامسیح!
 خریستونیا رو به دروازه خانه کرد و فریاد زد:
 — بیائید تو!

فدوت اسبهارا بدرون آورد. پایش به آبخور خوکان که در وسط حیاط
 بود گیر کرد و ناسزائی گفت. اسبهارا زیر دامنه انبار جای دادند. تومیلین که
 دندانهایش از تب بهم میخورد بدرون خانه رفت. پیوتر و خریستونیا در ارا به
 ماندند.

سپیده دم آماده حرکت شدند. استپان از خانه بیرون آمد. پیرزن فرتوت
 و خمیده ای پشت سزاو تاتی میکرد. خریستونیا که سرگرم بستن اسبها به ارا به
 بود، بادلسوزی به او گفت:

— های، نه نه جان، یکسر دو تا شده ای! دست کم این طور آساتر میتوانی
 تو کلیسا سجده کنی. کمی خم میشوی و فوراً بزمین میرسی.
 — ها، فرزند! ها، سر باز گارد امپراطوری! شاید من برای سجده
 کردن خوب باشم، ولی تو برای این خوبی که به دارت بزندی و سگها شکمی از
 عزا دریابند... خوب، هر کسی را بهر کاری ساختند.
 پیرزن لبخندی عتاب آمیز زد و خریستونیا از دیدن دندانهای کوچک و
 سالم و بهم فشرده اش به تعجب افتاد.

— ببینم، چه دندانهایی داری، درست مثل ماهی سوف. چگونه که
 ده دوازده تائی از آنها را به من بدهی. ببین، من جوانم و برای گاز گرفتن چیزی
 ندارم.

— پس برای خودم چه باقی میماند، ها، جانم؟
 — نه نه جان، بجاش دندان اسپ تو دهنش کار میگذارند. بهر صورت باید
 مرد و تو آن دنیا کسی بعدند آنها نگاه نمی کنه: آخر، دلال اسپ که نیستند.
 تومیلین لبخند زنان گفت:

— خریستونیا، ولش کن.
 سپس سوار ارا به شد. پیرزن با استپان به زیر دامنه انبار رفت.
 — کدام یکی است؟
 استپان آهی کشید:

- آن سیاهه .

پیرزن عصای خود را بر زمین نهاد و باحرکتی مردانه و نیرومند پای آسیب دیده اسب را بلند کرد . با انگشتان ظریف و گره خورده خویش برکاسه زانوی اسب دست کشید . اسب گوش‌های خود را پائین آورد و لثه‌های قهوه‌ای رنگه خود را نمایان ساخت و از درد روی پاهای عقب خود خم شد .

- نه ، قزاق کوچولوی من ، شکسته نیست . اینجا بگذارش ، من خوبش می‌کنم .

- نه نه جان ، خیال میکنی خوب بشه ؟

- خوشگلك من ، هیچکس نمیدانه آیا واقماً خوب خواهد شد یا نه . ولی میباید بشه .

استبان حرکتی از سر تسلیم کرد و سوار ارا به شد . پیرزن که ، پلکهای خود را بهم می‌آورد ، ازدنبال او آمد و گفت :

- بالاخره ، میگذاریش اینجا یا نه ؟

- خوب ، میگذارمش .

- شفاش خواهد داد : باسه تا پای سالم اینجا میگذاریش و وقتی که دوباره بهش برسی ، میبینی حتی يك پا براش نمانده . عجب بیطاری پیدا کرده‌ای ، تو هم !

و خریدنویا قاه قاه خنده سرداد .

XIV

- نه نه جان ، دلم برایش تنگ شده . روز بروز لاغرتر میشم . هر قدر هم عجله بکنم ، کسر دامنم را باز نمیتونم بموقع تنگ کنم ، چون که هر روز برام گشادتر میشه . هر وقت که از مقابل حیاط‌امان میگذرد خون دلم بجوش می‌آید . حاضرم رو زمین بیفتم و رد پاش را بوسه بدم . شاید جادوم کرده باشه ؟ نه نه جان ، دستم بدامنت ، کاری بکن ! میخواهند بهاش زن بدهند ... قربانت می‌رم ، کاری بکن ! هر چه مزد بخواهی میدم . حاضرم آخرین پیراهنم را بفروشم ، ولی کاری بکن !

نه نه دروزدیخا Drozdikha با چشمان فروزان خود که اطراف آنرا چین و چروك مانند تور فرا گرفته بود آکسینیارا مینگریست و بشنیدن سخنان

دردناک اوسرتگان میداد :

- پسر کی هست ؟

- پسر پاتلئی ملخوف .

- آن ترکه ؟

- بله .

پیرزن ، چنانکه گویی چیزی را دردها آن آویخته اش میجود ، دردادن پاسخ
دیر می کرد .

- خوشگل من ، فردا صبح زود بیا ، هر چه زود تر بهتر . سفیده صبح بیا .
کنار دون ، لب آب میریم . تم وضعات را آنجا خالی میکنیم . يك سرانگشت
نمک از خانه ات بیا ، همین .

آکسینیا پهره خود را در شال زرد کوچکی پنهان کرد و ، در حالیکه رو
به جلو خم شده بود ، از حیاط بیرون آمد . نیم رخ تیره اش در تاریکی شب محو شد .
صدای قدمهایش خاموش گشت . از جایی در آن سوی دهکده عریضه مستان و
صدای بلند سرود خوانان بگوش میرسید .

آکسینیا که شب خوابش نبرده بود ، سپیده دم در برابر پنجره دروزدیخا
بود .

- نه نه جان ؟

- کیه ؟

- منم ، نه نه جان . باشو .

- همین آن لباس میپوشم .

از جاده ای که بسوی دون میرفت سرازیر شدند . دم سکوی چوبی اسکله
کرجی ها ، مال بند ارا به متروکی از آب بیرون زده بود . شنهای ساحل مانند
پخ پوستدا میسوزاند . مه نمناک سردی از رودخانه بر میخاست .

دروزدیخا دست آکسینیا را در دست استخوانی خود گرفته او را بسوی آب
میبرد .

- نمک آوردی ؟ بده . رو به آفتاب کن و خاج رو خودت بکش .

آکسینیا خاج پر خود کشید . نگاه کینه آلودی بسوی گل شکفته خاور
افکند . دروزدیخا دستور داد :

- با کف دستت آب بردار و بخور !

آکسینیا که آستینهای پیراهنش خیس میشد ، آب برداشت و خورد . پیرزن

همچون عنکبوتی سیاه با پاهای از هم گشاده بر فراز آب سست رفتار چمباتمه زد، بود وزیر لب وردی میخواند که برخی از کلمات آن به گوش آکسینیا میرسید :

« چشمه‌های یخی که در ژرفنا روانید... پیکر گرم ... همچون جانوری خونخوار در قلبش... آرزوی پرتبوتاب ... و بحق صلیب مقدس ... بحق مادر پاک از گناه ، مادر قدوسی مرتبت ... گریگوری بنده خدا را ... »

دروزدیخا اندکی نمک روی شن نمناک افشاند و کمی هم روی آب و باقی را در سینه آکسینیا ریخت .

– يك مشت آب از روی شانه‌ات به عقب بریز . زود .

آکسینیا بدستور او عمل کرد . با نگاهی سرشار از دلهره و خشم گونه‌های قهوه‌ای رنگ دروزدیخا را نگرست .

– دیگر تمام شد ؟

– برو جانم ، برو بخواب . تمام شد .

آکسینیا دوان دوان رفت و هنگامی که بخانه رسید یکسر از نفس افتاده بود . گاوهار را مطبل نمره میکردند . دار یا ملخووا ، با چهره‌ای سرخ و خواب‌آلود ، کمان زبینه‌اند ابروانش را بالا زده ، گاوهای خود را میبرد تا به گله پیوندند . چون دید که آکسینیا دوان از برابرش میگذرد ، لبخند زد :

– همسایه ، دیشب خوب خوابیدی ؟

– بله ، شکر .

– صبح به این زودی کجا رفته بودی ؟

– آن طرفها کاری داشتم .

ناقوسها برای نماز باعداد با نك بر آوردند . نواهای شکننده و نرم مسین بر میجست . در کوچه ، کودک چوپان شلاق خود را بسدا در می‌آورد .

آکسینیا گاوهای خود را با شتاب بیرون آورد . شیرا به سرسرای خانه برده بود تا آن را از آبکش بگذرانند . دستهای خود را که تا آرنج برهنه بود با پیشدامن خشک کرد . همچنانکه غرق اندیشه‌های خود بود ، شیرا در آبکش که از کف پوشیده می‌شد میریخت . صدای گوشخراش چرخهای ارا به در کوچه‌طنین افکند . آسمی چند شیشه کشیدند . آکسینیا سطل را بر زمین گذاشت و دم پنجره رفت تا ببیند چیست .

استپان که دست بر قبضه شمشیر داشت به دروازه نزدیک میشد . گروهی قزاق چهار نعل بسوی میدان ده می‌ناختند . آکسینیا دامن خود را در دست خود

گلوله کرد و روی نیمکت نشست . صدای قدمها از پلکان ورودی ، از سرسرا و سپس از پشت در شنیده شد .

استپان لاغر و پانگامی دور در آستانه در ایستاده بود .

آکسینیا که با سراسر پیکر فر به بلندش پیچ و تاب میخورد ، پذیره آورد . با صدائی که کشیده میشد ، گفت :

— بزن .

و خود نیمرخ ایستاد .

— خوب ، آکسینیا ...

— چیزی را از تو پنهان نمیکنم : گناه کردم . بزن استپان ، بزن ! آکسینیا ، سر میان شانهها فرو برده و یکسر کز کرده ، در مقابل او بود و تنها بادستهای خود شکمش را محافظت میکرد . چشمانش ، با حلقه کبود در چهره‌ای از ریخت افتاده که از ترس ابله مینمود ، بی آنکه پلک بزند برای دوخته بود . استپان تلوتلو خوران از مقابلش گذشت . پیراهن چرکینش به بوی عرق مردانه آمیخته با بوی افسنطین تلخ آغشته بود . بی آنکه کاسکت از سر بردارد ، روی تخت دراز کشید و بی آنکه از جا برخیزد ، بایک حرکت شانهها نوار شمشیر بند را از خود دور کرد . سیبل بلوطی رنگش که همواره با گستاخی تاب داده بود ، اینک شل و ول افتاده بود . آکسینیا ، بی آنکه سر برگرداند از گوشه چشم نگاهش میکرد . گاهگاه تنش میلرزید . استپان پاهای خود را روی دیواره تخت خواب نهاده بود . گل چسبناک از چکمه‌هایش فرو میریخت . نگاهش به سقف بود و انگشتانش با قلاب چرمی شمشیر بازی میکرد .

— هنوز غذا درست نکرده‌ای ؟

— نه ...

— چیزی بده زهر مار کنم .

با قاشق اندکی شیر در فنجان نوشید و سیبل‌های خود را مکید . گلوله نان را که زیر پوست گلرنگ گونهایش می‌غلطید مدتی دراز جوید . آکسینیا در برابر بهاری ایستاده بود . با وحشتی لرزان گوشهای کوچک غضروفی شوهرش را که هنگام خوردن از بالا بیابان می‌چنبید مینگریست .

استپان از کنار میز برخاست و خاج بر خود کشید . بالحنی موجز پرسید :

— خوب ، جانم ، بگو .

آکسینیا سر بیزیر ، ظرف‌ها را از روی میز برمیچید . جوایی نداد .

– بگو ببینم ، چه جوری منتظر شوهرت ماندی . چه جور شرافتش را حفظ کردی . ها ؟

ضربتی وحشتناک بر سر آکمنیا فرود آمد و پایش را از زمین بر کند و او را دم آستانه در انداخت . پشتش به چارچوبه در برخورد و آخ ، خفه‌ای گفت . استپان میتواند با ضربه‌ای که به مهارت بر سر یک قزاق گارد فرود می‌آورد او را از پا در افکند ، تا چه رسد به زنی ناتوان و سست . آیا ترس بود که آکمنیا را نگه میداشت؟ آیا سرشت سرزنده زنانه‌اش قادر بود هر چیزی را تحمل کند ؟ بهر حال به هوش آمد ، نفس کشید و چهار دست و پا ماند . استپان در میان اطاق سیگاری آتش زده بود و ندیده بود که آکمنیا برخاسته است . کیسه توتونش را روی میز انداخت ، ولی در همان دم آکمنیا بستندی از در بیرون جست . استپان بدنبال او شتافت .

آکمنیا با سری خون‌آلود بسوی پرچینی که حیاطشان را از خانه ملغوف جدا میکرد در پرواز بود . همانجا استپان او را گرفت . دست سیاهش مانند قوش بر سر وی فرود آمد . انگشتانش روی موهای آکمنیا فشرده شد . او را بسوی خود کشید و سپس روی قوده خاکستر بخاری که آکمنیا هر روز کنار پرچین میریخت بر زمین افکند .

شوهری دست‌ها پر پشت کرده با ضربات چکمه زن خود را لگدمال میکرد . کسی را در این مجال گفتگو نبود . آلکسی شامیل ، مرد یک دست ، که از آنجا میگذشت این صحنه را نگرست . پلک‌ها را چین داد و لبخندی فراخ ریش بزی ژولیده‌اش را از هم دراند : کاملاً پیدا بود برای چه استپان زنش را تنبیه میکرد .

شامیل بخوبی میتواند استپان را بماند و ببیند . چون بهر صورت منظره جالبی بود . که آیا استپان سرانجام خواهدش کشت یا نه . ولی او خاله‌زنک نبود .

از دور چنین مینمود که استپان سرگرم رقص قزاقی است . گریشکا که او را از پنجره اطاق خود در جست و خیز دیده بود همین گونه تصور کرده بود . ولی ناگهان فهمید و شتابان از خانه بیرون دوید . در حالیکه مشت‌ها را از روی تشنج بر سینه میفشرد به پرچین نزدیک شد . پیوتر هم با قدمهای سنگین چکمه‌هایش بدنبال او می‌آمد .

گریگوری با همه نیروی خویش خود را زوی استپان که هیچ منتظر آن

نبود انداخت و از پشت ضربه‌ای بر او وارد کرد . استپان تلوتلو خورد ، سپس روبرو گرداند و مانند خرسی بسوی او پیش آمد .

برادران ملخوف وحشیانه زده و خورد می‌کردند . مانند کلاغانی که بر لاشه‌ای فرود آمده باشند با او درآویخته بودند . چندین بار گریشکا بر اثر مشت سنگین همچون سرب استپان بر زمین افتاد . او چنانکه باید از پس استپان بر نمی‌آمد . اما پیوتر ، این مارمولک کوچک ، همچون نی بر اثر وزش باد زیر ضربات خم میشد و باز محکم روی پاها می‌ایستاد .

استپان که يك چشمش برق میزد ، - چشم دیگرش باد کرده بود و رنگه آلودی نارنج داشت - بسوی پلکان ورودی عقب می‌نشست .

خریستونیا که آمده بود از پیوتر دهنه‌اسب بگیرد ، آنها را از هم جدا کرد . دستهای خود را که به گازانبر میمانست حرکت میداد و میگفت :

- سوا شیدا ، سوا شیدا ، وگرنه آتامان را خبر می‌کنم !
پیوتر با احتیاط اندکی خون با يك نیمه دندان در کف دست خود تف کرد و پامسادی گرفته‌ای گفت :

- گریشا ، بیا . بالاخره پوزه‌اش را به خاک میمالیم !
استپان که سراسر بدنش کبود شده بود ، از بالای پلکان تهدید میکرد :
- اگر تورا دم دستم گیر آوردم ! ...

- خوب ، خوب !
- دل وروده‌ات را که بیرون ریختم ، خواهی فهمید که خوب خوب چه معنی داره .

- جدی میگی یا شوخی است ؟
استپان سرعت از پله‌ها بزر آمد . گریشکا بسوی او شافت ، ولی خریستونیا وی را بسوی دروازه پس راند و گفت :

- جرأت داری ، پیش بیا . مثل سگ میکشمت !
از آن روز باز ، کینه‌ای استوار همچون گره کور میان برادران ملخوف و استپان آستاخوف در گرفت . گریگوری ملخوف تنها دو سال بعد در پروس خاوری نزدیک شهر استولینین میبایست این گره را باز کند .

XV

- به پیوتر بگو که مادیان‌ها با اسب خودش به ارا به بینده

گریگوری به حیاط رفت . پیوتر اراپها از ایتار بیرون میکشید .

— با یا گفته که مادیان را با اسب خودت به اراپه ببندی .

پیوتر که مال بندرا بلند میکرد ، جواب داد :

— خودم میدانم . نمیتونست چیزی نگه !

پاتلتی پرو کوفویویچ که مانند مباشران اموال کلیسا سروروی پرشکوهی

بخود گرفته بود ، دیگر سوپ کلم خود را تمام میکرد . عرق از سرورویش

میریزد .

دو نیاشکا نگاه سیرمی به گریگوری افکند و لبخند لوند دخترانه اش را

در سایه شاداب پلکها پنهان کرد . ایلی نیچنا ، کوتاه قد و موقر ، شال زردی

بر نکه گاه خاص روزهای جشن بر خود پیچیده بود و نگرانی مادرانه اش را در

گوشه های لب خود می نهفت . نگاهی به گریگوری افکند و سپس به پیرمرد

گفت :

— پاتلتی ، چقدر میخوری ، انگار از گرسنگی مرده بودی !

— چرا نمیگذاری غذا بخورم ؟ همه اش باید ایراد بگیرم !

سپیل بلند پیوتر که مانند گندم بور بود دم در ظاهر شد .

— آقایان ، خانمها ، کالسه دم در حاضر است .

دو نیاشکا پوفی خندید و چهره اش را پشت آستین خود پنهان کرد .

داریا از مطبخ گذشت و همچنانکه کمان ظریف ابرویش را بالا میزد ،

داماد را ورنانداز کرد .

خاله واسیلیسا *Vassilissa* ، بیومزن حیله گرو دختر عموی ایلی نیچنا ،

پسوان دلاله همراه خانواده میرفت . پیش از همه اوسوار اراپه شد . سرش را

که مانند تپله گرد بود میچنایند و میخندید و دندان های سیاه و کجش بیرون

میزد . پاتلتی پرو کوفویویچ به او سفارش کرد :

— گوش کن ، واسیلیسا ، آنجا نباید بخندی . با این دک و پوزت همه کارها

را ممکنه خراب بکنی . دندان مات مثل آدم های مست یکی شان از یک طرف

خم شده و یکی از طرف دیگر ...

— به ، پسرعمو ، برای من که خواستگاری نمی کنند . من که داماد نیستم .

— درسته ، ولی با این همه نباید بخندی . دندانها ت خیلی ... بله ، خیلی

سیاهه ... از دیدنش دل آدم بهم میخوره .

واسیلیسا آزرده شد . در این میان پیوتر دروازه خانه را باز کرد و

و گریگوری مهار اسبها را که بوی چرم میداد گرفته روی نشیمن سورچی رفت. پاتلتلی پروکوفیویچ و ایلی نیچنا مانند عروس و داماد کنار هم در عقب ارا به نشسته بودند.

پیوتر دهنه اسبها را رها کرد و فریاد زد:

— میتونی شلاق بزنی!

گریگوری لب خود را گاز گرفت و شلاقش را بر پشت یکی از اسبها که گوش میجنباند فرود آورد و گفت:

— راه بیفت، شیطان!

اسبها تسمه مال بند را کشیدند و بجالاکی براه افتادند. داریا فریاد زد:

— مواظب باش! حالا چرخت گیر میکنه...

ولی ارا به ناگهان پیچید و با سروصدای بسیار، در حالیکه روی پشته‌های خاک کنار جاده میجست، دور شد.

گریگوری به پهلوی خم شده بود و با شلاق اسب سر بازی پیوتر را که خلیزای درمیاورد تهیج میکرد. پاتلتلی پروکوفیویچ که ریش خود را در دست گرفته بود و گوئی میترسید باد آن را ببرد، بسوی گریگوری خم شد، و در حالیکه چشم به هر سو میچرخاند، گفت:

— یگ شلاق به مادیان بزنی!

ایلی نیچنا قطره اشک کوچکی را که باد گزنده از چشمانش بر آورده بود با آستین برودری دوز پیراهنش خشک کرد و با چشمان نیمه باز لرزش پیراهن اطلس آبی رنگ را که از باد بر آمده بود بر پشت گریگوری می نگرست. قزاقانی که سر راهشان می آمدند از برابر ارا به کنار می رفتند و مدتی دراز با نگاه خود آنها را دنبال میکردند. سگها از حیاط خانهها بیرون می دویدند و تا زیر دست و پای اسبان می رفتند. ولی عوعوی آنها در میان غرش چرخهای تازه آهن کشیده کم میشد.

گریگوری، بی آنکه در شلاق زدن امساک ورزیده باشد، اسبها را تازانده بود. پس از ده دقیقه دهکده را پشت سر گذاشته اینک در طول باغهای سرسبز آخرین خانه‌های کنار جاده می رفتند.

به محاذات خانه وسیع کورشوف رسیدند. از برابر نرده‌ها گذشتند. گریگوری مهار اسبها را کشید. ارا به پر گوئی فلزی چرخهای خود را ناگهان قطع کرد و در برابر دروازه رنگ کرده‌ای که منبت کاری ظریفی بر آن

بود ایستاد .

گریگوری کنار اسبها ماند، ولی پاتلئی پروکوفیویچ لنگه‌انگان بسوی پلکان ورودی رفت و ایلی نیچنارا که بسان شقایق سرخ شده بود، و نیز واسیلیا را که لبهایش گوی یکسره به هم دوخته بود، در میان همهٔ پاچین‌ها بدنبال خود برد. پیر مرد شتاب میوزید و دردل از آن میترسید که جرأتی را که در طی راه انباشته بود از دست بدهد . درپلهٔ نخست که نسبتاً بلند بود سکندری رفت و پای علیش به لبهٔ آن برخورد . درحالیکه از درد ابرو درهم می‌کشید و پاها را محکم میکوبید از پله‌های تازه شسته بالا رفت .

تقریباً با ایلی نیچنارا در یک زمان وارد خانه شد . بصرهٔ او نبود که در کنار زش ایستاده بماند ، چه زش آشکارا بلندتر از او بود . ازینرو یک قدم پیش‌تر رفت و ایستاد و درحالیکه ساق پایش را مانند خروس خم میکرد ، کاسکت از سر برداشت و در برابر شایل سیاه شده که حروف کلمات ریز آن درهم و مفشوش بود خاج بر خود کشید .

— اهل خانه همه سالم‌اند ؟

صاحب‌خانه، قزاق پیر کوتاه قدی با چهرهٔ پرازک و مک از جا برخاست

و جواب داد :

— بحمدالله !

— میرون گریگوریویچ Miron Grigoriévitch ، برای دیدار آمده‌ایم .

— از دیدارتان همیشه خوشحالم . ماریا ، چارپایه بیار .

کدبانوی خانه ، زنی سالمند با سینهٔ هموار محض ادب چارپایه‌ها را دستمال کشید و به تازمواردان تمارف کرد . پاتلئی پروکوفیویچ روی لبهٔ چارپایه‌ای نشست و پیشانی گندم‌گون خود را که پوشیده از عرق بود بادستمال پاک کرد . سپس بی‌مقصد چنین گفت :

— بله ، ما برای امر خیری آمده‌ایم .

سخنش به‌اینجا رسیده بود که ایلی نیچنارا و واسیلیا ، درحالیکه دامن خود را بالا می‌کشیدند، روی چارپایه‌ها نشستند . صاحب‌خانه لبخند زنان گفت :

— درست بگو ببینم ، برای کدام امر خیر ؟

گریگوری وارد شد و نگاه سریعی به اطراف خود افکند .

— خوش خوابیدید ؟

زن کدبانو با صدای کشدار جواب داد :

— خدارا شکر !

خود صاحب خانه نیز تأیید کرد : خدارا شکر !
 و يك باره كك مكهائی كه چهره اش را مپوشاند برنگه قهوه‌ای درآمد :
 تازه می‌فهمید كه منظور از این دیدار چیست . رو به زئش نمود و گفت :

— بگو اسبها را به محوطه ببرند و یونجه بدهند !
 زئش بیرون رفت . پانتلی پرو کوفیویچ كه با جمدهای شبه‌فام ریش خود
 بازی می‌كرد و گوشواره اش را از هیجان می‌كشید به سخن ادامه داد :
 — می‌خواهیم امر خیری را به شما پیشنهاد كنیم . شما يك دختر دارید كه
 باید شوهرش بدهید و ما هم يك پسر داریم... آیا ممكن نیست با هم توافق كنیم ؟
 می‌خواستیم بدانیم دخترتان را امسال می‌خواهید شوهر بدهید ؟ اگر نخواسته
 باشید ، شاید بتوانیم نامزدش كنیم ؟

صاحب خانه سریموی خود را خاراند .

— چه جوری بگم ؟... باید اعتراف كنم كه در فكرش نبودیم امسال
 شوهرش بدهیم . كار اینجا تا بخواهی هست و دختر هم‌نش چندان نیست .
 تازه هیجده سالش تمام شده . همین‌طور نیست ، ماریا ؟
 — درسته .

واسیلیا روی چارپایه اش جنبید و به سخن درآمد :
 — حالا بهترین فصل جوانیسه ، برای چه تو خانه نگهش می‌دارید ؟
 خیال می‌كنید پردختر باندازه کافی وجود ندارد ؟
 (جاروئی كه درس‌سرا دزدیده زیر پیراهنش نهاده بود تنش را می‌خورد .
 آری ، سنت بر این جاری بود : خواستگاری كه در خانه عروس جاروئی بدزدد
 جواب رد نخواهد شنید .)

زن كورشونف جواب داد :

— همین اول بهار به خواستگاریش آمدند . نه ، پردختر نمی‌مانه . شكر
 خدا ، دختری است كه همه جور كارخانه و مزرعه از دستش برمیآید .
 پانتلی پرو کوفیویچ وارد گفتگوی زنها شد :
 — اگر پسر خوب و شایسته‌ای پیدا بشه ، البته كه شوهرش میدهید .
 صاحب خانه سرش را خاراند و گفت :

— حرف سر شوهردادش نیست . هر وقت خواستیم شوهرش میدهیم .

پانتلی پروکوفویچ این سخن را بشا به جواب بد شمرد و کم کم برافروخته شد .

— اختیار با خودتانه ، البته ... جوانی که به خواستگاری میآید مثل زوار رهگذر ، هر دری را که دلش خواست میزنه . اما اگر شما مثلا بانتظار پسر یک تاجر یا چیزی از این قبیل هستید ، موضوع دیگری است . باید ببخشید .

کار اندست رفته بنظر میرسید . پانتلی پروکوفویچ نفس میزد و چهره اش گل میانداخت . مادر دختر مانند مرغ کرچی که سایه کرکس بر او افتاده باشد قدقد میکرد ، ولی واسیلیسا در موقع مناسب وارد گفتگو شد . باصدای پیار نرم بارانی از سخن همچون گردی مسکن روی جای سوخته ریخت و تکه پاره های شکسته را به هم چسبانید .

— آخر ، دوستان من ! جالا که درباره این کار حرف میزنیم ، بخاطر فرزندانمان باید آن را بطرز شایسته ای پایان برسانیم ... مثلا ناتالیا ... نظیرش در تمام دنیا نیست ! کارمیان انگشتهاش آب میشه : چه کارها که نمیتونه بادوتا دستش انجام بده ! چه دختر خانه داری ! از خوشگلیش هم ، قربان ، خودتان میتونید ببینید ! (واسیلیسا با سرورولی فریبا رو به پانتلی پروکوفویچ و ایلی نیچنای عبوس نموده دستها را پیش می آورد) . اما پسر هم چه پسر است ! وقتی که می بینمش دلم یکباره پامین میریزه ، بس که به دونیوشکای عزیزم شباهت داره ... از آن گذشته ، در خانواده شان کسی از کار و نامی مانه . مثلا همین پانتلی ، — شما از هر کسی پیرسید همه می شناسندش ، همه کارش خوبی و نیکو کاریه ... نه ، راستی ، مگر ما دشمن بچه هامان هستیم ؟

صدای نازک و چهجه آسای دلاله همچون شهد و شکر در گوش پانتلی پروکوفویچ فرو میرفت . ملخوف پر گوش میداد و از سر تحسین با خود میگفت : « پتیاره ، چه خوب حرف میزند ، چه زبانی دارد ! حرف زدش هم مثل چیز باقتن است . می میرسد و کس نمیداند کار را به کجا می خواهد بکشانند ... زن ما با زبانشان مرد قزاق را از پا درمی آورند . راستی ، کنه ای است که پاچین پوشیده ! » و همچنانکه دلاله به شمردن محسنات عروس و خانواده اش می برداخت و تا پنج نسل پیش بالا میرفت ، تحسین پانتلی نیز به درجه خلسه میرسید .

— چه احتیاجی به این همه حرف زدن هست ؟ ما که بدی بچه هامان را

نمی‌خواهیم .

صاحب‌خانه بالحن آشتی، درحالی‌که لبخندی برچهره‌اش می‌شکفت، گفت:

— آنچه من می‌گم اینه که شاید شوهردادنش زود باشه .

پاتلشی پروکوفیویچ بالحنی مجاب‌کننده گفت :

— نه ، زود نیست ! خدا میدانه ، هیچ زود نیست !

زن کوروشوف با گریه‌ای نیمه‌ساختگی و نیمه‌صادقانه گفت :

— دیر یا زود باید از هم جدا شد ...

— می‌رون گریگوریویچ ، دخترت را صدا کن ببینیم !

— نانا لیا !

دختر جوان بفرمندی در آستانه در ظاهر شد . انگشتان تیره رنگش

با لبه پشدامن ورمیرفت . مادرش که در میان اشک لبخند میزد او را تفویق

به آمدن کرد :

— بیا ، بیا تو ! خجالت میکشی ؟

گریگوری از کنار صندوق سنگینی که روی آن گلهای آبی‌رنگ رفته‌نش

شده بود نگاهش کرد . دختر در سایبان عمودی چارقد تور سیاهش چشمان

خاکستری رنگ صادقانه‌ای داشت . هیجان و لبخند فروخورده چاله کوچک

گلرنگی‌را بر گونه برجسته‌اش می‌لرزاند. گریگوری نگاه خود را بردستهای

بزرگه دختر که بر اثر کار پهن شده بود برد . زیر پیراهن سبزرنگی که پیکر

درشتش را در قالب میگرفت، پستانهای کوچک دخترانه‌اش که همچون سنگ‌سفت

مینمود، دور از هم، ساده و ترحم‌انگیز سر بر میداشت و نوک کوچک خود را که به

دکمه میمانست پیش می‌آورد .

چشمان گریگوری در یک دقیقه همه اندامش را از فرق سر تا پاهای زیبا

و کشیده‌اش ورناناز کرد . مانند دل‌الاسی کمیخواهد مادیانی بخورد او را و ارسی

می‌کرد . با خود گفت : «خوب است» ، و نگاهش با چشمان دختر که بر وی دوخته

بود مصادف شد . نگاه تھی از بدخواهی دختر که اندکی شرمسار ولی سمیانه

مینمود گویی میخواست بگوید : «اینک من ، همین که هستم . هر چه دلت خواست

در باره من قضاوت کن» . . . گریگوری نیز با چشم و لبخند خود جواب میداد :

«عالی!»

پند با اشاره دست بدختر گفت :

— میتولی بری .

نا تالیا هنگامی که در را پشت سر خود می بست ، بی آنکه لبخند خود و کنجکامی خود را پنهان بدارد ، گریگوری را نگرست .
 صاحب خانه پس از آن که با نگاه بازن خود مشورت کرد سخن از سر گرفت :

— خوب ، پاتلئی پروکوفیویچ ، شما فکرها تان را بکنید ، ما هم از طرف خودمان با خاتونادمان فکر خواهیم کرد . بدش تصمیم خواهیم گرفت آیا باید با هم پیوند کنیم یا نه .
 پاتلئی پروکوفیویچ ، هنگامی که از پله های خانه بزمیر می آمد ، اعلام کرد :

— یکشنبه آینده باز خواهیم آمد .

کور شونف که او را تا دروازه مشایعت می کرد ، خود را به نشنیدن زد و جواب نداد .

XVI

تنها پس از آن که تومیلین شایعات مربوط به آکسینیا را به اطلاع استبان رسانید ، این يك بار وحی انباشته از اضطراب و کینه دریافت که برغم زندگی ناخوشایندی که با هم داشته بودند و با وجود اهانت کهنه ای که در حق وی شده بود ، باز آکسینیا را با عشقی سنگین و کینه آلود دوست دارد .

آن شب ، هنگامی که درازا به دراز کشیده بالثورا روی خود نهاده و دست را تا کرده زیر سر گذاشته بود ، به بازگشت خود و بر خورد خویش با زش می اندیشید و در جای قلب خویش رطیلی زهرناک احساس میکرد . . . درمنز خود همه جزئیات انتقام را تدارک میدید و این درست مانند آن بود که دانه های درشت شن را زیر دندان خرد میکند . اما دعوا و پرخاشش پاپیوتر خشم لبریز او را بخود جذب کرد و وقتی که به خانه رسید دیگر خسته بود . و بهمین سبب بود که آکسینیا نسبتاً باسانی از این طوفان گذشت .

از هنگام بازگشت او گوئی مرده ای ناپیدا در خانه مسکن داشت . آکسینیا روی نوک پا راه میرفت و آهسته حرف میزد ، ولی در چشمانش ، زیر خاکستر ترس ، اخگری نهفته بود که بزحمت دیده میشد و باقیمانده آتشی بود که گریشکا بر-
 افروخته بود .

استپان نه آن که این اخگر را میدید، بلکه حس میکرد و دچار شکنجه بود. شبها، هنگامی که دستها مگسها بالای بخاری به خواب رفته بود و آکسینیا با لیانی لرزان تختخواب را مرتب میکرد، استپان با دست، یاه و زبر خود دعاتش را میگرفت و او را میزد. بی هیچ شرم و آزر در باره جزئیات روابطش با گریشکا از او سؤال میکرد. آکسینیا روی تختخواب سفت که بوی پوست گوسفند میداد دست و پا میزد و بزحمت نفس میکشید. استپان پس از آنکه از شکنجه دادن پیکر نرم او که همچون خمیر با آن در میرفت خسته میشد، دست بر چهره اش میکشید تا ببیند آیا اشک میریزد. ولی گونههای آکسینیا سوزان و خشک بود و استپان زیر انگشتان خود جز آروارههایی که باز بسته میشد چیزی احساس نمیکرد.

- حالا میگی؟

- نه!

- میکشمت!

- بکش! محض رضای مسیح مرا بکش... دیگر رنج نخواهم کشید... این زندگی نیست که من دارم.

استپان دندانها را بهم میفشرد و پوست لطیف پستانهای زشتر را که از عرق سرد پوشیده بود میچلاند و با شادمانی میپرسید:

- دردت میآد، ها؟

- آها.

- و تو خیال میکنی که من دردم نیامد؟

استپان دیر بخواب میرفت. خود را گلوله میکرد و انگشتان سیاه خود را با آن مفضلهای کلفت میچنایند. آکسینیا به آرنج تکیه میداد و مدتها چهره زیبایی شوهرش را که خواب دگرگون ساخته بود نگاه میکرد. سپس سر را روی پشتی سرمیداد و زیر لب چیزهایی نامفهوم میگفت.

دیگر تقریباً گریشکارانمی دید. یک بار نزدیک رودخانه دون به او بر خورد. گریشکا، که گاوهای خود را لب رودخانه آب داده بود، از سر بالائی میآمد و همچنانکه سر بزیر داشت پاترکه ای بازی می کرد. آکسینیا بسوی او میرفت. همینکه چشمش به او افتاد احساس کرد که چنانچه زیر دستش بیخ میزند و خون شقیقههایش را در گرما غوطه ور میسازد.

بندها، هنگامی که این بر خورد را بیاد آورد، بازحمت بسیار توانست

خود را مجاب سازد که خواب نبوده است . گریگوری هنگامی وی را دید که آکسینیا بدو رسیده بود . خش خش مصراةً سطلها موجب شد که سر بردارد ؛ ابروهایش تکانی خورد و احمقانه لبخندی زد. آکسینیا پیش می آمد و گریگوری ازورای او دون سبزرنگه را که از نفس امواج در تلاطم بود و از آن هم دورتر بریدگی های دندانان دار پشته شنی را میدید . سرخ شد و اشک به چشمانش نشست :

– آکسیوشا !

آکسینیا چند قدم رفت و سر بریز ، چنانکه گوئی ضربتی بر او رسیده است ، ایستاد . گریگوری با خشم بسیار گاو قهوه ای رنگی را که عقب مانده بود با تریکه خود زد و بی آنکه سر بر گرداند گفت :

– استپان چه وقتی جوهاش را درو می کنه ؟

– هم الآن ... داره اسپرا به اراهه می بنده .

– بگذارد بیره و بدش بیا تو مزرعه آفتاب گردان ما ، لب آب . آنجا خودم را به تو خواهم رساند .

آکسینیا بسوی رودخانه پائین رفت و سطلهایش همچنان خش خش میکرد . لب رودخانه ، کف حاشیه سبزرنگه موج را با تورهای زرد رنگه و انبوهی زینت می بست . مرغان سفید آبی فریاد کشان بر فراز دون پرواز میکردند . ماهی های کوچک بان قطرات نقره فام باران در سطح آب میلولیدند . در آن سوی رود ، پشت لکه سفید پشته شنی ، درختان سیمین کاکل و کهنسال تبریزی باشکوه و وقار سر بر آسمان کشیده بودند . هنگامی که آکسینیا خواست آب برگردد ، يك سطل از دستش افتاد . دامن خود را بادست چپ بالا زد و تازانو در آب داخل شد . آب نرمه پایش را که بر اثر فشار بند جوراب تحریک شده بود قفلک داد ، و برای نخستین بار پس از بازگشت استپان ، آکسینیا بنا توانی و بی اطمینان به خویش خندید .

بسوی گریشکا روی بر گرداند : گریگوری آهسته از سر بالائی میرفت و همچنان تر که اش را تکان میداد گوئی میخواست خرمنگس هارا از خود دور کند . آکسینیا ، با چشمان خود که از اشک مه گرفته بود ، ساقهای نیرومند گریشکا را که محکم زمین را زیر پا میگذاشت و نوارهای سرخ شلوار فراختر را که لبه اش در جورابهای پشم سفید فرو رفته بود نوازش داد . در پشتش نزدیک استخوان کتف يك تکه از پیراهن چرکینش که تازه پاره شده بود در اهتزاز بود و مثلی از پوست

گندمگوش را نشان میداد . آکسینیا با نگاه خود این تکه کوچک از پیکر محبوب را که در گذشته از آن وی بود بوسید؛ اشک بر لبان رنگه پریده و خندانش فرو میریخت .

سطل‌های خود را روی زمین گذاشت . هنگامی که خواست دسته آن را به‌قلاب چانچو وصل کند، اثر چکمه‌های نوک‌تیز گریگوری را در شن‌های ساحل دید . مانند دزدان به اطراف خود نگرست . کسی جز چند کودک که آن دور، دم اسکله کرجی‌ها، خود را در آب می‌شستند نبود . چمباتمه زد و اثر چکمه‌ها را بادیست خود پوشا ندوسپس چانچورا بر شانه نهاد و بسرعت، در حالیکه خود را مسخره میکرد، به‌خانه بازگشت .

آفتاب از پس مه نازک حریرگون بر فراز ده بالا می‌آمد . گله‌های سفید همچون گوسفند، جابجا، گوشه‌ای از چمنزار شاداب آسمان آبی را پدیدار می‌ساختند ولی برده‌کده و شیروانی‌های سوزان آهنی و کوجه‌های خلوت خاک - آلود و حیاط‌هایی که علف در آن زرد و سوخته بود گرمای کشنده‌ای سنگینی میکرد .

آکسینیا، همچنانکه کفل می‌جنباند و بر خاک ترک خورده آب می‌افشاند، به پلکان ورودی خانه خود رسید . استپان که کلاه سبزی لبه پهنی بر سر داشت اسب‌ها را به‌ماشین درو می‌بست . همچنانکه یوغ مادیان خواب‌آلود را با تسمه محکم می‌بست، چشمش به آکسینیا افتاد .

- توی طشت آب بریز .

آکسینیا یک سطل را در طشت خالی کرد . دسته آهنی سطل دستش را سوزاند . در حالیکه پشت خیس از عرق شوهرش را می‌نگریست، گفت :

- بیخ لازمه . آب فوراً گرم میشه .

- برو، از خانه ملخوف بیار...

سپس بیادش آمد و فریاد زد:

- نه، نه!

آکسینیا رفت تا دروازه را که چهار طاق باز مانده بود ببندد . استپان سر بریز پرافکند، شلاق خود را برداشت .

- کجا میری ؟

- دروازه را ببندم .

- برگرد، ماده سگ... گفتم: برو!

آکسینیا باشتاب بسوی پلکان برگشت. خواست چنانچو را بردارد، ولی دستهای لرزانش بفرمان او نبود: چنانچو روی پله‌ها غلطید.

استپان بارانی متقال خود را روی نشیمن جلو آراه انداخت و خود نشست و مهاری پیچیده را باز کرد.

— برو دروازه را باز کن.

آکسینیا باز شد و جرات آن یافت که پرسد:

— کی برمیگردی؟

— شب. با آتیکوشکا قرار گذاشتم با هم درو کنیم. برایش غذا بیار. همینکه کار آهنگریش تمام شد، باید به مزرعه بیاد.

چرخهای کوچک ماشین درو خش خش کنان در معضل خاکستری رنگ گرد و خاک فرورفت و در پس دروازه ناپدید شد. آکسینیا به درون خانه رفت، لحظه‌ای بادستهایی که بروی قلب فشرده شده بود ایستاد. سپس چارقدهی بر سر نهاد و بسوی دون شتافت.

«اگر برگردد، چه بر سرم می آورد؟» این اندیشه مانند برق از مغزش گذشت. ایستاد. تو گوئی دره عمیقی زیر پای خود دیده است. سپس روی برگرداند و تقریباً دوان دوان در طول ساحل دون بسوی چمنزارها برآفتاد.

از پرچین‌ها و جالیزها گذشت. جنگل زرد رنگی از گلهای آفتاب گردان نگاه خود را از رویرو به خورشید دوخته بود. کشت‌های سبب زمینی با گلهای رنگ پریده بچشم آمد. زهای برادران شامل و چین مزرعه سبب زمینی خود را که دیر هم شده بود بیابان می‌سازند. پشت‌هایشان با پیراهن‌های گلرنگ خم شده بود و کج بیل‌ها با رفت و آمد کم دامنه‌ای روی زمین خاکستری رنگ می‌افتاد.

آکسینیا، می‌آنکه نفس تازه کند، به جالیز خانواده ملخوف رسید. به اطراف خود نگاه کرد، چفترا چرخاند و دروازه را باز کرد. از جاده خاکی به نرده سبزرنگی که ساقه‌های گل آفتاب گردان درست میکرد رسید. خم شد و درانیوه گیاهان فرورفت. گرد زین گلهای بر چهره‌اش می‌ریخت. پاچین خود را بالا زد و روی زمین که عشقه بر آن تور بسته بود نشست.

گوش فراداد: خاموشی در گوشه‌هایش زنگ میزد. بر فراز سرش زنبوری تنها خر می‌کرد. ساقه‌های میان تهی آفتاب گردان از کرکی نوک تیز پوشیده شده بود و به خاموشی شیره زمین را می‌سکید.

آکسینیا نیمساعتی بدین‌سان در شکنجه‌اشطراب ماند؛ می‌آید یا نمی‌آید؟
نزدیک بود برود. موهای خود را زیر چارقد مرتب می‌کرد که دروازه بستنی
صدا کرد. قدمهائی شنیده شد.

- آکسیوشا...

- اینجا هستم.

- ها، اینجا ای.

در میان همه‌برگها، گریگوری نزدیک‌شد و کنار او نشست. هر دو خاموش
بودند.

- این چیه به گونه‌ات مالیده‌ای؟

آکسینیا گرد زرد رنگ و خوشبو را با آستین پاک کرد.

- به گمانم از این گل‌های آفتاب‌گردان باشه.

- باز هم آنجا، ببین، درست نزدیک چشم.

آکسینیا آن‌را هم پاک کرد. چشمانشان به یکدیگر برخورد. در جواب
پرش خاموش گریشا، آکسینیا گریه سرداد.

- دیگر طاقت ندارم... گریشا، هلاک شده‌ام.

- مگر چه کار می‌کنه؟

آکسینیا باخشم بسیار بقه پراهنش را باز کرد. بر پستان‌های گل‌رنگ
درشتش که همچون پستان دختران جوان سفت بود، لکه‌های کبود رنگی دیده
می‌شد.

- پس نمیدانی؟... هر روز می‌زنم!.. خونم را می‌مکه!.. تو هم لنگه‌او!..

مثل سگ آلوده‌ام کردی، و بعدش هم خدا حافظ... همه تان مثل هم‌اید...

آکسینیا به دکمه‌های قابلمه‌ای خود خیره شده بود. انگشتانش میلرزید.

گریگوری را که سر بر گردانده بود و او می‌ترسید که آزرده باشدش مینگریست.

گریگوری همچنانکه ساقه علفی‌را می‌جوید، آهسته گفت:

- می‌خواهی يك مقصر پیدا کنی؟

لحن آرام‌او آکسینیا را از کوره بدربرد. فریاد زد:

- خودت‌را مقصر نمیدونی؟

- سگ ماده تا خودش نخواد نر رویش نمی‌پره.

از شدت عمدی این ناسزا، آکسینیا چهره‌اش را میان دستها پنهان کرد.

گریگوری با پيشانی چپن خورده از زیر چشم وی را نگریست؛ اشکی از

میان دو انگشت آکسینیا بیرون میثراوید .

پرتو مورب آفتاب، که هنگام عبور از توده گل‌های آفتاب گردان به‌غبار آلوده شده بود، قطره روشن اشک را به تالاب و امیداشت و اثری را که بر پوست آکسینیا گذاشته بود خشک میکرد .

گریگوری تاب دیدن اشک نداشت . به جنب و جوش افتاد و مورچه قهوه‌ای رنگی را که بر شلوارش بود با ضربات پیاپی بزیر افکند و بار دیگر نگاه سریعی به آکسینیا افکند. آکسینیا حرکتی نکرده بود ، ولی اینک سه قطره اشک بر پشت دستش میلنزد .

– برای چه گریه میکنی ؟ از من رنجیده‌ای ؟ آکسیوشا ! گوش کن...
بین ، من باید چیزی را بتو بگویم .

آکسینیا دستهای خود را از چهره ترش دور کرد .

– آمده‌ام از تو مصلحت بخوام... چرا این طوری هستی، تو؟ گفتنش به اندازه کافی دشوار است، و تو باز...

گریگوری در دل گفت: «مثل خر به آدم افتاده جفتک انداخته‌ام...» و سرخ شد .

– آکسیوشا... حرف احمقانه‌ای بود که زدم. ها، دیگر از من نرنج...

– من اینجا نیامده‌ام که خودم را به تو بچسبانم... ترس!

در آن لحظه خود او هم باور داشت که به‌چنین منظور، – برای بازگرفتن گریگوری، – به این‌جا نیامده است. ولی هنگامی که در طول ساحل دون بسوی چمنزار دویده بود، بی آنکه خود بدستی پی برد، چنین اندیشیده بود: «رأیش را خواهم زد ! خدا کنه که زن نگیره ! چطور میتوانم بی او زندگی کنم ؟» و بی درنگه بیاد استپان افتاده بود و باغور سرش را تکان داده بود تا این اندیشه مزاحم را از خود براند .

گریگوری پرسید :

– پس عشق ما به آخر رسید؟

آنگاه روی شکم دراز کشید . به آرنج تکیه داد و گلبرگهای گلرنگ عشقه‌ای را که هنگام حرف زدن جویده بود تف کرد .

آکسینیا وحشت زده گفت :

– چطور به آخر رسید ؟

و در حالی که میکوشید در چشمان گریگوری بنگرد، تکرار کرد :

- چطور؟

گریگوری گوی های آبی چشمان خود را می گرداند و بجای دیگر می نگرست .

زمین بی توش و توان که از یاد فرسوده شده بود بوی فبار و آفتاب مه داد . باد درمیان برگهای سبز آفتاب گردان هممه میکرد . يك دقیقه آفتاب درپشت گوسفندسان ابری ناپدید شد و سایه ای بخار آلود روی استپ ، روی دهکنه ، روی سرخم گفته آکسینیا و روی جام گلرنگه هفتقه ها گذشت .

گریگوری آه کشید - آهی که به خرناس اسب میمانست - سپس فالهها را بر زمین سوزان تکیه داد و به پشت دراز کشید . آنگاه ، درحالی که روی هر کلمه مکث میکرد ، سخن آغاز کرد :

- گوش کن ، آکسینیا . این موضوع مایه نگرانم شده ، چیزی توی سینه ام در کندوکاو هست . فکر کرده ام که ...

ارابه ای باسدای زیرچرخهای خود از کنار جالیز گذشت :

- هین ، گر گرفته ! هین !

فریاد ارا بهران چنان بنظر آکسینیا بلند آمد که خود را به رو بر زمین افکند . گریگوری سر برداشت و زمزمه کرد :

- چارقدت را بردار . سفیدش به چشم مهزند . خدا کند عا را ندیده

باشند .

آکسینیا چارقد خود را برداشت . باد سوزانی که از میان گلهای آفتاب گردان روان بود جمدهای زرین و کرکوار گردش را پرواز در آورد . خش خشی ارا به فرو نشست . گریگوری سخن از سر گرفت و به هیجان آمد :

- ببین ، فکر کرده ام آنچه شده دیگر شده . برای چه خواسته باشم مقصری پیدا کنیم ؟ بهر صورت باید زندگی کرد ...

آکسینیا با نگرانی گوش میکرد . پرکاهی را که از مورچه ای گرفته بود شکست و منتظر ماند . گریگوری را از روبرو نگرست و از فروغ خفک بونگران چشمانش به تعجب در افتاد .

- ... فکر کرده ام که من و تو میباید آخرش ...

آکسینیا تلوتلو خورد ، انگشتان کچوکوله اش را به ایلاف هفتقه بند کرد ، پره های بینیش باز گشت و منتظر پایان جمله ماند . آتش دلهره و ناشکیبانی چهره اش را می لیسید و دهانش را خفک میکرد . فکر میکرد که گریگوری

خواهد گفت : و كلك این استپان را بکنیم، ولی گریگوری زبانش را که به زحمت حرکت میداد گویم به حسرت بر لبان خشکش گذراند و گفت :

... به این داستان خاتمه بدهیم . ها ؟

آکسینیا برخاست و، درحالیکه سینه اش به سپرهای زرد و آویخته آفتاب گردان برمیخورد، بسوی دروازه رفت . گریگوری پاسداری خفه فریاد زد :

— آکسینیا !

اما جز صدای زیر دروازه پاسخی نشنید .

XVII

پس از جو— که هنوز فرصت آن نیافته بودند که به خرمنگاه بپردازند — نوبت گندم فرار رسید. در زمین های خاک رس، روی تپه ها، برگهای آفتاب سوخته زرد می گشت و مانند دسته چبچق لوله میشد، ساقه ها که به پایان مهلت زندگیشان رسیده بودند خشک میشدند .

مردم به خود نوید میدادند که محصول خوبی خواهند داشت . خوشه ها پر و دانه ها درشت بود .

پانتلی پروکوفیویچ، پس از مشورت با ایلی نیچنا، تصمیم گرفته بود که هر گاه با خانواده کورشونف به توافق برسند عروسی را به نیمه ماه اوت موکول کنند .

هنوز فرصت نداشتند که بروند و جواب بگیرند ، چه میبایست درو کرد و عید هم نزدیک بود .

روز جمعه به درو پرداختند . سه اسب به ماشین درو بسته شده بود . پانتلی پروکوفیویچ ارا به را برای حمل با فله ها آماده میکرد . پیوتر و گریگوری هم برای درو کردن رفتند .

گریگوری پیاده میرفت و با دست خود نشیمن جلورا که برادرش بر آن نشسته بود گرفته بود؛ عبوس بود . از شقیقه ها تا آرواره پائین، گلوله هایی زیر پوستش می غلطید و می لرزید . پیوتر از این نشانه حتمی پی میبرد که گریگوری در جوش و خروش است و آماده هر کار نسنجیده ای است . با این همه، درحالی که لای سبیل های بور خود میخندید، همچنان سر بسر برادرش می گذاشت .

— باور کن ، خودش به من گفت !

گریگوری نوك سبیل خود را میجوید و غر میزد :

- خوب ، خوب .

- به من گفت : وداشتم از جالیز میآمدم و یکباره انگار صداهائی از میان

آفتاب گردان های خانواده ملخوف به گوشم رسید .

- بس کن ، پیوتر !

- خوب ، بله ... صداهائی میآمد . زنك به من گفت : « از لای پرچین

نگاه کردم ... »

گریگوری پیاپی پلك به هم میزد .

- بس میکنی یا نه ؟

- آدم عجیبی هستی . بگذار حرفم را تمام کنم !

گریگوری تهدید کرد :

- مواظب باش ، پیوتر ، دعوامان خواهد شد ، ها !

و قدم سست کرد .

پیوتر ابروهای خود را تکان داد و جا عوض کرد . پشت به اسبها نمود

تا گریگوری را از روبرو ببیند .

- بله ، زنك گفت : « از لای پرچین نگاه کردم ، تو پفل هم خوابیده

بودند . » پرسیدم : « کی ؟ » گفت : « اه ! آکسیوشا آستاخووا و برادرت . » من

به او گفتم ...

گریگوری چنگك کوتاهی را که در عقب ماشین درو بود برداشته بسوی

برادرش حمله ور شد . پیوتر مهارى را از دست افکند و از نشیمن بزیر جست و

پشت اسبها رفت .

- هه ، بدبخت ... مگر سگ هارت گزیده ! ... هه ! هی ! نگاهش

کنید ، آخر ! ...

گریگوری مانند گرگ دندان نشان داد و چنگك را پرتاب کرد . پیوتر

خم شد و بادست روی زمین تکیه کرد . چنگك از بالای سرش گذشت و با اندازه

دوانگشت در زمین سنگلاخ فرو رفت و لرزید . پیوتر ، خشمناك . دهنه اسبها

را که از این فریادها به وحشت افتاده بودند گرفته دشنام میداد :

- پیشرف ، نزدیک بود مرا بکشی .

- قصدم همین بود !

- احق ! هار ! درست از همان نژاد پدرم هستی . يك چركس واقعی .

گریگوری چنگک را از زمین بیرون کشید و از دنبال ماشین درو برآه افتاد .

پیوتر با انگشت به او اشاره کرد :

- بیا اینجا ، چنگک را بده بمن .

مهارى اسبها را به دست چپ داد و چنگک را از سردنداندارش گرفت و پا دسته‌اش ضربه‌ای بر پشت گریگوری که هیچ منتظر نبود فرود آورد. آنگاه، درحالیکه گریگوری را که به کناری جسته بود، نگاه میکرد با تأسف گفت:

- میبایست بیشتر لنگر بدم !

يك دقیقه بعد سیگاری باهم روشن کردند و به چشمان یکدیگر نگرینند و قاءه خندیدند .

زن خریستونیا، که با ارابه خود از جاده دیگری میگذشت، دیده بود که گریشکا چنگک را بروی برادرش انداخته است . روی ارابه بلند شده اما نتوانسته بود ببیند چه روی نموده است؛ ماشین درو و اسبها مانع دید او بودند. اما، همینکه به ده رسیده بود، با فریاد به زن همسایه گفته بود :

- کلیموونا ! Klimovna بدو برو به پانتلی ترکیه بگو که پسرهای دم پشته تانارها یکدیگر را بضر چنگک از پا در آورده اند . باهم دعوا کردند و گریشکا - اوه ، راستی که خود شیطان - نمیدانی چطور چنگک را تو پهلوی برادرش فرو کرد و آن وقت هم برادرش بایک ضربه ... اوه ! چقدر خون ریخته شد ! وحشتناک بود !

پیوتر، بس که سراسبها داد که دیده بود، دیگر صدایش گرفته بود و اینک سوت میزد. گریگوری پاهای سیاه از گرد و خاک خود را روی میله عرضی ماشین تکیه داده امواج گندمی را که پره‌های ماشین درو روی هم انباشته بود بزمین می‌افکند. اسبها که از نیش مکسها خونین شده بودند، دم خود را میچرخانند و ماشین را بدون نشاط میکشیدند .

استپ تا حاشیه آبی رنگ افق پراز مردم بود . تینه‌های ماشین درو در چکچاک و قرچ قرچ بود. گندم‌های دروشده امواجی در پهنه صحرا رسم میکرد. بتقلید ارا بهرانان، موش‌های صحرائی روی تپه‌ها سوت میکشیدند . پیوتر روی برگرداند و با صدائی که برصغیر پرها و چکچاک برخورد تیفه‌ها چیره میشد فریاد زد :

- دو تا شیار دیگر درو می‌کنیم و بعد يك سیگار می‌کشیم !

گریگوری با حرکت سر رضا داد . بزحمت میتوانست لبان خود را که باد خشک کرده و به هم چسبانده بود باز کند . دسته چنگک را کمی پایین تر گرفته بود تا آسان تر بتواند با فمهای سنگین را پرتاب کند . نفس میزد . سینه اش که از عرق خیس بود میخارید . اذیر کلاش عرق تلخی روان بود که چون در چشمش میرفت مانند مایون سوز می آورد . اسبها را متوقف کردند و آبی نوشیدند و سیگاری آتش زدند . پیوتر دست را سایبان چشمان خود کرد و گفت :

- یکی با اسب داره از استپ میاد .

گریگوری بدقت نگرست و با تمجب ابروها را بالا کشید :

- انگار با پایست .

- اشتباه میکنی، روی چه ممکنه سوار شده باشه، اسبها همه اش به ماشین

درو بسته است .

- خودشه .

- اشتباه میکنی، گریشکا !

- قسم میخورم، خودشه !

پس از یک دقیقه سوار و اسبش که چهارنعل میتاخت بوضوح دیده میشدند .

پیوتر سرگردان و نگران درجا میزد :

- با پایست .

گریگوری اندیشه مشترک هر دورا بر زبان آورد .

- لابد اتفاقی تو خانه افتاده ...

پاتلتی پروکوفیویچ، پس از آنکه به فاصله صدسائزنی رسید، مهار اسب را

کشید و او را به یرتمه انداخت . ازدور، درحالیکه شلاق چرمی را بالای سرش

میچرخاند، فریاد کشید :

- میکشمتان ... مادر سگهها !

پیوتر که در نهایت شگفتی بود، گفت :

- چه اش هست ؟

و سبیل پور خود را تا نیمه در دهان فرو برد . گریگوری خنده کفان گفت :

- خودت را پشت ماشین درو پنهان کن ! بخدا ، میخواد ما را بزنه .

پیش از آن که از ماجرا سردیاریم، شلاقش را به سرمان فرود میاره ...

و خود محض احتیاط به آن سوی ماشین درو رفت .

اسب کف بر آورده. بایرتمه کوتاهی تلق تلق کنان از میان ساقه‌های بریده گندم پیش می‌آمد. پاتلتئی پرو کوفیویچ که بدون زین سوار شده بود، ساقها آویخته، شلاق خود را تکان میداد.

- تخم جن‌ها، این چه کار بود کردید؟

پیوتر که دستهارا دور نگهداشته بود با ترس از زیر چشم به شلاق نگاه کرده گفت:

- داریم درو می‌کنیم.

- کدام یکی تان با چنگک دیگری را زخمی کرد؟ برای چه باهم دعوا

کردید؟...

گریگوری پشت به پدرش کرده ابرهائی را که باد جارو میکرد زیر لب می‌شمرد.

- چه میگی؟ کدام چنگک؟ کی دعوا کرد؟...

پیوتر پلک بهم میزد و از پائین به بالا پدرش را مینگریست و پایا می‌کرد.

- چطورا، پس آن زنك مادر جنده چه بود آمد خانمان گفت: «پسرها تان

با چنگک یکدیگر را زخمی کرده‌اند! ها؟ این چه معنی داره؟

پاتلتئی پرو کوفیویچ با خشم بسیار سر تکان داد و دهنه اسپدا ول کرد و،

در حالیکه از نفس افتاده بود، از اسب بزرگت.

- من این اسب را از فدکا Fedka، زن سمیشکین Sémichkine،

گرفتم و تا این جا چهار نعل تاختم. جریان چه بود؟

- آخر، که بود این حرف را زد؟

- يك زن!...

- دروغ گفت، بابا. روی ارا به اش خوابیده بود و خواب دید.

پاتلتئی پرو کوفیویچ ریش خود را کشید و فریاد زد:

- يك زن! این کلیموونای جنده! آخ، بخدا نشانت میدهم!... ها،

ماده سگ، میکشمت!...

پیر مرد، در حالیکه پای چپش را میکشید، بر زمین لگد می‌کوبید.

گریگوری که سراسر اندامش از خنده‌ای خاموش می‌جنبید چشم به زمین

دوخته بود. پیوتر نگاه از پدرش بر نمی‌گرفت و بسر عرق نشسته خود دست

می‌کشید.

پاتلتئی پرو کوفیویچ باز اندکی جوش و خروش کرد و سپس آرام گرفت.

روی ماشین درو رفت و بقدر دوشیار پیمود و گندم‌ها را خود بر زمین افکند . سپس هم ناسزاگویان سواراسب خود شد . جادو مرا درپیش گرفت و از دوارا به پرگندم گذشت . سپس در میان ابری از گرد و خاک رو بسوی دهکده ناپدید شد . شلاق ریز بافت شرا به‌دانش درشیار زمین جا مانده بود . پیوتر آن را برداشت و در دست خود پیچاند . سر تکان داد و رو به گریشکا نمود :

— اما عجب میبایست درد بیارد، ها، برادر! نگاه کن: این شلاق است؟ آلت شکنجه است . با این میتوان سربکی را از تنش جدا کرد .

XVIII

خانواده کورشوف ثروتمندترین خانواده ده تاتارسکی بشمار میرفت . چهارده جفت‌ورزو، يك گله‌اسب، مادیانهای که در ایلخی پرووالسک Provalsk پرورده شده بود، در حدود پانزده گاو شیرده و انبوهی چارپایان کوچک و نوزديک به صد گوسفند داشتند . تازه، دارائیشان تنها همین نبود: خانهای که دست کمی از خانه موخوف نداشت، با شش اطاق و شیروانی آهنکوب و ساختمان‌های فرعی با بامهای پوشیده از سفال‌های قشنگ تازه و باغی بوسه يك ونیم دیساتین که قسمتی از آن جالیزکار بود . از این بهتر چه میشد آرزو داشت ؟

همین خود علت ترس ولرز پاتلئی پروکوفیویچ را در نخستین بار که برای پیشنهاد ازدواج بدانجا رفته بودند روشن میسازد . خانواده کورشوف میتوانستند برای دختر خود شوهری بهتر از گریگوری پیدا کنند . پاتلئی پروکوفیویچ به این معنی می‌میرد و میترسید جواب رد بشنود و نمی‌خواست خود را در برابر کورشوف سرسخت پست کند . ولی ایلی نیچنا بنان زندگی که آهن را میخورد پیوسته بر او فشار آورده سرانجام بر لجاجت شوهرش غلبه کرده بود . پاتلئی پروکوفیویچ راضی شده بود که نزد کورشوف برود و در دل برگریتا و ایلی نیچنا و برهه دنیا لنت می‌فرستاد .

اکنون میبایست باردیگر به آنجا رفت و از جوابشان مطلع شد : همه به انتظار روز یکشنبه بودند . در همین اثنا، زیر بام سبز رنگ خانه کورشوف دعوای می‌سروصدای جریان داشت . پس از عزیمت خانواده داماد، دختر جوان به پرسش مادرش جواب داده اعلام کرده بود :

— گریشکا را دوست دارم و بجز او به کسی دیگر شوهر نمی‌کنم .

پندرش کوشیده بود تا او را بر سر عقل آورد :

- راستی که شوهر خوبی پیدا کرده‌ای. احمق ! تنها امتیازش اینه که مثل کولی سیاهه . چه میگی که خودم يك شوهر خوب و قشنگه برات پیدا کنم ، ها ، گل نازنینم ؟

ناتالیا سرخ میشد و گریه میکرد :

- باها ، من کس دیگری را نمیخوام . باهیچکس دیگر ازدواج نخواهم کرد ، بهتره اصلا به خواستگاری من نیایند . اگر نمی‌خواهید ، مرا به اوست مدودیتسکایا Oust - Medveditskaia ، به دیر بفرستید ...

- این جوان زیباره است . با همه زنهائی که شوهرانشان به خدمت سربازی رفته‌اند سر و سر داره ، این را همه اهل ده میدانند ... (در این جا پدر آخرین تیرترکش خود را رها میکرد) .

- خوب ، چه مانعی داره ؟

- اگر برای تو مانعی نداره ، برای من باز کمتر ! حال که این طوره

دیگر به من مربوط نیست .

ناتالیا دختر ارشد و فرزند محبوب پندرش بود و پدر نخواستہ بودا انتخاب شوهر را براو تحمیل کند . از همان پیش از ایام روزه ، خواستگاران از نقاط دوردست ، از کناره رود تسوتسکان Tsoutskanie ، آمده بودند که قزاقانی بسیار ثروتمند و از معتقدان آئین کهنه مسیحی بودند ، حتی از خوهر Khoper و چیر Tehir به خواستگاری آمده بودند . اما ناتالیا هیچک را نپسندیده بود و هدایای خواستگاران سودی نبخشیده بود .

درواقع گریگوری بسبب بیباکی قزاقی اش و عشقش به زمین و کارمورد پسند میرون گریگوریویچ بود . از روزی که او جایزه اول را در مسابقه اسب‌دوانی برده بود ، پیرمرد او را از میان همه جوانان استانیتر و ممتاز دانسته بود ؛ ولی در نظرش ننگه مینمود که دخترش را به پسری بدهد که ثروتی از خود نداشت و در ده شهرت بدی بهم زده بود . زتش شبها ، همچنانکه بازوان پز از کک مک و پوشیده از موهای انبوه سرخ رنگ او را نوازش میداد ، در گوش وی زمزمه میکرد :

- پسرکاری و خوش بروونی هست و باور کن ، میرون ، روز بروز ناتالیا بخاطر او لاغر میشه ... خیلی دوستش داره .

میرون گریگوریویچ به سیئه استخوانی و سرد زتش پشت میکرد و باخشم

غر میزد :

— راحت بگذار، کنه! اگر دلت خواست به پاشای احمق هم میتونی شوهرش بدهی، برام چه اهمیت داره؟ آخ! خداوند يك جو مغز تو کلهات نگذاشته! «پسر خوش برو رو...» (میرون ادای زنش را درمیآورد)، بعدش چه؟ با آن دك و پوز قشنگش میآد برات درو بکنند، ها؟! ...

— حرف سر درو کردن نیست.

— چرا، هست. لعنت بر شیطان! آخر برو روش به چه دردمان میخوره؟ کافی است مرد باشه. میخواهی بگم، من ننگه دارم که دخترم را به این ترکها بدم. باز اگر آدم‌هایی مثل همهٔ مردم بودند ...

میرون گریگوریویچ، سرشار از غرور، چنین میگفت و در پستروول میخورد. زنش زمزمه میکرد:

— خانوادهٔ پرکاری هستند و به اندازهٔ خودشان هم چیز دارند ...

و خود را به پشت زورمند او می‌چسباند و برای آرام کردن وی بازویش را نوازش میداد.

— ایه، برو کنار، شیطان، چه ات هست؟ انگار جا بقدر کافی نداری.

چرا امشب مثل گاوا بستن نوازشم میکنی؟ در مورد ناتالیا هر کاری دلت خواست بکن. به يك گیس بریده اگر خواستی شوهرش بده ...

لوکی نیچنا Loukinitchna در گوش پشمالوی میرون گریگوریویچ زمزمه میکرد:

— آدم باید خوبی بچشات را بخواد. اگر خدا همراهی کنه، پسره ثروت هم ...

میرون گریگوریویچ پاهای خود را تا می‌کرد و خود را به دیوار می‌چسباند، و برای آنکه وانمود کند که خوابیده است، خروپف سرمیداد.

آمدن ملخوف‌ها او را غافلگیر کرد. پس از نماز کلیسا ارا به‌شان مقابل دروازهٔ خانه ایستاد. ایلی نیچنا، هنگامی که خواست پای خود را روی رکاب بگذارد، چیزی نماند که ارا به را سرنگون سازد. پاتلتی پروکوفیویچ مانند خروسی جوان از روی نعیمین پایین جست. پایش درد گرفت ولی بروی خود نیارود و ننگه لنگان با نشاط بسوی خانه رفت.

میرون گریگوریویچ که از پنجره نگاه میکرد ناله سرداد:

— آه! آمده‌اند! شیطان راهنمایی‌شان کرد.

لوکی نیچنا قندق میکند:

- بحق ارواح مقدس! تو مطبخ بوده‌ام و هنوز پاچینم را عوض نکرده‌ام.
 - همین جوری هم لباست بسیار خوبه! تئرس، به خواستگاری تو پیر
 کنه که نیامده‌اند! ...
- تو همیشه بی‌تربیت بوده‌ای، ولی هرچه پیرتر میشی دیگر عقلت را
 یکسر میخوری.
- خفه شو!
- در اثنائی که خانواده ملخوف از حیاط عبور میکرد، زن میرون
 گریگوریویچ سراپای او را واری میکرد و غرمیزد:
- یک پیرهن تازه بپوش، پشت تمام سیاهه. خجالت نمی‌کشی، ها،
 بد همه چیز!
- تئرس! همین‌طور هم مرا خواهند شناخت. اگر هم حصیرروی پشتم
 بیندازم، باز دخترم را می‌خواهند.
- در این میان پاتلئی پروکوفیویچ که پایش به آستانه در گیر کرده بود
 پاسدای بلندگفت:
- امیدوارم خوش و تند دست باشید!
- و چون از صدای زیر خود شرمسار شد، یک بار پیش از حد معمول در برابر
 شمایل مقدس خاج برخورد کشید. صاحب خانه، در حالیکه تازه واردان را چپ
 چپ نگاه میکرد، جواب داد:
- روز بخیر!
- بحمدالله هوا خوبه.
- شکر خدا، این روزها آفتابی بوده.
- دست کم این جور کار بموقع خاتمه پیدا میکنه.
- شك نیست.
- هوم.
- بله. میرون گریگوریویچ، آمده‌ایم ببینیم چه تصمیم گرفته‌اید. آیا
 باهم وصلت خواهیم کرد یا نه؟
- زن صاحب خانه، سلام و تعظیم کنان، میگفت:
- بفرمائید، خواهش میکنم. بفرمائید بنشینید، خواهش میکنم.
 و در این میان کف صیقل‌یافته‌ی اطاق را با دامن دراز چین‌دار خود جارو
 میکرد.

— شما زحمت نکشید ، خواهش میکنم .

ایلی نیچنا در میان خش خش طولانی پارچه‌ها جلوس کرد . میرون گریگوریویچ با آرنج بهمیز که مشمع تازه روی آن نهاده بود تکیه داده خاموش نشسته بود . بوی ناخوشایند کالوچوی خیس و بازچیزی دیگر از مشمع برمیخاست . تزارها و ملکه‌های درگذشته از چهار گوشه حاشیه‌دار آن نگاه جدی خود را به حاضران میدوختند و در میان نغمه‌ومیزی مشمع و الاحضرت‌های هائیونی شاهدخت‌ها ، کلاه‌های سفید بر سر ، جلوه میفروختند و خود امپراطور ، اعلیحضرت نیکلای الکساندرویچ ، نیز که مگس‌ها براو نشانه‌هایی گذاشته بودند تشریف فرما بود .

میرون گریگوریویچ خاموشی را درهم شکست :

— بله ... تصمیم گرفته‌ایم دخترمان را شوهر بدهیم . اگر باهم توافق

پیدا کنیم میتوانیم وصلت کنیم .

در این میان ایلی نیچنا از اعماق ناشناخته پیراهن دبیت خود که آستین‌های پف کرده‌اش داشت ، یاشاید از پشت سر خود ، گرده بزرگی نان سفید بیرون آورد و با سروصدای روی میز گذاشت .

پانتلی پروکوفیویچ ، بی آنکه دلیلی در میان باشد ، بر آن شد که خاج بر خود کشد ، ولی انگشتان پینه بسته‌اش که برای این کار سورت گازانبر بخود گرفته بود در نیمه راه دومین حرکت خویش حالت دیگری پیدا کرد : شست سیاه رنگش با ناخن دراز بناخواه صاحبش میان سبابه و وسطی فرو رفت و این نقش دور از عفاف پنهانی در پس دامن کنار رفته سرداری آبی رنگش لغزید و آنجا دهانه بطری سرقمزی را گرفت و بیرون آورد .

— حالا ، خوبشاندان عزیز ، به درگاه خدا دعا می‌کنیم و یک جام می‌سرمیکشیم و آنوقت درباره فرزندانمان وقیاله نکاح گفتگو می‌کنیم .

پانتلی پروکوفیویچ ، که رفتی بدو دست داده بود ، پلک بهم میزد و چهره میرون گریگوریویچ را که پر از کک مک بود مینگریست و بر ته بطری که بیزرگی نعل اسب بود عاشق‌وار دست میکشید .

ساعتی پس از آن پدران عروس و داماد چنان تنگ بهم چسبیده بودند که جمدهای شبه‌فام ریش‌ملخوف بادسته‌های صاف و سرخ رنگ ریش کود شوق بهم می‌آمیخت . پانتلی پروکوفیویچ ، که دهانش بوی دلپذیر خیارشور بخود گرفته بود ، میکشید تا میرون گریگوریویچ را با دلایل خود مجاب سازد . بالحنی که با وزوز بسیار خفیفی آغاز میشد میگفت :

— برادر عزیزم ، برادرك عزیزم ! (صدایش ناگهان تا سرحد فریاد بالا گرفت ، و پانتلی در حالیکه انیابهای سیاه و شکسته خود را نشان میداد ، زوزه میکشید) برادر! آنچه از من میخواهید بکلی غیرممکنه ، مطلقاً برام محاله! توجه کن ، برادرجان ، توجه کن ، بین چه ضرری به من میزنی : کتر و گالش ، این یکی ؛ پالتو ، این دوتا ؛ دودست رخت پشمی ، این سه تا ؛ يك شال ابریشی ، این چهارتا . بگو میخواهی مرا ورشکست کنی ...

پانتلی پروکوفویچ بازوان خود را چنان بقوت باز میکرد که درز اونیفورم گاردش صدامیداد و گردو خاک از آن بیرون میزد . میرون گریگوریویچ ، سر بزیر ، مشعر رومیزی را که ودکا و شوراب خیار بر آن پاشیده بود مینگریست . کتیبه پرنقش و نگار قسمت بالای مشعر را خواند : « فرمانروایان ممالک محروسه روسیه ، و سپس نگاهش را پائین تر آورد : « اعلیحضرت امپراطور نیکالای ... » باقی کتیبه بایک تکه پوست سبب زمینی پوشیده شده بود . خود تصویر را نگاه کرد ؛ چهره امپراطور زیر بطری خالی ودکا مانده بود . میرون گریگوریویچ باچشمی که باحترام پلك میزد میکوشید تا اونیفورم فاخر امپراطور را با آن کسبند سفید بهتر ببیند ، ولی تخمهای لزج خیار که از دهنها بر رومیزی افتاده بود جا بجاروی اونیفورم لکه می انداخت . امپراطریس در سایه کلاه لبه پهن خود ، میان دخترانش که هر يك بیمزه تر از دیگری بود ، سر روی خرسندی داشت . میرون گریگوریویچ چنان سر خورده شد که نزدیک بود گریه سردهد . با خود اندیشید : « مانند غازی که سر از زیر سبديرون آورده باشه به خودت مینازی ... ولی وقتی که خواسته باشی دخترهات را به شوهر بدهی ، خواهی دید چه خبره ... کاملاً مطمئنم نالهات از جای دیگر بلند خواهد شد ! »

پانتلی پروکوفویچ مانند حشره درشت سیاهی دم گوش او وزوز میکرد . کورثونف نگاهی پر از احساس بسوی ملخوف برداشت و بادقتی بیشتر به سخنان او گوش داد .

— اگر خواسته باشی برای دخترت ، که از این پس دختر من هم خواهد بود ... بله ، اگر خواسته باشی برای دخترمان همچو خرجهائی بکنم ؛ کتر و گالش و پالتو و غیره ... آنوقت ناچار خواهم بود گاو واسبمان را بفروشم . میرون گریگوریویچ مشت بر میز کوفت :

— و تو افسوس میخوری ؟

— نه که افسوس بخورم ، ولی ...

- افسوس میخوری ، ها ؟
 - گوش کن ، برادر ...
 - اگر افسوس میخوری ، پس ...
 میرون گریگوریویچ دست نمناک خود را با انگشت‌های باز روی میز کشید
 و گیلاس‌ها را بر زمین افکند .

- آخر ، دخترت باید برای زندگی چیزی داشته باشه ا
 - کارت نباشه ! یا آنچه دادنی است میدهی ، یا آنکه عروسی سر نمی گیری .
 - که گاو واسپمان را بفروشیم ...
 پاتلئی پرو کوفیویچ سرتکان میداد . گوشواره اش میلرزید و سوسومیزد .
 - باید سهمی خودت را بدهی ! ... چندین صندوق جهیز دارد . اگر
 مورد پسند شما است ، باید همانطور که میگویم عمل کنید ا ... رسم ما قزاق‌ها
 همین است . بزرگتر هاما ن رسمشان بر این بود ، و ما هم باید از بزرگتر هاما ن
 پیروی کنیم ...

- هر چه تو بخواهی همان میکنم !

- هر چه بخوام ؟

- هر چه بخواهی !

- و اما درباره آنکه چیزی برای زندگی داشته باشند ، خودشان باید
 زحمت بکشند و دریابند . خود ما همین کار را کردیم و زندگی‌مان بدتر از
 دیگران نیست . بخدا ، چشم‌شان چهارتا ، وسیله معاش خودشان را برند
 بدست بیارند ا ...

دو پیرمرد ریش‌های خود را که به رنگ‌های مختلف بود درهم آمیختند .
 پاتلئی پرو کوفیویچ خیار شور خشک و نرم گشته‌ای خورد تا مزه بوسه را از دهان
 خود بزدايد ، و چون در آن واحد احساسات بی‌شماری در او می‌جوشید گریه
 آغاز کرد .

زنها نیز دست در کمر یکدیگر کرده روی یخ‌دان نشسته بودند و گوش
 همدیگر را با پرگوشی‌های خود کرم میکردند . ایلی نیچنا مثل آلبالو سرخ شده
 بود ، ولی آن دیگری بر اثر ودکا مانند گلایی وحشی زمستانی که از یخبندان
 ترشیده شده باشد سبز رنگ شده بود .

... دختری است که درد دنیا نظیر نداره ا مطیع تو خواهد بود و احترامت
 را نگه خواهد داشت ، کاری برخلاف میل تو نخواهد کرد . اصلا همیشه‌پتر سه

کلمه‌ای بر خلاف گفته کسی بگه .

ایلی نیچنا که آرنج چپ خود را با دست راست گرفته گونه‌اش را بردست چپ تکیه داده بود، درسخن او دوید :

— آه ! جانم، چندبار من به این مادرگگ گفتم ! همین یکشنبه گذشته، سرش بدیدم آماده رفته . به اش گفتم : « بیدین ، این زنک را کی ول میکنی ؟ من تا کی باید سرپیری این چیزها را تحمل کنم ؟ این استبان بایک حرکت دستش میتوند گردنت را پیچ بده و نفستدا درپیاره ... ! »

از مطبخ، اذدرد بالای در، مینکا درون اطاق بزرگرا نگاه میکرد و دو خواهر کوچکنر ناتالیا زیر پای او درگوش هم حرف میزدند .

ناتالیا دراطاقی واقع درضلع دورافناده خانه روی بخاری نشسته بود و با آستین تنگ پیراهن اشک‌های خود را میسرد . زندگی تازه‌ای که بانتظارش بود مایه وحشت او بود و تردید و دودلی وی را شکنجه میداد .

دراطاق بزرگ سومین بطری و دکا خالی میشد . قرار بر آن شد که مراسم نامزدی روز اول اوت صورت پذیرد .

XIX

خانه کورشونف پر از جنب و جوشی بود که معمولا پیش از عروسی درمیگیرد . باشتاب برای عروس جامه زیر درست میکردند . ناتالیا ، چنانکه مرسوم است ، شبها وقت خود را برای بافتن شال گردن و دستکش‌های پشم خاکستری برای شوهر آینده‌اش صرف میکرد .

مادرش او کی نیچنا تا شب روی چرخ خیاطی خود خم میشد و به خیاط روزمزدی که از استانبول آورده بودند کمک میکرد .

مینکا ، هنگامی که با پدر خود و کارگران از کار مزرعه باز میگشت ، پیش از آنکه دست و رو بشوید و پاهای خسته‌اش را از چکمه‌های سنگین کار آزاد کند، بدیدن ناتالیا دراطاق بزرگ معرفت و لحظه‌ای کنار او می‌نشست . بالاترین لذتش در آن بود که سر بر خواهرش بگذارد . بالحنی موجز میپرسید :

— داری میبافی ؟

و به شراپه‌های پر زدارشال گردن چشمک میزد .

— میبافم ، تو را کجا میبرند ؟

- بیاف ، بیاف احمق . بجای تشکر مفتش را حواله دگ و پوزت خواهد کرد .

- برای چه ؟

- برای همین . من گریشاکا میخانم . دوست منه . سگی است که گاز میگیره و نمپکه برای چه .

- دروغ نگو ؛ انکار که من نمی‌شناسمش .

- من بهتر می‌شناسمش . باهم به مدرسه میرفتیم .

میتکا کف خود را که از دستۀ چنگک فرسوده شده بود نگاه میکرد و قد بلند خود را خم مینمود و یادآوری آه می‌کفید .

- ناتاشکا ، با او زندگی به هدر میره ؛ بهتره دختر بمانی . چه چیز خوبی در او سراغ کرده‌ای ، ها ؛ چنان زشت است که آدم از دیدنش وحشت میکنه ، و از آن گذشته هیچ زیرک نیست... از نزدیک ببینیش ، پسرۀ نفرت آوری هست ! ...

ناتالیا ، خشمگین ، اشک خود را فرو میخورد و چهره سوزان خود را روی شالی که میبافت خم میکرد . میتکا بیرحمانه اسرار میوزید :

- بهتر از همه این که دل‌سنگه دارد... برای چه گریه میکنی ؛ راستی ، احمقی ، ناتاشکا ؛ جوابش کن ؛ اگر خواسته باشی ، اسپر را زین میکنم و میرم به اشان میگم ؛ دیگر اینجا پا نگذارید ...

اما پدر بزرگه گریشاکا Grichaka به پاری ناتالیا می‌آمد . چوب گره‌خورده زیر بنل خود را روی کف اطاق میکشید و وارد میعد و با دست کف زرد رنگه ریش زبر خود را صاف میکرد ؛ با چوب زیر بنل میتکا را هل میداد و میپرسید :

- پسرۀ لات ، اینجا آمده‌ای چه کنی ، ها ؟

میتکا برای تهره خود جواب میداد :

- آمده‌ام احوالی ببرم .

- احوالی ببرسی ؟ ها ؛ ولی ، پسرۀ لات ، من پتو میگم از اینجا بیرون

برو . قدم ، رو !

پدر بزرگه چوب زیر بنل خود را تکان میداد و با قدم‌های لرزان پایهای خشکیده‌اش که همچون پرگاهی مینمود بسوی میتکا پیش میرفت .

پدر بزرگه گریشاکا هفتاد و نه سال عمر داشت . در ۱۸۷۷ در جنگه

با عثمانی شرکت کرده بود و گماشته ژنرال گورکو Gourko بود ، اما سپس منضوب واقع شده به هنگ خود برگردانده شده بود . پاداش هنرنمایی - های خود در پلونا Plevna و روشیچ Rochitch دو صلیب سن ژرژ با مدال گرفته بود . درخانه پسرش بسمبرد و بسبب فهم و هوش درستش با همه پیری و نیز بعلت درستکاری خلل ناپذیر و مهمان نوازش موردا احترام همه اهل ده بود ، و اینک سالهای معدودی را که از زندگی باقی بود با خاطرات گذشته بسمبرد . هنگام تابستان ، از سپیده دم تا غروب آفتاب ، روی نیمکتی که کنار خانه بود سر بزمی نشست و با چوب زیر بغل خود در زمین چنگ می انداخت و بنگر - تکه های پراکنده اندیشه ، تصاویر مبهم ، پرتو خاطراتی که در میان ظلمات فراموشی شناور بود - فرامیرفت ...

لبه شکسته کاسکت رنگ و ورورفته قرانیش سایه سیاهی روی پلک های سیاه چشم بسته اش می افکند . این سایه چین های گونه اش را عمیق تر مینمود و ریش خاکستری او را به رنگ آبی درمیآورد . در انگشتانش که روی چوب زیر بغل روی هم نهاده بود ، دررگهای درشت و سیاه پشت دستهایش ، خون سیاهی همچون خاک کشتزارها به آهستگی جریان داشت .

سال به سال خوش سردتر میشد . پدر بزرگ از آن نزد ناتالیا نوه محبوب خود گله میکرد .

- جوراب پشمی پوشیده ام ، اما پاهام گرم نیست . دختر جان ، یک جوراب دیگر بامیل برایم بیاف .

- چطور ، پدر بزرگ ! حالا دیگر تقریباً تابستانه .

ناتالیا میخندید و میآمد کنار او روی نیمکت می نشست و گوش بزرگ زرد و چروکیده پدر بزرگش را تماشا میکرد .

- چه باید کرد ، دختر جان ؟ تابستان هم باشه فایده نداره ، برای اینکه خونم مثل اعماق زمین سرده .

ناتالیا شبکه رگها را روی دست پدر بزرگ نگاه میکرد و روزی رایباد می آورد که در حیاط چاهی کنده بودند او با خاک نمناکی که با سطل بالا آورده بودند - و در آن زمان ناتالیا هنوز کودک بود - عروسکهای ناشیانه درست کرده بود و نیز گاوهای که شاخشان فرومی افتاد . ناتالیا احساس دست خود را در تماس با خاک مرده و بیخ بسته ای که از عمق پنج سائز زیر زمین برگرفته شده بود هنوز در حافظه خود بشدت مجاز می یافت و دست های پدر بزرگ خود را که از

لکه پس پیری بر تنگ خاک رس بود باوحشت نگاه میکرد .
آنچه در درگهای دستش روان بود خونی شاد و سرخ نبود، بلکه خاک رس بود بر تنگ قهوه‌ای نیلی رنگ . ناتالیا میپرسید :

— پدر بزرگ ، از مردن میترسی ؟

پدر بزرگ گردن خود را که سراسر چین و رگه‌هایی بود میچرخاند و گوئی میخواست آن را از یقه بلند او نیفورم فرسوده‌اش باز رها کند؛ موهای خاکستری سبیلش تکان میخورد .

— من مثل یک مهمان بسیار عزیز انتظار مرگ را میکشم . دیگر وقت

رفتیم رسیده ...

پس با لبخندی که دندان‌های سفیدش را نمایان میساخت و چین‌های پای چشمانش را می‌لرزاند، می‌افزود : زندگی خودم را کرده‌ام . خدمتم را به تزار انجام داده و به وقت خودم ودکا نوشیده‌ام .

ناتالیا دست‌های پدر بزرگ خود را نوازش میکرد و بی‌کار خود میرفت . اما او روی نیمکت میماند و با پشت خمیده در او نیفورم خاکستری رنگش که از چندین جا وصله داشت، و نوارهای قرمز یقه سفتنش نقش جوان و شورا نگیزی بدان میداد، همچنان با چوب بفل فرسوده دست‌دانش زمین را چنگ می‌گرفت .
خبر نامزدی ناتالیارا با آرامش ظاهری تلقی کرد، ولی در ته دل از آن غمگین و آشفته شد . ناتالیا سر میز همواره بهترین غذاها را برایش میکشید ، لباسش را می‌شست، جوراب‌هایش را وصله میزد، جوراب‌های تازه برایش میبافت و شلوار و پیراهنش را مرمت میکرد . ازینرو، پس از آن که این خبر بدو رسید، تا دوازده روز پدر بزرگ گریشاکا با چشمانی عبوس بدو نگرست .

— ملخوف‌ها مردمان خوبی هستند . خدا بیامرز دش ، پروکوفی قزاق

کم نظیری بود . ولی نوه‌هاش ؟ ها ؟

میرون گریگوریویچ که میخواست از جواب دادن طفره ببرد، میگفت :

— نوه‌هاش بد نیستند .

— این گریشاکا با ادب نیست، سر بهواست . یکروز، وقتی که از کلیسا بیرون

می‌آمدم، به او برخورد ، به من سلام نداد . این روزها دیگر به پیرمردها

احترام نمی‌گذارند ...

لوکی نیچنا به پشتیبانی داماد آینده‌اش میگفت :

— پسر بسیار خوبی است .

— ها؟ گفنی پسر بسیار خوب؟ خوب، چه بهتر. اگر ناتاشکا پسندش می‌کند...

پدر بزرگ در گفتگوهای خواستگاری تقریباً هیچ شرکت نداشته بود. یکدقیقه از اطاق خود بیرون آمده کنار میز نشسته بود و بزحمت بسیار یک فنجان ودکا در گلولی خشکیده خود ریخته سپس، درحالی‌که یکسر گرم شده بود و خود را مست می‌یافت، برخاسته و رفته بود.

طی دو روز او، بی آنکه چیزی بر زبان بیاورد، شاهد سعادت و در عین حال آشوب درونی ناتالیا شده بود و پیوسته، درحالی‌که چیزی در دهان میجوید، با دسته‌های سبزرنگ ریش خود بازی کرده بود. سپس بنحو مشهودی نرم‌تر و مهربان‌تر گشته بود:

— ناتاشکا!

ناتالیا نزد او رفت.

— خوب، دختر کم، امیدوارم که راضی هستی، ها؟

ناتالیا اعتراف میکرد:

— پدر بزرگ، خودم هم نمیدانم.

— نج، نج، نج... با با جان، خدا یارت باشه! خدا کنه که...

و از پس آن به سرزنش‌های سرشار از سر خوردگی و اندوه پرداخت:

— اینقدر هم منتظر نماندی که من بمیرم، بدجنس. مگر نمیتوانستی بعد

از من شوهر کنی... زندگی من بی تو خیلی تلخ خواهد شد.

مینکا که گفتگویشان را از مطبخ شنیده بود، گفت:

— آهای، با بابا بزرگ، شاید باز صد سال دیگر زنده بمانی. پس او باید

تا آن وقت منتظر بمانه؟ چه آدم با مزه‌ای هستی!

پدر بزرگ یکسر سیاه گشته خفه میشد و زمین را با چوب زیر بغل و با پای

خود میکوفت.

— خفه شو، پسر! لات، تخم‌سگ! برو! برو! برو، ابلیس! حالا دیگر پشت

درها می‌بایستی و گوش میدی، بیسرف!..

مینکا خنده کنان به حیاط دوید، ولی پدر بزرگش همچنان به او ناسزا می-

گفت و زانویش با ساقهای پوشیده از جوراب پشمی کوتاه از خشم میلرزید.

دو خواهر کوچکتر ناتاشکا، یکی بنام ماریشکا، دختری نارس و دوازده ساله،

و گرپکا، دخترک هشت ساله پرگویی فضول، با بیصبری بانتظار روز عروسی

بودند .

کارگران کشاورزی که همواره در خانه کورشوف زندگی می کردند خوشحالی خود را ابراز میداشتند . امیدوار بودند که هدیه خوبی از ارباب بگیرند و برای جشن از دوزخ تعطیل برخوردار شوند . یکی از آنان ، يك نفر اوکراینی از مردم بوگوچار Bogoutchar که بدرازیای چوب چاه بود و نام عجیبی داشت : گت بابا ، هرشش ماه يك بار دچار بحران بدمستی می شد . در چنین هنگام مزد خود و همه دارائی خود را صرف باده خواری میکرد . مدتها بود که احساس میکرد حالت تهوع خاص این بحران بهوی دست میدهد ، ولی خودداری مینمود تا آغاز بحران باروزهای عروسی مصادف گردد .

کارگر دیگر بنام میخهئی Mikhei ، قزاق لاغر و سیاه چرده از مردم استانیتزای میگولینسکایا Migoulnskaia ، مدت درازی نبود که نزد کورشوف برمیبرد . او که بر اثر آتش سوزی هستونیست خود را از دست داده بود ، بعنوان روزمزد بکار پرداخته بود و چون با گتکو Guetko - گت بابا را جهت آسانی تلفظ به این نام میخواندند - دوست شده بود ، او هم گاه گاه به میخواری می پرداخت . اوسخت دلباخته اسب بود و هر وقت که مست میکرد به گریه میافتاد و ، درحالی که چهره لاغر و بیریش وی از اشک تر می شد ، از میرون گریگوریویچ تمنا میکرد :

- ارباب جان ! قربانت برم ! وقتی که دخترت را شوهر دادی ، بگذار درشکه را میخئی کوچولوت راه ببره . اگر من درشکه را ببرم ، خواهی دید چه خواهیم کرد ! میتونم آن را از میان شمله های آتش بگذرانم بی آنکه يك تار موی اسبها بسوزه . آخر ، من هم خودم چندتا اسب داشتم . آخ ...

گت بابا که همواره عبوس و مردم گریز بود ، گرایش شگرف و بی سببی به میخئی داشت و پیوسته با او همان يك لطیفه و شوخی را تکرار میکرد . دستهای دراز خود را روی زانوانش میمالید و میپرسید :

- میخئی ، میشنوی چه میگم ؟ تو از کدام استانیتزا هستی ؟
سپس لحن خود را عوض می کرد و خود جواب میداد :
- میگولینسکایا .

- خوب ، چرا اینقدر خری ؟

- ما توده مان همه همین جور هستیم .

واپس این شوخی ، که همواره بیکسان تکرار میشد ، بی کم و کاست همان

خندهٔ پرصدای خود را سر میداد و دستها را برانهای دراز و خشک خود چنان میزد که طنین می‌انداخت و میخئی نیز با چشمان کینه‌ور چهرهٔ تراشیده و سبک گلوی او را که بالا و پائین میرفت نگاه میکرد و او را جند و کنه نام میداد.

مراسم زناشویی میبایست در تابستان صورت گیرد . سه هفته باقی بود. روز معراج مریم گریگوری بیدار نامزد خود آمد . در تالار بزرگ خانه چندی کنار میز گرد نشست و بادوستان ناتالیا تخم آفتاب گردان شکست و گردو خورد و رفت. ناتالیا او را مشایعت کرد. هنگامی که زیر دامنهٔ انبار که اسب گریگوری با زین تازه و پرزرق و برق در آن به آخور بسته بود وجو میخورد رسیدند، ناتالیا دست در سینهٔ خود برد و در حالی که از شرم سرخ میشد، با چشمانی سرشار از عشق بسنهٔ کوچکی از پارچهٔ نرم را که گرمای پستان‌های دخترانه‌اش در آن بود در دست گریگوری گذاشت .

گریگوری هدیه را گرفت و سفیدی دندان‌های گرگ‌وارش ناتالیا را خیره ساخت . پس پرسید :

- چه هست این ؟

- خودت ببین ... يك كيسهٔ توتون که برات گلدوزی کرده‌ام .
گریگوری با حُرکتی نامطمئن ناتالیا را بسوی خود کشید، ولی او دست‌های خود را بقوت روی سینهٔ گریگوری گذاشت و خود را به عقب خم کرد و نگاه وحشت زده‌ای بسوی پنجره‌ها افکند .

- حالا مارا می‌بینند !

- خوب ، چه میشه ؟

- خجالت میکشم ...

گریگوری توضیح داد :

- برای اینکه که دفعهٔ اوله .

ناتالیا دهنهٔ اسب را نگه داشته بود . گریگوری پلکهای خود را چین داده رکاب‌ها را پاپا میجست . آنگاه براحتی هر چه تمام‌تر روی خانهٔ زین نشست و از حیاط بیرون رفت. ناتالیا که دروازه را برایش باز کرده بود، دست را سا بیابان چشمان خود نمود و بانگاه او را دنبال کرد . گریگوری اسب‌ها را به شیوهٔ کالموگها سوار میشد و اندکی به چپ خم گشته شلاق را بگستاخی تکان میداد . ناتالیا با خود گفت : «بازده روز دیگر!» سپس آهی کشید و به خنده افتاد .

XX

بر گهای سبز نوك تيز گندم از خاك سر بر آورده رشد ميكند ؛ يك ماه و نيم بعد، زاغي كه بدان پناه ميبرد ميتواند بتمامي در آن پنهان شود . گياه سبز شيره زمين را ميكند و خوشه ميزند ؛ سپس گل ميدهد و غباري زرین خوشه هارا مي پوشاند ؛ دانه ها از شيري خوشبوي و شيرين آكنده مي شود . مرد روستائي بدست ميروند و دلش از شادي لبريز ميگردد . ناگهان گله اي چارپا كه كس نميداند از كجا آمده است به كشتزار روي مي نهد و لگدمالش مي كند و خوشه هاي سنگين له مي شود .

آنجا كه چارپايان گذشته اند، ديگر جز گاه لگد خورده چيزي نيست ...
وازديدن چنين وحشگري دل بدرد مي آيد .

اين همان چيزي بود كه بر سر آكسينيا آمده بود ؛ گريشكا با چكمه هاي سنگين چرم خام خود احساس را كه باشكوفه هاي زرین بر آمده بود زير پا له کرده بود . ديگر چيزي جز خاكستر بجا نمانده بود و همه چيز آلوده كشته بود . پس از ملاقات آن روز در جاليز خانوادۀ ملخوف زير ساقه هاي آفتاب گردان ، فضاي جان آكسينيا مانند خرمنگاه متروكي كه اسفناج رومي و غلف هرزان را فرا گرفته باشد خالي و باير كشته بود .

در طول راه پيوسته گوشۀ چارقدش را زير دندان خائيده بود . فريادي گلويش را پر کرده بود . همينكه وارد سرسرای خانه شد ، روي زمين افتاد و اشك و سوز دل خفه اش ميكرد . خلائي سپاه درمنزش پديد آمده بود ... سپس اين احساس نيز گذشته بود . اما چيزي گزنده ته دلش را بدرد مي آورد .

گندمي كه لگدمال چارپايان شده است بار ديگر سر بلند ميكند . شبنمو آفتاب ساقه هاي له شده را بر پاميدارند . مانند مردی كه زير بار گران خم شده باشد ، ساقه ها ابتدا كج است و سپس بلند ميشود و سر بر مي فرازد و همواره آفتاب در خدمت اوست ، و باد نيز كه اورا به نوسان درمي آورد ...

شب ، هنگامي كه آكسينيا شور پيده وار شوهرش را نوازش ميكرد ، به آن ديگري مي انديشيد و در جانش كينه با آن عشق بزرگ درمي آميخت . آكسينيا به گناه ديرين خود رو مي آورد و بسوي رسوائي تازه اي مي شتافت ؛ عزمش بر آن شد كه گريشكا را از دست ناتاليا كورشونواي خوشبخت كه از رنجه و شاديهاي عشق خبري نداشت بر بايد . شب ، با چشمان خشك و نيم باز در تاريكي انبوه ،

اندیشه‌ها را زیرورو میکرد. بازوی راستش سنگینی سرخواب زده استپان را، که با آن کاکل بلند و مجعد به یک سو افتاده زیبا بود، حس می‌کرد. استپان بادهان نیم بسته نفس می‌کشید و دست راستش را روی سینه زنش فراموش کرده بود. انگشتان آهنینش که از کار ترك خورده بود تکان می‌خورد. آکسینیا فکر می‌کرد، تدبیرهایی می‌چید. جوانب را می‌سنجید... یک چیز حتمی بود: گریشا را از دست هر کس که باشد بدر خواهد آورد، لبریز از عشقش خواهد کرد و مانند گذشته او را از آن خود خواهد ساخت.

و آن درد تند و تیزی که همچون نیش زنبور در ته قلبش جای گرفته بود بیماری چرکین او را تشدید می‌کرد.

چنین بود شبهای او، و اما روزها آکسینیا اندیشه‌های خود را در کار و در تیمارخانه‌داری غرق می‌کرد. گاه به گریشا بر می‌خورد. در حالی که رنگش می‌پرید، پیکر زیبای سرشار از آرزوی خود را در برابر او حرکت میداد و نگاه بی‌آزرم و شهوت‌انگیز خود را در غرقاب سیاه چشمانش فرو میبرد.

گریشکا، پس از هر برخورد دله‌راهی پرسوز احساس می‌کرد. بی‌هیچ سببی خشمگین میشد و تلافی‌ها را سرد و نیاشکا یا مادر خود درمی‌آورد: ولی بیشتر اوقات شمیر خود را بر میداشت و به حیاط پشت‌خانه میرفت و در آنجا، با دندانهای فشرده و تن خیس از عرق، چوب‌های کلفتی را که در زمین نشانده شده بود میبرد. بدین سان در عرض یک هفته توده بزرگی از هیزم فراهم کرد. پاتلتنی پروکوفیویچ که گوشواره‌اش برق میزد و سفیده چشمش میدرخشید غرولند می‌کرد و ناسزا میگفت:

— حرام‌زاده! با این تیرهایی که بریده میشد دوتا پرچین درست کرد! مادر قحبه، برام شمیر باز شده. آخر، برو تو بیشه‌ها تمرین کن... حوصله داشته باش، پسر، به خدمت نظام برو و هر قدر دلت خواست شمیر بزن!... امثال تو را آنجا خیلی زود آدم می‌کنند...

XXI

چهارگاری دوا سبه زیور بسته و آماده شده بود تا بروند و عروس را بیاورند. در حیاط خانه ملخوف گروهی با رخت‌های نوگرد گاری‌ها در رفت و آمد بودند.

پیوتر که ساقدوش بود، نیم تنه سیاه و شلوار آبی آراسته به نوار پوشیده داشت و دو دستمال سفید به آستین چپش گره بسته بود. لبخند ثابتی زیر سبیل پورش دیده می شد. یکدم داماد را تنها نمی گذاشت.

— گریشکا، شرس! سرت را مثل خروس بالا نگه دار. این چه قیافه ای به خودت گرفته ای؟

در اطراف گاری ها هیاهو و شلوغی فرمانروا بود.

— ساقدوش کجا رفته؟ دیگر باید حرکت کرد.

— داداش!

— ها؟

— سوار گاری دوم میشی، ها. شنیدی چه گفتم؟

— توی گاری ها چارپایه گذاشته اند؟

— خاطر جمع باش! اگر هم چارپایه نباشه، باز درهم نمی شکنی. کف

گاری نرمه.

داریا با پاجین پشمی برنگ تمشک و اندامی نرم و نازک مانند شاخه بید، در حالیکه کمان کم و بیش رنگ کرده ابروان خود را پالاه یزد، با آرنج به پیوتر اشاره کرد:

— دیگر وقت رفتنه، به بابا بگو. حالا، آنجا منتظر مان هستند.

پیوتر، پس از آنکه با پدرش که تازه سر رسیده بود چند کلمه ای آهسته رد و بدل کرد، فرمان داد:

— بیائید بنشینید! پنج نفرتان تو گاری من، با داماد. آنیکئی، گاری را

تو باید برانی.

حاضران در گاری ها جای گرفتند. ایلی نیچنا با رخساری ارغوانی و رفتاری پر شکوه دروازه را باز کرد. چهار گاری در کوچه به حرکت درآمدند و هر یک کوشش داشتند تا از دیگران جلوتر بیفتند.

پیوتر کنار گریگوری نشسته بود. رو بروی آن دو، داریا دستمال تورش را تکان میداد. سرودی که خوانده می شد از دست اندازها و تکان ها قطعه قطعه میشد. همه جا کاسکت های قرزاقی لبه قرمز بود و نیم تنه ها و اونیفورم های آبی و سیاه و آستین هایی با بازو بنفشید و رنگین کمان روسی های زاننه پاجین های رنگارنگ. حریری از گرد و خاک از پس هر گاری دیده می شد. کاروان میگذشت.

آنیکئی، همسایه خانواده ملخوفونوه خاله گریگوری، اسبها را راه

میبرد و چنان به جلو خم شده بود که نزدیک بود بیفتد. در همان حال شلاق خود را
بصدا درمی آورد و فریادهای گوشخراش می کشید. اسبها که غرق عرق بودند
چنان مال بند خود را می کشیدند که گوئی میخواهند از جاش بکنند، و مانند تیر
می تاخندند. پیوتر فریاد میزد:

— شلاق! شلاق! بزن! ...

آنیکئی که مانند خواجهها صورتی بیریش داشت به گریگوری چشمک
میزد و لبخند ظریفی چهره بیموی زنا نه اش را چین میداد، بلند فریاد میکشید
و اسبها را شلاق میزد.

ایلیا اوژوگین Ilia Ojouguine، دائمی داماد، از آنها جلو افتاد و غرزد:
— کنار برو! ...

گریگوری در پشت او چهره شادمانه دنیاشکا و گونه های آفتاب زده اش را
دید که از تکان های ازابه بر می جست.

آنیکئی از جابرب خاسته فریاد زد:

— صبر کن، خواهی دید!

آنگاه صغیری بلند وزیر کشید و اسبها دیوانه وار چهار نعل تاخندند. داریا
زوزه کرد:

— حالا میاقتی! ...

و از جابرب خاسته چکمه های براق آنیکئی را با بازوان خود در آغوش گرفت.
دائمی جان ایلیا نیز از سوی خود فریاد کشید:

— محکم بایست! ... و صدایش در میان ناله مداوم چرخها محو شد.

دوگاری دیگر که پر از سر نشینان رنگارنگ و زوزه کش بود پهلوی
یکدیگر روی جاده حرکت میکرد. اسبها، که زین پوش های سرخ و آبی و گلی
داشتند و میان بال و کاکلشان گل های کاغذی و نواری بافته شده بود، روی جاده پر دست
انداز با طنین زنگوله های خود می تاخندند و از دهانشان کف در هوا میریخت و
زین پوشهایشان که باد به اهتزاز درمی آورد صدا می کرد و روی پشت خیس شان
بر می آمد.

دم در خانه کورشونف، یک دسته پسر بچه با انتظار رسیدن همراهان داماد
بودند. همینکه گرد و غباری بر روی جاده دیدند، شتابان بدرون حیاط رفتند:

— دارند میآند!

— چهار نعل میآند!

- دیگر پیدایشان شده !

بچه‌ها دور گنکورا که آنجا بود گرفتند .

- چه مرگشان هست این جور جیک جیک می کنید ؟ ده ، برید گم شید ، گنجشک های رقیقونه ! وقتی که بنای جیک جیک میگذارند ، دیگر نمیشه چیزی شنید .

- خاخول ، آهای ، کون نشسته ، بگذار با تو بازی کنیم ! خاخول ! ...

خاخول ! ... انبان قیرا

بچه‌ها دور شلوار گشاد گنکو که به گاله میمانست میرقصیدند و فریاد می کشیدند . ولی گنکوسر خود را چنان بزیر می آورد که گوئی از دهانه چاهی بیائین می نگرند ، و در حالی که شکم بلند و سفت خود را میخاراند ، بچه‌ها را نگاه می کرد و از روی اغماض لبخند میزد .

گاری‌ها با سروصدای فراوان وارد حیاط شدند . پیوتر گریگوری را تادم پلکان ورودی مشایعت کرد . دیگران هم بدنبال ایشان آمدند .

دری که از سرسرا به مطبخ باز میشد بسته بود . پیوتر در زد :

- یاعیسی مسیح ، به ما رحم کن !

از پشت در جواب شنیده شد :

- آمین !

پیوتر سه بار در کوفت و همان دعا را تکرار کرد و سه بار همان جواب آهسته را شنید .

- می تو نیم بیایم تو ؟

- خواهش میکنم .

درباز شد . ینگه عروس ، بیوه زن زیبایی که مادر خوانده ناتالیبا بود ، با کرنشی در برابر پیوتر و لبخندی بر لبان تمشکی رنگ خود او را پذیره شد .

- سلامتی و خوشی تو ، برادرا

ینگه لیوانی پر از کواس درد آلود و تازه بدست پیوتر داد . پیوتر سبیل خود را صاف کرد و کواس را سر کشید و در میان قهقهه خنده حاضران چند سرفه کرد .

- ببینم ، خواهر ، این جور از من پذیرائی میکنی ! ... صبر کن ، توت

جنگلی من ، من هم خوب از تو پذیرائی خواهم کرد ، طوری که اشکت تمام

نشه ! ...

بنگه بازگرنش کرد و لیخندی زیر کانه به پیوتر تحویل داد و گفت :
- ببخشید ، خواهش میکنم .

در اثنائی که ساقدوش و بنگه باهم داد سخن میدادند ، سه گیلان کوچک
ودکا پیاپی به هر یک از اعضاء خانواده داماد پیموده شد .

ناتالیا ، رخت عروسی پوشیده و مقنعه‌ای به چهره آویخته ، در آن سوی میز
نگهداشته شده بود . ماریشکا نورد شیرینی‌پزی بدست گرفته گریپکا نیز سنگه
تیز کن را با نشاط در هوا بلند کرده بود .

پیوتر با سرور و عرق آلود و سرمست از ودکا به آنان سلام کرد و به هر یک
از ایشان یک سکه پنجاه کوپکی در ته یک جام کوچک داد .

بنگه عروس به ماریشکا اشاره‌ای کرد و او نیز با نورد ضرب‌های بر میز
فرود آورد .

- کمه ا هروس را به شما نمیدیم ...!

پیوتر جام دیگری بدست آنان داد که در آن سکه‌های کوچک نقره صدا
میکرد .

خواهران عروس به ناتالیا که سر بزیر داشت با آرنج سقلمه میزدند و
فریاد میکردند :

- به شما نمیدیش .

- این چه بازی است ؟ بیشتر از آنچه میبایست داد داده‌ایم .

میرون گریگوریویچ دستور داد :

- دخترها ، بگذارید بره .

و خود لبخند زنان راهی تا کنار میز بروی خود باز کرد . موهای سرخش
که با کره آب شده هموار گشته بود بوی عرق و کود میداد .

خوشایوندان و کسان عروس که با تفاق ناتالیا کنار میز بودند برخاستند
و جائی برای او باز کردند . پیوتر انتهای دستمالی را در دست گریگوری گذاشت
و روی نیمکتی جستزد و او را به آن سوی میز پهلوی عروس که زیر شامیل‌های
مقدس نشسته بود هدایت کرد . ناتالیا انتهای دیگر دستمال را بادت خود که
از هیجان نمناک بود گرفت .

مهمانان با سر و صدای فراوان میجویدند و مرغهای پخته را بادست پاره
کرده انگشت‌های خود را باموی سر پاک میکردند . آنیکنی یک ران مرغ را
به نیش کشیده بود و چربی زرد رنگ آن از چانه بیومی او تا درون یقه‌اش میدوید .

گریگوری قاشق خود را که با قاشق ناتالیا بانواری بهم بسته شده بود و نیز رشته فرنگی گرم الوخیز درون کاسه لعاب را یا حسرت مینگریست. گرمه بود و قارقار ناخوشایند شکم خود را بطور مبهم احساس میکرد.

داریا کنار دای جان ایلیا نشسته بود و شکمی از عزا در میآورد. دای جان بآدمیانهای محکم خود یکنه گوسفند را میخائید و پیدا بود که سخنان هرزه‌ای در گوش داریا میگوید، چه داریا با چشمان نیم بسته در همان حال میخندید و از شرم سرخ میشد و ابروانش میلرزید.

مدتی دراز سر میزن نشستند و تا توانستند خوردند. بوی قیرین عرق تن مردها با بوی تند و گزنده زنها در میآمیخت. از پاچینها، روسریها و سرداریهایی که مدتها در یخدانها مانده بود بوی نفتالین و نیز بوی سنگین و خوشمزه دیگری شبیه به عطر حلوی اعلی مانده بر میخواست.

گریگوری ناتالیا را از گوشه چشم مینگریست. برای نخستین بار بی برد که لب بالائی اش باد کرده است و روی لب پائین پیش آمده است. همچون روی گونه راستش، اندکی پائین تر از استخوان چهره، خال قهوه‌ای رنگی کشف کرد که دو تار موی کوچک و زریں بر آن روئیده بود، و گریگوری از آن غمگین گشت. گردن خوش برش آکسینیا و جمدهای کوچک کرک مانند او را بیاد آورد و ناگهان احساسی بدو دست داد که گوئی گرد گزنده بونجه در پشت عرق کرده اش ریخته اند. پیچ و تایی خورد و با اضطرابی آمیخته به ناتوانی مردمی را که میخورند و میجویدند و لبهای خود را صدا میدادند نگاه کرد.

پس از آن که حاضران از کنار میز برخاستند، یکی که دهانش بوی خوشاب و نان سفید ترشیده میداد مشتی ارزن در چکمه گریگوری ریخت تا از شر چشم بد محفوظ باشد. در بازگشت از خانه عروس، در سراسر راه این ارزنها پایش را بدرود آورد. یقه سفت پیراهن خفه اش میکرد. گریگوری که از این تشریفات بئوه آمده و خشمی خاموش و نومیدوار بر او چیره شده بود، زیر لب دشنام میداد.

XXII

اسبها که در خانه کور شونف استراحت کرده بودند با سرعت بسیار به خانه ملخوف بازگشتند. روی تسمه مال بندشان کف میدوید.
سورچیان که سرخوش بودند اسبها را بیرحمانه میراندند.

پدر و مادر گریگوری به پیشواز آمدند. پانتلی پرو کوفیویچ، که ریش سیاه آمیخته به تارهای نقره‌فامش میدرخشید، شایل مقدس را بدست گرفته بود. ایلی نیچنا کنار او بود و لب‌های نازکش بیخ بسته و بیحرکت بود.

گریگوری و ناتالیا که رویشان رازک و دانه‌های گندم پاشیده بودند نزدیک آندو رفتند تا دعای خیرشان را بشنوند. پانتلی پرو کوفیویچ، در همان اثنا که دعای خیر میگفت، قطره اشکی از دیده فروریخت ولی بیدرنگه تکانی به خود داد و پیر آشت و از این که دیگران شاهد چنین ضعفی میشدند از خود ناراضی بود. عروس و داماد وارد خانه شدند. داریا که از نوشیدن ودکا و راه پیمائی و آفتاب یکسر سرخ شده بود روی پلکان ورودی آمد و بسوی دونیاشکا که از مطبخ میآمد شتافت و پرسید :

— پیوتر کجاست ؟

— ندیدمش .

— باید زود رفت بسراغ کشیش، و این احمق پیداش نیست .
پیوتر که پیش از حد مجاز مست از ودکا بود در ارباب‌های که قسمت جلوی آن را جدا کرده بودند دراز کشیده بود و ناله میکرد . داریا همچون کرکسی بسروقتش رفت .

— مست کرده‌ای ، الاغ ! زود بدو کشیش را بیار !... پاشو .

پیوتر شمرده جواب داد :

— گم شو ! من که از تو دستور نمیگیرم . حالا تو اینجا فرمان میدی ؟
و در همان حال بادهای خود جلغوز مرغها و پره‌های کاه را توده میکرد . داریا که به گریه در افتاده بود، دو انگشت خود را در حلق او فرو برد و بر زبان بیحرکتش فشاری داد و بدین سان بسو کمک کرد تا سبکیار شود. آنگاه سطل آبی روی سرمش ریخت و سپس با يك روپوش اسب که در آنجا یافت خشکش کرد و او را نزد کشیش برد .

ساعتی بعد گریگوری در کلیسا کنار ناتالیا، که از روشنائی شمع‌ها زیبا شده بود، ایستاده نورد مومی کوچکی را در دست میفشرد. چشمانش روی اشخاص سیر میکرد، اما کسی را بدرستی نمیدید . مردم کنار دیوار سبتر کلیسا زیر لب حرف میزدند و گریگوری نیز پیوسته همان يك جمله دردخیز را تکرار میکرد : « دوره خوشی گذشت ... دوره خوشی گذشت » . پشت سراو پیوتر با سروروی پف کرده سرفه میکرد ؛ در گوشه‌ای میان جمعیت چشمان دونیاشکا

برق میزد. چهره‌های آشنا و ناشناس... گریگوری صدای ناهماهنگه همسرایان و لحن کشار دعای کشیش را می‌شنید. حس کرد که همه چیز برایش یکسان است. دور میزی که کتاب دعا بر آن نهاده بود میچرخید و بزحمت اگر پاشنه‌های سائیده کفش کشیش و یساریون را که بالحنی تو دماغی دعا میخواند لگد نمی‌کرد. هر وقت هم که پیوتر با اشاره‌ای نامحسوس دامان نیم‌تنه‌اش را میکشید برجای ایستاد و گیسوهای موج‌شعله‌ها را مینگریست و با چرتی که بر او چیره میشد در گرو دار میماند.

کشیش و یساریون با نیکخواهی در چشمان هر دو شان نگریست و گفت:
- حلقه‌ها تان را مبادله کنید.

حلقه‌ها را بدست يك دیگر دادند. گریگوری که چشمش به چشم پیوتر افتاده بود، با نگاه از او پرسید: «کی تمام خواهد شد؟» پیوتر گوشه‌های لب خود را چنباوند و لیخند خود را فرو خورد: «بیزودی! آنگاه گریگوری سه بار لب‌های نمناک و بیمزه زنتش را بوسید. کلیسا از بوی زننده و گیج‌کننده شمعها که بچه‌های خاموش کرده بود پر شد. مردم بسوی درخروجی شتافتند.

گریگوری از کلیسا بیرون آمد. دست درشت و ترک خورده ناتالیا را در دست داشت. یکی کاسکتش را روی سرش پائین آورد... باد گرم جنوب عطر افسنطین به‌مراه داشت. از استپ هوای خنکی میوزید. برق‌های آبی رنگ در آن سوی دون پیچ و تاب میخوردند، باران کم‌کم باریدن گرفت؛ اسبها در پس دیوار سفید حیاط کلیسا پاییا میکردند و از خلال همه‌گفتگوها نوای نرم و دلنشین زنگوله‌ها به گوش میرسید.

XXIII

افراد خانواده کورشونف هنگامی رسیدند که عروس و داماد رهسپار کلیسا شده بودند. پانتلی پروکوفیویچ چندبار تا دم دروازه رفته و جاده را نگریسته بود، ولی برجاده خاکستری رنگ که از بوته‌های خار حاشیه داشت تا مدتی دراز کسی پیدا نبود. گاه نیز که به آن سوی دون روبرو میگردد، جنگل را که به زردی میگرانید و نی‌های رسیده را که خسته‌وار روی بوته‌های جاروی با تلاق خم شده بودند در برابر خود میدید.

خوابزدگی آبی‌رنگ و اندوه‌زائی که با رنگهای شامگاه در آمیخته بود

دهکده رادر بر میگرفت. اینک رودخانهٔ دون، با پشته‌های گچی ساحل و جنگل‌های آن سوی رود که در مهی بنفش رنگ نهفته بود، و از پس همه‌شان استپ ... و پشت پیچ جادهٔ بزرگ، نزدیک چهارراه، تارک نوک تیز نمازخانه سر بر میکشید. همهٔ چرخ‌هایی که بزحمت شنید، میشد و عوعوی سگها به گوش رسید. دو گاری که از سوی میدان می‌آمدند وارد کوچه میشدند. در گاری نخستین می‌روند گریگوریویچ و لوکی نیچنا کنار یکدیگر نشسته روی نیمکت تلوتلو می‌خوردند. پدر بزرگ گریشاکا که اونفورم تازه‌ای آراسته به صلیب‌سن‌ژرژ و دیگر مدال‌ها پوشیده داشت در برابرشان جای گرفته بود. میتکا گاری را میراند. بایی پروائی روی نشیمن جلو نشسته بود و لازم‌نمیدانست که شلاق زیر نشیمن‌ها به اسب‌های سیاه سیر خورده که از دویدن وحشی خوگشته بودند نشان دهد. در گاری دوم میخشی خود را به عقب خم کرده با کشیدن مهارهای میکوشید تا اسب‌ها را به یرتمه وادارد. سرخی مایل به بنفشی سورت بیمو و نوک تیزش را میپوشاند و عرق بفرآوانی از زیر لبهٔ شکستهٔ کاسکتش روان بود.

پانتلئی پروکوفیویچ دروازه‌ها باز کرد و گاری‌ها بدنبال یکدیگر وارد حیاط شدند.

ایلی نیچنا همچون غازی از پلکان پائین آمد و با پاچین خود چلفوز مرغ را که روی پله‌ها جمع شده بود جارو کرد، و همچنانکه کمر فر به خود را خم میداد، گفت:

— قدم بروی چشم، خویشاوندان عزیز! خانهٔ محقر ما را مزین فرمودید!

پانتلئی پروکوفیویچ، سر به یک سو خم کرده و بازوان از هم گشاده، بیایی میگفت:

— خواهش میکنم، خویشاوندان عزیز! بفرمائید! سپس فریاد زده اسب‌ها را از راه‌ها بازکنند، و بار دیگر بسوی میرون گریگوریویچ آمد.

میرون گریگوریویچ گرد و خاک شلوار خود را بادت میتکاند. پس از سلام و تمارق به پلکان ورودی رسیدند. پدر بزرگ گریشاکا که از این مفاقت نامعهود گرفته شده بود عقب میماند. ایلی نیچنا اصرار مینمود:

— بفرمائید! بفرمائید!

— بسیار خوب، متشکرم ... حالا می‌آیم.

- منتظر تان هستند ، بیائید . همین حالا به شما ماهوت پاك كن میدم
كه اونفورمتان را پاك كنید . این وقتها گرد و خاک زیاده ، نمیشه نفس
كشید .

- بله ، صحیح است . خشکی هوا . . . باعث گردوخاك میشه . شما
زحمت نكشید ، میخواستم قدری ...

پدر بزرگ گریشاكا به میزبان بیش از حد خوش تعارف خود تنظیمی
كرد و پس پس بسوی انبار رفت و در پشت ماشین بوجار ناپدید شد .

پاتلئی بروكوفویویچ دم پله ها آمد و ایلی نیچنا را آنجا باز یافت و گفت :
- احمق ، مثل كنه به پرمرد چسبیده ای ! بیچاره میخواست ادرار بكنه
و تو ... اوف ! خدایا ، چه احمقی !

- از كجا میخواستی بدانم ؟

- خودت میبایست بفهمی . بسیار خوب ، عیبی نداره . بیا برو پیش
مادر عروس .

در اطراف میزهای آراسته هیاهوی صداهای مستانه در گرفته بود . پدر
و مادر ناتالیا را كنار میزی كه در اطاق پذیرائی نهاده بود جای دادند . اندکی
پس از آن عروس و داماد از کلیسا باز گشتند . پاتلئی بروكوفویویچ با چشم اشك
آلود در جامها و دكا ریخت .

- حالا ، خویشاوندان عزیز ، سلامت فرزندان مان بنوشیم ! امیدوارم
كه همه چیز هم بر آنها وهم بر ما بخوبی و خوشی بگذره . . . و زندگی را به
سعادت و تندستی بگذرانند .

لیوان بزرگی و دكا به بابا گریشاكا پیمودند كه نیمی از آن دردهانش كه
تازهای سبز رنگه بر اطراف آن روئیده بود ریخته شد و نیمی دیگر در بقه سفت
اونفورم او . حاضران سلامت بكدیگر مینوشیدند . بدون این تشریفات هم
مینوشیدند . همه هم و هیاهوی دوشنبه بازار . . . یکی از خویشاوندان دور
كورشوف ، بنام نیکیفور كولووی دین Nikifor Kolovëidine ، سر باز پر
گارد كه در انتهای میز نشسته بود دست پر پینه اش را بلند کرده فریاد میکشید :

- چه تلخ !

حاضران همه دم میگرفتند :

- چه تلخ !

و از مطبخ كه پراز مردم بود صدا منعكس میشد :

— اه ! چه تلخ !

گریگوری اخم کرده لبهای بیمزه زنتش را میبوسید، و مانند شکاری که سگان وی را در میان گرفته باشند بهرسو نگاه میکرد.

چهره‌هایی سرخ گشته؛ لبخندها و نگاه‌هایی هرزه و کلایسه ازمیخواری؛ دهن‌هایی حریص که از مستی ضمن جویدن غذا آب از آن به سفره گلدوزی میچکید. باری، همگان خوش بودند.

نیکیفور کولووی دین دهان خود را که برخی دندانهایش افتاده بود میگشود دست بلند میکرد، و پراق‌های زری که بعنوان سر بازدا و طلب هنگه آتامانسکی روی آستین او نیفورم آبی رنگش دوخته بود چین میخورد. میگفت:

— چه تلخ ! ...

— واه، چه تلخ ! ...

گریگوری دهان کولووی دین و آن دندان‌های افتاده‌اش را که هر بار زبان لوله شده و سرخ و لزجش از میان آن بیرون میزد با کینه مینگریست.

پیوتر نوک‌های سبیل آغشته به ودکای خود را تکان میداد و سک میزد:

— ناش‌ها، همدیگر را ببوسید، آخر !

در مطبخ، داریا، مست و برافروخته، سرودی آغاز کرد که دیگران بیدار نگه‌دم گرفتند تا آنکه به تالار پذیرائی رسید:

اگر میخواهی از آب بگذری

بیا این پل، بیا این پل ...

آوازاها بهم می‌میخت. غرش خریستونیا، که از هر آوازی بلندتر بود، شیشه‌ها را به لرزه می‌افکند:

اما اگر چیزی بدهید که نوش کنیم،

من از آنها نیستم که بگم نمیخورم.

در اطاق خواب زوزه زنها قطع نمیشد:

نازنین صدای من، جانم،

گرفته شد، شکسته شد ...

پیرمردی که صدای نازکش مانند حلقه آهنی چلیک قرچ قرچ میکرد، با آنان هم‌آواز شد:

نازنین صدای من، جانم،

گرفته شد، آخ، شکسته شد،

بس که دانه‌های تلخ آلیچ را

درخانهٔ این و آن نوک زدم .

- خوش باشیم ، قربان !

- این گوشت گوسفند را بپوش ، بین چیه .

- دستت اینجا چه کار میکنه ؟ ... شوهرم آنجاست ، نگاهمان میکنند .

- چه تلخ ... !

- به ساقدوش بد نمیکند ، ها . نگاه کن با ینگه درچه عوالیه ! ..

- نه ، خورش گوسفند نمیخوام ... شاید کمی ازون برون بخورم ...

ولی ، نه ، هرچه با دادا ، میخورم ، خوب چربه .

- داداش ، پروشکا Prochka ، یکی سلامتی هم میزنیم ؟

- انگار آتسه که از گلو فرو میره ...

- سمیون گورده یویچ ! Sémon Gordéievitch

- ها !

- سمیون گورده یویچ !

- درش را بگذار ، بابا ، تو هم !

کف مطیخ زیر ضربات خفهٔ پاشنه‌ها به لرزه درآمد، گیلای بر زمین افتاد، ولی صدای آن میان هياهو همگان گم شد . گریگوری از فراز سر کسانی که کنار میز بودند نگاهی به مطیخ افکند : زنها با قریاد های شادمانه دوره میرقصیدند . آنها کفل‌های گندهٔ خود را می‌جنبانند (چه حتی یکی میانشان لاغر نبود، و هر کدام پنج تاهفت پاچین پوشیده داشتند) ، دستمال تور خود را تکان میدادند و آرنجهای خود را به نوسان درمیآوردند .

نغمه‌ای هوا را شکافت . گارمون زن با نوای بم يك رقص قزاقی آغاز

کرد .

- جا باز کنید ! حلقه درست کنید !

پیوتر با مشت به شکم‌های عرق کردهٔ زنها میکوفت و اصرار میورزید :

- مهمانان عزیز ، عقب‌تر برید .

گریگوری تکانی خورد و به ناتالیا اشاره کرد :

- حالا پیوتر قزاقی میرقصه ، نگاه کن .

- با که ؟

- مگر نمی‌بینی ؟ با مادرت .

لوکی نیچنا ، هر دو پنجه‌اش را بر کفل‌ها نهاده ، دستمالی بدست چپ گرفته بود.

- شروع کن ، و گرنه ، خودم شروع میکنم ...

پیوتر با قدم‌های کوچک به او نزدیک شد ، سپس جست شگرفی زد و بجای خود بازگشت . لوکی نیچنا دامن پاچین خود را بالا زده گوئی میخواست از روی گودال آبی بگذرد ، سپس بانوک کفش خود ضرب گرفت و رقص آغاز کرد و چنان ساقهای خود را مردانه به هوا پرانده که زمزمه تحسین از هر سو برخاست .

نه ازنده گارمون رنگ سریمی را بانوای بم آغاز کرد . پیوتر از جاجست و فریاد کشان به رقص پریشان‌کام^۱ Prissiadka پرداخت . او دستها را بر ساقه چکمه خود میکوفت و با گوشه‌های لب بانوک سبیل خود را میجوید . ساقهایش تند می‌جنبید و با سرعتی که به تصور نمی‌گنجید در رفت و آمد بود . کاکل خیس از عرقش روی پیشانی تکان می‌خورد و نمی‌توانست از حرکت پاها پیروی کند .

مهمانانی که در آستانه در ازدحام کرده بودند پیوتر را از نظر گریگوری پنهان میداشتند . تنها صدای برخورد تند و چکش‌وار پاشنه‌های میخکوب که ترق ترقی چوب شعله‌ور سنبور را بیاد می‌آورد و نیز فریادهای مهمانان مست بگوش او میرسید .

پس از آن میرون گریگوریویچ با همان نظم و وقاری که در همه کار نشان میداد ، با ایلی نیچنا به رقص پرداخت .

پاتلئی پروکوفیویچ ، روی چارپایه ایستاده بود و ساقهای نازک خود را نوسان میداد و زبان خود را بسدا در می‌آورد . این لب‌هایش بود که بی‌احساس خستگی همراهِ با گوشواره‌اش بجای پاهای وی میرقصید .

همه به رقص قزاقی درآمدند : هم کسانی که در این کار مهارتی داشتند و هم آنان که نمیتوانستند ساقهای خود را چنانکه شاید و باید خم کنند .

دیگران از گوشه و کنار فریاد میزدند :

- کوتاه‌تر !

- قدم‌ها را کوچک‌تر بردار ! به‌اه !

- ساقهای چابکی داره ، اما کونش نمیگذاره .

- تندتر ! تندتر !

۱- در این رقص جمبایه میزنند و پاهای خود را تند و متناوب به جلویرتاب

- طرف‌های ما بهتر می‌رقصند!
- چیزی بده نوش کنیم، وگرنه ...
- خسته هستی، ناکس؟ برقص، وگرنه بطری را سرت می‌شکنم!
- با بزرگه گریشا که اندکی مست بود در کمر بند پهن پهلوشین خود دست انداخته بود و همچون پشه در گوش او وزوز میکرد:
- مال کدام دوره هستید؟
- پهلوشین او، پیرمردی که همچون بلوط بسیار کهنسال پیکری گره خورده داشت، با فشار بازو او را از خود دور میکرد و فریاد میزد:
- پسر جان، سی و نه!
- با بزرگه گریشا که گوش چروکیده خود را پیش می‌کشید:
- چی؟ ها؟
- میکم، سی و نه.
- اسمتان چیه؟ کدام هنگه بودید؟
- استوار ما کسیم با گاتیریوف، هنگه با کلانوف. اهل ده ... ده کراسنی یار

هستم.

- تو از خویش و قوم‌های خانواده‌ی ملخوف هستی؟
- چی؟
- میپرسم، از خویش و قوم‌هاشان هستی؟
- آها، پدر بزرگ مادریش هستم.
- هنگه با کلانوف، گفتی؟
- پیرمرد با چشمانی فروروده با بزرگه گریشا که او را مینگریست و سر تکان میداد و در همان حال تکه‌نانی را که موفق به جویدن آن نمیشد روی لثه‌های برهنه خود می‌غلطاند.
- پس شما در لشکر کشی قفقاز شرکت داشته‌اید؟
- خدمتم را با خود مرحوم با کلانوف انجام دادم. خدا بهشت نصیبش کنه! قفقاز را ما با او تصرف کردیم... قزاق‌های هنگه ما دست‌چین شده بودند... همه به قندوبالای سربازان گارد، با این تفاوت که آنها می را هم که کمی خمیده بودند قبول میکردند... برخی شان راستی از آن برو بازوها داشتند: قزاق‌های امروزی را میشد در عرض شان‌هاشان خواباند... بله، مردهای آن زمان این جور بودند. يك بار در آئول Aoul چلن جیسکی Tchelendjiiski

اقتضای آن پیدا کردم که از دست خود تیمسار مرحوم شلاق بخورم...
 - من در جنگ با عثمانی ها بوده‌ام ... ما ؟ بله ، من در آن جنگ
 بوده‌ام .

با پاپزرگه گریشا کا سینۀ نحیف خود را جلوداد و سلب‌های سن‌ژرژ را
 بلنن در آورد .

- سپیده دم آن روز آن آئول را اشغال کرده بودیم . سرظهر شیپور آشوب
 زده شد .

- ما هم به تزار سفیدمان خدمت کرده‌ایم . در نبرد روشیچ
 هنگ ما ، هنگ دوازده قزاق دون ، بانی چری‌ها دست و پنجه نرم کرد ...
 سرباز قدیمی هنگ با کلانوف ، بی‌آنکه به گفته‌های پاپزرگه گریشا کا
 گوش دهد ، ادامه میداد :
 - باری ، شیپور آشوب زده شد ...

- ینی چری‌های عثمانی چیزی شبیه سربازهای گارد خود ما هستند .
 بله ، مینا . (پاپزرگه گریشا کا به هیجان در آمده بود و با حرکات بلند و خشنانک
 دست سخن میگفت .) آنها هم به تزار خودشان خدمت می‌کنند و کیسه‌های سفیدی
 روی سر میگذارند . ما ؟ کیسه‌های سفیدی روی سر دارند .

- من به رفیقم گفتم : تیموشا ، معنی اش اینه که ما عقب نشینی میکنیم .
 این قالیچه را از دیوار بردار ، می بندیش ترک زین مان ...
 - من دو تا سلب سن‌ژرژ دارم ! مدال رشادت جنگی گرفتم ! ... خودم
 یک فرمانده ترک را اسیر کردم !

با پاپزرگه گریشا کا به گریه افتاد و مشت کوچکش پشت خرس گونه سرباز
 قدیمی با کلانوف را به بلنن در آورد . ولی این یک تکه‌ای جوجه را در ذلۀ آلبالو
 فروبرد ، بگمان آنکه ریشه خردل کوبیده است . سپس با نگاهی مرده سفرۀ آلوده
 به رشته فرنگی را نکریست و از میان لبان آویخته اش با صدای خفیفی گفت :

- بله ، پسر جان ، شیطان تو جلدم رفته بود . تا آن روز هرگز دزدی
 نکرده بودم ... (چشمان پیر مرد با چنان خیرگی مرگباری به چین‌های سفرۀ
 آلوده به ودکا و رشته فرنگی دوخته بود که پنداشتی دره‌های پوشیده از برف
 دست نخورده قفقاز است .) وقتی که آئول‌های چرکس‌ها را اشغال میکردیم ، هیچ
 چیز از آنچه توی کلبه‌ها بود چنگی به دلم نمیزد ... آخر ، مال دزدی که برکت
 نداده ... ولی یکبار این قالیچه با آن شرابه‌اش بنظرم نشست ... با خودم

گفتم برای روپوش زینم جان میدهم .

— ما از همه رنگش دیدیم . حتی اذ دریا گذشتیم ...

با بابا بزرگ گریشاکا میکوشید تا در چشمان پهلونشین خود بنگرد ، ولی چشمخانه‌های عمیق پیر مرد ، بان‌دره‌های کوچک با انبوه علف‌های هرز ، از تارهای خاکستری رنگ ریش و ابرو پوشیده بود و با بابا بزرگ گریشاکا نمیتوانست تا خود چشمان که میان توده موهای راست ایستاده گم گشته بود برسد . ازینرو بر آن شد که حیل‌های بکاربرد : برای آنکه توجه پهلونشین خود را جلب کند ، داستان خود را بی‌مقدمه از وسط از جای هیجان‌انگیزش سرگرفت :

— سروان ترسین تسف Tersintsev فرمان داد : « جوخه ، بستون ! چهارنعل ، رو ! »

سرباز سابق هنگ با کلانوف ، مانند اسب جنگی بشنیدن صدای شیپور ، سر را به عقب برد و مشت گره کرده خود را روی میز فرود آورد و زیر لب گفت :

— هنگ با کلانوف ! نیزه‌ها به پیش ! شمشیرها برهنه ! ... (و تا گهان صدایش اوج گرفت و مردمک‌های چشم تیره‌اش از آتشی دیرین که زیر خاکستر پیری پوشیده شده بود زبانه کشید و درخشید .) سربازان با کلانوف ! (دهان خود را بالته‌های برهنه باز کرد و فریاد کشید) برای یورش .. پیش ، رو ! پیر مرد با قیافه‌ای جوان و سرزنده با بابا بزرگ گریشاکارا نگریست و دیگر در پی آن نبود که اشک‌هایی را که چانه‌اش را قفلک میداد با آستین سرداری خود پاک کند .

با بابا بزرگ گریشاکا نیز بنوبه خود به هیجان آمد :

— گفتم که فرمان داد و شمشیرش را بالا برد ، ما چهارنعل تاخت آوردیم ، ولی بینی چریها این جور موضع گرفته بودند (با انگشت مربع کج و کوله‌ای روی سفره رسم کرد) و بروی ما تیراندازی کردند . مادوبار پشت سر هم هجوم بردیم و هر دو بار آنها مارا عقب زدند . سوار نظامشان — که ما متوجه آمدنشان نشده بودیم — از جنگل بیرون آمد و به ما حمله برد ! فرمانده دسته‌مان فرمان‌هایی داد . براست راست کردیم و صف‌ها را نظام دادیم و به پیش‌براه افتادیم . رفتیم توی آنها و کله معلقشان کردیم . بله ، در مقابل قزاق‌ها کدام سوار نظامی می‌تونه ایستادگی کنه ؟ آن وقت آنها زوزه کشان از نو به جنگل زدند ... در این میان دیدم یکی از افسرهاشان سوار بر اسب قهوه‌ای رنگی رو بمن آورده . و این افسر با آن

سیبل‌های سیاه آویزان راستی اعجوبه‌ای بود. نگام کرد، نگام کرد و بدش پیشتاب‌ها از توی قاب که به‌زین بسته بود بیرون آورد... آتش کرد، اما بمعن نخورد. آنوقت من اسیم‌را هی کردم و به او رسیدم. میخواستم با شمشیر دو نیمش کنم. ولی فکر کردم: هر چه باشه آدمی زاده... با دست راست باش گلاویز شدم و از خانه زین بیرونش کشیدم، بله، دستم را گاز گرفت، ولی هر جور بود گرفتمش...

بابا بزرگ گریشا کا با سروروی فیروزمندان به پهلونشین خود نگاه کرد. پیرمرد در میان همه وسرودا بخواب رفته بود و سرگنده نوک تیزش را روی سینه خم کرده به آسودگی خروپف میکرد.

بخش دوم

I

سرگئی پلاتونویچ موخوف اصل و نسب خانوادگی خود را تا زمان‌های بسیار دوری میکشاند .

یکروز، در دوران سلطنت پتر کبیر، یک کرجی دولتی با، عموله بیسکویت و باروت از راه رودخانه دون بسوی دریای آزوف رهسپار بود . قزاقان قصبه «یاغی» چیکوناکی Tchigonaki ، واقع در مجرای علیای رود دون ، اندکی دورتر از ملتقای دون و خوپر Khoper ، شبانه به کرجی حمله بردند و محافظان خفته آنرا کشته بیسکویتها و باروتها را بینما بردند و خود کرجی را هم در آب غرق کردند .

فرمان تزار سپاهیانی از ورونژ Voronèje آمدند و قصد شورش را سوزاندند و قزاقانی را که در دستبرد به کرجی شرکت داشتند نیز آمانه منکوب کردند؛ و ساول قزاقان بنام یاکیرکا Iakirka ، باتفاق چهل تن دیگر که اسیر شده بودند، بعدارهایی که در کرجیها نصب شده بود آویخته شدند، و پدیشان روی رودخانه دون رهانشان کردند تا مایه عبرت مردم استانیتراهای نافرمان مجرای سفلی دون باشند .

نزدیک ده سال پس از آن، گروهی قزاقان بیگانه وعدهای از مردم که از کشتار جان بدر برده بودند آمدند و در همان جا که ویرانه‌های چیکوناکی دود و خاکستر شده بود مستقر گشتند . بار دیگر استانیترایی در آنجا سر بر آورد و

حصاری دوران ساخته شد. در همان اوان بود که روستازاده‌ای بنام نیکیشکا موخوف از ناحیه ورونژ به آنجا آمد، و او مأموریت داشت که چشم و گوش تزار باشد. شغل رسمی او طوافی بود و همه گونه کالائی که مورد احتیاج روزانه قزاقان بود میفروخت: دسته چاقو، توتون، سنگ چخماق. همچنین اواشیاء دزدیده شده را میخرد و باز میفروخت. سالی دوبار هم ظاهراً برای خریدن اجناس تازه به ورونژ میرفت، ولی در واقع منظور آن بود که گزارش دهد آیا استانیتر آرام است و قزاق‌ها تصد اقدام به دستبرد دیگری ندارند.

این نیکیشکا موخوف بنیان گذار يك خانواده بازرگان گردید که بنحوی استوار در سرزمین قزاق جای گرفتند. بر عده شان افزوده شد و مانند ید گیاه که هر چه بکنند باز از نومیر وید ریشه دوانند. آنان با احترامی تقدس آمیز پروانه‌ای را که حاکم ورونژ هنگام اعزام نیایشان به استانیترای شورشی به وی داده و اینک پاره پاره شده بود حفظ می کردند. شاید هم این کاغذ تا روزگار ما حفظ میشد، اما هنگام آتش سوزی بزرگی که در زمان پدر بزرگ سرگئی پلاتونویچ اتفاق افتاد، در همان صندوقچه چوبی که کنار شمایل‌های مقدس نهاده بود سوخت و از بین رفت. این پدر بزرگ که سراسر دارائی خود را در قمار باخته بود، دوباره توانسته بود سر و صورتی به کار خود بدهد، ولی آتش سوزی بار دیگر هست و نیستش را بیاد داد و ناچار سرگئی پلاتونویچ میبایست از سفر شروع کند. او، پس از آنکه پدر فالج خود را بخاک سپرد، تنها بایک روبل به داد و ستد پرداخت. ابتدا در روستاها به خریدن موی خوک و پر مرغ مشغول گشت و دست کم تا پنج سالی با فقر دست و پنجه نرم کرد. او در معامله با قزاقان روستاهای مجاور تردیدی به خود راه نمیداد که مثلاً يك کوبلک سرشان کلاه بگذارد، اما خود کمترین گذشته در حق ایشان روا ندارد. چنین بود تا روزی سر یوژکای دوره گرد زد و سرگئی - پلاتونویچ شد و یک دکان خرازی در ده باز کرد و بعد دختر کشیش نیمه دیوانه‌ای را که جهیز متنابهی برایش می آورد به زنی گرفت. پس از آن، سرگئی يك مفازه پارچه فروشی باز کرد. موقع هم بسیار مناسب بود. بدستور حکومت نظامی، سراسر مردم چندین ده قزاق از ساحل چپ رود که زمین‌های شنی و خاک رس یا سنگستان آن سخت و کم حاصل است به ساحل راست رودخانه کوچ آغاز کردند. استانیترای تازه‌ای بنام کراسنو کوتسکایا Krasnokoutskaia بنیاد نهاده شد و خانه‌هایی در آن ساخته شد. در مرز زمین‌های قدیم اربابی، در کناره‌های رودهای چیر و جورنایا و فرولوفکا، بالاتراز سیلابکندها و دره‌های استپ و در

نزدیکی که چ نشین‌های او کراینی ده‌های تازه‌ای سر بر آوردند . اما مردم آن بر خرید میبایست تا پنجاه ورست یا دورتر بروند . و اینک منازله‌ای باز میشد که همه‌های تازه چوب کاج آن پراز پارچه‌هایی بود که بوی خوشی داشت . سرگئی پلاتونویچ دامنه داد و ستد خود را مانند گارمون گسترش میداد . گذشته از پارچه ، هر چه را که مورد احتیاج یک خانواده ساده روستائی بود می فروخت : چرم آلات ، نمک ، نفت ، اجناس خرازی . اخیراً هم ماشین‌های کشاورزی وارد کرده بود . کنار منازه اش ، که پرده‌های سبزرنگ آویخته داشت و هواش در تابستان خنک بود ، ماشین های درو ، بذرافشان ، دستگاه بوجار و سرنده که از کارخانه آکسائی Aksai برای فرستاده میشد با نظم و ترتیب چیده شده بود . البته شمارش پولی که در جیب دیگری است دشوار است ، ولی پیدا بود که داد و ستد سرگئی پلاتونویچ تیزهوش کم سودی در بر ندارد . پس از سه سالی ، یک انبار گندم برای انداخت و یک سال پس از مرگ زن اولش ساختمان یک آسیای بخاری را آغاز کرد .

دیگر ده تاتارسکی و روستاهای اطراف در مشت کوچک او که موهای سیاه و براق کم‌پشتی بر آن روئیده بود قبضه شده بود . هیچ خانواده روستائی نبود که از بابت یک ماشین درو یا برای جهیز دختر خود (دیگر باید دختر را شوهر داد ، ولی پارامونف Paramonov روی گندم قیمت خوبی نمی گذارد . پلاتونویچ ، تو این را به من نسبه بده) یا خدا میداند برای چه چیز دیگر سفته‌ای - تکه کاغذی سبزرنگ با حاشیه نارنجی - نزد او نداشته باشد . آسیا نه تن کارگر داشت ، منازه اش هفت تن و در خانه اش هم چهار کلفت و نوکر بودند : روی هم بیست تن که شکمشان بدولت سر مردبازرگان سیر میشد . از زن اولش دو فرزند بجامانده بود : یک دختر بنام لیزا Liza و یک پسر که دو سال کوچکتر بود ، بچه‌ای سست و خنازیری بنام ولادیمیر . زن دومش آنا ایوانوونا ، با اندامی خشک و بینی نوك تیز ، بچه‌ای نیاورده بود . محبت دیررس و بیکارمانده مادری و نیز بد خوئی انباشته شده اش (چه ، پس از سی و چهار سالگی به ازدواج سرگئی پلاتونویچ درآمد بود) بر سر آن دو کودک فروریخت . خلق عصبی نامادری اثر نیکوئی در تربیت بچه‌ها نداشت . و اما پدرشان همان اندازه به ایشان توجه مینمود که مثلاً به کلفت مطبخی یا به نیکیتا ، مهتر اسبان خود . کار داد و ستد و سفرهایی که برایش پیش می‌آمد همه وقتش را بخود میگرفت : گاه رهسپار مسکو بود و گاه نیز نی نووگورود ، گاه به اوربویینسک یا

Ourioupinskaia میرفت و گاه نیز به بازارهای استانبولها . بچه‌ها بدون مراقبت بزرگ شدند . آنها یوانوونا چندان زیرک نبود که سعی کند به رازهای درون جان کودگانه‌شان راه یابد . با آن خانه بزرگی که میبایست راه ببرد ، گرفتاریش فراوان بود . ازینرو برادر و خواهر بیگانه نسبت به هم بزرگ شدند . خلق و خویشان هیچ به هم نمی‌مانست و به خانواده خود هم شباهت نداشتند . ولادیمیر تودار و وارفته بود ، بانگهای ازبیر ، و نسبت به سن و سال خود بیش از اندازه جدی مینمود . لیزا ، که وقت خود را در معاشرت خدمتکاران و کلفت مطبخی - زنی هرزه که چیزها سرش رفته بود - میگذاشت ، خیلی زود جنبه های نهفته زندگی را کشف کرد . این زنان کنجکاو ناسالمی در او برانگیخته بودند . دختری بود نارس و خجول و به خود رها شده ، و مانند بوتۀ آفتلی در جنگل میباید .

سالها بکندی میگذشت .

چنانکه رسم روزگار است ، پیران پیر میشدند و گیاهان سرسبز جوانی رشد میکردند .

یکروز هنگام چای عصرانه ، سرگئی پلاتونویچ از تکیه‌ای که به دختر خود افکنده در شگفتی افتاد (یلیزاوتا تازه دبیرستان را پایان رسانده دختری بلندپالا و زیبا شده بود) ، فنجانش که پر از جای عنبرین بود میان دستاش لرزیدن گرفت : « بعین مادر مرحومش ! خدایا ، چقدر شبیه اوست ! »

- لیزکا ، کمی برگرد !

آری ، هرگز توجه نیافته بود که دخترش از سالهای نخست کودکی بنحوی شگرفی به مادرش میمانست .

... ولادیمیر موخوف ، شاگرد سال پنجم دبیرستان ، پسری لاغر با رنگه زرد بیمارگونه ، از حیاط آسیا میگذشت . او خواهرش چندی پیش برای تعطیل تابستان آمده بودند و مانند همیشه ولادیمیر بعضی ورود به آسیا رفته بود تا آنها را تماشا کند و میان انبوه مردم پوشیده از آرد پر سه بزند و به چرخش منظم محورها و دنده‌ها و مهمه‌ها و تسمه‌هایی که میلنژید گوش دهد . پیچ‌پیچ احترام آمیز مشتریان آسیا مایه خشنودی و سرفرازی او میشد :

- سراربابه ، ها ...

ولادیمیر ، همچنانکه توده نیاله‌گاو و آرابه‌هایی را که در حیاط پراکنده بود با احتیاط دور میزد ، به دروازه رسید ، ولی بیاد آورد که ماشین خانهدار بازدید

نکرده است. ازینرو بازگشت.

کنارانیارنفت بادبواریهای قرمز رنگ، دم درماشین خانه، کارگر آردبیز بنام تیموفئی Timofei باتفاق قبانداری که او را به لقب «نوکر» میخواندند و ونیز شاگرد آردبیز، جوان تازه سالی بنام داویدکا که دندانهای سفیدی داشت، شلواریشان را تا سرزانو بالا زده درلاوک بزرگی خاک رس لگد میکردند.

«نوکر» بالحنی طنزآمیز از پسر ارباب پذیرائی کرد:

— ها آه! ارباب! ...

— سلام!

— سلام، ولادیمیر سرگیویچ!

— چه کار دارید می کنید؟

داویدکا پای خود را بزحمت از میان توده چسبناک بیرون آورد و لبخند موزیانه ای زد:

— خاک رس لگد میکنیم. بابات که نمی خواد یک روبل بیشتر خرج کنه وزنهارا برای این کار مزدور بگیره. مارا به همچو کاری وامیداره. داویدکا که پاهای خود را با همه ای لزج حرکت میداد، افزود: پدرت هم از آن چس خور هاست! ولادیمیر سرخ شد. نسبت به این داویدکا که همواره لبخند میزد، بعلت لحن تحقیر آمیزش ونیز بخاطر دندانهای سفیدش، نفرتی قلبه ناپذیر احساس میکرد.

— ها، چس خور؟

— بله، عجیب خسیسه.

داویدکا بسادگی توضیح داد: حاضر است که اش را نوش جان کند! و بدنبال آن لبخند زد.

«نوکر» و تیموفئی با سروروی تأیید آمیز خندیدند. ولادیمیر نیش اهاقت را احساس کرد. باخونسردی داویدکا را نگریست:

— میخواهی بگی که ... از کارت راضی نیستی؟

— بیا، خودت بیا خاک رس را لگد بز، آنوقت خواهی فهمید. کدام احمقه که راضی باشه؟ پدرت را باید به این کار واداشت، تا شکم گنده اش آب شه!

داویدکا بسنگینی میان لاوک تلوتلو میخورد و پاهایش را بیش از حد بالا میآورد و اینک بخوشدلی و می هیچ بدخواهی لبخند میزد. ولادیمیر در اندیشه

جواب مناسبی بود و از پیش لذت خود را مزه مزه میکرد. آنچه شایسته بود یافت و بامثالت گفت :

— خوب ، من به بابام خواهم گفت که تو از کرات راضی نیستی . سپس نگاهی کجکی به چهره داویدکا افکند و از تأثیری که سخنانش داشته بود به تعجب افتاد : لبخندی زورکی و ترجمانگیز بر لبان داویدکا نقش بسته بود ، قیافه دیگران هم تیره شده بود . هر سه يك دقیقه بخاموشی خاک رس سفت شده را لگد کردند ! سرانجام داویدکا چشمان خود را از پاهای گل آلود خود برگرفت و با لحنی کینه آلود و در عین حال کرنش آمیز گفت :

— شوخی میکردم ، ولودیا ... میدانی ، محض خنده بود که میگفتم ...

— هر چه گفتمی به بابا خواهم گفت .

ولادیمیر از مقابل انبار نفت گذشت . از اهاتش که به وی و پدرش روا داشته بودند و نیز از لبخند ترجمانگیز داویدکا اشک در چشمانش نشسته بود . داویدکا وحشت زده فریاد زد :

— ولودیا ... ولادیمیر سرگشایی بویچ ...!

و در حالیکه شلوارش را روی ساقهای خود که تا سرزانو گل آلود بود پائین میآورد ، از میان خاکرس بیرون آمد . ولادیمیر ایستاد . داویدکا دوان دوان خود را به او رساند . بزحمت نفس میکشید .

— به باباتان نگید! من به شوخی گفتم ... ببخشید ، راستی که احصم ...

باورکنید ، هیچ قصدی نداشتم ! فقط برای خندیدن بود ...

— خوب ، بسیار خوب . چیزی نخواهم گفت ...!

و خود را به دروازه رساند .

دلش بر داویدکا سوخته بود . با احساس سبکباری در طول نرده های سفید میرفت . همه شادمانه يك را از کارگاه آهنگری واقع در گوشه حیاط آسیا می شنید . يك ضربه خفه و نرم روی آهن و دوضربه جهنده روی سندان پرسدا . ولادیمیر ، همچنانکه دور میشد ، صدای بم و خفه نوکر ، را شنید :

— برای چه به اش پریدی ؟ گهه ! تا دست بسزنی بوی گندش بلند

میشه .

ولادیمیر خشمناک با خود اندیشید : و ها ! ناکس . بین پشت سر چه

میگه ... حالا به بابا بگویم یا نکویم ؟

سر برگرداند و بار دیگر لبخند داویدکا و دندان های سفیدش را دید و هزیم

جزم کرد : «خواهم گفت !»

در میدان، ارا به ای دم مغازه منتظر ایستاده بود. دهنهٔ اسب به تیری بسته بود. گروهی پسر بچه انبوه خاکستری رنگ و پرگویی گنجشکان را از روی بام انبار آتش نشانی رم میدادند. در ایوان خانه صدای بم و بلند دانشجو بویاریشکین Boiarychkin که با صدای شکسته و خش خشوی دیگری درآمیخته بود طنین می‌افکند.

ولادیمیر از پلکان ورودی بالا رفت. شاخه‌های مو وحشی بر فراز سرش نوسان میکرد. بر گهای انبوه آن پلکان و ایوان را پوشانده بود و همچون خزّه سبزی از گچ پری‌های آبی رنگ گیلوئی دیوار فرو میریخت

بویاریشکین سر تراشیده و بنفش رنگ خود را تکان میداد و با بالاندا Balanda، آموزگار جوان ریشوئی که کنار وی نشسته بود، حرف میزد :

— دارم میخوانش، و با آنکه فرزند يك خانوادهٔ قزاق کشاورز هستم و کینه‌ای کاملاً طبیعی نسبت به همهٔ طبقات ممتاز دارم، باز تصورش را بکنید که دلم بطرز وحشتناکی برای این طبقه که رو به زوال است میسوزد. چیزی نمونده که خودم را اشراف زاده یا مالک بزرگ حس کنم. تصور عالی‌شان از زن مرا به شور و هیجان می‌آورد، بخاطر منافشان رنج میبرم و باز چه میدانم چه چیزهای دیگر! نبوغ، عزیزم، همین است که بتوان مردم را به حلقهٔ ایمان خود درآورد. بالاندا با منگوله‌های کمر بند ابریشمین خود بازی میکرد و با لبخندی طنزآمیز نقشی را که بانخ قرمز روی لبهٔ پیراهنش گلدوزی شده بود مینگریست. لیزا در نیمکتی دراز کشیده بود. پیدا بود که این گفتگو هیچ برایش جالب نیست. با چشمانش، که مانند همیشه اندکی خیره و دور مینمود و گفنی که پیوسته در کمین چیزی بود، سر بنفش رنگ و پوشیده از خراشیدگی‌های بویاریشکین را از روی ملال نگاه میکرد.

ولادیمیر سلامی کرد و رد شد و رفت در اطاق کار پدرش را کوبید. سرگئی پلاتونویچ روی نیمکت چرمی خنکی دراز کشیده بود و شمارهٔ ماه ژوئن مجلهٔ « ثروت روسیه » را ورق میزد. يك کاغذ بر استخوانی کنار او روی زمین افتاده بود.

— چه میخواستی؟

ولادیمیر سر را میان شانه‌ها فرو برد و با حرکتی عصبی پیراهنش را مرتب کرد.

— از آسیا میام ...

او با سروروی مردد شروع به سخن کرده بود، ولی پس از آن که لبخند خیره کننده داویدکا را به یاد آورد، با عزمی جزم، درحالیکه شکم گرد پدرش را که در جلینتقه ابریشمی جا گرفته بود نگاه میکرد به سخن ادامه داد: ... شنیدم که داویدکا میگفت ...

سرگئی پلاتونویچ بدقت به گفته‌های او گوش داد:

— بیرونش میکنم، برو .

سپس پاناله‌ای کاغذبر را از زمین برداشت .

روشنفکران ده همه روزه درخانه سرگئی پلاتونویچ گرد می‌آمدند : بویاریشکین، دانشجوی دانشکده فنی مسکو؛ بالاندا، آموزگار لاغر و سرشار از غرور و مبتلا به سل؛ معشوقه اش مارفا گراسیموونا *Marfa Guérassimovna*، دوشیزه فریبهی که سرپیر شدن نداشت وزیر پیراهنش همواره بنحوی ناشایست از زیر پاچینش بیرون میزد؛ متصدی باجه پست، کامل مرد عزب مانده و سواسی پوسیده‌ای که بوی لاک و عطر ارزان بها از او شنیده میشد. گاه نیز، نجیب‌زاده جوانی بنام یوگنی لیستنیسکی *Listnitski*، هنگامی که برای مدتی نزد پدرش اقامت داشت، سوار بر اسب از سراملاک خود بدانجا می‌آمد. آنان روی ایوان چای مینوشیدند و گفتگوهای بی‌سروتهی باهم میداشتند. گاه نیز که رشته شل و ول بحث پاره میشد، یکی از حاضران گرامافونی را که حروف اول اسم صاحب خانه بر آن نقش شده بود کویک میکرد .

پاره‌ای اوقات، هنگام جشن‌های بزرگ، سرگئی پلاتونویچ خوشداشت که در چشم مردم خودنمایی کند. دعوتی به راممی‌انداخت و به مهمانان خود شراب ناب و خاویار تازه، که بویژه بهمین مناسبت به پاتایسک *Bataisk* سفارش داده بود، همراه با بهترین مزه‌ها می‌بخشیدند. اما باقی اوقات را به اساک می‌گذراند. تنها چیزی که هرگز از خود دریغ نمیداشت همانا کتاب بود. سرگئی پلاتونویچ کتاب خواندن را دوست داشت، تا همه چیز را با فکر خود که همچون پیچک سخنگیر و سمج بود بفهمد !

شریکش یملیان کنستا تینویچ آتیوپین *Iemelian Konstantinovich*

، مردی پاریش بزی نوک تیز و چشمان ریز در دیده، بندرت بدانجا

می‌آمد. او بایک راهبه سابق پدر اوست حدود یسکایا *Oust-Medveditskaia*

از دواج کرده در عرض پانزده سال هشت بچه پرورش داده بود و بیشتر

وقت خود را درخانه خویش بسر میبرد . یملیان کنستانتینویچ ابتدا چندی به حسابداری هنگ اشتغال داشته بود و از آنجا خوی نوکرمایی و ادب مفرطی را برای خانواده اش بهارمغان آورده بود . بچه هایش میبایست در حضور او بانوک پا راه بروند و آهسته حرف بزنند . هر صبح ، پس از شستن دست و رو ، زیر ساعت بزرگ سیاهی که به دیوار نصب بود و به تابوت میمانست در اطاق ناهار خوری به صف می ایستادند و مادرشان هم پشت سرشان میماند . و همینکه سرفه خشک پدر را در اطاق خواب می شنیدند ، با آوازی ناهماهنگ و غلط سرود میخواندند :

خدایا ، بر ما ببخشا ، و سپس «ای پدر ما ...»

یملیان کنستانتینویچ لباس میپوشید و در پایان دعا ، درحالی که چشمان کرم وار خود را چین میداد ، از اطاق بیرون میآمد و دست بیمو و پرگوش خود را همچون اسف بزرگ پیش میآورد . بچه ها بنوبت پیش میآمدند و بر آن بوسه میزدند . یملیان کنستانتینویچ گونه زش را میبوسید و نوک زبانی به او میگفت :

— پولیتسکا Politska ، سای دم کردی ؟

— بله ، یملیان کنستانتینویچ .

— یک سای تند برام بریز .

دقتر و دستک مغازه با او بود . در ستون های «بدهکار» و «بستانکار» که با حروف درشت چاپ شده بود ، می صفحه هارا با خط شکسته میرزا بنویس خود سیاه میکرد . روزنامه «اخبار بورس» را میخواند و بی هیچ ضرورتی عینک بنس طلائی روی بینی گردش میگذاشت . با شاگردان مغازه بسیار مؤدب بود :

— ایوان پشرویش ، بفرمائید آن سیت گرجی را بیارید مستری ببینه .

زش او را یملیان کنستانتینویچ ، فرزندانش پاپاتسکا و شاگردان مغازه «تساتسا» مینامیدند .

دو کشیش دهکده ، کشیش ویساریون و کشیش پانکراتی که خلیفه ناحیه بود ، با سرگئی پلاتونویچ چندان رفت و آمد نمیکردند ، زیرا حساب خرده بسیار کهنه ای با او داشتند . کشیش پانکراتی لاجوج و ستیزه جو بود و هیچ فرصتی را برای بدی در حق همنوعان از دست نمیداد . کشیش ویساریون ، مردی زن مرده که بر اثر سیغلیس تودماغی حرف میزد و بادایه اش ، زنی از اهل اوکراین ، زندگی میکرد ، سرشتی مهربان داشت ولی از خلیفه ناحیه دوری میجست و بسبب غرور بی اندازه و خوی ستیزه کارش از او نفرت داشت .

بجز بالاندا ، آموزگار ، همه شان در آن ده صاحب خانه ای بودند . خانه

بزرگ موخوف، با پوشش تخته‌ای آبی رنگ در میدان دهکده برپا بود. منازه،
بادرهای شیشه‌ای و تابلوی رنگ رفته‌اش، روبروی آن درست در وسط میدان
جای داشت :

تجارخانهٔ س. پ. موخوف و ی. ک. آتیوپین

یک انبار دراز بادیوارهای کوتاه و یک زیرزمین وصل به منازه بود. بیست
سازن دورتر، حلقهٔ آجری دیوار قبرستان و کلیسا با گنبدی که به یک پیاز رسیده
میمانست دیده می‌شد. آن سوی کلیسا بنای دبستان بود، بادیوارهای سفید و شکوه
و وقاری رسمی، و نیز دو خانهٔ تروتازه، یکی به رنگ آبی با یک باغچه متعلق
به کشیش پانکراتی و دیگری قهوه‌ای رنگ - برای آنکه بخانهٔ دیگر شبیه نباشد، -
با نرده‌های منبت کاری و بالکن وسیع متعلق به کشیش ویساریون. سپس بترتیب،
خانهٔ یک طبقهٔ آتیوپین که بنحوی احمقانه تنگ و باریک بود، پستخانه و بامهای
گالی پوش یا حلبی خانه‌های قزاقان و پشت خمیدهٔ آسیا با خروس‌های حلبی زنگ
زده‌ای که برپام آن بود.

مردم در این خانه‌ها زندگی میکردند و با کرکره‌های درونی و بیرونی
پنجره‌ها که با سیخک‌های آهنی استوار گشته بود اذیت‌های بزرگ آبی رنگ جدا
میشدند. شب‌ها، اگر به دید و بازدید می‌رفتند، سیخک‌ها را کنار میگذاشتند و
سگهای پاسبان را ول میکردند و آنگاه تنها زبان چوبی حفرجهٔ مرد شب‌پا در
دهکده خاموش درسخن بود.

II

در پایان ماه اوت، روزی صاف و مینکاکور بود. در روز خانهٔ دور به نظر می‌آمد
دختر سرگشته پلاتونویچ بر سر در. سینه‌ها بر سینه‌ها مطابق سینه‌ها سرگشته‌ام
بود که گریه می‌نمودند به گندم در آسمان پسند. در آفتاب چون سینه‌ها از رود
میگذرد و بسوی آسمان میرود. بویاریت لیز پاد و منزه. سر بر آسمان از غرق
برق میزد و رگهای پیشانی و شقیقه‌اش باد کرده بود.

مینکا ابتدای لیز اوتا را شناخت. کلاه سبزی سایه‌ای آبی رنگ بر چهره‌اش
میافشاند. لیز اوتا یک دسته نیلوفر زرد را در دستهای آفتاب سوخته‌اش گرفته
بر سینه میفشرد. با حرکت سر فریاد زد :

- کوروشوف ! مسخره‌ام کرده بودی ؟

– چطور ؟

– یادت نیست ، بهمن قول داده بودی که باهم به ماهیگیری برویم .
بویاریشکین پاروها را ول کرده راست ایستاده بود . کرجی باشتایی که
داشت بادماغه‌اش به‌خاک برخورد و گچ‌های ساحل را خرد کرد . لیزا خندان
از کرجی بیرون جست .

– حالا یادت آمد ؟

میتکا برای تبرئه خود گفت :

– وقت انکر دم ، کار داشتم .

ونفس در سینه حبس کرد . حرکات دختر جوان را که بسوی وی می‌آمد

مینگریست .

– نه ! ممکن نیست ... من از این کار گذشتم ، بلیز اوتا سر گیونا ، من
گذشتم . از خدمت مرخص میشم ! آخر ، فکر کنید ، چه راه دور و درازی روی
این رودخانه لنتی رفته‌ایم . بس که پارو زدم دستم آبله در آورد . روی زمین
سفت خوشتر می‌گذره .

بویاریشکین پای بزرگ و برهنه‌اش را بی‌پروا روی سنگ‌ریزه‌های گچی
نوگ تیز گذاشت و پشانیش را با کاسکت مجاله شده دانشجویی پاک کرد . لیزا ،
بی‌آنکه به‌وی پاسخ دهد ، به میتکا نزدیک شد و دست بسوی او دراز کرد و میتکا
نیز ناشیانه آنرا فشرد .

بلیز اوتا ، سر را به عقب خم کرده درحالی‌که بلکهایش را چین میداد ،

پرسید :

– کی میریم ماعی بگیریم ؟

– اگر خواسته باشید ، همین فردا . کار خرمن کوپی تمام شده است و من

دیگر فرصت دارم .

– باز هم میخواهی مسخره‌ام کنی ؟

– ایذا .

– زود خواهی آمد ؟

– پیش از طلوع آفتاب .

– منتظرت خواهم بود .

– خواهم آمد . قول میدم که خواهم آمد !

– فراموش نکرده‌ای به کدام پنجره باید بکوبی ؟

- پیداش میکنم .

میتکا لبخند زد .

- بگمانم بزودی خواهی رفت . دلم میخواست يك بار به صید ماهی میرفتم .

میتکا، بی آنکه سخنی بگوید، کلیدزنگنه زده قفل کرجی را در دست می-

چرخاند و لبهای دختر را مینگریست . بویاریشکین، که صدف غریب گونه‌ای را

در کف دست خود واری میگرد، فریاد زد:

- خیلی کار دارید ؟

- همین حالا راه می‌افتیم .

لیزا، پس از یکدم خاموشی، لبخند زنان پرسید .

- تو خانه تان عروسی بود ؟

- خواهرم را شوهر دادند .

- داماد که پاشه ؟

وی آنکه منتظر جواب بماند، لبخندی مرموز و زود گذر زد و افزود:

- خواهی آمد ، ها !

و بار دیگر، مانند آروز در ایوان خانه موخوف، لبخندش همچون گزنه

میتکارا سوزاند .

میتکا بانگام خود او را تا کرجی، که بویاریشکین با پایهای از هم گشاده

در آب هل میداد، بدرقه کرد . لیزا لبخند زنان از فراز سر بویاریشکین میتکا را،

که با کلید خود بازی میکرد و با سر به وی اشاره مینمود، مینگریست .

پس از آن که پنج ساژن از ساحل دور شدند، بویاریشکین آهسته پرسید:

- این پسرک که بود ؟

- یکی از آشنا .

- دوست جان جانی ؟

خس خس حله‌ی جای پارو نگذاشت که میتکا جواب این پرسش را بشنود .

همینقدر دید که بویاریشکین به عقب روی پاروها خم شده می‌خندد، اما چهره‌ی

لیزا را که پشت به وی داشت نمیدید . روبان قفائی رنگی از کلاه روی شانه‌ی گرد

پره‌نش فرو افتاده از وزش نسیم سبک میلرزید و ناپدید میشد و نگاه مه گرفته‌ی

میتکارا تحریک نمیکرد .

میتکا، که بندرت برای ماهیگیری با قلاب میرفت، حر گز باشوری بیشتر

از آن شب خود را آماده‌ی آن نکرده بود . مقداری تپاله گرد آورده در جالیز سوپ

ارژن می‌بخت و ضمناً گره چسبناك قلاب‌ها را به‌نخ وصل می‌کند.

میخنی که وی را سرگرم این تدارکات دید، خواهش کرد:

– میتری، مرا هم باخودت ببر. تنها از دست توکاری ساخته نیست.
میخنی‌آهی کشید:

– خیلی وقته که باهم به‌صید ماهی نرفته‌ایم. بدم نیسآد يك ماهی هفت فوتی بگیرم.

میتکا، که چهره‌اش از استنشاق بخاری که همچون ستون ازدیگ سوپ برمیخاست بهم برآمده بود، پاسخی بدو نداد. پس از آنکه وسایل کار را آماده کرد، به‌اطاق بزرگ رفت.

باباگربشاكا کنار پنجره نشسته بود. عینك خود را که زه‌آن می‌بود روی بینی نهاده انجیل می‌خواند. میتکا به چارچوبه در تکیه داد و فریاد زد:

– بابا بزرگ

باباگربشاكا از فراز عینك خود نگاه کرد:

– ها؟

– به‌اولین آواز خروس بیدارم کن.

– به‌آن زودی کجا می‌خواهی بروی؟

– ماهی بگیرم.

بابا بزرگ، که ماهی‌دوست‌داشت، ظاهر ایراد آورد:

– بدرت گفته‌ام فردا باید کف کو‌بید. وقت بازی و تفریح نیست. این

را ببین، می‌خواود ماهی بگیره!

میتکا از کنار در دور شد و از راه حيله درآمد:

– برای من فرق نمی‌کنه، دلم می‌خواست تو ماهی بخوری. ولی حالا

که باید کف کو‌بید، دیگر نخواهم رفت.

باباگربشاكا دست‌پاچه شد و عینکش را برداشت.

– صبر کن، کجا می‌روی؟ من به‌میرون می‌گم، تو برو. فردا چهارشنبه‌است

و عیبی نداره که ماهی بخوریم. خوب، دیگر، بیدارت می‌کنم، خره! چرا

پوزخند می‌زنی؟

هنگام نیمه‌شب، بابا بزرگ گربشاكا در حالیکه بایك دست شلوار کتانی خود را نگهداشته بود و با عصای خود راه را می‌جست، از پله‌ها بزریر رفت و همچون سایه سفید لرزانی از حیاط گذشت. به‌انبار رسید و بانوك عصای خود میتکارا که

روی پتوئی خروپف میکرد تکان داد. انباربوی گندم تازه کوبیده و فضلۀ موش میداد و از رایحه ترشیده ورا کد تار عنکبوت خاص جاهای خالی مانده آکنده بود. میتکا کنار صندوق غله خوابیده بود. زود بیدار نشد. با باگ ریشا کا با عصای خود ضربات خفیفی براو وارد کرد و زمزمه کنان صدا زد:

— میتوشکا! میتکا! ... هه، میتکا، پفیوز!

میتکا خروپف مفصلی سر میداد. کز کرده خوابیده بود. حوصلۀ با با بزرگ سر رفت و نونک کند گشته عصای خود را در شکم او فرو برد و مانند مته چرخاند. میتکا فریادی برآورد و عصارا چسبید و بیدار شد. با با بزرگ غرولند کرد:

— مثل خر خوابیده‌ای! این جور خواب هم بدبختی است!

میتکا، خواب آلود، زمزمه کرد:

— هیس! حرف نزن، سرو صدا نکن.

و در همان اثنا کورمال چکمه‌های خود را روی کف انبار می‌جست.

به میدان ده رسید. در دهکده برای دومین بار بانگ خروس طنین

می‌افکند.

هنگامی که از برابر خانۀ کشیش و یساریون می‌گذشت، صدای بم خروس را

که درون لانه بال بهم می‌زد همراه با قدقد خفه و ترسان مرغها شنید.

مرد شب پا روی آخرین پله مغازه چرت می‌زد و بینی‌اش را در گرمای بقۀ پوستینش فرو برده بود. میتکا، پس از آنکه دم پرچین خانۀ موخوف رسید، نی و قلاب ماهیگیری و خرچینی را که در آن طعمه نهاده بود روی زمین گذاشت و با قدم‌های آهسته چنانکه سگها نشنوند از پلکان ورودی بالا رفت. دستگیرۀ سرد در را که بسته بود کشید. روی نرده‌های کنار پله بالا رفت و خود را به مقابل پنجره رساند. پنجره نیم باز بود. از شکاف سیاه آن بوی نرم و نازک پیکر گرم دختری جوان همراه با عطرهای دلنشین و ناشناخته شنیده می‌شد.

— لیزاوتا سر گیبونا!

بنفش آمد که پر بلند صدا زده است. منتظر ماند. خاموشی حکمفرما بود. میتکا، که دستگیرۀ پنجره را گرفته بود، با خود اندیشید: «اگر پنجره را عوضی گرفته باشم؟ اگر پدرش اینجا خوابیده باشد؟ خدا بدادم برسد! ممکن است بروی من تیر در کند.»

— لیزاوتا سر گیبونا! پاشو، بریم ماهی بگیریم.

«اگر پنجره را عوضی گرفته باشم، صید خوبی خواهیم داشت!»

سپس سر را بدرون اطاق برد و با برآشتکی گفت:

— پاشو، ده! به اه!

صدائی ترسان در تاریکی زمزمه کرد:

— ها، کیه اینجا؟

— می آئی بریم ماهی بگیریم؟ منم، کورشوف.

در اطاق همه‌ی خفیفی بگوش رسید. صدای گرم و خواب گرفته انگار که

بوی پونه از خود بجای گذاشته بود. میتکا شب سفیدی را دید که خش خش کنان

در اطاق در رفت و آمد بود. بوی اطاق را نفس کشید و اندیشه مبهمی از خاطرش

گذشت:

دهه، بجای رفتن و ماهی گرفتن... يك جای بحرکت تو آب ایستادن...

چه خوب بود که آدم شب را با او بر میبرد...

چهره‌ای خندان که در چارقد سفیدی پیچیده بود در آستانه پنجره

ظاهر شد.

— از همین جا می‌آم. دستت را بده.

— بیا پائین.

میتکا او را کمک کرد. دختر خود را بیازوی او تکیه داد و از نزدیک در

چشماتش نگریست.

— زود حاضر شدیم، ها؟

— نه نیست. وقت کافی داریم.

سپس، دون روان شدند. لیزا پاکف دست گلرنگ خود چشمانش را که

از کبر یاد کرده بود میسازید. گفت:

— چه سوابب لذیفته بود. دلم خواست باز هم بخوایم. راستی، خیلی

زود داریم بریم.

— باید زود رفت.

نخستین پس کوچهای را که از میدان بسوی رودخانه دون میرفت در پیش

گرفتند. آب هنگام شب بالا آمده بود و کرجی که روز پیش بر خشکی نهاده

به تنه درختی بسته بود اینک میان آب نوسان میکرد.

لیزا با نگاه خود فاصله‌ای را که از کرجی جداشان میکرد سنجید و آهی کشید

و گفت:

— باید پابره‌نه شد.

میتکا پیشنهاد کرد :

- میخواستی خودم ببرمت ؟

- خوب نیست . بهتره کفش و جورابم را در بیارم .

- بهر صورت آسانتره .

- نه ، خوب نیست .

آشفته و دو دل بود .

میتکا با دست چپ پاهای او را کمی بالاتر از زانو گرفت و بسپکی بلندش کرد و میان آب براه افتاد تا به کرجی رسید . لیزا بی اختیار ستون محکم و گندمگون گردش را گرفت، و درحالی که صداهای نرمی از گلوبرم میآورد، خنده سرداد .

اگر میتکا روی سنگی که زنه‌های ده روی آن رخت می‌شستند سکندری نمی‌رفت، آن بوسه کوچک نامنتظر داده نمیشد . لیزا فریادی برآورد و خود را به لبان ترک خورده میتکا چسباند . میتکا در دو قدمی لبه خاکستری رنگ کرجی ایستاد . آب در جگمه‌هایش روان بود و پاهایش از سرما بیخ می‌کرد . قفل را گشود و کرجی را بقوت از کنده درخت دور کرد و خود بداخل کرجی جست .

میتکا ایستاده بود و با پاروی کوتاهی کرجی را حرکت میداد . در عقب کرجی آب زمزمه میکرد و میگریست . کرجی بنرمی آب را میشکافت و بادماغه برآمده بسوی ساحل مقابل میرفت . نه‌های ماهیگیری میلرزیدند و تق تق کنان بهم میخوردند . لیزا روی برگرداند و پرسید :

- کجا میریم ؟

- آن طرف آب .

کرجی نزدیک یک پشته‌شنی به خاک نشست . میتکا بی آنکه چیزی بگوید، لیزارا در آغوش گرفت و بلند کرد و بسوی بنه‌های آلیچ کنار آب برد . دختر گونه او را گاز میگرفت ، چنگ می‌انداخت ، یک یاد و فریاد خفه سرداد ، و سرانجام که خود را ناتوان احساس میکرد ، بی آنکه اشک بریزد بتلخی گریست ...

نزدیک ساعت نه از آنجا بازگشتند . آسمان در مه زنگاری فرو رفته بود . باد روی رودخانه دون میرقصید و گیسوی امواج را پریشان میکرد . کرجی رقص کنان از روی موجها میگذشت . قطرات کف کرده و سرد آب که از اعماق برمیجست بر چهره رنگ پریده یلیزا اوتا میافتاد و روان میشد ، یا بر مژگان و

تارهای مولی که از زیر چارقدش بیرون زده بود معلق میماند .
 پلنگهای چشمان بی احساس خود را از خستگی چین میداد و با انگشتان
 خود ساقه گل را که در کرجی افتاده بود می شکست . میتکا ، بی آنکه نگاهش کند ،
 پارو میزد . یک ماهی سیم کوچک و یک ماهی گول ، بادهان بی حرکت مانده در
 تشنج مرگه و چشم فراخ باز که دایره ای نارنجی گرد آن را فرا گرفته بود ، زیر
 پایش افتاده بود . میتکا سر و روی گناهکاران داشت و در چهره اش خرسندی و
 نگرانی با هم در آمیخته بود . کرجی را در آب گرداند و گفت :
 - تو را به اسکلّه سیمونوف میبرم ، راحت نزدیک تر خواهد شد .
 پلینز او تا آهسته جواب داد :

- خوب .

کسی بر ساحل نبود ، پرچین جالیزهای بالای رودخانه ، که غبار گچ بر آن
 نشسته و از باد سوزان بریان گشته بود ، غمزده مینمود و بوی شاخه های خشک و
 سوخته اش هوا را پر میکرد . حقه های سنگین و کاملاً رسیده آفتابگردان که
 گنجشک ها نوک زده بودند بسوی زمین خم شده دانه های کرگداز خود را فرو
 می افکندند . در چمن هازمرد سبزه نودمیده بعد از درو ، که اینک پخویی سر بر آورده
 بود ، میدرخشید . کره اسبی چند در دوردست شلنگ می انداختند و خنده سنگین
 زنگوله شان همراه باد سوزان جنوب تارودخانه میرسید .

میتکا ماهی ها را برداشت و به پلینز او تا که از کرجی پائین میآمد داد :

- بیا ، ماهی ها را که سید کرده ایم بگیر !

دختر پلنگها را هر اسان بهم زد و ماهی را گرفت .

- خوب ، من میروم ...

- آها ...

پلینز او تا با سرورولی رقت انگیز براه افتاد ، و ماهی را که به یک ترکه بید
 آویخته بود با سرانگشتان گرفته بود : اطمینان و شادی دیروزه اش میان بوته های
 آلیچ جا مانده بود .

- لیز او تا !

دختر برگشت و حیرت و خشم خود را میان کمان شکسته ابروان خود
 پنهان کرد .

- یک دقیقه بر گرد !

وقتی که دختر نزدیک شد ، میتکا که از شرمندگی خود بر آشفته بود گفت :

— ما ملتفت نبودیم ... هوم ... دامنت از پشت . . . يك لكه كوچك
داره ... خیلی كوچك ...
پلینز اوتا تا سرشانه‌هایش سرخ شد .
پس از يك دقیقه سكوت، میتکا توصیه کرد :
— از میان باغها برو .
— بهر صورت از عیدان که باید بگذرم .
در حالیکه سرشار از اضطراب و کینه ناگهانی بود، میتکارا و رانداز کرد
و با زمزمه گفت :

— میخواستم دامن سیاهم را بپوشم، ها .
میتکا بسادگی پیشنهاد کرد:
— میخواهی با برگ برات بمالم که سبز بشه ؟
و با تعجب دید که اشک در چشم دختر نشسته است ...
... خبر همچون زمزمه باد سراسر دهکده را در نور دید: «میتکا کور شونف
دختر سرگنی پلاتونویچ را از راه بدر برده !» زنها، سپیده دم که گاوهای خود را
به چرا میبردند، یا در سایه نازک چوب چاه که در زمین خاکستری گرد و خاک
محو میشد، هنگامی که آب در سطلها میریختند، و یا در ساحل رود، هنگامی که
روی سنگهای پهن رخت می شستند، در این باره به گفتگو می پرداختند .
— وقتی که مادری بالا سر نباشه از این اتفاقها می افته .
— پدر فرصت نفس تازه کردن نداره، و نامادریش هم که هیچ اعتنا نمی کنه ...
— آن روز داویدکای یکدست، شب پای ده، سیر تا پیازش را حکایت کرد :
«نیمه شب بود، دیدم که مردی به پنجره آخری نزدیک میشه . با خودم گفتم :
دزده و میخواد خانۀ سرگنی پلاتونویچ را بزنه . دویدم و خودم را
رساندم . آهای، کیه؟ پاسبان، پاسبان، زود !» اما دیدم که یارو بود، میتکا .
— دخترهای امروزی تا گردن غرق گناهند ...
— میتکا خودش به میکشکای من گفت : « ازش خواستگاری میکنم ،
بله .

— دهنش بوی شیر میده !
— بقراری که آنروز شنیدم ، به زور کارش را ساخت ...
— توهم چه خوش باوری، همسایه جان !
خبر از کوچه پس کوچه ها میگذشت و نام دختر جوان را که پیش از آن

پاک بود همچون قبری که بر در نوسازی بمالند آلوده میکرد .
 زمزمه مردم سرانجام بر سرتاس سرگئی پلاتونویچ فرو ریخت و او را
 از پای در انداخت . دوروز نه به مغازه رفت و نه به آسیا . خدمتگاران خود را
 که در طبقه اول بزمی بردند تنها هنگام ناهار میدید .

روز سوم دستور داد تا اسب ابرش را به درشکه یکنفره ببندند . سپس ، در
 حالیکه با هیبتی بزرگ منشا نه و الامقام با سر به سلام قزاقان جواب میداد ، بسوی
 استانیترزا رفت . بدنبال او کالسکه ای پر زرق و برق از حیاط خانه بیرون آمد .
 سورچی آن بملیان ، همچنانکه چپ خمیده کوچکش را که گویی پدیش خاکستری
 رنگش چسبیده بود میسکید ، کلاف آبی رنگ تسمه های دهنه اسب ها را باز کرد .
 اسب های سیاه در حالیکه جولان میدادند سوم خود را در کوچه به صدا در می آوردند
 بر آه افتادند . در پس گرده بر آمده بملیان ، چهره رنگ پریده یلیز اوتا دیده میشد .
 جامه دان کوچک و سبکی در دستش بود و لبخند اندوهناکی بر لب داشت . دستکش
 خود را برای ولادیمیر و مادر خوانده اش که دم در ایستاده بودند تکان داد .
 پانتلی پرو کوفویچ که لنگ لنگان از مغازه بیرون می آمد ، با کتجکاو از یکی
 از نوکران بنام نیکیتا پرسید :

— دختر خانم کجا میزند ؟

نیکیتا با نظر ترحم به سادگی مرد جواب داد :

— مسکو ، برای تحصیل در دانشگاه .

فردای آن روز حادثه ای روی نمود که تا مدتها در ساحل دون و در سایه
 چوب های چاه و در چراگاه ها از آن سخن میرفت ... درست پیش از غروب آفتاب—
 پس از آن که گله ها از صحرا باز آمدند — میتکا نزد سرگئی پلاتونویچ رفت .
 او وقت بدین دیری را از آن رو انتخاب کرده بود که مردم او را نبینند . آری ،
 رفته بود که از یلیز اوتا خواستگاری کند .

آنها یکدیگر را چهار پنج بار ، نه بیشتر ، دیده بودند . در آخرین ملاقاتشان
 باهم چنین گفتگو داشته بودند :

— یلیز اوتا ، بیا ز من بشو ، میل داری ؟

— دیوانه ای !

— با تو مهربان خواهم بود ، دوستت خواهم داشت ... در خانه مان آدم
 باندازه کافی هست که کار بکنند ، تو خواهی تونست دم پنجره بنشین و کتابت
 را بخوانی .

- چه احمقی !

میتکا دل آزرده و خاموش گشته بود . آن روز عصر زودتر از همیشه به خانه بازگشت و به میرون گریگوریویچ که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت :

- پدر ، به من زن بده .

- خدا شفا بده !

- نه ، راستی ، شوخی نمی کنم .

- خیلی عجله داری ؟

- مگر چه میشه ...

- آن که دلت را برده کی هست ؟ مارفوشکا خله ؟

- پیش سرگئی پلاتونویچ خواستگار بفرست .

میرون گریگوریویچ افزار زین سازی را بدقت روی میز کار گذاشت ، (آری ، سرگرم مرمت زین برگ اسب بود .) قاه قاه خندید :

- پسر جان ، بگمانم خیلی سرحال هستی .

میتکا همچون ورزویی که باشاخ به دیوار فشار دهد لجاج ورزید . پدرش برآشت :

- احمق ! سرگئی پلاتونویچ پیش از صد هزار روبل سرمایه داره ، تاجرئه ، تو چه هستی ؟ ... کره خر ، اگر دلت نمی خواد که با این تسمه بزنت ، زودگورت را از اینجا کم کن ! ها ، آقا داماد !

- ما چهارده جفت گاو داریم ، این همه زمین داریم ... از آن گذشته ، او اصل ونیش دهاتی هست و ما قزاقیم .

میرون گریگوریویچ ، که پرچانگی را دوست نداشت ، دریک کلمه دستورداد :

- برو !

تنها کسی که بامیتکا همدردی نمود بابا بزرگ گریشاکا بود . پدر بزرگ ، درحالی که عسای خود را به کف اطاق میکوبید ، به پسر خود نزدیک شد :

- میرون !

- ها ؟

- چرا مخالفت میکنی ؟ حالا که ازدختره خوشن میاد ، خوب ...

- بابا ، شما هم بخدا درست و حسابی بچه هستید ! میتری که خودش احمق هست ، ولی از شما تعجب میکنم .

با باگريشا کا عسای خود را بر زمین کوفت :

— ساکت ! چه چیز مان از آنها کمتره ؟ خیلی باید افتخار کنند که يك پسر قزاق از دخترشان خواستگاری میکنه . با رضا و رغبت دخترشان را خواهند داد . ما در تمام این منطقه سرشناس هستیم . بی سرو پا که نیستیم ، مالکیم ! ... بله ، آقا ! ... برو یارو را ببینش ، میرون ، تترس ! باید آسیا را بعنوان جهیز بدهد ! از او بخواه !

میرون گریگوریویچ بسنگینی نفس کشیده به حیاط رفت . آنگاه مینکا تصمیم گرفت که منتظر غروب شود و خود به تن خویش برود . از یکدندگی پدرش خبر داشت: مثل درخت نارون که خم میشود، اما بیهوده نباید در شکستش کوشید .

سوت زنان تا در ورودی خانه رفت. آنجا که رسید، دیگر اطمینان خود را از دست داد . کمی پا به پا کرد و داخل حیاط شد . دم پلکان ورودی از يك خده نگار زن که میگذاشت و پیشدامن آهار زده اش خش خش میکرد پرسید :

— تشریف دارند ؟

— جای میخورند . منتظر باش .

نشست و منتظر ماند . سیگاری کشید و سپس با انگشتان خود که با آبدهان تر کرده بود آنرا خاموش ساخت و ته سیگار گنده را روی کف اطاق له کرد . سرگئی پلاتونویچ خرده شکری را که زوی جلیتقه اش ریخته بود تکاند و از اطاق کار بیرون آمد . مینکارا دید و ابرو درهم کشید :

— بیائید تو .

مینکا پیشاپیش صاحب خانه به اطاق کار خنک که آکنده از بوی کتاب و توتون بود وارد شد و احساس کرد که شامتی که هنگام عزیمت از خانه خود فراهم آورده بود پشت در این اطاق جا مانده است .

سرگئی پلاتونویچ بسوی میز خود رفت و روی پاشنه ها که خش خش کرد چرخید و در حالیکه انگشتانش از پس پشت لبه میز را میخراشید پرسید :

— خوب ؟

— آمده ام از شما تقاضا کنم ...

مینکا در لباب سرد و لزوج نگاه چشمانی که بر او دوخته بود غوطه زد و شانه هایش به لرزه درآفتاد .

... لطف بفرمائید پلیز او تا را به من بدهید .

از نومیدی و کینه و ترس عرق نازکی همچون شبنم تابستانی از چهره وارفته میتکا بیرون میتراوید .

ابروی چپ سرگئی پلاتونویچ لرزید و لب بالایش برآمد، چنانکه مخاط روناسی رنگه زیر لبش نمایان شد. گردن کشید و کاملاً به جلو خم شد .
- چی؟ ... چی می؟ ... بیشرف ! گم شو ... بدست آتامانت میدم !
هوم ! مادر سگ ! گه ...

میتکا، که از فریادهای او جرأت و گستاخی خود را بازیافته بود ، خون بنفشی را که به گونه‌های سرگئی پلاتونویچ روی می‌آورد نگاه کرد .

- لازم نیست بدتان پیاد ... خواستم تقصیرم را جبران کرده باشم .
سرگئی پلاتونویچ چشمان بدرجسته از خون و اشک خود را میگرداند .
زیر سیگاری یکپارچه آهن را گرفت و بسوی پاهای میتکا انداخت ، چنانکه به زمین خورد و پر جست و به زانوی چپ او اصابت کرد . میتکا ، بی آنکه آخ بگوید ، این درد را متحمل شد . به يك نهیب در را باز کرد و در حالیکه دندان نغان میداد و واز این اهانت و درد گستاخ شده بود فریاد زد :

- هر چه میل خودتانه ، سرگئی پلاتونویچ ، هر چه میل خودتانه است . پیشنهادم جدی بود ... چه کسی دیگر حاضر به گرفتنش خواهد شد .
من خواستم شرافتش را حفظ کنم ... کیه که خواسته باشه لقمه جویده را به دهن ببره ؟ سگ‌ها هم ابا خواهند داشت .

سرگئی پلاتونویچ که دستمال مجاله شده‌ای را به لبهایش می‌فشرده ، خود را به‌اورسند و راه او را بسوی در خانه قطع کرد . میتکا در حیاط به دویدن پرداخت .
سرگئی پلاتونویچ با اشاره چشم به میمیلیان سورچی که آنجا بود و تکان نمی‌خورد دستوری داد ، و همچنانکه میتکا با کلون دروازه و رمیرفت ، چهار سگ از گوشه انبار بیرون جستند و بدیدن مرد بیگانه در حیاط رفته و پا کیزه بسوی او شتافتند .

در سال ۱۹۱۰ سرگئی پلاتونویچ از بازار مکاره نیزنی نوو گورود يك جفت توله با خود آورده بود ، - سیاه با موهای مجعد و پوزه‌های بسیار بزرگه . بفاصله يك سال این توله‌ها بزرگی گوساله‌ای شده بودند . پانچین زنهایی را که از برابر خانه میگذشتند پاره میکردند و سپس عادت یافتند که آنها را بر زمین بیفکنند و رانشان را گاز بگیرند ، و تنها پس از آنکه يك گوساله ماده متعلق به کشیش پانکراتی و دو بچه خوک متعلق به آتیوپین را پاره کردند ، سرگئی پلاتونویچ دستور داد که آنها را به‌ذنجیر ببندند . از آن پس آنها را تنها هنگام شب و يك بار هم در

بهار هر سال برای جفت گیری آزاد میگذاشتند .

پیش از آنکه مینکا فرصت کند بخود بچنبد ، سگ نخست که با این نام داشت پنجه های خود را روی شانه های گذاشته پوزه اش را باز کرده و چنگ های خود را در نیم تنه آجیده اش فرو برده بود . سگها ، همچنانکه رختهايش را پاره پاره میکردند ، همچون توده سیاهی در اطراف او میچرخیدند . مینکا بادستهای خود دفاع میکرد و میکوشید که نیفتند . میمیلان را دید که ، در حالیکه از چپش جرقه های آتش بیرون میزد ، به مطبخ میروید و در رنگ شده آن را پشت سر خود تند و بشدت می بندد .

در گوشه پلکان ورودی ، سرگئی پلاتونویچ به لوله ناودان تکیه داده بود و مشت های کوچک و سفید خود را که از موهای راست مانده و براق پوشیده بود میفشرد . مینکا تلوتلو خوران کلون در را کشید و بیرون رفت و گله سگهای نمره کش را که بوی خیس خورده ای میدادند بدنیال ساقهای خون آلود خویش کشید . آخر کردن با بان را شکست و خفه اش کرد و چند قزاق که از آنجا میگذشتند بزحمت توانستند او را از سر دیگر سگان رهائی بخشند .

III

ناتالیا جای خود را در خانواده ملخوف باز کرده بود . میرون گریگوریویچ فرزندان خود را خوب بار آورده بود : با آنکه ثروتمند بود و کارگر مزدور میگرفت ، آنها را به کار واداشته به زحمت عادت داده بود . ایلی نیچنا ، که در ته دل عروس بزرگتر را دوست نمیداشت ، از همان روزهای نخست به ناتالیا دل بسته بود .

– بخواب ، خوشگلکم ، باز هم کمی بخواب ! برای چه پاشده ای ؟
و در حالیکه پاهاى خود را بسنگینی در مطبخ میکشید ، به مهربانی غرولند میکرد :

... برو بخواب ، خودمان کارها را می کنیم .

و ناتالیا که سپیددم برخاسته بود تا در کارخانه کمک کند به اطاق خود میرفت .

حتی پانتلی پروکوفیویچ که آن همه در خانه سختگیر بود به زن خود سفارش میکرد :

– میسنوی ، زن ، ناتاشکارا بیدار نکن تمام روز باندازه کافی زحمت میکشد . برای شخم زدن هم بناست با گریشکا برود . داریا را باید سگ زد ، میدانی ، داریارا . زن تنبل و هرزه‌ای است . سرخاب میمالد ، و سمه میکشد . زنك لوند !

ایلی نیچنا زندگی خود را که زیر بار کار خم شده بود بیاد میآورد و آه می کشید :

– دست کم ، سال اول را باید به خوشی گذراند .

گریگوری کم کم به وضع تازه خود ، یعنی زن داشتن ، خو گرفته بود ، ولی دلش آشفته بود و پس از سه هفته با وحشت و خشم دریافته بود که کارش با آکسینیا کاملاً پایان نیافته و چیزی مانند خار در دلش باقی مانده است . آنچه او بگستاخی ، با يك حرکت بی‌اعتنای دست ، از خود دور کرده بود (« مرده‌است و فراموش شده ... ») خوب در او ریشه دوانده بود . فراموش هم نشده بود . چه ، به هر یاد بودی زخمش خون میفشاند . پیش از مراسم زناشویی ، هنگام خرمن کوبی ، پیوتر در خرمنگاه از او پرسیده بود :

– گریشکا ، آکمیوشا را چه میکنی ؟

– ها ؟

– دلت میسوزه که ولش کنی ، نیست ؟

– اگر من ولش کنم ، بهر صورت کسی پیدا میشه که بگیردش .

و گریشکا آن روز سر خنده و شوخی داشت .

پیوتر ، در حالیکه سبیلش را میجوید ، – و از بس جویده بود دم بریده شده بود ، – گفت :

– مواظب باش . وگرنه موقعی داری زن میگیری که نمیاد ...

– ای ، همه چیز میگذره ، همه چیز دل آدم‌ها میزنه .

گریشکا با يك شوخی از گفت و شنود شانه خالی کرده بود .

ولی کار از این راه‌رو سامانی نیافت . شب ، هنگامی که گریگوری بوظیفه شوهری زنتش را نوازش میکرد و میکوشید با شور شهوت جوانی خود گرمش کند ، از جانب او جز سردی و فرمانبرداری و دودلی چیزی نمیدید . ناتالیا میلی به لذات عشق نداشت . از مادر خود سرشتی سست و دیرجوش به ارث برده بود . گریگوری که شور عاشقانه آکسینیا را بیاد داشت ، آه میکشید :

– ناتالیا ، بدرت حتماً توراروی يك تکه بیخ کاشته ... یکسریخ کرده‌ای .

هر گاه که آکسینیا به او بر می خورد، لبخندی مبهم میزد و مردمک چشمش تیره تر میشد و از لبانش کلماتی بچسبندگی گل کنار جویبار فرو می ریخت :

- سلام ، گریشکا ! کار عشق با زیت بازن جوانت چه جور میگذره ؟

- خوبه ...

گریگوری تصور میکرد که با يك پاسخ سرسری خود را خلاص کرده است و میکوشید تا هر چه زودتر از نگاه نوازشگر آکسینیا دور شود .

ظاهراً استپان با زن خود آشتی کرده بود. کمتر به میخانه میرفت و يك روز عصر، هنگامی که در خرمنگاه گندم باد میداد، برای نخستین بار پس از قهر و دعواشان به او پیشنهاد کرد :

- آکسیوشا، چگونه باهم آواز بخوانیم ؟

نشستند و به يك توده گندم کوبیده و خاک آلود پشت دادند . استپان يك سرود سر بازی آغاز کرد. آکسینیا با صدای پر و عمیق خود با او دم میگرفت . آن دو مانند نخستین سالهای زناشویی شان باهم آواز میخواندند. در آن روزگار، هنگامی که از مزرعه بر میگشتند، استپان، زیر لبه ارغوانی شفق، همچنانکه روی ارا به تاب میخورد، يك سرود قدیمی میخواند که همچون جاده ای که از استپ خالی و وحشی و پر از بوته های بارهنگ میگذشت اندوهبار و آهسته بود . آکسینیا سر را روی سینه برجسته شوهرش مینهاد و با او میخواند. اسبها ارا به را خش خش کنان می کشیدند و مال بند را به رقص در می آوردند. پیر مردان ده از دور به سرودشان گوش میدادند .

- زن خوش صدائی گیر استپان افتاده .

- میشنوی، چه خوب باهم میخوانند ! ...

- این استپان آوازش درست مثل ناقوسه .

و پیر مردان که روی نیمکت خود فرو مردن شعله های ارغوانی و خاک گرفته غروب را نگاه میکردند، ازدوسوی کوچه بایکدیگر بحث داشتند :

- این سرود از ناحیه سفلی دونه .

- این را، رفیق، در گرجستان ساخته اند .

- بهمین سبب هم مرحوم کریوشکا Kiriouchka آنقدر دوستش داشت ! عصرها گریگوری آواز آستاخوف و زنش را می شنید. هنگام خرمن کوفتن ،- خرمنگاه های شان در جوار هم بود. - آکسینیا را میدید که مانند گذشته به خود مطمئن است و خوشبخت مینماید . دست کم چنین بنظرش میرسید .

استپان دیگر به افراد خانواده ملخوف سلام نمی‌کرد. چنگک را بدست گرفته محوطه خرمنگاه را می‌پیمود و گاه شوخی‌هایی بازنش می‌کرد. آکسینیا می‌خندید و چشمان سیاهش زیرشال میدرخشید. پاچین سبزش در برابر چشمان گریگوری موج میزد. نیروئی اسرارآمیز کردن گریگوری را میچرخاند و سرش را بسوی خرمنگاه استپان برمیگرداند. توجه نداشت که ناتالیا، در همان حال که با پانتلی کمک مینمود تا با فهارا پهن کند، بانگاهی مضطرب و غیرتمند به هریک از نگاه‌های غیرارادی شوهر پی میبرد؛ نمیدید که پیوتر، همچنانکه اسب‌ها را در محوطه خرمنگاه میچرخاند، نگاهش میکند و چهره‌اش با لبخندی نازک و نامرئی چین برمی‌دارد.

در میان همهٔ خفه‌زمین که زیر شکنجه غلطک‌های سنگین مینالید، گریشکا اندیشه‌های مبهمی در سر داشت و بی‌آنکه توفیقی بیابد میکوشید تا تکه پاره‌های لرزان اندیشه را که از دسترس شعورش در می‌رفتند گرد آورد.

سروصدای خرمن‌کوبی که از خرمنگاه‌های دور و نزدیک بر می‌خواست، همراه با فریاد رانندگان و صغیر شلاق‌ها و غرش استوانه‌های ماشین بوجاری، دردشت گبترش مییافت و محو میشد. دهکده که از خرمن‌ها فربه گشته بود، همچون ماری رنگارنگ که در عرض جاده‌ای بخواب رفته باشد، در طول کرانهٔ دون زیر آفتاب سرد نپتاهمیر کرخ میشد. در هر حیاط خانه که با پرچین احاطه شده بود، زیر هر سقف، زندگی خاصی مجزا از دیگران، فعال و شیرین یا تلخ در جوش و خروش بود؛ با با بزرگ گریشکا سرما خورده بود و دندان‌ش درد میکرد؛ سرگئی پلاتونویچ ریش دوشقهٔ خود را میان دست‌های کشید و در تنهایی از سرماسازی میگریست؛ استپان کینهٔ خود را نسبت به گریشا درون جان خود پرورش میداد و شها در میان خواب لحاف‌ها با انگشتان آهنین خود میخارانند؛ ناتالیا به انبار بناه میرد و روی تپاله‌ها می‌افتاد و آنجا کز میکرد و پاتنی لرزان بر سعادت باستانها گرفتهٔ خود میگریست؛ خریدن تونیا که مادهٔ گوساله‌ای را در بازار فروخته همهٔ پول آن را صرف میخواری کرده بود، اینک در آتش پشیمانی میسوخت؛ گریگوری که از آرزوی سیری ناپذیر و اندوهی نوحاسته در شکنجه بود آمده میکشید؛ آکسینیا در همان حال که شوهرش را نوازش میداد کینهٔ فرونشستنی را که نسبت به وی داشت در اشک غرقه میکرد.

داویدکا، آردبیز، که از آسیا اخراج شده بود شبها را با «نوکر» در کلبهٔ کاهکلی انبار گندم بروز می‌آورد و این یک باچشمانی که از کینهٔ برق میزد

میگفت :

— نه . دیگر به ! بزودی ریشه شان را میکنیم . يك انقلاب برایشان کافی نبود . باز ۱۹۰۵ دیگری خواهند دید و آنوقت به حسابشان خواهیم رسید ! به حسابشان خواهیم رسید ...
او انگشت تهدیدآمیز خود را که پراز جای زخم بود دراز میکرد و با حرکتی ناگهانی نیم تنه اش را که روی دوش افکنده بود بالا میآورد .
و روزها بدینسان بردهکده میگذشت و با تار شبها در میآمیخت . هفته ها سپری میشد و عاها پا کشان میرفت ، باد میوزید ، کوه بهنگام طوفان زوزه میکشید و دون ، بارنگهای آبی رسیز شیشه گون و شفاف پائیز ، بیاعتنا بوی دریا روان بود .

IV

در پایان اکتبر ، روز یکشنبه ای فدوت بود و فکوف به استانبول رفت .
چهار جفت اردک فریبی را که در خرچین داشت در بازار فروخت و با پول آن از برای مقداری چیت برای زنتش خرید و سرانجام آماده بازگشتن میشد .
يك با روی چرخ نهاده زین بر گدا را استوار میکرد ، که مرد ناشناسی که در استانبول بیگانه بود به او نزدیک شد . انگشتان قهوه ای رنگ خود را به لبه کلاه سیاه خویش برد و گفت :

— روز بخیر !

فدوت پلکهای چشمان کالموکی خود را چین داد و با احتیاط زمزمه کرد :

— روز بخیر !

— اهل کجا هستید ؟

— اهل اینجا نیستم ، از ده آمده ام .

— کدام ده ؟

— تاتارسکی .

مرد بیگانه از جیب بغل خود قوطی سیگاری را که بر در آن کشتی کوچکی نقش گشته بود درآورد و سیگاری به فدوت تمارف کرد و به پرسش ادامه داد :

— ده تان بزرگه ؟

— منشکرم، تازه سیگار کشیده‌ام . ده‌کده‌مان ؟ بله ، ده خوبی هست ،
در حدود سیصد خانوار داره .

— کلیسا هم داره ؟

— البته ، يك کلیسا داره .

— آهنگر آنجا پیدا میشه ؟

— منظورتان نعلبندنه ؟ بله ، نعلبند هم داره .

— تو آسیاتان کارگاه چلنگری هست ؟

فدوت که سرگرم بستن اسب ناشکیبای خود به اراپه بود، با بدخواهی
به کلاه سیاه و چین‌های چهره سفید و نیرومند مرد بیگانه که میان ریش کوتاه و
سیاه وی گم میشد نظر افکند :

— منظورتان چنی هست ؟

— قصد دارم تو ده تان اقامت کنم و هم‌الآن از پیش‌آنامان استانیزا بیرون

آمده‌ام . شما که مسافری ندارید ، ها ؟

— نه .

— میتونید مرا با خودتان ببرید ؟ چیزی که هست تنها نیستم ، يك زن

دارم و دوتا یخدان که تقریباً هشت پوٲ وزن داره .

— میتونم شمارا ببرم .

در دوروبل توافق کردند و فدوت نزد فروسکا *Froska* ، خشکه‌پزی که
مسافرش نزد او فرود آمده بود، رفت و آنجا زن لاغر موبوری را در اراپه سوار
کرد و یخدان‌های آهنکوب را در عقب آن جای داد .

استانینزا را ترك کردند . فدوت زبان خود را به صدا در می‌آورد و

مهارزی‌های بافته را بر پشت اسب خود تکان میداد و کلهٴ نوک‌تیز خود را با آن
پس‌گردن هموار بر میگردداند . کنج‌کاوای شکنجه‌اش میداد . مسافرائش که بسادگی
پشت سرش نشسته بودند خاموش بودند . فدوت ابتدا سیگاری از آنها خواست .

سپس پرسید :

— از کجا می‌آید ؟

— از راستف .

— اهل همانجا هستید ؟

— چه فرمودید ؟

— منبرسم اهل کجا هستید ؟

— ها! بله، بله. اهل همانجا هستم، اهل راستف.
 فدوت گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را بالا نگهداشته بود و بوته‌های خار
 استپرا در دوردست مینگریست: در نیم‌ورستی جاده آتامان‌ها، برقله تپه‌ای،
 میان علف‌های خشک و قهوه‌ای رنگ چشمان تیز و آزموده فدوت تکان خوردن
 سرهای کوچک هو بره‌ها را که بزحمت دیده میشد تمیز میداد.
 — تفنگم همراه نیست، وگرنه هو بره شکار میکردیم. می‌بینید چه جور
 حرکت می‌کنند؟ ...

فدوت آه کشان آنهارا با انگشت نشان داد.
 مسافر که پلک چشمان نزدیک بین خود را جین میداد، اعتراف کرد:
 — نمی‌بینم.

فدوت هو بره‌ها را که به دره سرازیر میشدند با نگاه دنبال کرد و سپس
 بسوی مسافران خود روی نمود. مرد میانه بالا و تکیده بود. چشمانش که
 به بینی گوش‌تالویش بسیار نزدیک بود از زیر کی میدرخشید. غالباً هنگام سخن
 گفتن لبخند میزد. زتش شالی بافتنی به خود پیچیده بود و جرت میزد و فدوت
 نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند.

— برای چه آمده‌اید تودمان اقامت کنید؟
 — چلنگرم و میخوام کار گاهی بازکنم، تجاری هم می‌کنم.
 فدوت دستهای گنده مسافر را با چشمانی دیر باور نگاه کرد. مسافر که
 به نگاه او پی برده بود، افزود:

— علاوه بر آن، نماینده کمپانی زینگر هستم و چرخهای خیاطی وارد میکنم.
 فدوت جو یا شد:

— اسمتان چیه؟
 — اسم استوکمان Stockman.
 — پس روس نیستید؟

— چرا، روسم. پدر بزرگم اصلش لتونی بود.
 به اندک زمانی فدوت دانست که یوسف داویدویچ استوکمان چلنگر در
 کارخانه آکسائی کارگر بوده است، و پس از آن در محلی واقع در کوبان Kouban
 و پس از آن هم در تعمیرگاه راه آهن ناحیه جنوب غربی کار کرده است. فدوت
 با کنجکاو خود باز اطلاعات فراوان دیگری از مرد بیگانه بیرون کشید.
 پیش از آن که به بیضه امپراطور برسند، دیگر زمینه گفتگو به آخر رسیده

بود. فدوت اسب خود را که خیس عرق بود در يك آبشخور طبیعی کنار جاده آب داد، و چون از تکان‌های راه مانگ شده بود، به جرت زدن افتاد. هنوز در حدود پنج ورست به دهکده باقی مانده بود.

مهارى‌ها را دور دست خود پیچید و پاهای خود را آویزان کرد و تا آنجا که امکان داشت بر احتى دراز کشید.

خوابش چندان طولانی نبود.

استو کمان که هی تکان می‌خورد و روی نیمکت خود نوسان میکرد، پرسید:

– زندگی تو ده تان چطور میگذره ؟

– هر کسی هر جور از دستش بر آد زندگی میکنه .

– روی هم ، قزاق‌ها از سر نوشتشان راضی هستند ؟

– بعضی‌ها راضی هستند و بعضی‌ها نیستند . همه کس را که همیشه راضی

کرد .

چلنگر تأیید کرد :

– درست ، درست ...

و پس از يك لحظه خاموشی، باز به پرسش‌های سردرگم خود که چیزی را

نهفته میداشت ، ادامه داد :

– میگی که مردم غذا دارند بخورند ، ها ؟

– ای ، میگذره .

– خدمت نظام برایتان سنگنه ، نه ؟

– خدمت نظام ؟ ... به‌اش عادت داریم ، تنها آنجاست که آدم زندگی

کردن را یاد میگیره .

– بدیش اینه که قزاق‌ها همه سازوبرگشان را باید خودشان تهیه کنند.

– ها ، این یکی بله ! مادر ج... (فدوت به هیجان آمد و نگاه مضطربی

پسوی زن افکند) . این رؤسامان هستند که پدرمان را در میانند ... وقتی که

بناشد به خدمت سربازی برم ، ورزوهام را فروختم و يك اسب خریدم ، ولی

ردش کردند .

مرد چلنگر از سر حيله گری تمجب نمود :

– ردش کردند ؟

– بکل ، بی چون و چرا ! گفتند که پاهاش میبوه . هر چه بحث

کردم ، بامبول زدم : و توجه بفرمائید ، پاهاش بعین پای اسب‌های سابقه‌است .

گفتم: «بامزه گی‌اش به این طرز راه رفتنش، فقط همین.» ولی، نه، نخواستند قبول کنند. خانه خراب شدم! ...

بار دیگر گفتگو در گرفت. فدوت که از این بحث به هیجان آمده بود، پائین جست و با خوشروئی به نقل داستان‌های دهکده پرداخت، آتامان را بعلت نادرستی‌اش در حصه بندی چمنزارها به باد ناسزا گرفت، از زندگی مردم لهستان که هنگامی در زمان خدمت او در آنجا پادگان داشت تمجید نمود. چلنگر نگاه تیز چشمان چین خورده‌اش را روی فدوت که کنار ارا به راه میرفت گردش میداد، با چوب سیگارا استخوانی که حلقه‌های فلزی داشت سیگار ملامی دود میکرد و غالباً لبخند میزد؛ ولی چین مورب‌ی که همچون اثر زخم پیشانی سفید و گریزانش را می‌مود آهسته و بزمحت می‌جنبید، گویی که اذرون بر اثر اندیشه‌های نهانی حفر شده بود.

نزدیک غروب به ده رسیدند.

بنا به توصیه فدوت، استوکمان به خانه بیوه زنی بنام لوکسکا پاپوف Loukechka Popov رفت و دواطاق از او کرایه کرد. همسایه‌های فدوت که که دم در خانه به انتظارش بودند، از او پرسیدند:

– این که بود که با خودت از استانیترآ آوردی؟

– یک نماینده.

– چطور یک نماینده؟

– احمق‌های نفهم! به اتان میگم یک نماینده: دادوستد چرخ خیاطی داره. به دخترهای قشنگ مفت میده، ولی، خاله جان ماریا، به آنهایی که که مثل تو زشت‌اند میفروشه.

– لابد توغول بی‌شاخ و دم قشنگی، ها! با آن دک و پوز کالموکی‌ات که اسب‌ها از آن رم می‌کنند!

– کالموک‌ها و تاتارها، نه نه جان، فرمانروای استپاند و کارشان شوخی- بردار نیست.

هنوز یک شب از اقامت چلنگر استوکمان در خانه لوکسکای بیوه – که چشمانش لوج بود و زبانش تا بخواهی دراز – نگذشته بود، که درده خیردهن به دهن میگشت:

– میدانی، جانم، چه شده؟

– چی؟

— فدوت کالموک باخودش يك آلمانی آورده .

— نه ؟

— به حضرت مریم! کلاه به سرش هست و اسمش هم استوبول... استوکال...

يك همچو چیزی هست .

— باید پلیس باشه ؟

— نه ، قربانت میروم ، مأمور ماته .

— نهچ ! جانم ، مردم دروغ میگویند . ازقرار ، مثل پسر کشیش پانکراتی

حسابداره ؟

— پاشکا Pachka ، نازدلم ، يك دوبرن بروخانه لوکسکا یواشکی ازش

پیرس : و نه نه جان ، این که توخانهات منزل کرده کیه ؟

— زود بدو ، جان دلم!

روز دیگر تازه وارد خودرا به آتامان دهکده معرفی کرد .

فیودورمانیتسکوف Manytskov ، که از سه سال پیش آتامان بود ، مدتی

دراز جواز را که جلدی از مشمع مشکى داشت در دست خود زیر و رو کرد .

منشایش یگورژارکوف نیز بنوبه خود آنرا واری نمود . نگاهی به یکدیگر

افکندند و سپس آتامان ، با حرکت آمرانه دست به عادت دیرینه استواری ارتش ،

گفت :

— مینونی اینجا اقامت کنی .

مرد بیگانه سرفرود آورد و بیرون رفت . يك هفته ای گذشت و او ازخانه

خود پا بیرون نگذاشت . مانند موش در سوراخ خود زندگی میکرد . پیوسته

ضربات تبرشیده میشد : کارگاه خودرا در محلی که پیش از این مطبخ تابستانی

بود آماده میساخت . گنجگای سیری ناپذیر زنان درباره او فروکش کرد . تنها

بچه ها سراسر روز پشت پرچین خانه میایستادند و با علاقمندی گستاخانه ای

نگاهش میکردند .

V

سه روز پیش از عید شفاعت حضرت مریم ، گریگوری و زنی برای شخم

کردن به مزرعه رفتند . پانتلی پروکوفیویچ ناخوش بود . در حالیکه روی

چوب بفل خود تکیه داده از دردی که کمرش را درهم میشکست ناله میکرد ،

از آن ها جدا شد .

- گریشکا، آن دوزرعه‌ای که پشت چمن‌های دره سرخ هست، آن‌ها را شخم میکنی .

- خوب ، خوب .

گریگوری که هنگام صیدماهی سرماخورده بود و گلوی خود را با پارچه بسته بود، باصدائی گرفته پرسید :

- آن تکه زمین دره بیدها را چه بکنم ؟

- باشه برای پس از عید. فعلا همین کافی است. زمین دره سرخ يك کروگه

Kroug ونیمه ، خودت را زیاد خسته نکن .

- پیوتر می‌آد کمک‌مان کنه ؟

- با داشکا میره به آسیا. گندم‌را همین حالا باید آود کرد، چون که بعداً

سرشان خیلی شلوغ میشه .

ایلی نیچنا نان شیرمال تازه در پیراهن ناتالیا فرو کرد و آهسته گفت :

- میتونید دونیاشکا را با خودتان ببرید ، گاوها را براتان راه خواهد

برد .

- خودمان دونفری از عهده بر می‌آئیم .

- خودت میدانی، نازنینم، خدا همراه!

دونیاشکا از حیاط عبور میکرد و کمر باریکش زیر بار کپه رخت خیلی که

برای آب کشیدن به ساحل دون میبرد خم شده بود .

- ناتاشا جان، دره سرخ پر از ترشك وحشی هست! بچینید!

- می‌چینم ، می‌چینم .

پاتلئی پروکوفیویچ عصای خود را تکان داد و گفت :

- خفه میشی ، جفجنوا!

سه جفت گاو خیش وارونه شده را روی جاده میکشیدند و بر خاکی که

از خشکی پائیزه سفت شده بود خط رسم میکردند . گریگوری دمبدم دستمالی

را که دور گردن خود بسته بود مرتب میکرد و سرفه کنان از حاشیه جاده میرفت .

ناتالیا کنار او قدم بر میداشت و خرجین آذوقه روی پشتش تکان میخورد .

بیرون دهکده ، دراستپ ، هوا در آرامشی شفاف بیحرکت مانده بود .

پشت چراگاه همگانی ده، در پس تپه خمیده پشت، گاو آهن‌ها زمین را شانه میکردند

و ارا به رانان سوت میزدند . در طول شاهراه بوته‌های کوتاه افسنطین رنگه

خاکستری مایل به آبی داشت، اسپرکهای کنار جاده از زخم دندان گوسفندان بی برگ مانده بود، سبزه‌ها سرفرود آورده دعا میکردند و تارهای بلند و مواج عنکبوت که همچون شیشه سخت و پرطین بود از هر سو در آسمان سرد گشته کشیده شده بود .

پس از عزیمت گریگوری و ناتالیا برای کار شخم ، پیوتر و داریا آماده رفتن به آسیا شدند. پیوتر سرندی در انبار کار گذاشته گندم الگ میکرد . داریا کیسه‌ها را پرمیکرد و در ارا به مینهاد . پانتلی پروکوفیویچ اسبها را به ارا به بسته ساز و برگشان را بدقت مرتب میکرد :

— دیگر آماده میشدید؟

پیوتر از داخل انبار پاسخ داد :

— هم الان .

در آسیا ازدحام بود. ارا به‌ها حیاط‌را پر کرده بودند. همه بسوی قپان هجوم می‌آوردند. پیوتر مهاری را بسوی داریا پرتاب کرد و از ارا به بزرگت. از دنو کره که پای قپان ایستاده مراقب بود پرسید :

— نوبت من نرسید ؟

— هنوز مانده .

— حالا شماره چندمه ؟

— سی و هشت .

پیوتر رفت تا بار ارا به‌اش را خالی کند . در این میان در اطلاق توزین مشاجره‌ای در گرفت. صدای گرفته و خشمگین زوزه می کشید .
— خوابیده بودی و حالا آمده‌ای؟ پروکم شو، خا خول Khokhol^۱، و گرنه دنده‌ات را نرم میکنم .

پیوتر صدای یا کوف نقل اسبی را شناخت . گوش فراداد . هیاهو فزونی گرفت. پیوتر بخوبی صدای شرق يك سيلی را شنید و دید که يك اوکراینی سالمند و ریشو که کاسکتش تا پس گردن پائین آمده بود از نالارتوزین بیرون آمده، در حالیکه گونه‌اش را گرفته است فریاد میزند :

— به هه ، برای چی ؟

— دگ و پوزت را خرد میکنم ! ...

۱ - نام مستخرمای که به مردم اوکراین میداده‌اند .

- باش تا چه می بینی ! ...

- نیکیفور Nikifor ، بیا اینجا !

یاکوف فعل اسبی ، توپچی دلیر و زورمند (هنگام خدمت سر بازی یک روز که اسبش را نعل میکوبید ، اسب جفتک پراند و با سم زد به صورتش چنانکه بینی اش خرد شد و دندانهایش شکست و اثر نعل بر چهره اش ماند ؛ زخم بیضی شکل جوش خورد و به رنگه کیود درآمد ، دوسر نعل دولکه کوچک سیاه بجا گذاشت و از آن پس او یا کوف (نعل اسبی ، لقب یافت) ؛ باری ، یا کوف ، در حالیکه آستین های خود بالا میزد ، شتابان به حیاط دوید . او کرایینی بلند بالای که پیراهن گلرنگه به تن داشت از پشت مشتت بقوت بر او فرود آورد . نعل اسبی تلو تلو خورد ، ولی سر پا ماند .

- برادرها ! دارند قزاقها را میزنند ! ...

قزاقها در هم و بر هم اذ در آسیا بیرون جسنند و به حیاط که پراز ارا بهما بود آمدند .

دم دروازه زد و خوردی در گرفت . فشار تنهای مردان چنان بود که درصدا داد . پیوتر کیسه خود را رها کرد و سینه صاف کرد و با قنهای آهسته به آسیا رفت . دارپاکه روی ارا به ایستاده بود دیدش که از لای جمیت به وسط معرکه میروود و کسانی را که راه بر او سد می کنند بر زمین می افکند . و چون دید که ضرب مشت او را تادیوار عقب رانده اند و بر زمین افکنده بگد مال می کنند ، فریادی بر کشید . از گوشه ای از ماشین خانه میتکا کور شونوف جست و خیز کنان دوید و میله آهنی را بالای سر خود به گردش در آورد .

همان او کرایینی که نعل اسبی را از پشت زده بود ، در حالیکه آستین پیراهن گلرنگش پاره شده بسان بال پرندۀ مجروحی از دنیا لاش موج میزد ، از معرکه بیرون گریخت . او کاملا به جاوخم شده بود و دستهایش بر زمین میساید . خود را به نخستین ارا به رساند و باستانی مال بند آنرا در آورد . فریادهائی کشیده با صدائی گرفته بر فراز حیاط آسیا در پرواز بود :

- آ آ آ آ آ ...

- هوووو !

- آ یا آ آ !

- آ یا آ آ آ آ ...

از همه سو خش خش و همهمه ضربات و ناله ها و زوزه ها بر میخاست .

سه تن برادران شومیلین که شامیل لقب داشتند از خانه بیرون دویدند .
 آلکسی ، برادر یکدست ، پاپا به مهاریهائی که کسی از دست رها کرده بود گیر
 کرد و دم دروازه حیاط افتاد . از جا برخاست و ، درحالی که آستین خالی دست
 چپ خود را روی شکم میفشرد ، از میان مال بندهایی که کنار هم قرار داشت بدر
 جست . برادرش مارتین خم شد تا پاچه های شلوار را در جوراب های سفید خود
 فرو کند . در آسیا زد و خورد بر شدت خود می افزود . یکی فریادی بر کشید
 که همچون تار عنکبوت چرخ زنان تا فراز بام شیروانی آسیا بالا رفت . مارتین
 قد راست کرد و دوان دوان خود را به آلکسی رساند .

داریا نفس زنان ، درحالی که انگشتان خود را بهم می پیچاند ، همه این
 صحنه را از بالای ارا به مینگریست . زنان در اطراف او زوزه میکشیدند و می
 کریستند . اسبها از سر اضطراب کردن می کشیدند ، گاوها نمره میکردند و
 خود را به ارا به ها می چسباندند ...

سرگئی پلاتونویچ بارتنگ پریده و لبان لرزان پاکشان آمد و گذشت و
 شکش همچون تخم مرغ گردی زیر جلیتقه اش لنگنه میخورد . داریا دید که آن
 مرد او کرایینی که پراهن گلی به تن داشت بایک ضربه مال بند میتکا کور شونف را از
 پای در آورد و خود بیدرتنگ نقش زمین شد . و مال بند را که شکاف برداشته بود از
 دست رها کرد ؛ آلکسی بک دست ، که بامشت سنگین تر از سرب خود ضربه ای
 بر پس گردنش فرود آورده بود ، اینک لگده اش میکرد . صحنه های نا جور این
 زد و خورد بصورت تکه های رنگارنگ از برابر چشمان داریا میگذشت . بی آنکه
 تعجبی به وی دست دهد ، دید که میتکا کور شونف زانورده بامیله آهنی خود ضربه ای
 بر سرگئی پلاتونویچ که دوان دوان از برابرش میگذشت وارد آورد . این بک با
 بازوان از هم گشاده افتاد و همچون خرچنگ خود را سینه کش به اطاق توزین
 رساند . مردم پایش را لگد میکردند و بر زمینش می انداختند . داریا خنده های
 هیستریک سرداد که کمان سیاه ابروان و سمه کشیده اش از آن در هم شکست . اما
 چون دید که پیوتر تلوتلو خوران از میان دریای متلاطم و پر خروش دعوا بدر
 آمده است وزیر ارا به ای دراز کشیده خون قی میکند ، خنده دیوانه وارش قطع شد .
 گروه دیگری از قراقان چوب بدست از ده سر میرسیدند و یکی از ایشان اهرمی
 بالای سر تکان میداد . دعوا دامنه غول آسایی پیدا میکرد . مردان نه چنان
 یکدیگر را میزدند که در میخانه ها پس از بدمستی میرنند . همچنین این یک نبرد
 منظم و دسته در جشن کلوخ اندازان نبود . او کرایینی جوانی با پایهای از هم گشاده

دم در اطاق توزین افتاده بود و سرشکته‌اش میان خون سیاه دلمه بسته قرار داشت . چند دسته ازموهای به‌خون‌آغشته و بهم چسبیده‌اش برچهره‌اش ریخته بود . بی‌شک سفر او روی زمین شاد و زیبا به پایان رسیده بود ...

اوکراینی‌ها بدان گله‌گوسفند به انبار گندم‌های تازه‌کاشیده و انده شده بودند . هرگاه اوکراینی پیری قدم جسارت پیش نهاد، کارپایان بدی پیدا میکرد : وارد اطاق شد و از بخاری هیزم مشتعلی بیرون کشید و بسوی انبار که در آن بیش از هزار بود گندم‌نهاده بود دوید . دود از پس شانه‌اش همچون پرده‌ای موج میزد و جرقه‌هایی که در روشنائی روز رنگه پریده مینمود برمیجست . هیزم سوزان را که چک چک صدا میداد به بام گالی پوش نزدیک کرد و وحشیانه فریاد کشید :

— حالا آتش‌میزنم !

قزاق‌ها یکه خوردند و بیحرکت ایستادند . باد شدیدی از جانب خاور میوزید و دود را بسوی گروه فشرده اوکراینی‌ها میبرد . کافی بود جرقه‌ای روی گاه خشک بیفتد تا سراسر دهکده را دود فراگیرد ...

همه خفه و کوتاهی صفوف قزاقان را به حرکت درآورد . بسوی آسیا عقب رفتند ، ولی مرد اوکراینی هیزم‌ها تکان میداد و دود آبی رنگه و قطرات آتش از آن فرومیبارید و فریاد میزد :

— آتش‌میزنم ! ... حالا آتش‌میزنم ! ... برید بیرون از حیاط ! ...

محرک این زد و خورد، با کوفندل‌اسبی، که چهره دگرگون گشته‌اش پراز لکه‌های کبود شده بود، نخستین کسی بود که از حیاط آسیا بیرون رفت . دیگر قزاقان بشتاب از او پیروی نمودند .

اوکراینی‌ها اسب‌های خود را به ارابه‌ها بستند ، و درحالی که گره تسمه چرمی‌شان را درهوا تکان میدادند و پیا پی استاده‌اسب‌ها را شلاق میزدند ، از حیاط بیرون شتافتند و باغرش جرخ‌های ارابه‌ها روی جاده دهکده دور شدند .

آلکسی یکدست میان حیاط ایستاده بود . آستین خالی پیراهنش که انتهایش بانخ بسته شده بود روی شکم لاغرش نوسان میکرد . مانند همیشه تشنجی پلک چشم و گونه‌چش را میبراند .

— قزاق‌ها ، سوار شید !

— بروم بگیریمشان !

- تاسر بالائی جاده به‌اشان میرسیم ! ...
 میتکا کور شونف داشت از حیاط بیرون می‌رفت، موجهای تازه‌ای توده‌قراقان
 را که در آسیا گرد آمده بودند تکان میداد. در این میان مردی ناشناس که کلاهی
 سیاه به سر داشت و هیچکس تا آن دم متوجه وی نشده بود با قدم‌های تند از ماشین-
 خانه بیرون آمد. با چشم‌های ریز و تیز خود مردم را ویرانداز کرد و دست‌ها را
 بالا برد:

- صبر کنید !

- که هستی ، تو !

«نعل اسبی» ابرویش را که می‌جنبید درهم کشید .

- این دیگر از کجا پیدا شده ؟

- بز نیدش !

- ها ! ...

- هو ! او ! او !

- دوستان من ، وایستید !

- برو این حرف‌ها را برای سگ‌ها بزن !

- دهاتی !

- دم بریده !

- بزن ، یا کوف . دک و پوزش را خرد کن !

- بزن توجشمه‌اش ! ... توجشمه‌اش ! ...

مرد لبخند شرمنده‌ای زد ولی نترسید . کلاهش را برداشت و با سادگی

بیمانندی پشانی خود را پاک کرد . لبخندش جوش و خروش همگان را

فرو نشاند .

با کلاه نمدی خود خون سیاهی را که دم در اطاق توزین بر زمین ریخته

بود نشان داد :

- چه خبر بود ؟

آلکسی یکدست که گونه و چشمش همچنان در تشنج بود به آسودگی

جواب داد :

- خاخول‌ها را زدیم .

- برای چه زدیدشان ؟

«نعل اسبی» قدمی پیش نهاد و با حرکت پشت دست‌فین خون آلودی را که از

بینی اش روان بود پاک کرد و توضیح داد:

- برای نوبت ، آن ها حق ندارند زودتر از ما برند .
 - دیگر این را از یاد نمیبرند !
 - اه ، باید خودمان را به اشان برسانیم ... نکنه تو استپ آتش سوزی
 راه بیندازند .

- اما ترسیده بودیم ، ها ! خیال می کنی بر اش کاری داشت که آتش
 بزنه ؟

- یارو دیوانه شده بود ، به يك چشم بر هم زدن آتش میزد .
 آفونکا اوزروف لبخند زنان گفت:

- این خاخول ها هم عجیب جوشی هستند .
 مرد ناشناس با کلاه خود بسوی او اشاره کرد:
 - تو خودت چه هستی؟

آن يك از سر تحقیر از لای دندان های فاصله دار خود تنی بیرون ریخت و با
 نگاه مسیر آن را دنبال کرد ، يك پای خود را باز گذاشت :

- من قزاق هستم ، اما نکنه تو کولی باشی ؟
 - نه ، هر دو مان روس هستیم .

آفونکا بالحنی شمرده و مؤکد جواب داد :

- چه حرف مفت !

- قزاق ها ، خودت میدانی که اصلشان روسه .

- اما من بهات میگویم که قزاق ها اصلشان قزاقه .

- رعیت بودند . آن روز گارهای قدیم آمدند و در ساحل دون مستقر شدند ،
 و آنوقت به اشان قزاق نام دادند .

آلکسی یکدست با خشمی فرو خورده ، و در حالیکه انگشتان باد کرده اش را
 مشت میکرد ، بهوی اندرز داد :

- بروپی کار خودت ، مرد !

و تشنج عصبی اش شدت گرفت .

- این همان گهی است که آمده تو ده مان مقیم شده ! دیدی ، بی شرف ،
 میخواود مارا رعیت بکنه !

- چه چی ؟ آفاناسی Afanassi ، شنیدی چه گفت ؟

- تازه آمده . تو خانه لو کشتکای لوچ منزل کرده .

دیگر برای تعاقب او کراینی‌ها وقت گذشته بود. قزاق‌ها، درحالی‌که باشور و هیجان درباره دعوائی که در گرفته بود بحث می‌کردند، پراکنده شدند.



شب هنگام دراستپ، درهشت ورستی دهکده، گریگوری با اندوه به ناتالیا می‌گفت:

— برام بیگانه‌ای، عجیبه ... می‌بینی، تو مثل ماهی: نه آدم را خنک میکنی نه گرم. ناتاشکا، تورا دوست ندارم، نباید از من برنجی. من نمی‌خواستم در این باره با تو حرف بزنم، ولی خوب می‌بینم که نخواهم توانست به این جور زندگی ادامه بدهیم ... دلم برات می‌سوزه! هرچه باشه طی این روزها باهم خو گرفته‌ایم، ولی تو قلب من هیچ چی نیست، خالی است. درست مثل استپ، در این موقع ...

ناتالیا کشتزار ستارگان دوردست و چادر شبح‌آسای ابری را که از فراز سرشان می‌گذشت نگاه می‌کرد و خاموش بود. از آن بالا، از درون خلاه کیبود فریاد کلنگ‌های عقب مانده مانند مهمه زنگوله‌های سیمین به گوش میرسید. علف‌های خشکیده عطری اندوهبار و کشنده داشت. جایی روی یکی از تپه‌ها، لنگه سرخ آتشی که بزرگران افروخته بودند میدرخشید ...

گریگوری سپیده دم از خواب بیدار شد. بقدر سه انگشت برف روی پوستینش نشسته بود. استپ زیر پهنه‌آبی و دوشیزه وار برف تازه و رخشان سست مانده بود و رد پای نیلی رنگ خرگوش ولگردی آشکارا در نزدیکی اردوگاهشان دیده میشد.

VI

از زمان‌های پیش چنین بود: هر بار که قزاقی از جاده میلروو Millérovo می‌گذشت، اگر به او کراینی‌ها برمیخورد — روستاهایشان از نیزنه یا بلونوفسکی Nijné - Jablonoveki تا میلروو در فاصله‌ای بالغ بر هفتاد و پنج ورست گسترش می‌یافت — کافی بود که نخواهد به ایشان جاده بدهد تا کتک بخورد. ازینرو قزاق‌ها همواره برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن چندین ارا به باهم برآم می‌افتادند و در این صورت باکی از آن نداشتند که دعوا راه بیندازند.

— هه، خاخول! راه بده. تو کثافت روی زمین قزاق‌ها زندگی میکنی

وباز نمیخواهی به ما جاده بدهی ؟
او کراینی‌ها هم ، وقتی که میبایست گندم خود را به انبارهای پانامونوف
ببرند ، کارشان به آسانی نمی‌گذشت . آنجا بی هیچ دلیلی زد و خورد شروع
میشد ، تنها برای همین که خاخول‌ها خاخول بودند و میبایست خاخول‌ها را
کتک زد .

کمتر از یک قرن پیش ، دستی بدقت در سرزمین قزاقان بندر کینه طبقاتی
افشاند و پادلسوزی از آن مراقبت کرده بود و دانه‌ها نیز جوانه‌های انبوهی زده
بود : در زد و خوردها خون قزاقان با خون تازه واردان از روسی و اوکراینی
می‌آمیخت .

دو هفته پس از زد و خورد در آسیا ، یک کلانتر پلیس روستائی همراه یک
بازپرس پدهکده آمدند .

استوگمان پیش از دیگران مورد بازپرسی قرار گرفت . بازپرس - کارمند
جوانی از یک خانواده اشرافی قزاق - همچنانکه در کیف خود می‌کاوید از او
پرسید :

- پیش از آمدن به اینجا کجا اقامت داشتید ؟

- در راستف .

- در ۱۹۰۷ برای چه زندانی شدید ؟

نگاه استوگمان روی پرونده و روی فرقی سر بازپرس که آریب وار
پازشده و پراز پوسته بود لغزید :

- بهلت شرکت در اغتشاشات .

- هوم ... در آن موقع کجا کار میکردید ؟

- در تعمیر گاه‌های راه آهن .

- شفلتان چه بود ؟

- چلنگر .

- یهودی هستید ؟ تازه بدین مسیح در آمده‌اید ؟

- نه ، به نظر من ...

- کاری به نظر تان ندارم . تبعید شده‌اید ؟

- بله .

بازپرس سر را از روی پرونده بلند کرد و لبهای تراشیده خود را که پراز
جوش بود جنباند .

- به شما توصیه میکنم از اینجا بروید ... (و با خود چنین ادامه داد :
 گر چه خودم آنچه لازم است در این باره انجام خواهم داد.)
 - برای چه، آقای بازپرس؟
 بازپرس به این پرسش با پرسش دیگری پاسخ داد:
 - آن روز که در آسیا دعوا شد، شما به قزاق‌های اینجا چه گفتید؟
 - راستش ...
 - کافی است. میتونید بروید.

استوگمان روی ایوان خانهٔ موخوف آمد (مقامات دولتی همیشه نزد سرگئی پلاتونویچ وارد می‌شدند و از رفتن به قهوه‌خانه سر باز میزدند)، شاه‌ها را بالا افکند و به لث‌های رنگ کرده در چشم دوخت.

VII

زمستان خود را بیکباره ظاهر نکرده بود. برفی که تازه باریده بود پیش از عید شفاعت مریم آب شده و مردم باردیگر گله‌های دام را به چراگاه‌ها برده بودند. يك هفته باد جنوب وزید و هوا دوباره گرم و زمین از یخبندان آزاد گشت و گیاهان دیررس استپ گل‌های رنگارنگ دادند.

این گرمی هوا تاجشن میخائیل قدیس طول کشید و سپس یخبندان آغاز گشت و برف باریدن گرفت. سرما روز بروز فزونی مییافت، ضخامت برف باز بیشتر میشد و در جالیزهای متروک ساحل‌دون، از فراز پرچین‌ها که گنبد‌های برف بر آن مانده بود، نقش بهم تافتهٔ رد پای خرگوش‌ها به کار گلدوزی بزرگی میمانست که دختران جوان بدست میگیرند. کوچ‌ها خالی بود.

دود تپاله‌ها بر فراز ده پخش میشد. زاغها که بسوی آبادی‌ها رخت کشانده بودند نزدیک توده‌های خاکستری که کنار جاده ریخته بود گردش می‌کردند. اثر سورت‌ها همچون نوار آبی رنگ رفته‌ای به شکل مارپیچ دور می‌شد.

يك روز انجمن ده در میدان بازار تشکیل شد: موعده تقسیم قلمستان‌ها و بریدن سرشاخه‌ها فرامرسید. قزاق‌ها با پوستین و شتل، درحالی که چکمه‌های نم‌دی‌شان صدا میداد، دم‌پلکان ورودی اداره‌ده گرد آمدند. سرانجام آنان را بدرود اداره راه دادند. معتمدان محل - پیرانی پاریش نقره‌فام - پهلوی آتامان

ومنشی وی کنار میز نشستند و آنان که جوانتر بودند - جوانان بی‌ریش یا صاحب ریش‌های رنگارنگ - بان مشت‌های قیسی به یکدیگر چسبیده بودند و در گرمای یقه‌های پوست گوسفند خود زمزمه میکردند. منشی با خط ریز خود صفحه کافه‌ای را سیاه میکرد و آتامان از بالای سروانگران وی بود. هباهوی خفه‌ای تالار سرد را پرمیکرد.

- حالا ، هوسیم به یونجه ...

- ها ، بله ... یونجه چمنزار را میشه بمنوان علوفه بکار برد ، ولی دراستپ جز اسپرک چیزی پیدا نمیشه و آن هم چندان نیست .

- پیشترها ، چارپاها تأعید نوئل مینوشتند بچرند .

- کالموکها ، بختشان بلند .

- ها ، بله ...

- آتامان قلاده به گردن داره . نگاه کن ، نمی‌تونه سرش را بچرخانه .

- پشوز ، چه قورت داده ؟

- سرعوجان ، بگو بیستم ، میخوای ازمستان زهر چشم بگیری؟ عجب

پوستینی به دوش داری ! ...

- حالاست که کولی‌ها شل‌شان را می‌فروشنند .

- یک بار ، هنگام نوئل ، یک دسته کولی می‌بایست شب را در استپ

بگذراندند ، ولی بالاپوش نداشتند روی خودشان بگذارند . یکی‌شان تورماهیگیری

روی خودش میکشد و تا منزاستخوانش از سرما یخ میکنه . وقتی که بیدار میشه ،

یارو کولیه ، یک انگشتش را از میان حلقه توربیرون می‌آره و رو به مادرش می-

کند : «آی مامان ، بیرون چقدر سرده!» ...

- خدا رحم کنه ، یخبندان بزودی شروع میشه .

- باید گاوها را نعل زد ، چاره دیگری نیست .

- چند روز پیش من در «گودال شیطان» چند تا درخت بید بردم .

چیزهای خوبیه .

- زاخار، دکمه شلوارت را ببند ... اگر یخ بزنه ، زنت از خانه بیرون

میکنه .

- آهای ، آوده ایچ Avdèitch ، توئی که از ورزوی تخم‌گیری مواظبت

میکنی ؟

- زیر بارنر قتم ... پارانکا مریخین Paranka Mrykhine عهده‌دارش

شد ... گفت : «زن بیوه‌ای هستم، این کار برام به سرگرمی است.» به‌اش گفتم:
«بگیرش، و اگر ازش بچه‌دار شدی ...»

— ما اها اها!

— هی اهی اهی!

— آقایان ریش‌سفیدها! در مورد قلمستان چه می‌کنیم؟ آهای، ساکت!

— گفتم: «اگر ازش بچه‌دار شدی، خودم پدر تممیدیش میشوم.»

— ساکت! خواهش میکنم!

جله‌آغاز شد. آتامان عسای فرماندهی خود را که رویش بخار گرفته بود
توازش‌داد و نام تقسیم‌کنندگان را خواند. مهی در اطراف او معلق بود و او با
انگشت کوچک تکه‌های یخ‌را از ریش خود برمی‌کند. پشت سر او نیز، دم‌درکه
پیوسته باز بسته میشد، مه گرفته بود. مردم به یکدیگر فشار می‌آوردند و
با سروصدا فین میکردند.

ایوان تومیلین که میکوشید بر صدای آتامان فائق‌آید فریاد میزد:

— قطع سر شاخه‌ها را نباید برای پنجشنبه معین کرد!

و در حالی که سرش را با آن کاسکت آبی رنگ توپ‌بچیان به یک‌سو خم میکرد،

گوشه‌های سرخ‌گشته خود را می‌مالید.

— برای چه؟

— آهای توپچی، نزدیکه گوشه‌ها را از یخ بکنی.

— گوش گاو بجاش میدوزیم.

— پنجشنبه نصف مردم می‌روند چونچه‌ها را به انبار بیارند. راستی، کار

شما هم خنده‌داره ...!

— بگفتارش برای یکشنبه.

— آقایان ریش‌سفیدها!

— سر چه بجزیره؟

— خبنا چه‌مرام!

— هو! هو! هو! ...

— ما اها اها! ...

ماتوهای کاشولین Matvéi Kachouline پیر، که روی میز نامتبادل خم

شده بود، از خم‌دوزه میکشید و عسای خود را که از چوب صاف افرا بود بسوی

تومیلین نفاذ می‌رفت:

— یونجه باشه برای بند!.. تترس!.. توهم مثل همه... تو میخواهی همیشه به میل خودت کار بکنی. پسر جان، همچو زرنگه ~~هرگز~~ ، هنوز خیلی جوانی!... به! اه! نگاهش کنید!... هه!

— توهم با این سن وسالت به دهن دیگران نکل می کنی...
 آلكسی يكدست از آن عقب سرش را جلو آورد و چشمك میزد و گونه سوراخ شده اش از روی تشنج میپیرید.
 شش سال بود که با کاشولین برای تکه زمینی که پیر مرد از او غصب کرده بود قهر بود. هر سال در بهار با او کتک کاری میکرد، گرچه آن تکه زمین باندازه يك دستمال توی جیب بود و با چشم بسته میشد از روی آن تف انداخت.
 — خفه شو، کنه!

— حیف که خیلی دوری و از این جادستم به تو نمی رسه، و گر نه کاری میکردم که از سوراخ بینی خون بشاشی.

— نشانت میدهم، رستم یکدست، رعشه ای!...
 — هیس! دعوا نکنید!
 — کتک کاری میخواهید بکنید، برید توحیاط. نه، راستی!...
 — ولش کن، آلكسی. نگاه کن، موهای سرش راست ایستاده، طوری که شب کلاهش تکان میخوره.

— آتهائی که رسوائی راه میاندازند، باید فرستادشان زندان.
 آتامان پامشت به میز کوفت، چنانکه میز به ناله درآمد.
 — نگهبان هارا خبر می کنم، ها! ساکت!...
 مهممه فروکش کرد، و پس از آنکه چند لحظه ای در صفوف عقب ادامه یافت خاموش گشت.

— قلمستان ها را روز پنجمشنبه سر تیغ آفتاب قطع میکنیم.
 — آقاییان ریش سفیدها، چه نظر دارید؟
 — بسیار خوب!
 — خدا بهمراه!

— امروزه دیگر چندان به حرف ریش سفیدها گوش نمیدند...
 — تترس، ناچارند گوش بدهند. خیال می کنند که هر چه دلشان بخواد میتونند بکنند. آلكساکای من، وقتی که سهمش را به اش دادم میخواست شکم را پاره کنه. دست برد و پیراهنم را گرفت. ولی خوب سر جاش نشاندمش!

« اگر در این باره دو کلمه به آتامان وریش سفیدها بگسم ، شلاقت میزنند ... »
آرام گرفت و مثل علف زیر آب پهن شد .

آتامان باردیگر به سخن درآمد :

— آقایان وریش سفیدها ، ماهمچنین دستورهائی از آتامان استانیتر ادریافت کرده ایم ... (آتامان سر به اطراف میگرداند : بقه بلند اونیفورم چانه اش را چنگ میگرفت و در گوشت گردنش فرو میرفت) . . . شنبه آینده در استانیتر منتظر جوان هامان هستند که برند قسم یاد کنند . طرف عصر باید در اداره استانیتر باشند .

پاتلئی پروکوفویویچ کنار پنجره نزدیک درایستاده بود و ساق پای نازک خود را بیان کلنگ تار کرده بود . میرون گریگوریویچ با پوستین گشاده روی لبه پنجره نشسته بود و میان ریش قهوه ای رنگ خود لیخند میزد . مژه های کوتاه سفید رنگش از کرمک بیخ پوشیده شده و خالهای بزرگ قهوه ای رنگش که از سرما خون بدان روی آورده بود خاکستری مایل به آبی شده بود . چند تن قزاق جوان ، خندان و چشمک زنان ، نزدیک آن دو گرد آمده آوده ایچ «چاخان» را در میان گرفته بودند . آوده ایچ ، رفیق زمان سر بازی پاتلئی پروکوفویویچ که هنوز جوان مینمود و همیشه مانند سیب سرخ بود ، روی نوک پاها نوسان میکرد و کلاه پوست سر بازان هنگ آتامانسکی را با رویه آبی رنگ و صلیب قره ای روی پس گردن هموار و بیموی خود انداخته بود .

آوده ایچ در گارد امپراطوری خدمت کرده بود . بانام سینیلین Siniline بدانجا رفته و با لقب «چاخان» بازگشته بود .

اونخستین مردی از اهالی ده بود که در هنگ گارد خدمت کرده بود و بر اثر آن دگرگونی شگرفی در او پدیدار شده بود : تا آن زمان جوانی بود مثل دیگر جوانان ، شاید هم از کودکی اندکی خرف ؛ ولی پس از بازگشت از خدمت سر بازی دیگر آن سبوشکسته و آن پیمان ریخته بود . از همان روز نخست به نقل داستان های عجیب و باور نکردنی درباره خدمت خود در کاخ تزار و حوادث یکسر خارق العاده ای که بقول او برایش در پترسبورگ روی نموده بود پرداخت . در آغاز ، شنوندگان حیرت زده سخنان او را باور میکردند و با دهان باز آنچه را که میگفت درست می شمردند ، ولی بعد معلوم شد که آوده ایچ از آن دروغگوهای است که ده از آغاز پیدایش به خود ندیده است . دیگر آشکارا به ریش خندیدند ، ولی ، حتی هنگامی که معجز باز میشد و دروغش معلوم می گشت ،

سرخ نمیشد (گرچه شاید هم سرخ میشد، ولی به سبب سرخی معمولی چهره اش پیدا نبود) و او همچنان به دروغ گفتن ادامه میداد. و چون پا به سن گذاشت، دیگر کاملاً اختیار از دستش بدررفت. همین که به وی ثابت میکردند که دروغ گفته است، خشمگین میشد و کار را به زدو خورد میکشاند؛ و اگر کسی پیزی به وی نمی گفت و همین قدر به لبخند زدن اکتفا می شد، داستان های باور نکردنی بهم میبافت و متوجه ریشخند نمیگشت.

از این گذشته، مردی کارآمد و زحمتکش بود. همه کاری را از روی سنجیدگی و گاه نیز با زیرکی انجام میداد، ولی همین که گفتگو از دوره خدمتش در هنگ گارد بمیان میآمد... شنوندگان چنان به خنده می افتادند که شکم خود را گرفته روی زمین می غلطیدند.

آوده ایچ در میان گروه جوانان بود و روی نوک چکمه های نمدی خود که مانند سنگ های کفرودخانه گرد بود نوسان میکرد. انبوه قزاقانی را که در آنجا گرد آمده بودند نگاه میکرد و با صدای بم خود سخنان جدی میگفت: - امروزه قزاقها دیگر آنچه پیش از این بودند نیستند. لاغر و نزارند و به هیچ کاری نمی آند. به هر جزئی چیزی از وسط می شکنند. به شما بگم، (آوده ایچ تف انداخت و آن را بالبخندی تحقیر آمیز لگمال کرد)، يك بار اتفاقاً در استان تیرای و بوشسکایا استخوان های مرده قزاقان را دیدم، اما چه قزاقی بودند! بله، راستی!...

آنیکوشکای بیریش با آرنج به پهلو دست خود زد و پرسید:

- آوده ایچ، کجا نبش قبر کرده بودی؟

- رفیق، به عید شفاعت مریم فکر کن، دروغ نگو.

پانتلی پروکوفویچ بینی عقابی خود را چین داده با گوشواره خود بازی میکرد. از لافزن ها خوشش نمی آمد.

آوده ایچ با سروروی مهم گفت:

- برادر، من در تمام عمرم هرگز دروغ نگفته ام.

و با تمجب آنیکوشکا را که چنان میطرزید که گوئی تبادارد نگر است.

- استخوان ها را وقتی که خانه پدر ز من را میساختند دیدم. پی ها را که میخواستند بکنند، يك تابوت بیرون آوردند. ظاهراً در زمان های قدیم، آنجا در ساحل دون، نزدیک کلیسا يك قبرستان بود.

پانتلی پروکوفویچ که آماده رفتن میشد، با اکراه پرسید:

- خوب، کار استخوان‌ها چه شد ؟
 آوده ایچ بازوان خودرا که به بلندی یکن کش بود دراز کرد:
 - بازوهاشان : آآه ! سرشان ، باور کنید دروغ نمی گویم ، باندازه یکن

پاتیل !

میرون گریگوریویچ از لبه پنجره بزیر آمد و پوستین خودرا تکمه بست
 و پیشنهاد کرد :

- بینم ، آوده ایچ ، بهتره برای این جوان‌ها حکایت کنی که درس-
 پترسبورگه چطور آن دزده را دستگیرش کردی .

آوده ایچ با فروتنی ساختگی گفت :

- چی چی را حکایت کنم ؟

- بگو !

- از تو خواهش کرده‌اند ، آخر .

- افتخارمان بده ، آوده ایچ !

- خوب ، مطلب از این قرار بود ...

آوده ایچ سینه‌ای صاف کرد و کیسه توتونش را از جیب شلوار درآورد .
 پس از آنکه یکن سر انگشت توتون در کف دست خود ریخت ، دوسکه سی را
 که بیرون افتاده بود در کیسه انداخت و نگاهی سعادتمند بروی حاضران افکند:
 - یکن جنایتکار از زندان گریخته بود . اینجا و آنجا ، هر چه جستند نیافتندش .
 مقامات رسمی سرشان به سنگ خورده بود . پر درآورده بود و پریده بود ،
 همین !

یکن شب ، افسر کشیک فرستاد پی من . رفتم ... خوب ، بله ! به من گفت:
 «میری به کاخ اعلیحضرت امپراطور ... خود اعلیحضرت احضارت فرموده‌اند.»
 خوب ، نگفته پیداست چه جور دست و پام را گم کردم . داخل شدم . خبردار
 ایستادم . اما ولینعمت‌مان به شانهم دست زد و گفت: «میدانی ، ایوان آوده ایچ ،
 بزرگترین جنایتکار مملکت از زندان گریخته . برو هر جا دلت خواست ، اگر هم
 شده زیر زمین ، اورا بجو . باید پیداش کنی و تا پیدا نکرده‌ای نباید اینجا حاضر
 شوی!» گفتم : «اعلیحضرت همایونی ، اطاعت میشود!» اما ، دوستان من ، باور
 کنید ، خوب گیر افتاده بودم ... یکن ترویکا گرفتم و با بهترین اسبهای اصطبل
 تزار به راه افتادم . هه ، سورچی ، شلاق بزنی !
 آوده ایچ سیگاری روشن کرد و سرهای زیر افتاده حاضران را نگرست .

هیجان درآمد و صدایش در پس‌ابری از دود که گرد چهره‌اش موج میزد مانند رعد برخاست :

— یکروز و یک شب چهارنعل تاختم . بازهم ، تا آن که در آخر روز سوم یارو را نرسیده به مسکو گرفتم . گذاشتمش توی سورتمه و برگشتم . نیمه شب با سرووی گل‌آلود رسیدم و راست پیش امپراطور رفتم . همه‌جور شاهزاده و کنت و غیره بودند که نمی‌خواستند به من راه بدهند . ولی من ، رفتم تو . بله ... در زدم . «اعلیحضرت همایونی ، اجازه میفرمائید داخل شوم؟» «کیه؟» گفتم : «منم ، ایوان آوده ایچ سی نیلین .» سروصدائی از درون تالار شنیدم و یکی داد زد : «ماریا فیودورونا ! ماریا فیودورونا ! زود باشو ، سماورا آتش کن . ایوان آوده ایچ آمده !»

خنده مانند رعد از صفوف آخر شنوندگان برخاست . منشی که آگهی‌های مربوط به چارپایان گمشده و سرگردان را میخواند ، روی این جمله مکث کرد : «میچ‌های چپ سفیده . آتامان مانند غاز گردن دراز کرد و مردم را که از خنده روده بر میشدند نگاه کرد .

آوده ایچ کلاه قزاقی خود را برداشت : رنگش تیره شده خود را باخته بود . نگاه خود را یک یک بروی همه حاضران گرداند .

— صبر کنید !

— هو ! هو ! ها ! ها ! ها !

— اوه ! کشت ما را ! ...

— هی ! هی ! هی ! هی ! ...

— آوده ایچ ، هه ، پرخر ! اوه ! هو !

— «سماورا روشن کن ، آوده ایچ آمده!» اوه ! لعنتی !

حاضران دیگر متفرق میشدند . پله‌های پوشیده از یخ پیوسته بسنگینی ناله میکرد . روی برف‌های لگدخورده جلو ساختمان اداره ، استپان آستاخوف برای آنکه خود را گرم کند با قزاق بلندبالائی که صاحب آسیای بادی بود کشتی میگرفت . قزاقائی که در اطراف ایستاده بودند توصیه میکردند :

— آسیابان را از بالای سرت رد کن ! استپان ، تکانش بده ، بین چقدر

سبوس میریزه !

— خیال نکن خیلی زور داری ! چه زرنگ !

کاشولین پیز به هیجان آمده بود و مانند گنجشک ور میجهید و چنان غرق

تماشا بود که نظره درخشانی را که نرم نرمک از بینی بنفش رنگش آویخته میشد
نمیدید .

VIII

پانتلئی پروکوفیویچ از انجمن بازگشت و راست به اطای که با زنش
در آن بسر میبرد رفت . چند روزی بود که ایلی نیچنا ناخوش بود و برچهره
باد کرده و آب آورده اش آثار خستگی و درد دیده میشد . روی تشک بزرگ
انباشته از پردر از کشیده به یک پشئی که راست نهاده بود تکیه داشت . به شنیدن
صدای پائی که خوب بدان آشنا بود، سر بر گرداند و شوهر خود را با آن خشونت
که از دیر باز برچهره اش نقش بسته بود ورا نداز کرد و نگاهش را روی ریش
او که از نفس کشیدن نمناک گشته و جمدهای آن اطراف دهان را فرا گرفته بود،
روی سبیل خیس و آویخته اش که باریش در آویخته بود، متوقف ساخت . بو کشید،
ولی پیرمرد رایحه یخ بندان و بوی ترش پوست گوسفند میداد . با خود اندیشید:
«امروز ودکا نخورده است» و با خشنودی سوزن بافندگی و جورابی را که سر گرم
بافتن پاشنه اش بود روی شکم نرم خود نهاد :

— خوب، کار قطع سرشاخه ها چه شد ؟

— قرار شد پنجشنبه باشه .

پانتلئی پروکوفیویچ دست به سبیل های خود کشید و همچنانکه روی صندوق
کنار تخت می نشست، تکرار کرد :

— صبح پنجشنبه . خوب، حالت بهتر نشد ؟

سایه ای قهر آلود برچهره ایلی نیچنا گذشت .

— همانطور . . . مفصل هام تیر می کنه ، درد میکنه .

پانتلئی پروکوفیویچ که با عصا دایره های پهنی روی زمین میکشید ،
غرولند کرد :

— احمق، به تو گفته بودم که پائیز توی آب نرو . تو که میدانی حالت

خوب نیست ، چه اصراری داری؟ مگر زن اینجا کم هست؟ مرده شورش ببره،

این کنف تورا . خودت خواستی بخیمانیش و حالا . . . اوه! لعنتی، لعنتی! . . .

— آخر، نمیشد که بگذارم کنفها از بین بره . زنهامان اینجا نبودند :

گریشکا باز نش رفته بود و پیوتر هم نمیدانم با دارا کجا بود .

پیرمرد روی کفهای دستش هاه کرد و بسوی تخت خم شد :

- ناتاشکا چگونه ؟

ابلی نیچنا به هیجان درآمد و با اضطرابی نمایان گفت :

- میدانم چه کار باید کرد. آن روز با زهم گریه کرد. رفته بودم توحیاط. دیدم که در انبار بازه - باخودم گفتم : « برم ببندمش ». داخل شدم و دیدم ناتاشکا دم صندوق ارزن ایستاده . به اش گفتم : « چته ، مرگ من ، چته ؟ » گفت : « مامان سرم درد می کنه . و بیش از این چیزی نتونستم ازش در بیارم . شاید ناخوش باشه ؟

- نه ، ازش پرسیدم... یا بر اش جادو کرده اند ، یا این که با گریشکا دعواش

شده ...

- نکنه این بهره باز بسراخ آن دیگری رفته باشه ؟

ابلی نیچنا دودستش را با وحشت به هم جفت کرد :

- چگونه ؟ این چه حرفی است میزنی ، یا با ؟ آخر استپان هم که اینقدر

احمق نیست . نه ، من ملتفت چیزی نشدم .

پیرمرد باز یکدم آنجا ماند و سپس بیرون رفت .

گریگوری در اطاق خود بود و قلابهای ماهیگیری را سوهان میزد .

ناتالیا پیه خوک گذاخته به آنها میمالید و بادقت در پارچه ای می پیچید . پانتلی

پروکوفیویچ هنگام عبور بانگه خود و راندازش کرد. سرخی رنگ پریده ای

روی گونه هایش که همچون برگ خزان زرد مینمود محو میشد . از یک ماه پیش

آشکارا لاغر گشته بود ؛ در چشمانش چیز تازه ، چیز ترحم انگیزی وجود داشت .

پیرمرد دم در ایستاد و باردیگر سر ناتالیا را که روی نیمکت خم شده بود ، آن

موهای صاف نگر بست و باخود گفت : « همین جوری زنش را عزیز داشته نازش را

کشیده ! »

گریگوری مقابل پنجره نشسته بود و سوهان میکرد . یکدسته از کاکل

بهم ریخته اش روی پیشانی میرقصید. پیرمرد ، که از خشمی ناگهانی سرخ گشته

بود و برای آنکه دستش بلند نشود عصایش را سخت در مشت میفشرد ، فریاد زد :

- ولش کن ، ببند ازش دور ! ...

گریگوری یکه خورد و چشمان حیرت زده اش را بسوی پدر بلند کرد :

- میخواستم نوک این دوتا قلاب را سوهان کنم .

- بگذارش کنار ، گفتم ! برو خودت را برای قطع سر شاخه ها آماده کن .

— به چشم !

پیرمرد اندکی آرام تر گفت :

— سورتبه حاضر نیست و آقا خودش را با قلاب ماهیگیری مشغول کرده.

پانتلی دم در لحظه ای پایه پا کرد. پیدا بود که باز چیزی دارد تا بگوید،

ولی بیرون رفت . باقی خشم خود را بر سر پیوتر فرو ریخت .

گریگوری هنگامی که کپنک میپوشید، شنید که او در حیاط فریاد میزند:

— هنوز به حیوان ها آب نداده اید؟ آخر ، چه فکر میکنی ، ناکس ...

این خرمن علوفه کنار پرچین را که دست زده؟ چند بار بگم که خرمن آخری

را نباید دست زد؟ ... آخر ، بدبختها ، اگر بهترین علوفه را حالا بکار بزنید،

در بهار وقت شخم کردن چه دارید به ورزوها بدهید ؟ ...

روز پنجشنبه ، دو ساعت پیش از آفتاب ، ایلی نیچنا داریا را بیدار کرد:

— پاشو ، آتش روشن کن .

داریا با یکتا پراهن بسوی بخاری دوید و کورمال کنان کبریت از روی

طاقچه برداشت و آتش روشن کرد . پیوتر باموهای وز کرده گفت :

— زود باش ، سبخانه درست کن .

سپس سیگاری آتش زد و سرفه کرد . داریا ، که هنوز خواب آلود بود ، با اوقات

تلخ غرولند کرد :

— ناتاشکا را کارش ندارند و بیدارش نمی کنند . میخواهه و عین خیالش

نیست . پس من باید خودم را هزار تکه بکنم ؟

پیوتر توصیه کرد :

— برو بیدارش کن .

ناتالیا خود بیدار شد . پراهنی پوشید و رفت تا از اسطبل تپاله بیاورد .

جاریش دستور داد :

— هیزم بیار !

ایلی نیچنا ، که دو مطبخ بزحمت پا بر زمین می کشید ، با صدائی گرفته گفت:

— دونیاشکا را بفرست آب بیاره ، شنیدی ، داشکا ؟

مطبخ بوی رازک تازه ، بوی ساز و برگ چرمی اسب و گرمای تن آدمی

میداد . داریا ، در حالیکه چکمه های نمندی خود را می کشید ، میرفت و میآمد و

دیگه های چدنی را بهم میزد . پستان های کوچکش زیر پراهن گلرنگ که

آستین های آن تا آرنج بالا زده بود رقص میکرد . زناشویی او را پژمرده و لاغر

نکرده بود: بلند بالا نازك اندام بود، با کمري نرم همچون شاخهٔ بيد، و بیشتر به يك دختر جوان میمانست. هنگام رفتن شانه‌ها را نوسان میداد و پیکرش گویي موج میزد. داد و فریاد شوهرش او را به خنده میآورد و آنگاه دندان‌های ریز بهم فشرده‌اش زیر حاشیهٔ نازك لبان ستیزه‌جویش میدرخشید.

ایلی نیچنا غر میزد:

– تپاله را مبیایست دیشب بیارید، دم تئور خشک میشد.

داریا بجای همه جواب داد:

– فراموش کردم، مامان، تقصیر منه.

هنگامی که صبحانه آماده میشد، سپیده دمید. پاتنتلی پروکوفیویچ سوپ آبکی را که دهانش را میسوزاند با عجله میخورد. گریگوری با سروری گرفته آهسته میجوید و عضلات برآمدهٔ لب‌هایش بالا و پائین میرفت. پیوتر دروازش چشم پدر سر به سر دونیاشکا که دندان‌ش درد میکرد و سرش را بسته بود میگذاشت. در سراسر دهکده خش خش تیغه‌های سورت‌ها شنیده میشد. در مه خاکستری رنگ سپیده دم، ارا به هائی که گاو بدان بسته بودند بسوی دون رهسپار بودند. گریگوری و پیوتر نیز رفتند تا مال‌ها را به ارا به ببندند. گریگوری، همچنانکه به راه می‌افتاد، شال گردن نرمی را که ناتالیا هنگام نامزدی به او داده بود به دور گردن خود پیچید و هوای خشک و یخ کرده را فرو برد. کلاغی از فراز حیاط پرواز کرد و فریادی بلند و گرفته سرداد. در هوای بیحرکت و یخ‌بسته، صدای پال بهم‌زدن آهستهٔ کلاغ بخوبی شنیده میشد. پیوتر بانگ‌ها دنبالش کرد و گفت:

– رو به جنوب، رو به گرما میره.

هلال نازك، بسیار نازك ماه از پس ابر کوچک گل‌رنگی که همچون لبخند دوشیزگان شادمانه مینمود دیده میشد. دود همچون شبح بی‌دستی از دودکش بیرون میآمد و راست بسوی تیغهٔ زرین و دور از دسترس ماه که در حال افول بود میرفت.

رودخانهٔ دون در مقابل خانهٔ ملخوف یخ بسته بود. درکناره‌های آن یخ سبز رنگ به برف آمیخته‌ای بود که در زیر آن آبی که جریان رود با خود نمی‌کشید در جوشش و لغزش بود، ولی آن سوتر از وسط رود، نزدیک کرانهٔ چپ، آنجا که چشم‌ها از صخره‌های سیاه بیرون میجست، سوراخ تیره‌ای – تهدیدآمیز و جاذب، باله‌های سفید از برف – وجود داشت که اردک‌های وحشی

که برای گذراندن زمستان مانده بودند در آن غوطه میزدند .
مردم از میدان ده براه میافزاندند .

پا نلتشی پروکوفیویچ پیش از همه با ورزشهای پیر حرکت کرد و منتظر
پسراش نمازد . پیوتر و گریگوری با فاصله نسبتاً درازی ازدنیال وی میرفندند.
در انتهای سرالائی جاده به آنیکوشکا رسیدند . آنیکوشکا کمر بند سبزرنگی
بسته بود ، و تبر خود را که دسته اش نو بود در سورتمه نهاده خود کنار ورزشا قدم
بر میداشت . زن کوچك اندام بیمارگونه اش ارا به را راه میبرد . پیوتر از دور
اورا صدا زد :

- آهای ، همایه ، انگار زنت را هم با خودت آورده ای ؟

آنیکوشکای شوخ جست و خیز کنان به سورتمه نزدیک شد .

- بله ، با خودم میبرمش ، میبرمش که گرمم کنه .

- آنقدرها هم نباید گرم باشه . پر لاغره .

- به اش جومیدهم ، ولی باز هم پروار نمیشه .

گریگولائی که از سورتمه خود بزیرجسته بود ، پرسید :

- ما باید با تو بک جا سر شاخه بزیم ؟

- بک جا ... راستی ، چیزی بده دود کنیم .

- آبخ ، آنیکئی ، توهیمیشه چشمت به مال دیگره .

آنیکوشکا پوزخندی زد و جهره بیموی زنانه اش از خنده چین برداشت :

« - هیچ چیز بشرینی چیزهای دزدیده و به قرض گرفته نیست .

آنان با هم راه پیمودند . سفیدی عبوسی در جنگل که باتوری یخچه پوشیده

بود فرمانروائی میکرد . آنیکوشکا پیش پیش میرفت و با شلاق خود به شاخه های

پاکین درختان تلنگر میزد . برف نرم و گزنده ای کبه کبه روی زنتش می ریخت .

زن بخودرا تکان میداد و فریاد میزد :

- بازی در نیار ، شیطان !

پیوتر که سعی داشت به زیر شکم گاوهای خود شلاق بزند تا تندتر بروند ،

فریاد میزد :

- سرش را تو برف فرو کن !

در یکی از پیچهای جاده به استپان آستاخوف برخوردند . او گاوهای

خودرا ازارا به باز کرده بود و به دهکده میبرد و با قدمهای بلند ، درحالی که

چکمه های نمدی آستر دارش جغ جغ صدا میکرد ، میرفت . آنیکوشکا ، هنگامی که

از کنارش میگذشت ، فریاد زد :

— هه ، استبان ! راه را گم کرده‌ای ؟

— راه را گم کرده‌ام ؟ ... لا مذهب ! ... سورت‌ها ام به چه سرعت به يك كنده درخت بر خورد و يك تينه‌اش دونه شد . ناچارم برگردم به خانه .
استبان فحش رکیکی داد ، و در حالیکه پلك چشمان روشن راز نانه‌اش را در پس مژه‌های بلند بهم میزد ، از برابر پیوتر گذشت .

آنیکوشکا برگشت و فریاد زد .

— سورت‌ها ت را جا گذاشته‌ای ؟

استبان بادست اشاره‌ای کرد و شلاق خود را به صدا در آورد تا نگذارد گاوهایش میان کشتزار ول بگردند ، و خود بانگامی طولانی گریشکا را که کنار سورت‌ها میرفت دنبال کرد . اندکی پس از نخستین فرورفتگی دشت ، گریگوری سورت‌های را که در وسط جاده رها شده بود دید . آکسینیا کنار سورت‌ها ایستاده بایک دست دامن پوستین خود را گرفته بود و جاده و ارا به‌هایی را که از روبرو می‌آمدند نگاه میکرد . آنیکوشکا شیهه کشید :

— آهای ، زنی که مال من نیستی ، کنار برو و گرنه تورا زیر میگیرم .

آکسینیا لبخندی زد و کنار رفت و پلکور روی سورت‌های که يك تينه

بیش نداشت نشست .

— مال خودت که همراهت هست .

— مثل ریشه بابا آدم که به دم خوک بچسبه ، او هم به من چسبیده ،

و گرنه من تورا میگرفتم .

— خیلی متشکرم .

پیوتر که به نزدیکی آکسینیا رسیده بود ، نگاهی بسوی گریگوری افکند . این يك بالبخندی مضطرب راه میرفت . هیجان و انتظار در هر يك از حرکاتش نمایان بود . پیوتر دستی به کلاه پوستی خود برد و گفت :

— همسایه ، حالت چطوره ؟

— خوبه ، خدا را شکر .

— سورت‌ها تان چیزش شکسته ، ها ؟

آکسینیا بالحنی کشیده جواب داد :

— بله .

و بی آنکه پیوتر را نگاه کند، برخاست و روبوی گریگوری که می آمد نمود.

- گریگوری پانتلیویچ، میخواستم چیزی به اتان بگویم.
گریگوری بسوی او رفت و به پیوتر که دور میشد فریاد زد:
- گاوها را مواظب باش.

- خوب، خوب.

پیوتر لبخند هرزه ای زد و سیلش را که از دود توتون تلخ گشته بود جویدن گرفت.

آن دو رو در روی یکدیگر بودند. آکسینیا با اضطراب به هر سو نظر افکند و چشمان سیاه نمناک خود را متوجه گریگوری نمود. شرم و شادی گونه هایش را بر میافروخت و لبانش را خشک میکرد. تند و کوتاه نفس میکشید.

سورتمه های آنیکوشکا و پیوتر پشت توده قهوه ای رنگ قلمستان بلوط ناپدید شده بود. گریگوری در چشمان آکسینیا نگریست و دید که فروغی شوخ و نومیدوار در آن زبانه میکشد. آکسینیا بالحنی استوار گفت:

- میدانی گریشکا، هر چه میخواهی بکن، ولی من بی تو نمیتونم زندگی کنم.

و در آن حال که به انتظار جواب بود، لبهای خود را بسختی فشرود.

گریگوری سخن نمی گفت. خاموشی همچون حلقه ای چنگل را تنگ میفشرد. خلاء بلور آئین در گوشها زنگ میزد. جز جاده که از اثر تیفه های سورتمه صیقل یافته بود، جز آسمان که به کهنه ای خاکستری رنگ میمانست و جز چنگل خاموش که در خواب مرگ فرورفته بود، دیگر هیچ چیز نبود. فریاد زیر و ناگهان کلاغی در آن نزدیکی گریگوری را از خوابزدگی کوتاه خود بیدار کرد. سر برداشت و آن پرنده سیاه زنگاری را دید که با پاهای تا شده برای بدرود بال بهم میزند. گریگوری، بی آنکه قصدی داشته باشد، گفت:

- گرما بر میگردد و او به پیشوازش میره ... بله ...

لرزه ای بر اندامش نشست و خنده شکسته ای سرداد. چشمان مست گشته اش را بر زمین دوخت و نگاهی دزدانه به آکسینیا افکند و با حرکتی ناگهانی او را بسوی خود کشید.

IX

شباعا در خانه لوکشکای لوچ همه گونه مردمی در اطاق استو کمان گرد

می‌آمدند؛ از آن جمله خریستونیا، «نوکر» که نیم تنه روغنی خود را روی دوش نهاده از آسیا می‌آمد، داویدکای شوخ که اینک سه ماهی بود بیکار مانده بود، و ایوان آلکسی یویچ کوتلیاروف Kotliarov، کارگر مکانسین. گاهگاه نیز فیلکای کفش دوز در آنجا دیده میشد. اما کسی که بیش از همه بدانجا می‌آمد، قزاق جوانی بود که هنوز بخدمت نظام نرفته بود، به نام میشکا کوشه‌ووی Michka Kochévoï.

آنان در آغاز ورق بازی میکردند. سپس استوکمان، بی آنکه محسوس باشد، کتاب کوچکی از آثار نکراسف Nekrassov را روی میز نهاد. کتاب بصدای بلند خوانده شد و حاضران از آن خوششان آمد. پس از نکراسف نوبت نیکیتین آمد و سپس، نزدیک عید نوئل، استوکمان جزوه مستعمل و پاره پوره‌ای آورد و پیشنهاد کرد که آن را بخوانند. کوشه‌ووی که مدرسه دیده بود معمولاً وظیفه خواندن کتاب را برعهده داشت. او پاسروئی تحقیرآمیز جزوه چرکین و چرب را واری کرد:

– پس که جربه، با ایش میشه ما کارونی درست کرد.

خریستونیا خنده پر صدائی سرداد و لبخند داویدکایز برق زد. استوکمان منتظر پایان این شادی همگانی شد و سپس گفت:

– بخوان، میشکا. درباره قزاق‌ها نوشته شده. جالبه.

کوشه‌ووی سرفرو داد آورد. کاکل زرینش بر فراز میز آویزان شد، کلمه به کلمه خواند:

«تاریخ مختصر قزاقان دون». آنگاه پلکهای چشمش را بنحوی پرش.

آمین چین داد و دیگران را نگاه کرد. ایوان آلکسی یویچ گفت:

– بخوان.

آنان سه شب پشت سرهم این جزوه را که از پوگاچوف Pougatchov و استنکارازین Stenka Razine و کندراتی بولاوین Kondrati Boulavine سخن میراند خواندند.

بدین سان تا به عصر جدید رسیدند. نویسنده ناشناس زندگی فقیرانه قزاق‌ها را آشکارا و سخت بیاد ریشخند میگرفت، کارادارات، حکومت تزاری و حتی خود قزاق‌ها را که زندانبانان دستگاه امپراطوری شده بودند مسخره می‌کرد.

خواندن این جزوه آنان را منقلب ساخت، به بحث پرداختند. خریستونیا که سرش بسقف میرسید غرولند میکرد. استوکمان که دم در نشسته بود، با چوب

سیگار استخوانی آراسته به حلقه‌های فلزی سیگار میکشید و چشمانش میخندید .
خریستونیا با صدای رعدا آسا میگفت:

— راسته ! درسته !

— این که تقصیر من نیست. قزاق‌ها را آنها به هم مجبور وضع تنگینی کشانده‌اند.
کوشه‌دوی با سیمای حیرت‌زده دست‌ها را از هم گشاده بود و چهره زیبای
خود را با آن چشمان تیره رنگ چین میداد.

جوانی قوی عیقل بود ، کمر و شانهاش به يك اندازه پهن ، با قامتی که
چهار گوش بنظر میرسید . گردنی سنبر و آجری رنگ بر پشت آغینش نهاده بود
وسرش روی چنین گردنی عجیب مینمود : سری کوچک و قشنگ با گونه‌های
مات همچون رخسار زنان ، دهانی کوچک و با اراده و چشمانی تیره رنگ زیر
توده زبرین موهای محمد . ایوان آلکسی یویچ ، مکانسین ، قزاقی بلند بالا با
پیکر استخوانی ، با عیجان بسیار بحث میکرد . وجودش تا منرا استخوان به سنن
قزاقی آغشته بود . از قزاق‌ها دفاع میکرد ، و در حالیکه چشمان گرد و برجسته‌اش
برق میزد ، به خریستونیا میپرسید :

— خریستان ، تو دعواتی هستی ، بحث نکن ، لازم نیست . در مقابل هر يك
قطره ناچیز خون قزاقی ، يك سطل خون دهقانی تو رنگ هات جاریه .
مادرت تو را از يك تخم مرغ فروش ورونه Voronëje آبتن شده بود .
خریستونیا با صدای بم میگفت:

— آئی ، کودن ! ... چه کودنی ، تو ، برادر ! من از حقیقت دفاع میکنم .
ایوان آلکسی یویچ به طمنه میگفت:

— من که توهنگ گارد خدمت نکرده‌ام . جای کودن‌ها آنجاست ...
— توی واحدهای ارتش هم کسانی هستند که خریدند .
— دهنت را ببند ، دعای !
— مگر دعای‌ها انسان نیستند ؟
— دعای‌ها همان دهاتی هستند و باید گام بخورند .

— داداش ، آن روزها که من در پترزبورگ خدمت میکردم ، از همه جورش
دیدم . میدانی چه اتفاقی برایم افتاد : ما تو کاخ امپراطور پاس میدادیم . هم
تو اندرون وهم در بیرون . پاسدارهای بیرونی سواره بودند : دو نفر از يك طرف
میرفتند و دو نفر از طرف دیگر . وقتی که بهم میرسیدیم ، میپرسیدیم : « همه جا
امنه ؟ آشوبی نیست ؟ » — « نه » ، و بعد از هم دور میشدیم ، اما این که

بمانیم و حرف بزیم ، امکان نداشت . از آن گذشته ، افراد را هم دست چین میکردند : دونفری را که دم يك در برای پاسداری میگذاشتند طوری انتخاب میکردند که شبیه هم باشند : گندم گون با گندم گون و بور با بور . و نه تنها موهاشان میبایست به يك رنگ باشد ، بلکه سروروشان میبایست مانند هم باشد ، تاجائی که يك بار برای همین جفتگها من موهام را به سلمانی دادم که رنگه کنه . من و نیکیفور مشچریاکوف Nikifor Mechtcheriakov قزاق کوتاه قدی از مردم استانیتزای تپی کینسکایا Tépikinskaïa ، که در اسواران ما خدمت میکرد ، میبایست باهم پاس میدادیم ، و این کره خر موهاش قرمز بود . مرده شور برده ، انگار شقیقه هاش آتش گرفته بود . این ور گشتند و آن ور گشتند که ببینند کسی تو اسواران هست که موهاش به همین رنگه باشد . آخرش ، ستوان بارکین Barkine به من گفت : «برو سلمانی ، هم الآن باید موهای سیلور پشت در رنگه بکنی» . رفتم و ریشم به رنگه دیگری در آمد ... وقتی که خودم را توی آینه نگاه کردم ، يك حالی شدم ، داشتم الو میگرفتم ! راستی ، الو میگرفتم ! ریشم که توی دستم بود ، انگار انگشت هام آتش گرفته بود . بله ...

ایوان آلکسی یویچ در سخن او دوید :

— هه ، خریستان : خودت میدانی کجا داری میری ؟ چه میخواستی

بکسی ؟

— میخواستم درباره مردم حرف بزیم .

— پس همان را بگو . برای این که داستان ریشت بدرد مانمی خوره .

— ها ، میخواستم این را بگم : يك بار من سوار بر اسب پاس میدادم . با رفیقم دوتائی میناختم . ناگهان دیدیم چندتا دانشجو از سوک خیابان پیچیدند . پشت سرشان بازهم عده دیگری میآمدند . همینکه ما را دیدند ، شروع کردند به فریاد کشیدن : «ها آآآ...» و بازهم «ها آآآ...» . و پیش از آن که ما به خودمان بجنبیم ، دور ما را گرفتند : «قزاقها ، برای چه این طور گشت میز نید؟» من گفتم : «داریم پاس میدهیم . توهم دهنه اسم را ول کن ، دست به اش زن !» و دست به قبضه شمشیر بردم . بمن گفت : «همشهری ، نگران نباش . من اهل استانیتزای کامنسکایا Kamenskaïa هستم و اینجا در دا... دا... دانشگاه درس میخوانم.» ما اسبها را میگردیم که برویم بی کارمان . در این میان یکی شان که بینی درازی داشت ، يك اسکناس ده روبلی از کیشش در آورد و گفت : «قزاقها ، با این پول به شادی روح پدر مرحومم و دکا بخورید .» ده روبله را بآداد و عکسی از تویک

کیف کوچک بیرون آورد: «این هم عکس پدرم، این را بیاد کار داشته باشید.»
 ماهم گرفتیم، چون بنگر فتنش مشکل بود. دانشجویها رفتند و بازم فریاد کشیدند:
 «هاااا...» و باین ترتیب تا خیابان نوسکی Nevski رفتند. در این میان
 ستوان از در عقب کاخ با یک جوخه بیرون آمد و رو بسوی ما تاخت زد. فوراً
 پرسید: «چه خبر بود؟» من گفتم: «عده‌ای دانشجوی متوقفمان کردند و خواستند
 به حرفمان بگیرند. مطابق آئین‌نامه خواستیم آنها را با شمشیر بزنیم، ولی چون پی
 کارشان رفتند ماهم براه افتادیم. بله - همین.» پس از آنکه کشیک مان را عوض
 کردند، به استوارمان گفتم: «نگاه کن، لو کیچ، ده روپلی گیرمان آمده.»
 بایدها را بفشادی روح این پیر مرد و دکا بخوریم.» و آن عکس را به او نشان
 دادیم. شب استوار و دکارا آورد و ما دو روزی کیف کردیم. ولی حقه‌ای که بما
 زده بودند به‌شد آشکار شد: دانشجوی بد همه چیز بجای عکس پدرش عکس
 رئیس شورشیان را که اصل و نسبش آلمانی است به ما داده بود. من صاف
 و ساده با اطمینان خاطر عکس را بیاد کار بالای تخت خوابم به دیوار کوبیده بودم:
 ریش فلنل نمکی و مردی بظاهر آراسته که به تاجرها میمانست. ستوان آمد و
 نگاه کرد و از من پرسید: «مرد که فلان فلان شده، این عکس را از کجا
 آورده‌ای؟» آنچه گذشته بود همه را برایش گفتم. شروع کرد به فحش و بدویراه
 دادن و چپ و راست به دلوپوزم زد و می‌کشید: «مگر نمیدانی، این
 آتامان آنها است، کارلا...» یک همچو چیزی، اسمش را فراموش کرده‌ام. آخ،
 چه بود، یادم نیباد.

استوکمان لبخند زان گفت:

— کارل مارکس؟

خریستونیا شادی کنان گفت:

— ها، همینه. خودش، کارل مارکس... آخ! چه کلکی برام سوار
 کرده بودند... گاهنگاه ولیعهد آلکسی با مملتش به پاسدارخانه‌مان می‌آمد
 و از ما دیدن میکرد. اگر آن‌ها این‌را میدیدند! چه الم شگه‌ای راه می‌افتاد!
 ایوان آلکسی بویچ لبخند زان گفت:

— و تو بازم ازدهاتی‌دا طرفداری میکنی؟ دیدی چه جور گولت زدند.

— بله، ولی ده روپلی و دکا خوردم، شاید این خوردن بیاد کارلای

ریشو بود، ولی بهر صورت و دکا خوردم.

استوکمان با لبخند گفت:

- بیاد او ودکا خوردن هم ارزش داره .
 و آنگاه با چوب سیگارش به بازی پرداخت . گوشه‌ووی پرسید :
 - مگر چه کار خوبی کرده ؟
 - دفعه دیگر بر اتان خواهام گفت . امشب دیگر دیره .
 استو کمان پاکف دست به چوب سیگارش زد تا ته سیگار را از آن بیرون
 بیاندازد .

پس از يك دوره طولانی انتخاب و دست چین کردن ، گروه كوچك ده نفری
 از قزاقان در دكان لو كشكلی لوچ تشکیل گردید . استو کمان قلب این گروه
 بود و با سر سختی بسوی هدفی که تنها خود از آن آگهی داشت میرفت . او همچون
 گرمی که درون چوب جای گرفته باشد، اندیشه‌ها و عادات بدوی را میخورد و
 بیزاری و کینه بر ضد نظم موجود می آفرید . در آغاز او به فولاد سرد بدگمانی
 بر خورده بود، ولی دست از کار نکشیده و همچنان به کند و کاو ادامه داده بود...

X

استانیتزای و یوشنکایا ، کهن ترین استانیتزای ناحیه دون علیا ، همان
 است که پس از ویرانی چیگوناکای Tchigonaki در زمان پتر کبیر به ساحل
 چپرود دون ، در سرزمینی هموار و ریگزار ، منتقل گشت و نام تازه و یوشنکایا بدان
 داده شد . در روز گاران گذشته اینجا منزلی بر سر راه آبی ورونز به آزوف بود .
 در نزدیکی استانیتزا رودخانه پیچی به شکل کمان تاتاری میخورد و
 گوئی که میخواهد بسوی راست بچرخد ، ولی در برابر ده بازکی Bazki
 مسیر مستقیمی در پیش میگیرد و آبهای سبز رنگ خود را که جا بجا آبی مینماید از
 میان دیواره تپه‌ها و روستاهای متعدد ساحل راست و استانیتزاهای دورا دور
 ساحل چپ بسوی دریای نیلگون ، - دریای آزوف - میبرد .
 در اوست خوپرسکایا Oust - Khoprskaia به رود خوپر می پیوندد و
 در اوست مدویتسکایا Oust - Medveditskaia به رود مدویتسا Medveditsa ،
 و سپس با آبی فراوان تر در میان شکوفه‌های گرانبار روستاها و استانیتزاهاروان
 می گردد .
 و یوشنکایا بتمامی روی شن‌های زرد بنا شده است . منظره‌ای اندوهبار
 ولخت دارد ، بدون باغ و بوستان .

در میدان ده کلیسای کهنه‌ای است که بر اثر گذشت زمان پرتنگ خاکستری

درآمده است؛ شش کوجه ده بموازات دون امتداد مییابد. در محلی که دون پیچ میخورد و استانتزرا را ترك گفته بسوی ده بازکی میرود، شاخه‌ای از رود دریاچه‌ای بوجود میآورد که اطراف آن را درختان سپیدار فرا گرفته‌اند و پهنای آن پانزده خود دون در مواقعی که آبش باین است مییابد. استانتزرا تا انتهای دریاچه امتداد مییابد. در میدان کوچکی که بوته‌های زرد بادآورد در آن روئیده است، کلیسای دیگری با گنبدهای سبز و بام سبز واقع است. — همان رنگه سبز سپیدارهای آن سوی دریاچه.

پشت استانتزرا، رو با شمال، دشت وسیعی با ریزگهای زعفرانی رنگه گسترده است که صنوبرهای کم رشدی در آن کاشته‌اند و در گودال‌های آن آب گل‌نمی که از قشرهای رسی زیر زمین تراویده گردآمده است. و در این دریا ریزگ، در این سرزمین پهناور، روستاها و چمنزارها و توده‌های بید زرد گشته بسان جزیره‌های پراکنده سر بر آورده است.

در میدان رو بروی کلیسای کهنه، در آن یکشنبه ماه دسامبر، توده انبوهی از جوانان قزاق که تعدادشان به پانصد میرسد از همه ده‌ها و استانتزراها گرد آمده بودند. نماز به پایان میرسد و ناقوس هاطنین افکن بودند. استوار، قزاقی پر و دلاور که نوارهای افراد داوطلب داشت، فرمان داد: «صف جمع!» توده پرسرو صدا از هم پاشیده شد و دستون دراز و نامساری تشکیل داد. درجه‌داران از برابر افراد دویدن گرفتند تا صف‌ها را که به موج‌های درهم شکسته میمانست مرتب کنند. استوار به کندهی گفت:

— به فرمان من ... به صف چهار!

و خود حرکت مبهمی به دست خود داد.

آتامان که او نیفورم و پالتوی تازه افری پوشیده بود، در حالیکه همبیزهای خود را صدا میداد، وارد حیاط کلیساست و که سیر نظامی بدنبال وی میآمد. گریگوری ملخوف کنار میتکا کور شونف ایستاده بود و آهسته با هم پرگوئی میکردند. میتکا گله مینمود:

— بکه پایم را فشار میده، نمیشه طاقت آورد.

— سیر کن، خودت روزی آتامان خواهی شد.

— حالا زده میافتم.

استوار، که گوئی میخواست گفته او را تأیید کند، عقب رفت و روی پاشنه

چرخید.

- بر راست راست !

پانصد جفت چکمه بصداء درآمد:

- هوک ! هوک !

- شانه چپ به پیش، روا

ستون از میان دروازه فراخ بارکلیسا وارد شد، کلاه‌های پوستی که از سرها برداشته میشد بلندم برق زد و کلیسا تا سقف گنبد از عموماً قدم‌ها پرگشت. گریگوری به کلمات سوگند وفاداری که کنیث میخواند گوش نمیداد. مینکارا که چهره‌اش از درد منقبض میشد نگاه میکرد و پاهای خود را که در چکمه در فشار بود تکان میداد. دستش که بلند نگهداشته بود و آنبومی از اندیشه‌های درهم و برهم از مغزش میگذشت. بسوی صلیب در همان حال که بر نقره آغشته به آن همه آب دهان بوسه میزد، بفکر آکسینیا بود. همچنین به‌دانش نیز می‌اندیشید. بیان فروغ ناگهانی و منکسر برق، خاطره کوتاهی از اندیشه‌اش گذشت: جنگل، تنه قهوه‌ای رنگ درختان در جامه سفید و پرشکوه همچون ساز و برگ سیمین اسپ، نگاه نمناک و سوزان چشمان سیاه آکسینیا از زیر چارقد کرک...

از کلیسا بمیدان باز آمدند. بار دیگر صف کشیدند. استوار فین کرد و زیر جلی انگشتان خود را با آستر او نیز فورم پاك کرد و بسخن درآمد:

- حالا، دیگر شما بچه نیستید، قزاقید. قسم یاد کرده‌اید و دیگر باید بدانید چه باید بکنید. حالا که قزاق هستید، باید سرافت خودتان را حفظ کنید. از پدر و مادر خود اطاعت کنید... وقتی که بچه بودید حماقتها از شما سرزد. کاملاً مطمئنم که سر کوجه الگ دولک بازی کرده‌اید. ولی حالا باید بفکر خدمت نظام که در پیش دارید باشید. يك سال دیگر باید به هنگ برگردید.

در این میان استوار بار دیگر فین کرد و آب بینی‌اش را از دست روی زمین افکند، و در حالی که دستکش کلفتی از پوست خرگوش بدست میکرد، به سخن خود چنین پایان داد:

- پدرمادرها تان باید به فکر ساز و برگ تان باشند، اسبی براتان فراهم کنند، و غیره و غیره... و حالا دیگر بچه‌ها، خدا نگهدار شماها. برگردید به خانه‌ها تان!

گریگوری و مینکارا نزدیک پل منتظر دیگر بچه‌های ده خود ماندند و سپس همه باهم براه افتادند. از کنار رود می‌رفتند. دود از دودکش‌ها بر فراز ده

بازگی به آسمان مرفت . ناقوس نرم نرم زنگ میزد . میتکا از دنیاال دیگران می‌لنگید و به چماق گره‌داری که از پرچینی برکنده بود تکیه میکرد .

یکی از پسرها توصیه کرد:

- چکمه‌ات را در بیار .

میتکا با دو دلی گفت:

- پاهام یخ میزنه .

- با جوراب راه برو .

میتکا روی برف نشست و چکمه‌اش را بزحمت در آورد . با پایهای بی‌کفش

لنگ لنگان بر راه افتاد . اثر جوراب پشمی‌اش بوضوح روی برف ترد جاده نقش

می‌بست .

آلکسی بشنیاک Alexei Bechniak ، جوانك خجول، پرسید:

- از کدام جاده میریم ؟

گریگوری بجای همه جواب داد:

- ساحل‌دون را بگیریم و میریم .

صحبت کنان ، در حالیکه یکدیگر را بیرون جاده هل میدادند ، به راه

خود ادامه دادند . برخی‌شان باهم قرار میگذاشتند و دیگران را روی توده‌های

برف می‌انداختند و زیر برف میکردند . در نیمه‌راه بازگی وده گرومکوفسکی

Gromkovski ، میتکا پیش از همه گرگی را دید که از رودخانه میگذشت:

- بچه‌ها ، گرگ ! نگاه کنید ! ... اووو !

- های ، آهای ، آهای !

- اوه !

گرگ بارفتاری سست چند سازه پیمود و نزدیک ساحل مقابل از پهلو

ایستاد .

- باید گرفتش ...

- ها ! ...

- اوهو ! حیوان لعنتی !

- میتری ، تورا که پاره‌هنه هستی نگاه میکنه .

- نگاه کن از پهلو ایستاده .

- جنب نمی‌خوره .

- نگاه کن ، نگاه کن ، داره میره .

درنده خاک تری رنگ که گوئی از سنگ ساخته شده بود ، بادمی راست همچون عصا ، ببحرکت ایستاده بود . سپس به کناری جست و بسوی درختان پید که در حاشیه ساحل روئیده بود گریخت .
سرشب جوانان بده رسیدند :

گریگوری از روی یخ عبور کرد و راه کوچکی خود را در پیش گرفت و از دروازه خانه بدرون رفت . در حیاط سورتی های بود . گنجشکان روی پشته ای از شاخه های خشک که کنار پرچین ریخته بود جیک جیک میکردند . بوی خانه مسکون ، بوی دوده سوخته و طویله نمناک بشام میرسید .

گریگوری ، پس از آن که بالای پلکان ورودی رسید ، از پنجره نگاهی بدرون افکند . چراغ آویز باروشنایی زرد پریده رنگی مطبخ را روشن میکرد . پیوتر در روشنایی چراغ بود و پشت به پنجره داشت . گریگوری چکمه های خود را پاک کرد و با ابری از بخار وارد شد .

– منم ، آمدم .

پیوتر گفت :

– به این زودی ! لابد یخ کرده ای ؟

پانتلی پرو کوفیویچ ، آرنجها روی زانو نهاده و سر بریزانداخته ، نشسته بود . داریا با پای خود چرخ ریسندگی را که وزوز میکرد حرکت میداد . ناتالیا که کنار میز ایستاده پشت به گریگوری داشت رو برنگرداند . گریگوری نگاه سریعی به سراسر مطبخ افکند و چشم به پیوتر دوخت . از چهره مضطرب او پی برد که چیزی روی نموده است .

– سو گند خورده ای ؟

– م... بله .

گریگوری باهستگی ، برای آنکه وقت بگذراند ، لباس از تن برمیکنند و همه موجباتی را که ممکن بود این سکوت و این پذیرائی سرد را بدان نسبت داد درمنز خود سان میدید .

ایلی نیچنا از اطاق خود آمد و بر چهره اش اثری از شرمساری بود .

گریگوری ، همچنانکه در کنار پدر خود روی نیمکت می نشست ، با خود اندیشید : « ناتالیا » .

ایلی نیچنا با اشاره چشم گریگوری را به داریا نشان داد و گفت :

– شام به اش بده .

داربا سرود چرخ ریسندگی را قطع کرد و با نوسان نامحسوس شانه‌ها ، درحالی که کمر باریک خود را که به کمر زنان شوهردار نمی‌مانست حرکت میداد ، بسوی بخاری رفت . مطبخ درخاموشی فرو رفته بود . کنار بخاری ماده یزی با بزغاله نوزادش خود را گرم میکردند و فین میکشیدند .

گریگوری همچنانکه سوپ کلم میخورد ، گاه گاه نگاهی به ناتالیا می‌افکند ، اما چشمان او را نمی‌دید : ناتالیا نیمرخ ایستاده سرش را روی سوزن بافندگی خود خم کرده بود . پاتلتئی پروکوفیویچ نخستین کسی بود که نتوانست این سکوت همگانی را تحمل کند . سرفه‌ای پرسدا و عمدی سرداد و گفت :

— ناتالیا میخواد بره .

گریگوری که فرمۀ نان را بصورت گلوله در میآورد جواب نداد . پدش که لب پائینش سخت میلرزید ، و این نشانه آن بود که بزودی از کوره در خواهد رفت و غیظش خواهد ترکید ، ادامه داد :

— خوب ، برای چه ؟

— نمیدانم برای چه .

گریگوری پلکها را چین داده کاسه را پسزد و خاج بر خود کشید . پدرش سدارا بلند کرد :

— اما من میدانم .

ایلی نیچنا خود را به میان افکند :

— فریاد نزن ، فریاد نزن !

— من میدانم برای چه ! ...

پیوتر از کنار پنجره دور شده به وسط مطبخ آمده بود :

بابا ، این همه سروصدا لازم نیست . باید دوستانه کنار آمد : اگر دلش میخواد بمانه ، خوب ، میمانه ، و اگر نه : لاش نخواد ، بکسی مانع رفتنش نمیشه .

— من ناتالیا را مقصر نمیدانم . این کار گرچه مایه رسوائی هست و گناهی در پیشگاه خداست ، ولی من او را مقصر نمیدانم . تقصیر او نیست ، از این مادر سگه ! ...

و پاتلتئی پروکوفیویچ گریگوری را که پشت به بخاری داشت نشان داد .

— من چه تقصیری دارم ؟

— هیچ خودت را گناهکار نمیدانی ؟ روحت خبر نداره ، ها ، بدبخت ؟

— نه ، خبر ندارم .

پانتلی پرو کوویویچ به يك خيز ازجا برخاست ، چنانكه نیمکت بر زمین افتاد . آمد و در روی گریگوری ایستاد . جوراب ازدست ناتالیا سرخورد ، سوزن بافندگی صدا کرد ! بر اثر آن گربه کوچکی که روی بخاری بود جست زد و گردن خود را پیچاند و با پنجه های بسته با گلوله نخ ور رفت و آن را تا صندوق غلطاند .

پیرمرد با خودداری و بالحنی شمرده گفت :

— گوش کن چه میگم : اگر نخواهی با ناتاشکا باشی ، پس راحت را بگیر و برو ! این تنها چیزی است که به تو میگویم ! راست ، راحت را بگیر و برو . دونیاشکا روی تخت نشسته بود و چشمانش از ترس فراخ باز مانده بود . گریگوری با صدائی خفه و لرزان گفت :

— پدر ، من نمیخوام اوقاتتان را تلخ کنم ، ولی این من نبودم که خواستم زن بگیرم ، شما بمن زن دادید . من دنبال ناتالیا فرفته بودم . اگر دلش میخواست ، همان بهتر که بخانه پدرش برگرده .

— پس تو هم از اینجا برو .

— میرم .

— برو لای دست مادر شیطان ...

— میرم ، میرم ، این قدر عجله نکنید .

گریگوری پوستین نیم تنه خود را که روی تخت انداخته بود از آستین گرفت و برداشت . پره های بینش باز بود و با همان خشم جوشان پدر خود می لرزید .

همان خون آمیخته با خون ترکان در رگهای هردو روان بود و در این لحظه بنحوی شگرف به یکدیگر شهادت داشتند .

ایلی نیچنا بازوی گریگوری را گرفت و ناله کنان گفت :

— کجا میخواهی بری ؟

ولی گریگوری مادر خود را کنار زد و به يك خیز کلاه پوست خود را که از روی تخت می افتاد گرفت .

پیرمرد با صدای تند و رسا میگفت .

— بگذار بره ، سگ هرزه ! لعنتی ! بروا برو ، کم شو ! ...

و در را بروی او فراخ باز نگه میداشت .

گریگوری شتابان خود را به سرسرا رساند، و پیش از آن که خارج شود، یک بار دیگر صدای ناتالیا و هق هق گریهٔ او را شنید.

شبی یخبندان ده را در بر گرفته بود. از آسمان سیاه برف ریز و گزنده‌ای میبارید. یخ‌های رودخانهٔ دون با صدائی که به شلیک توپ میمانست از هم می‌شکست. گریگوری نفس‌زنان از دروازهٔ حیاط گذشت. در آن سرده سگها با صداهای گوناگون پارس میکردند. در تاریکی مه‌آلود روشنائی‌های زرد رنگی سوسو میزد

گریگوری بی‌آنکه مقصدی داشته باشد در کوچه برآه افتاد. پنجره‌های خانهٔ استپان همچون الماسهای سیاه میدرخشید. ناتالیا از دروازهٔ حیاط فریاد دردناکی سرداد:

— گریشا!

گریگوری دندان بهم سائید و قدم تندتر کرد: «دیگر نمی‌خواهم ببینمت. دوست ندارم.»

— گریشا، برگرد!

تلوتلو خوران، بارفتاری شبیه مستان سراولین پس کوچه چرخید و یک باردیگر ندای دردمند ناتالیا را که از فاصلهٔ دور خفه مینمود شنید:

— گریشنگاجان! ...

بتندی از میدان عبور کرد و سرچهار راه ایستاد و نام جوانان آشنای خود را که می‌توانست شب را در خانه‌شان پسر برد درمغز خود مرور کرد. میخائیل کوشه‌وی Kochevov را که بیرون ده نزدیک تپه خانه داشت انتخاب کرد. خانوادهٔ کوشه‌وی عبارت بود از میخائیل و مادر و خواهرش که هنوز شوهر نکرده بود و دو برادر کوچک‌تر. گریگوری وارد حیاط شد و به پنجرهٔ کوچک خانهٔ کاهکلی کوفت.

— کیه؟

— میخائیل هست؟

— بله، کیه؟

— منم، گریگوری ملخوف.

یک دقیقه پس از آن، میخائیل که از نخستین خواب شیرین برانگیخته شده بود در را باز کرد:

— توئی، گریشا؟

- بله .

- این وقت شب اینجا چه کار میکنی ؟

- بگذار پیام تو، داستان را برات نقل میکنم .

درس‌سرا گریگوری آرنج میخائیل را گرفت و با برآشتکی از این که نمیتواند کلماتی را که لازم است پیدا کند زمزمه کرد :

- آمده‌ام شب را توخانهات بگذرانم . . . با خانواده‌ام بهم زده‌ام . . .

وضع خانه‌تان چطوریه ؟ جا دارید ؟ . . . خوب، پس ، میرم هر جاکه پیش بیاد .

- بیا ، هر جور باشه جایی پیدا خواهیم کرد . برای چه دعا کرده‌اید ؟

- باشه برای بعد، داداش . در کجا است ؟ من نمی‌بینم .

برایش بستری روی نیمکت پهن کردند . دراز کشید و سرش را با پوستین

نیم‌تنه‌اش پوشاند تا نجوای مادر میخائیل را که با دخترش در یک بستر می‌خواهید نشنود .

«حالا توخانه‌مان چه میگذره ؟ ناتالیا میره یا نه ؟ بهر حال، زندگی

تازه‌ای شروع میشه . ولی کجا بروم ؟ ، ناگهان پاسخ این سؤال از مغزش

گذشت : « فردا میفرستم پی آکسینیا و باهم میریم به کوبان Kouban ، دور ، دور از اینجا ... »

نقش خط الرأس تپه‌های استپ، استانیزها و روستاهایی که هرگز ندیده

بود و بردلش بیگانه بود در برابر چشمان بسته گریگوری سر بره‌ی آورد و پشت

تپه‌ها، پشت جاده خاکستری رنگ ، کشوری افسانه‌ای بود ، - آبی رنگ و همان نواز - و نیز عشق آکسینیا باشکوفه دیررس و وحشیانه‌اش ...

گریگوری، که زندگی تازه‌ای که آغاز میشد در دلش آشوب می‌افکند ،

بنخواب رفت . پیش از آنکه بنخوابد کوشید در یاد چیست که مضطربش میدارد ،

اما خود به کته آن پی نمیرد . در میان خواب و بیداری، افکارش از سیری هموار

و منظم همچون قایقی روی رودخانه میگذشت و ناگهان به چیزی برمیخورد ،

به یک پشته شن ، و آنگاه خود را مضطرب و ناراحت مییافت ، در بستر می‌غلطید

و خود را بدست فرض و گمان می‌سپرد . « چیست این ؟ چه چیزی مانع راه

من است ؟ »

صبح ، هنگامی که بیدار شد، بیاد آورد: « خدمت نظام ! با آکسیوشا کجا

برم ؟ در بهار مانور هست و شروع خدمت در پائیز ... مانع راه من همین

بود .

ناشائنی خورد و میخائیل را به سرسراکشاند .

- میشکا ، برو به خانه آستاخوف . از قول من به آکسینیا بگو همینکه

شب شد به آسیای بادی بره .

میخائیل دودل بود :

- استپان را چه کنم ؟

- بهانه‌ای برآش بیار .

- میرم .

- برو ، به‌اش بگو حتماً بیاد .

- بسیار خوب .

سرسب گریگوری به آسیای بادی رفت . سیگار می کشید و آتش را در آستین خود پنهان میکرد . پشت آسیا باد به ماقه های خشك ذرت برمیخورد و صغیر می کشید . پارچه پاره شده پره های بیحرکت آسیا موج میزد . در نظر گریگوری چنین مینمود که پرنده بزرگی بالای سرش میچرخد و بال بهم میزند و نمیتواند پرواز کند. آکسینیا نمی آمد . ازسوی باختر ، شفق در رنگ طلایی کمرنگ و بنفش غوطه میزد . ازسوی خاور باد باشدتی فزاینده میوزید؛ تاریکی فزونی مییافت و از ماه که گوئی به شاخه های درختان بید چنگ انداخته بود پشی میگرفت . آسمان سرخ رنگ که همچون جسد مرده لکه های کبودی بر آن بود بر فراز آسیا تاریک میشد . از ده آخرین صدا های جنب و جوش روزانه بر میخواست .

گریگوری سه سیگار پشت سر هم کشیده بود. آخرین ته سیگار را میان برف لگد خورده فرو کرد و بادرد و خشم به اطراف نگریست . جاده اراپه روئی که از آسیا به ده میرفت و بیخ های آن تاحدی آب شده بود همچون قیر سیاه مینمود . هیچکس نمی آمد. گریگوری برخواست ، خمیازه کشید ، شانه های خود را صد اداد و بسوی روشنائی مهمان نوازی که از پنجره کوچک خانه میخائیل سوسو میزد برآه افتاد . هنگامی که سهت زنان به حیاط خانه میرسید ، تقریباً تنه به تنه به آکسینیا بر خورد . پیدا بود که دویده یا خیلی تند آمده است. از نفس افتاده بود و دهان شاداب سرما زده اش بوی باد یا عطر دور و بزحمت محسوس یونجه تازه استپیدا داشت .

- خیلی منتظر ماندم . خیال کردم که دیگر نخواهی آمد ..

- بزحمت تونستم شراستپان را از سرم واکنم .
 - نعمتی ، مرا اینجا کاشتی که از سرما یخ کنم .
 - من گرمه ، حالا گرمت میکنم .
 آکسینیا پوستین خود را که آستر کر کی داشت باز کرد و مانند رازک که درخت بلوط را در میان گیرد آنرا دور گریگوری کشید .
 - برای چه پی من فرستادی ؟
 - صبر کن ، دستها را بردار ، مردم عبور می کنند .
 - با خانواده ات بهم زده ای ؟
 - بیرون آمدم ، یک روزه که تو خانه میشکا هستم ... مثل سگ های ولگرد هستم .

- خیال داری چه بکنی ، حالا ؟
 آکسینیا که گریگوری را در آغوش گرفته بود ، بازوان خود را گشود و دامن پوستین خود را بست . سردش شده بود .
 - گریشا ، بریم طرف پرچین ، چیه که وسط جاده ایستاده ای ؟
 لزانجا دور شدند . گریگوری برف را کنار زد و به پرچین یخ بسته تکیه داد . پرچین صدا کرد .

- میدانی ناتالیا به خانه پدرش رفته یا نه ؟
 - نه ... ولی حتماً خواهد رفت . اینجا نخواهد ماند .
 گریگوری دست یخ کرده آکسینیا را در آستین خود فرو کرد . میخ نازک دستش را میان انگشتان خود می فشرد . از او پرسید :

- حالا چه میگی بکنیم ؟
 - نمیدانم ، عزیزم . هر چه تو بخواهی من همان میکنم
 - استپان را ولش میکنی ؟
 - بدون هیچ دغدغه . همین حالا ، اگر بخواهی
 - مردومان میریم یلجا کار می کنیم ، باهم زندگی میکنیم .
 - من ، اگر هم لازم باشه گاوچرانی میکنم ، ولی با تو گریشکا ...
 همین که با تو باشم برام کافی است ...

آن دو لحظه ای بدین سان ماندند و با گرمای تن خود یکدیگر را گرم کردند . گریگوری دل رفتن نداشت . آنجا ایستاده بود ، سرش رو به باد ، پره های بینی لرزان و پلنگها بسته . آکسینیا چهره خود را زیر بغل او فرو برده

بود و بوی مست‌کننده عرق تنش را که آنهمه بدان آشنا بود نفس می‌کشید و بر لبان حریص و هرزه‌وی که از چشم گریگوری پنهان بود لبخند شادمانه خوشبختی واقعی میلرزید .

گریگوری گفت :

— فردا میرم پیش موخوف . شاید کاری به من بده .

و آنگاه مع دست آکسینیا را که در میان انگشتانش فنناک شده بود رها کرد و آنرا اندکی بالاتر بدست گرفت .

آکسینیا جوابی نداد و سر بلند نکرد . لبخند از لبانش محو شده گویی باد آنرا زدوده بود . همچون جانورانی که مورد تعاقب بوده باشند اضطراب و هراس درون چشمان فراخ بازش میلرزید . بیادش آمده بود که آستن است و با خود می‌اندیشید: «آیا به او بگویم یا نه؟» و تصمیم گرفت: «باید به او گفت.» ولی بیدرنک ، در حالی که از ترس میلرزید ، این اندیشه وحشت‌زاد را از خود دور کرد . غریزه زنانه‌اش به او هشدار میداد که اینک وقت گفتن نیست و دریافت که ممکن است گریگوری‌دا برای همیشه از دست بدهد ، و چون نمیدانست بچه‌ای که زیر دلش می‌جنبید از کیست بر آن شد که حیلۀ بکار زند و چیزی نگفت . گریگوری گوشه‌ای از پوستین نیم‌تنه خود را روی او کشید و پرسید:

— چرا میلرزی ؟ سردت شده ؟

— کمی سردمه ... باید برم ، گریشا . استپان بر میگردد و می‌بینه که

من در خانه نیستم .

— کجاست ؟

— با هزار زحمت تونستم وادارش کنم به خانه آنیکئی بره و ورق بازی

کنه .

از هم جدا شدند . گریگوری صطراشو بگر لبهای آکسینیا را که به بوی باد زمستانی یا رایحه دور دست و دیر دریافتنی یونجه استپ زیر باران ماه مه میمانست بر لبان خود حفظ کرده بود .

آکسینیا در پس کوچه‌ای چرخید . به جلو خم شده تقریباً میدوید . هنگامی که از برابر چاهی میگذشت ، آنجا که چارپایان گل ولای پامیزرالکدمال کرده بودند ، پایش لغزید و روی توده خاک یخ‌پسته افتاد و در حالی که درد شدیدی روی شکم خود احساس میکرد در تیره‌های پرچین دست انداخت . درد زایل شد ، ولی درون شکمش چیز زنده‌ای فططید و چندین بار با شدت و خفم

اورا لگد زد .

XI

بامداد روز دیگر گریگوری نزد موخوف رفت . سرگئی پلاتونویچ تازه از نمازخانه آمده بود که چای بنوشد . او در تالار ناهارخوری که دیوارهایش را کاغذگران قیمتی با نقش تخته کوبی چوب بلوط پوشانده بود با آتیوین نشسته بود و چای پر رنگی ، برنگه سرخ تیره مینوشید . گریگوری کلاه خود را در سر راه نهاد و وارد تالار ناهارخوری شد .

- سرگئی پلاتونویچ ، آمده‌ام شمارا ببینم .

- آه ، پس پانتلی ملخوف ، اگر اشتباه نکرده باشم .

- بله ، خودش .

- چه میخواهی ؟

- میخواستم بی‌رسم آیا مرا بعنوان کارگر قبول می‌کنید .

در تالار صدا کرد و گریگوری سر برگرداند . افسر جوانی با فرنج سبز و سردوشی‌های ستوانی، درحالی که روزنامه چهارتا شده‌ای در دست داشت، وارد شد . گریگوری افسری را که سال گذشته مینکا کورشونف در اسب دوانی مغلوب کرده بود باز شناخت .

سرگئی پلاتونویچ سندلی را برای افسر پیش کشید . آنگاه گفت :

- چطور ، پدرت آنقدر نادار شده که پسرش را برای کار کردن پیش دیگران

میفرسته ؟

- من دیگر پیش پدرم زندگی نمی‌کنم .

- از خانه اش رفته‌ای ؟

- بله .

- با کمال میل قبولت می‌کردم ، چون که خانواده‌تان را می‌شناسم ، مردمان

کاری هستید ، ولی فعلا جایی ندارم .

ستوان کنار میز نشست و گریگوری‌ها نگاه کرد و پرسید :

- موضوع چیه ؟

- میخواهید بعنوان کارگر استخدامش کنند .

ستوان که قاشق را در فنجانش میگرداند، پرسید :

- آیا میدانی اسب‌ها را تیمار کنی ؟ میتونی درشکه برانی ؟
 - بله . خودمان شش تا اسب داریم .
 - من يك سورچی لازم دارم . چقدر حقوق میخواهی ؟
 - زیاد نمی‌خواهم ...
 - در این صورت فردا برو به‌ملك مان ، پدرم را ببین . میدانی ملك نیکالای
 آلکسی یویچ لیستنیسکی I.Istnitski کجاست ؟
 - بله ، سرکار ستوان .
 - قریب دوازده ورست از اینجا فاصله داره . فردا صبح بیا ، قرارش را
 خودتان آنجا خواهید گذاشت .
 گریگوری که دستش هم اینک روی دستگیره در بود ، يك دم ایستاد ، گفت :
 - قربان ، میخواستم چیزی عرض کنم ، لطفاً يك دقیقه ...
 ستوان پشت سراو به دهلیز نیم تاریک رفت . روشنائی گلرنگی که از
 ایوان میناید از خلال شیشه‌های مات نفوذ میکرد .
 - موضوع چیه ؟
 گریگوری بشدت سرخ شد :
 - من تنها نیستم ... يك زن با من هست . آیا برای او هم کاری خواهد
 بود ؟
 ستوان ابروهای خود را که در روشنائی گلرنگ مینمود بالا زد و پرسید :
 - زن خودته ؟
 - زن يك نفر دیگر ...
 - آه ! عجب ! خوب ، میشه بعنوان کمک آشپز استخدامش کرد . ولی
 شوهرش کجاست ؟
 - همین‌جا ، توی ده .
 - پس بگو میخواهی فرارش بدهی .
 - بمیل خودش می‌آد .
 - داستان رمانتیکی است . خوب ، فردا بیا . دیگر مریخی .
 گریگوری در حدود ساعت هشت صبح به یاگودنویه Iagodnoie ،
 ملك خانواده لیستنیسکی رسید . درحیاط بزرگی که بادیوارهای آجری محصور
 بود ساختمان‌های فرعی بی‌نظم و ترتیب قرار داشت : يك ساختمان جناحی با پام
 سفالی که بر جبهه آن با آجر سنه ۱۹۱۰ نقش بود ، يك ساختمان جهت خدمتگاران

باضافه حمام واسطیل ومرغدانی وطویله ویک انبار بزرگه وکالسکه خانه . یک خانه بزرگه قدیمی که دروسط باغی قرارداشت بوسیله مرزهای گلکاری ازحیاط جدا میشد. درپشت خانه، ازدرختان تبریزی و بیدبرگه ریخته دیوار خاکستری رنگی درست شده بود .

دم حیاط یک گله تازی سیاه کریمه ازگریگوری پذیرائی کردند . ماده سگ پیر ولنگی که چشمان اشک آلود پیرزنان داشت پیش ازهمه آمد و او را بو کشید، ودرحالی که سرش را پائین میآورد، از دنبال او برافشاند. درساختمان مسکونی خدمتگاران، زن آشپز باپیشخدمت جوانی که چهره اش پر از کلهومک بود پرخاش میکرد . پیرمردی بالبان کلفت که ابری از دود همچون کیسه او را دربر گرفته بود درآستانه درنشته بود . پیشخدمت گریگوری را بدرون خانه برد . سررا بوی سگ و پوست حیوانات که درکار خشک شدن است میداد . غلاف یک تفنگه دولول ویک پشتواره که حاشیه ابریشمی سبزرنکه آن پاره بود روی میز افشاده بود.

زن پیشخدمت سرخودرا ازیک درجنبی بیرون آورد :

— سرارباب شما را میخواند .

گریگوری نگاهی مضطرب به چکمه های کثیف خود افکند و از در

وارد شد .

ستوان دم پنجره روی تخت خواب دراز کشیده بود . یک قوطی توتون و یک بسته کاغذ سیگار روی لحاف افشاده بود : ستوان سیگاری می پیچید . سپس دکمه یقه پیراهن سفیدش را بست و گفت :

— زودآمده ای ، صبرکن ، پدرم حالامیآد .

گریگوری دم در ایستاد . پس از یک دقیقه تخته کوبی کف سررا از قدمهائی پاکشان صدا درآمد . صدای درشتی که از ته گلو برمیآمد از لای در پرسید :

— یوگنی ، نخوابیده ای ؟

— بفرمائید .

پیرمردی با چکمه های قفقازی سیاه وارد شد . گریگوری از گوشه چشم نگاه کرد و نخستین چیزی که بنظرش رسید بینی خمیده و ظریف وسیل پرپشت و سفیدش بود که درزین بینی برآمد دود توتون زرد شده بود . پیرمرد بسیار بلند بالا و چهارشانه و درهمان حال لاغر بود . سرداری درازی از برك شل وول از

دوش وی فرومیافتاد و بته‌اش بسان حلقه طناب دار گردن قهوه‌ای چروکیده‌اش را فشار میداد . چشمهای رنگه باختهاش ازدوسوی بینی بهم نزدیک بود .
- بابا ، این آن سورجیه که بشما سفارش کرده‌ام ، از خانواده خوبی هست .

پیرمرد با لحنی غرلنده پرسید :

- کدام خانواده ؟

- ملخوف .

- کدام ملخوف ؟

- پسر پانتلی ملخوف .

- من پروکوفی را میشناختم . پانتلی را هم می‌شناسم . همانه که می‌لنگه واسلش چر کسی هست ؟

گریگوری خبردار ایستاد :

- تیمسار ، همان که می‌لنگه .

گریگوری آنچه را که پدرش درباره سرتیپ بازنشسته لیستنیسکی ، قهرمان جنگهای روس و عثمانی ، به وی گفته بود بیاد می‌آورد .

سرتیپ با صدای بلند فریاد :

- بر ای چه میخواهی اینجا خدمت کنی ؟

- قربان ، دیگر پیش پدرم زندگی نمیکنم .

- اگر بخوای مزدوری کنی ، چه جور قزاقی خواهی شد ؟ پدرت وقتی که

از پیشش بیرون آمدی ، چیزی بهات نداد ؟

- نه ، تیمسار ، چیزی بمن نداد .

- پس کار بقرار دیگری هست ، تو باز نت میخواهی خدمت کنی ؟

ستوان تخت خود را بصدادر آورد . گریگوری نگاهش کرد و دید که چشم

بر هم میزند و با سراسازدهائی میکند .

- بله ، قربان

- این بله قربان‌ها را بگذار کنار . خوشم نیاید . من در ماه هشت

روبل بتمو میدم ، برای هردوتان . زنت برای خدمتگارها و کلرگرا آشپزی

خواهد کرد . راضی هستی ؟

- بله ، تیمسار .

- فردا اینجا باشید . تو در مسکن سورچی سابق ، در ساختمان مسکونی

خدمتکارها منزل خواهی کرد.

ستوان پاهای نازک و پشمالوی خود را روی قالی نهاد و از پیرمرد پرسید:

— شکار دیروزتان چطور بود؟

— تو دره گرمیاچی Grémiachi يك روباه دیدیم و تا جنگل دنبالش

کردیم. روباه پیری بود. وقتی نزدیک بود گرفتار بشه، سگهارا قاتل گذاشت.

— کازبک Kazbek هنوز هم می‌لنگه؟

— معلوم شد که پاش دررفته. زود باش، یو گئی، صبحانه سرد میشه.

پیرمرد بسوی گریگوری برگشت، انگشتان خشک و استخوانی خود را

سدا داد.

— پیش، روا! فردا ساعت هشت باید اینجا باشی.

گریگوری از حیاط بیرون رفت. پشت دیوار انبار گندم، تازیها روی

زمین خشک که برف آن آب شده بود خود را گرم میکردند. ماده سگی که نگاهش

به پیرزنان میمانست دنبال گریگوری آهسته براه افتاد و از پشت سر او را بو کشید

و سر بزیر تا اولین فرورفتگی جاده قدم بقدم او را مشایعت کرد و سپس بازگشت.

XII

آکسینیا صبح زود کار آشپزی خود را بی پایان رسانده بود، آتشها را کپه

کرده در بخاریها بسته و ظرف‌ها را شسته بود و از پنجره کوچکی که روبه حیاط

باز میشد نگاه میکرد. استبان در برابر تل هیزمی کنار پرچین بین حیاط خود

و خانه ملهخوف ایستاده بود. سیگار خاموشی کنج لبهای هبوش آویزان بود و

او در میان تل هیزم میخواست کنده خوبی انتخاب کند و با آن گوشه چپا انبار را

که فرو ریخته بود مرمت کند. میبایست دوتیر محکم فرو کرد و با آنچه از گاه

گندم باقی مانده بود روی آنرا پوشاند.

از سر صبح گونه‌های آکسینیا گر گرفته بود و چشمانش با فروغ جوانی

میدرخشید. این تغییر حال از دیده استبان پنهان نمانده بود. هنگام چاشت از

او پرسیده بود:

— چه ات هست؟

آکسینیا سرخ شد:

— چطور چهارم هست؟

- همچو برق میزنی که انکار روغن بخودت مالیده‌ای .
 - گرمای بخاریه ... خون به‌سرم هجوم آورده .
 سپس روبر گرداند و نگاهی از زیر چشم به پنجره افکند : آیا خواهر
 میشکاکوشوی خواهد آمد ؟
 هنگام غروب بود که دختر آمد . آکسینیا که در شکنجه انتظار بود یک
 خورد .
 - ماشوتکا Machoutka ، بامن کار داری ؟
 - یک دقیقه بیا .
 استپان در مقابل تکه آئینه شکسته‌ای که در جدار گچ دوغایی بخاری کار
 گذاشته شده بود کاکش را شانه میزد و سبیل بلوطی رنگ خود را بایک نیمه‌شانه
 شاخی صاف میکرد .
 آکسینیا ترسان بسوی شوهر خود نگاهی افکند :
 - آماده رفتن میشی ؟
 استپان همان دم جواب نداد . شانه را در جیب شلوار خود نهاد و یک
 دست ورق و همچنین کیسه توتون خود را از روی بخاری کوچک برداشت .
 - پیش آنیکوشکا میرم ، زیاد نمی‌مانم .
 - کی این کارها را ول میکنی ؟ این ورق تو را به روز سیاه می‌نشانه .
 یک شب نیست که برای بازی نروی و تا بانگ خروس آنجا نمائی .
 - خوب ، کافی است . شنیدم .
 - باز هم بیست و یک بازی میکنی ؟
 - ولم کن ، آکسینیا . بیرون یکی منتظر تو است . برو بین چه .
 آکسینیا به سرسرا رفت . ماشوتکا با گونه‌های سرخ و پرازک و مک
 لبخند زنان دم در منتظرش بود .
 - گریشکا اینجاست .
 - خوب ؟
 - بمن گفت بهات بگم که تا هوا تاریک شد بیائی خانه ما .
 آکسینیا بازوی ماشوتکا را گرفت و او را بسوی دیوار کشاند .
 - یواش‌تر ، یواش‌تر ، جانم . چه بهات گفت ، ماشا ؟ چیز دیگری بهات
 نگفت ؟
 - گفت که اسبابهات را بردار باخودت بیار .

آکسینیا که یکسر آتش گرفته بود و میلرزید ، سرش را برگ دانده در
را مینگریست و پایا میگرد:

- خدایا ، چطور به کارم برسم ؟ .. ها .. این جور ، يك هو ... ها ،
چه بکنم؟ صبر کن ، به اش بگو هم الآن میآم .. ولی کجا منتظر من هست؟
- بیا به خانه مان ...

- اوه ، نه !

- خوب ، عیبی نداره . بیرون خانه منتظرت میشه .

استپان نیم تنه اش را پوشیده بود . به چراغ آویز نزدیک شد و سیگارش را
آتش زد . در میان دوپك سیگار پرسید:

- چه میخواست ؟

- کی ؟

- خوب ، ماشا کوشهوی .

- آه ..! آمده بود کاری داشت ... میخواست بر اش يك پاجین ببرم .

استپان خاکستر سیگار خود را فوت کرد و بسوی در رفت .

- تو بخواب ، منتظر من نباش .

- خوب ، خوب !

آکسینیا پیش نیمکت زانوزد و چهره اش را به شیشه یخ بسته پنجره چسباند .
قدمهای استپان در حالی که دور میشد روی جاده ای که از میان برفها تادروازه
خانه ترتیب داده شده بود خش خش میکرد . باد جرقه ای از سیگار او بر کشید
و آن را تا پنجره برد . از خلال دایره کوچکی که در آن یخ پنجره آب شده بود ،
آکسینیا يك دم نیم دایره کلاه پوست شوهرش را که بر گوش وی فشار میآورد و
نیز گونه آفتاب سوخته او را در روشنائی سیگار بر افروخته مشاهده کرد .

باشنائی تب آلود پاجینها و پیراهنها و شالهای خود را که جهیر آورده بود
و در صندوق جا داشت آورد و در چارقد بزرگی پیچید . نفس زنان با چشمان خیره
يك بار دیگر به آشپزخانه سرزد و آتش را خاموش کرد و دوان دوان خود را
به پلکان ورودی رساند . در حیاط خانه ملخوف یکی میرفت که سری به چارپایان
بزند . آکسینیا منتظر ماند تا صدای قدمها محو گردید ، سپس در را قفل کرد و در
حالی که بسته رختها را زیر بغل میفشرد بسوی دوش شافت . دسته آئی از مو
از زیر چارقد کرکش بیرون آمده بود و به گونه هایش بر میخورد . از پشت خانه ها
میرفت و خسته و مانده ، در حالیکه پاهایش همچون سرب سنگین مینمود و بیزحمت

جا بچامیشد ، بهخانه کوشوی رسید . گریگوری دم دروازه حیاط منظر او بود .
بسترا از او گرفت و بی آنکه چیزی بگوید راست بسوی استپ روان شد .
درپس خرمنگاه ، آکسینیا پاسست کرد و آستین گریگوری را گرفت و
کفید :

— يك دقیقه سبر کن .

— برای چه سبر کنیم ؟ ماه تاملوع نکرده باید عجله کرد .

— سبر کن ، گریشا .

آکسینیا دولاشه بیخراکت مانده بود ، گریگوری بسوی او خم شد .

— جهات هست ؟

— آخ ... زیردم . آنروز چیز سنگینی بلند کردم .

آکسینیا شکم خود را گرفته بود و لبهای خشک خود را ترمیکرد . چهره اش
از شدت درد بهم برآمده بود و چشماش جرقه میرد . چندی باحالی ترحم انگیز
دولاماند و سپس موهای خود را زیر چارقد مرتب کرد و دوباره براه افتاد :

— دیگر خوب شد ، بریم !

— توحنی نمی پرسی کجا میبرمت ؟

گریگوری در میان تاریکی لبخندی زد و افزود :

— شاید به اولین دره ای که برسیم ، تو را توش بیندازم .

آکسینیا باخنده غمزده ای گفت :

— حالا دیگر همه چیز برام یکسانه . دیگر نمیتونم به عقب برگردم .

استپان حسب معمول نیمه شب به خانه باز آمد . به اصطبل رفت و یونجه هائی
را که اسب از آخور بزیرانداخته بود برداشت و سر جای خود نهاد ، پابند از
پای اسب برداشت و بالای پلکان ورودی خانه رفت . همچنانکه زنجیر قفل را برمی-
داشت ، باخود اندیشید : « باید به شب نشینی رفته باشد ، وارد مطبخ شد و در را
بدقت بست و کبریتی زد . آن شب در بازی برده بود (آنها سر کبریت بازی
میکردند) و آرامشی در خود میدید و میل به خواب داشت . چراغ روشن کرد و
به چیز هائی که در مطبخ پراکنده افتاده بود نگریست ، بی آنکه به علت این
بی نظمی پی ببرد ، اندکی در شگفت شد و به اطاق رفت . در یخدان باز بود و
همچون غرقاب سیاهی مینمود . يك پراهن کهنه زنانه ، که آکسینیا در شتابی که
داشت فراموش کرده بود ، روی زمین افتاده بود . استپان نیم تنه پوستان خود را
از روی دوش فرو افکند و به مطبخ رفت تا چراغ بیاورد . اطاق را نگاه کرد و

همید. با خشونت چراغ را بر زمین گذاشت، و بی آنکه درست می‌ببرد چه میکند، شمشیر را که پدیدار آویخته بود برداشت و قبضه‌اش را چنان فشار داد که انگشتانش کبود شد و یاد کرد. سپس پیراهن کوچک آبی رنگ را، که گلهای زرد روشن داشت و آکسینیا آنرا بجا گذاشته بود، با نوک شمشیر بلند کرد و به هوا انداخت و با یک ضربه سریع بدو نیم کرد.

مست و وحشی، در آن حالت نومیدی گرگ‌وار، تکه‌های آبی رنگ پاره شده را بسوی سقف اطاق می‌انداخت و با شمشیر تیز و فولادین صغیر زنان دزخوا می‌برید.

بند قبضه شمشیر را کند و شمشیر را به گوشه‌ای افکند. به مطبخ رفت و کنار میز نشست. مدتی دراز با سر خم شده به یکسو آنجا ماند و با انگشتان آهنین لرزانش رویه چرکین میز را نوازش کرد.

XIII

بدبختی هیچگاه به یکی ختم نمیشود: آن روز صبح، بر اثر فغلت گت بابا و روزوی نزاده میرون گریگوریویچ بهترین مادیان او را به یک ضربت شاخ در ناحیه گردن زخمی کرد. گتکو، رنگه پریده و منقلب و لرزان به خانه شتافته بود:

— ارباب، مصیبتی پیش آمده! و روزوی لعنتی که خدا مرگش بده...

میرون گریگوریویچ مضطربانه پرسید:

— ها، و روزو؟ چه کرد؟

— مادیان را ناقص کرد... شاخش زد... به اتان بگم که...

میرون گریگوریویچ، بی آنکه فرصت رخت پوشیدن به خود بدهد، شتابان به حیاط رفت. دم‌چاه، میتکا با چوب کلفتی و روزوی سرخ‌رنگ پنج‌ساله را میزد. و روزو سر خود را که فرود آورده بود نوسان میداد، غنچه‌چین خورده‌اش را به زمین میساخت، برف‌ها با سم‌ها تادور جایی به عقب میپرانند و غباری نقره فام به اطراف دم لوله شده و مارپیچی خود میپراکند. در پی آن نبود که خود را از ضربات چوب نگهدارد، ولی با صدایی خفه نمره سر میداد و پاهای عقب خود را چنان می‌جنباند که گویی میخواهد خیز بردارد.

نمره‌ای جوشان در گلویش انبوه میشد و برمیآمد. میتکا پرپوزه و پر

پهلویش میزد و با صدائی خشن ناسزاهای رکیک میگفت و توجهی به میخنی که کمر بند وی را گرفته بعقب میکشید نمی کرد.

— ولش کن ، مینری !... برای خاطر عیسی مسیح !... حالاتورا هم شاخ میزنه !... میرون گریگوریویچ ، چیزی بگو ، منشی کن !...

میرون گریگوریویچ بسوی چاه رفت . مادیان دم پرچین ایستاده سر را بطرز اندوهباری فرود آورده بود ، فرورفتگی های سپاه و عرق نشسته پهلویش به آهنگ تنفسش گود می شد و خون از گلویش روی برف و روی برآمدگی های مدور عضلات سرسینه اش میریخت . لرزش خفیفی روی پوست کهر روشن پشت و پهلویش موج میزد و کشاله های رانش میلرزید .

میرون گریگوریویچ راست بسوی او دوید . زخمی که اطراف آن را مه گلرنکی فرا گرفته بود گردنش را دوبخش کرده بود . زخمی دراز و عمیق بود . میشد دست در آن فرو برد . چنانکه نای حیوان که بر اثر تنفس منقبض می شد پیدا بود . میرون گریگوریویچ یال مادیان را در مشت گرفت و سر بزیر افتاده او را بالا آورد . مادیان نگاه رخشان مردمک های بنفش خود را راست به چشمان صاحب خود دوخت و گوئی میخواست بگوید : « خوب ، بدش ؟ » میرون گریگوریویچ در پاسخ پرسش ناگفته او فریاد زد :

— میتکا ! بگو جوشانده پوست بلوط درست کنند ! ها ، زود باش !

گتکو رفت و اندکی پوست از درخت بلوط کند . سبک مثلث شکلش روی گردن چرکین وی میلرزید . میتکا نزد پدر خود آمد و در همان حال رو بر میگردداند تا مراقب ورزو باشد که با پیکری سرخ رنگ در متن سفید برف گدازان در حیات گرد خود میچرخید و پیوسته نعره دلخراشی بر میکشید .
پدر به میتکا دستور داد :

— یالش را بگیر ! — میخنی ، برو نخ بیار ! زود بجنب ، وگرنه دك و پوزت را خرد میکنم !...

لب بالائی و مخمل گون مادیان که چند تار مو بر آن روئیده بود باطناب فشرده شد تا حیوان در دریا احساس نکند . با با گریشاکا پداجا آمد . جوشانده ای بلوطی رنگ در فنجانی لعابی آوردند .

— صبر کن سرد بشه . یقین خیلی گرمه . میشنوی چه میگم یا نه ،

میرون ؟

— بابا ، خواهش میکنم ، برید تو ! اینجا سرما میخورید .

- من به تو می‌گم بگذار سرد بشه . مگر می‌خواهی مادیانت‌را بکشی؟
 زخم‌را شستند . میرون گریگوریویچ با انگشتان کمرخ گشته نخ‌خام‌را در
 سوزن کشید و خود شروع به دوختن کرد . با مهارت بغیبه زد . می‌خواست اژدم
 چاه دور شود که لوکی نیچنا دوان ازدرون خانه آمد . عنایات شل‌واقتاده
 گونه‌های پژمرده‌اش از هیجان مجاله شده بود . شوهرش‌را به کناری کشید .
 - ناتالیا آمده اینجا ، میرون !... آخ ، خدایا ! خدایا !
 میرون گریگوریویچ ، که چهره‌پرازكك و مكش يكسر رنگ باخته بود ،
 پرسید :

- باز چه شده ؟

- گریگوری ... دامادمان از خانه رفته !
 لوکی نیچنا ، که همچون کلاغ آماده پرواز دستهای خود را گشاده بود ،
 چنان آن‌ها را بزیرافکنند که روی پاچین صدا کرد . سپس بزاری گفت :
 - دیگر تو تمام ده سرشکسته شدیم !... خدایا ، این چه بدبختی است !...
 آخ ! او !

ناتالیا ، که چارقدی بر سر نهاده ژاکت کوتاه زمستانی یقن کرده بود ، وسط
 مطبخ ایستاده بود . دو قطره کوچک اشک به مزگانش چسبیده بود و نمی‌افتاد .
 روی گونه‌هایش دو لکه سرخ آجری دیده میشد .
 پدرش ، همینکه وارد مطبخ شد ، بسوی او شتافت .
 - آمده‌ای اینجا چه کنی؟ شوهرت تو را زده ؟ باهم‌سازی نداری؟
 ناتالیا ، که گریه خشک خود‌را فرومیداد ، حق‌ق‌کنان گفت :
 - از خانه رفت .

سپس برمی‌تلوتلو خورد و در پای پدرش افتاد .
 - پدر جان ، زندگی‌م از دست رفت !... مرا پیش خودت نگهدار !
 گریگوری با معشوقه‌اش رفت .. تنها ماندم ! پدرجان ، طوری هستم که انگار
 زیر چرخ ارا به رفته‌ام .

ناتالیا با لکنت زبان ، بی آنکه سخنان خود را پایان برساند حرف
 میزد و از پالمین باقی‌افه‌ای تضرع آمیز توده سرخ‌رنگ ریش‌پدر‌را نگاه میکرد .
 - ساکت ، کمی صبر کن .. !

- من نمیتونم آنجا زندگی کنم ! مرا پیش خودتان نگهدارید ! .
 ناتالیا پنددی تادم یخندان خرید و سرش‌را که از گریه میلرزید میان

دسته‌های خود پنهان کرد. چارقد روی پشتش لغزید و موهای سیاه و صاف و خوب شانه کرده‌اش روی گوشهای سفیدش افتاد. اشک در لحظات سختی به باران روزهای خشک ماه مه میماند. مادر ناتالیا سر او را بر شکم فرو رفته خود فشرده و بمادت زنان سخنانی گسیخته و بی‌معنی دم گرفت. میرون گریگوریویچ که از خشم کف به لب داشت خود را روی پلکان ورودی رساند.

— هر دو تا سورتمه را آماده کنید، سورتمه‌های مال‌بنددار را!..

خروسی که دم پلکان سخت سرگرم سپوختن مرغی بود، از این صدای رعد آسا بوحشت افتاد و پائین‌جست و سلاسه و خرامان بسوی انبار گندم رفت و قدقدهای خشم‌آلود سرداد.

— اسب‌ها را به سورتمه ببینید!..

میرون گریگوریویچ با ضربات چکمه نرده‌های منبت‌کار پلکان را خراب میکرد. تنها پس از آنکه گتکو یک جفت اسب سیاه را پایرتمه از اصطبل بیرون آورد و همچنان ضمن راه رفتن طوقشان را بست، میرون گریگوریویچ بدون خانه رفت و نرده پلکان را به همان وضع خراب بجا گذاشت.

مینکا و گتکو رفتند و تجهیز ناتالیا را باز پس آوردند. او کراچی گیج با سورتمه خود بیچه خوکی را که زود از سر راه کنار نرفته بود زیر گرفت. در دل می‌اندیشید با این ماجرا که پیش آمده شاید ارباب داستان مادیان را فراموش کند، و از رضایت خاطری که بدو دست داد مهاری‌ها را ول کرد. اما ناگهان با خود اندیشید: «به این کثافت ممکن نیست چیزی را از یاد بیرده» و پرودرهم کشید و لبانش را بیچ‌داد.

— زود باش، تخم‌ابلیس!... حالا نشانت میدم!

و بادقت کوشید تا اسب را در آن نقطه که کرده‌اش می‌طپید با شلاق بزند.

XIV

ستوان لیستنیفسکی در هنگه آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکرد. استخوان ترقوه چشم در مسابقه اسب‌دوانی افسران شکسته بود. هنگام خروج از بیمارستان، مرخصی گرفته آمده بود تا یک ماه و نیمی دریاگودنویه نزد پدرش بسر برد.

سرتیپ‌پیر که زنتش مدت‌ها پیش مرده بود دریاگودنویه تنها زندگی میکرد.

در سالهای ۸۰ قرن گذشته زنش را در حومه شهر ورشو از دست داده بود. خواسته دند سرتیپ قزاق را با گلوله بزنند، اما گلوله به زنش و سورچی خورده و مالکهاش را در چندین جا سوراخ کرده بود و خود سرتیپ جان سالم بدر برده بود. از زنش يك پسر بنام یوگنی که در آن هنگام دوساله بود برایش بیادگار ماند. سرتیپ پس از آنکه استعفا کرد و به ملک خود، یاگودنوبه، واقع در استان ساراتوف که چهار هزار دسیاتین وسعت داشت و به جد بزرگش پیاس شرکت در جنگ میهنی ۱۸۱۲ بخشیده شده بود، رفت و در آنجا زندگی منزوی و بی نشاطی در پیش گرفت.

هنگامی که یوگنی بزرگ شد، او را پدانشکده افسری فرستاد و خود به مباشرت املاک خود پرداخت: حیوانات نژاده تربیت کرد، نریانهای بادها خرید و از راه جفت گیری شان با بهترین مادریانهای انگلیسی و دونی (از ایلخی پرووالسک Provalsk) نژادی خاص خود بدست آورد. در حصه زمین قزاقی که به وی رسیده بود و نیز در زمینهایی که خود خریده بود گله میپروراند و گندم میکاشت... اما البته بدست دیگران. در زمستان و پاییز سوار بر اسب تیزرو به شکار میرفت. گاهگاه در تالار سفید خانه خود منزوی میشد و هفتهها به میخواری میگذراند. بیماری سخت معده رنجش میداد و پزشکان جداً او را از خوردن غذاهای سفت منع کرده بودند و او بدین اکتفا میکرد که غذاها را بچود شیرهاش را فرو دهد و تفاله را در بشقاب کوچک نقره ای که پیشخدمت جوان دهقان زاده ای بنام وینامین Veniamine در کنار وی ایستاده بدست می گرفت تف کند.

وینامین سیاه چرده بود، کمی هم خل. سرگردش نه از موبلکه گوئی از مخمل سیاهی پوشیده بود. شش سال بود که نزد لیستنیسکی خدمت میکرد. در ابتدا، هنگامی که میبایست بشقاب نقره را کنار سرتیپ نگاهدارد، از دیدن آن که پیر مرد لقمه های خاکستری رنگ نخ نخ شده با دندان را تف میکند نتوانسته بود بدون احساس تهوع برجا بماند. ولی بعدها بدان خو گرفته بود.

گذشته از وینامین، خدمتگاران او عبارت بودند از لوکریا Loukeria زن آشپز، ساشکا Sachka مهتر اسبان که یکسره پیرو فرتوت بود، تیخون Tikhon چوپان، گریگوری که تازه بمقام سورچی ارتقاء یافته بود و آکسینیا. لوکریا، زن شل وول آبله روی کون گنده، از همان روز اول آکسینیا را از کنار اجاق رد کرده بود:

– وقتی که ارباب تابستان کارگر آورد، آن وقت آشپزی بکن. فلانم کار را خودم می‌تونم انجام بدم.

کار آکسینیا عبارت از آن بود که هفته‌ای سه بار تخته کوبی کف اتاق‌های خانه را بشوید، به‌مرغ و ماکیان دانه بدهد و لانه‌شان را پاکیزه نگاهدارد. او با جدیدت به کار پرداخته و کوشیده بود مورد پسند همه حتی لوکریا باشد. گریگوری بیشتر وقت را در اصطبل پهن‌آور با ساشکا می‌گذراند. پیرمرد موهایش سراسر خاکستری رنگ بود، ولی هنوز او را همان ساشکا می‌نامیدند. هیچکس او را بنام پدرش خطاب نمی‌کرد؛ و اما نام خانوادگیش، خود لیستنیسکی پیرم که ساشکا بیست‌سالی میشد که در خانه‌اش بسر می‌برد بی‌شک از آن اطلاعی نداشت. ساشکا در جوانی سورچی بود، ولی پس از آن که سالخورده گشت و نیرو و دید چشمانش از دست رفت مأمور اصطبل گردید. کوتاه قد بود و سراسر اندامش – حتی دست‌ها – از پشم سفید مایل به سبزی پوشیده بود. بینی‌اش بر اثر ضربت گریزی که در کودکی خورده بود خرد شده بود؛ همواره لبخندی کودکانه بر لب داشت و در اطراف خود همه چیز را با چین دادن پلک‌های سرخ چشمان ساده لوحانه‌اش مینگریست. بینی پنجه و لب پائینش که جای زخمی بر آن دیده میشد چهره حواری مانندش را ضایع کرده بود. ساشکا روس بود، از مردم بوگوچار. Bogoutchar هنگام خدمت سربازی یکروز مست کرد و بک‌بطری و دکای تزار را بجای دکای معمولی سرکشید؛ فواره‌ای از آتش لب پائینش را بجانه‌اش چسباند. در جایی که مایع روان شده بود، جای زخمی کیبود رنگ و خنده‌آور بجای مانده بود که در آن مو نمیروئید و چنان مینمود که گوئی حیوانی ناشناس ریشش را لیسیده و مانند سوهان اثر تیزش را بجای گذاشته است. ساشکا بندرت از نوشیدن و دکا سرباز میزد. در چنین موارد در حیاط ملک چنان راه میرفت که گوئی خود صاحب آن است. پاکشان در مقابل پنجره‌های اتاق خواب ارباب می‌ایستاد و با سر و روی حیل‌گرا انگشت خود را مقابل بینی خنده‌آور خود حرکت میداد و با صدائی بلند و خشن ندا میکرد:

– میکلائی لکسیچ! Mikolai Lekséitch های! میکلائی لکسیچ!

ارباب پیر، اگر در آن هنگام در اتاق خود بود، دم پنجره می‌آمد و

می‌غرید:

– باز دم به‌خمره زده‌ای، هه، کله‌خر!

ساشکا شلوارش را بالا میکشید ، چشمك ميزد و با سر و روی شیطنت بار تقسیم میکرد. لبخندش سراسر چهره اش را اریبوار می پیمود : از چشم چپ که پلکش چین خورده بود تا جای زخم گلرنگی که از کناره راست دهانش آغاز میگشت . لبخندی کجکی بود ، ولی خوشایند مینمود .

– میکلائی لکشیچ ، جناب مستطاب ، من که میشناسمت ! ...

وساشکا همانجا برقص میپرداخت و با انگشت لاغر و چرکین خود سرتیپ را تهدید میکرد.

ارباب با لبخندی آشتی خواه میگفت:

– بروی کارت .

و آنگاه با هر پنج انگشت خود که از توتون برنگ قهوه ای درآمده بود سیلش را تاب میداد .

ساشکا میخندید و به نرده نزدیک میشد .

– هیچکس نمیتونه سر ساشکا کلاه بگذارد ! میکلائی لکشیچ ، توهم ... مثل منی. هر دو مان مثل آب و ماهی هستیم. ماهی ته آب و ماروی خاک. هر دو مان، ماه ، این قدر دارا هستیم! .. (ساشکا بازوان و پاهای خود را باز میکرد) ، تو سراسر خاک دون همه کس ما را میشناسه. ما ... (صدای ساشکا گله آمیز و کنایه دار میشد) ، ما دوتا ، قربان ، همه چیزمان خوبه، بجز بینی مان که بچیزی نمی ارزه.

– چطور ؟

ساشکا شمرده میگفت:

– بخاطر ودکا .

چشمك ميزد و آب دهانش را که از مجرای جای زخم گلرنگش روان بود می لیسید .

– میکلائی لکشیچ ، این قدر ودکا نخور . و گرنه کار هر دو مان ساخته است! کاملاً ساخته است ! ..

ارباب از پنجره يك سکه بیست کویکی میانداخت و ساشکا آن را در هوا میگرفت و در آستر کاسکتش پنهان میکرد . آنگاه آهی میکشید و برام میافتاد:

– خوب ، خدا نگهدار ، تیمسار!

ارباب که پشاپش لبخند ميزد ، میپرسید:

— اسپها ، چطور، آیشان دادی ؟

ساشکا که یکسر سرخ میشد ، با صدای شکسته میگفت:

— آخ ، شپشوی بی پیر! مادرگه! (ساشکا از خفم چنان میلرزید که گویی تب دارد) . یعنی ساشکا ممکنه فراموش کنه به اسپها آب بده ؟ ها ؛ من حتی دم مرگ سینه کش روی خاک خواهم رفت که آیشان بدم ، و آنوقت ، بین ، چه به فکرش رسیده ... هه ، واقماً !

ساشکا که این اها نت بی سبب از پایش در آورده بود ، میرفت و فحش میداد و از سر تهدید مشت بلند میکرد . ارباب همه چیز را براو میبخشید : هم میخوارگی و هم رفتار خودمانش را ، زیرا مهتری بود که همتا نداشت . تابستان و زمستان در یک آخور خالی اصطبل میخوابید ؛ هیچکس بهتر از اوزبان اسپها را نمیدانست ، هم مهتر و هم بیطارشان بود . هر سال بهار ، در ماه مه ، هنگامی که گیاهان گل میدهند ، ساشکا انواع علفها را میکند و درته دره های خشک و گودالهای نمناک ریشه گیاهان داروئی را از زیر خاک بیرون میکشید . در قسمت بالای دیوارهای اصطبل ، دستههایی از انواع گیاهان خشکیده آویزان بود ؛ بومادران برای تنگه نفس ؛ چوچاغ برای درمان گزش آفمی ؛ اسفورجینا برای درد پا ؛ یک گیاه کوچک سفید که در باغها در پای بید میروید برای درمان قفق ؛ و از آن گذشته ، بسیاری گیاهان ناشناخته دیگر برای درمان همه گونه ناخوشی و بیماری اسبان .

زمستان و تابستان در اصطبل ، در آخوری که ساشکا در آن میخوابید ، عطری نازک که در گلوچنگ می انداخت همچون تار عنکبوت در اهتزاز بود . روی تخت سفری مقداری یونجه فشرده شده که همچون سنگه سفت بود نهاده و روی آن نمد زینی گسترده بود و روی آن هم پوستین ساشکا که یکسر به عرق اسپ آشته بود . ساشکا رخت دیگری جز همین پوستین و نیم تنه چرم دباغی شده اش نداشت .

تیخون ، قزاقی بالبهای کلفت ، بالوکریا زندگی میکرد و بی هیچ علتی درخفا به ساشکا حسد میورزید . ماهی یک بار تکمه پیراهن چرمی گرفته ساشکا را میگرفت و او را به حیاط عقبی میبرد .

— باباجان ، چشمت را بازن من درویش کن .

ساشکا زیر کانه چشمک میزد و میگفت:

— تا ببینیم ...

تیخون باز میگفت :

— راحتش بگذار، پدر!

— جانم، من زنهای آبله رو را دوست دارم. حاضرم از يك گيلاس و دكا چشم بپوشم، اما از زن آبله رو نمی توانم. لوندها، هر چه بیشتر آبله رو باشند بیشتر دوستان دارند.

— بابا، به این سن و سال تو شرم آورده. گناهه ... ناسلامتی حکیم هستی، اسبها را معالجه میکنی، از کلام خدا خبرداری ...
ساشکا لاف میزد:

— من هر چه را بخوام درمان میکنم.

— بهر حال، راحتش بگذار، بابا. شایسته نیست.

— برادر، من این لوکریا را بچنگ میآرمش. خودت را آماده کن، من این لوندها را از تو میگیرم! راستی که جفت نان کشمی است. چیزی که هست کشمی ما را برداشته اند و به همین جهت کمی آبله رو شده. و من زنها را این جور دوست دارم!

تیخون آهی میکشید و میگفت:

— خوب، این را بگیر ... و دیگر چوب لای چرخ من نکن، و گرنه می کشمت ...

آنگاه چند سکه مسی را که از کیسه توتون خود در آورده بود به او میداد.

و این کار همه ماهه تکرار میشد.

زندگی در یاد گودنوبه در کرخی خواب آلوده ای کپک میزد. این ملک که از جاده های پر رفت و آمد دور بود در ته دره ای واقع بود و پس از آغاز پاییز دیگر هیچ ارتباطی با استانیزا و دیگر ده ها نداشت. در زمستان دسته های گرگه از جنگل سیاه بدانجا روی آورده شبها روی تپه که یکی از پیشامدگی های آن تا دم باغ کشیده میشد می آمدند و زوزه میکشیدند و اسبها را میترساندند. تیخون بی باغ میرفت تا با تفتنگ شکاری ارباب تیری در کند. لوکریا، کپل گنده خود را که ببرزگی سرپوش بخاری بود زیر لحاف خوب جا کرده، چشمان کوچک غرق گشته در گونه های فر به آبله گون خود را در پاریکی میدراند و بیحرکت در انتظار شلیک میماند. در آن لحظات، تیخون که گل و زشترو بود در دیده اش جوانی زیبا و بیباک مینمود، و هنگامی که درسدا میکرد و او در میان پرده ای از بخار وارد میشد، خود را به لبه تخت خواب میکشید و سپس با کلمات

نوازش آمیز همسر خود را که از سرما یخ کرده بود در آغوش میگرفت .
 در تابستان یا گودنویه تا دیروقت از سروصدای کارگران در طنین بود .
 ارباب در حد و دجهل سیاتین زمین را غلات گوناگون می کاشت و برای درو نیز عده ای
 کارگر ب مزدوری میگرفت . گاه در تابستان یوگنی می آمد و چند گاهی در ملک
 بسر میبرد . در باغ گردش میکرد ، وقترا به ملال میگذراند و صبحها در آبگیر
 به صید ماهی با قلاب می پرداخت . چندان بلند بالا نبود . سینه ای برجسته داشت ،
 کاکلی بشیوه قزاقان بر سرش بود که آنرا بطرف راست شانه میکرد . نیم تنه
 افسریش اندام او را بر عنائی در بر میگرفت .
 گریگوری در نخستین روزهای استقرار خود و آکسینیا در ملک غالباً نزد
 پسر ارباب میرفت . و نیامین می آمد و لبخند میزد و در حالی که سرش را خم میکرد
 میگفت :

— گریگوری ، برو پیش پسر ارباب . به من گفته تو را صدا بزنم .
 گریگوری وارد میشد . در آستانه در می ایستاد . یوگنی نیکلایویچ
 ندان های درشت فاصله دار خود را با لبخندی نمایان می ساخت و بادست سندلی
 را به او نشان میداد :

— بنشین .

گریگوری روی لبه سندلی می نشست .

— اسبها مان را چه می بینی ؟

— اسبهای خوبی هستند . آن کبوده بسیار خوبه .

— بیشتر بیرونش ببر . ولی مواظب باش ، نگذار چهار نعل بتازه .

— یا با ساشکا در باره اش بمن سفارش کرده .

— خوب . درباره «زورمنده» چه میگویی ؟

— آن کهر را می فرمائید ؟ عالی است . ولی يك سمش لطمه دیده . باید از

تو نعلش بست .

پسر ارباب پلک چشمان خاکستری رنگه و نافذ خود را چین داد و پرسید :

— در ماه مه باید به خدمت تمرینی بری ، نه ؟

— بله ، سرکار ستوان .

— به آتامان میگم که نری .

— متشکرم ، سرکار ستوان .

سکوتی در می گرفت . ستوان یقه او نیز فورم خود را باز میکرد و سینه اش را

که همچون سینه زنان سفید بود میخارانند.

- بگو ببینم ، نمی ترسی که شوهر آکسینیا بیاد و او را از دست بیرون بیاره .

- تر کش گفته ، دوباره نمیگردش.

- که بهات گفت؟

- وقتی که به استانیتر از رفتم که میخ نمل بگیرم ، یکی از اهالی ده مان را دیدم. گفت که استپان یکسر به میخوارگی افتاده و میگه : و یک شاهی هم حاضر نیستم بدم و آکمیوشارا پس بگیرم . یکی بهتر از او پیدا میکنم .
ستوان ، با سر و روی اندیشمند و نگاهی که بجائی دورتر از گریگوری دوخته بود ، بالبخندی شهوتناک میگفت:

- آکسینیا زن زیبایی هست .

گریگوری تصدیق میکرد:

- بد نیست .

و رخسارش بتیرگی میگرائید .

مرخصی یوگنی پایان میرسد . دیگر لازم نبود که بازوی خود را بگردن حمایل کند . بی خم کردن آرنج میتوانست دست خود را بلند کند .

در آخرین روزهای اقامت خود ، یوگنی اغلب به ساختمان خدمتگاران نزد گریگوری میرفت . آکسینیا اطاق را که از کثافت کپک گرفته بود خوب پاکیزه کرده بود ، چهار چوبه های پنجره ها را شسته ، تخته کوبی کف اطاق را با گرد آجر سائیده بود . اطاق کوچک کم اثاث و دلباز بر نظم و ترتیب زنانه گواهی میداد . ستوان نیم تنه ماهوت آبی بردوش خود می نهاد و به ساختمان خاص خدمتگاران میآمد . اولحظاتی را انتخاب میکرد که گریگوری با اسبان کار داشت . ابتدا به مطبخ میرفت و با لوکریا شوخی میکرد ، سپس پشت به وی مینمود و به بخش دیگر خانه میرفت . پشت خمیده روی چهار پایه ای می نشست و با چشمان خندان وی آزر م آکسینیا را نگاه میکرد . در حضور او آکسینیا دستپاچه میشد ، سوزن بافندگی هنگام بافتن جوراب میان انگشتانش می لرزید .

ستوان ، که اطاق کوچک را ازدود آبی رنگه سیگار خود آکنده میساخت ، می پرسید :

- آکسینیوشکا ، حالت چطوره ؟

- منشکرم .

آکسینیا سر بر میداشت و نگاهش بانگاہ روشن ستوان که آرزومندی وی را بخاموشی بیان میکرد بر میخورد و چهره‌اش سرخ میشد. از دیدن چشمان روشن یوگنی نیکلایویچ خوشش نمی‌آمد. به پرسش‌های بی‌اهمیت او جواب‌های بی‌سروته میداد و میکوشید هر چه زودتر از آنجا برود.

- من می‌رم. باید به مرغابی‌ها دانه بدم.

- کمی باش، هنوز وقت داری.

ستوان لبخند می‌زد و ساقهایش در قالب تنگه شلوار سواری میلرزید. یوگنی بتفصیل از آکسینیا درباره زندگی گذشته‌اش سؤال میکرد و بیشتر نواهای بم صدای خود را که شبیه صدای پدرش بود بکار می‌زد و آکسینیا را با چشمان روشنش که همچون آب چشمه زلال مینمود لخت میکرد.

گریگوری پس از آن که کارش پیاپیان میرسید، می‌آمد. ستوان آتشی را که لحظه‌ای پیش در چشمانش زبانه میکشید خاموش مینمود و سیگاری به گریگوری میداد و بیرون میرفت. گریگوری، بی آنکه به آکسینیا نگاه کند، با لحنی خفه می‌پرسید:

- آمده بود اینجا چه کنه؟

آکسینیا با خنده‌ای زورکی، درحالی‌که به نگاه ستوان می‌اندیشید، جواب میداد:

- من چه میدانم؟ آمد و همانجا، می‌بینی گریشنا، همانجا این‌جوری نشست (آکسینیا با نشان میداد که ستوان چگونه نشسته بود و مانند او پشت خود را خم می‌کرد)، و آنقدر ماند و مانند که من دیگر دلم بهم خورد، اخ با آن زانوهای نوک تیزش!

گریگوری از سرخشم پلکهای خود را چین میداد:

- دلش را برده‌ای، ها؟

- چه می‌خواهم بکنمش؟

- مواظب باش، وگرنه از اینجا بیرونش میاندازم، چه جور!

آکسینیا لبخند زان گریگوری را نگاه میکرد و نمیدانست آیا جدی سخن میگوید یا شوخی میکند.

XV

در هفته چهارم ایام روزه، زمستان جا خالی کرد. یخ گدازان رودخانه

دون که در طول ساحل ریش ریش شده بود مانند اسفنج باد کرد و رویه اش خاکستری رنگ شد. سرش تپه‌ها با صدای خفه‌ای می‌فرید و این، بقراری که از قدیم گفته می‌شد، نشانه آن بود که بار دیگر یخبندان خواهد بود؛ اما در واقع یخ آغاز گذاختن نهاده بود. با مدادان هنوز یخچه نازکی زیر پا صدا میکرد، ولی نزدیک ظهر زمین بخود بازمی‌آمد و بوی ماه مارس، بوی پوست یخ‌بسته درخت آلبالو و بوی گاه پوسیده شنیده میشد:

میرون گریگورویویچ کم کم خود را برای شخم آماده میکرد و اینک که روز بلند شده بود فرصت را مغتنم شمرده زیردانه انبار به کارهای کوچک نجاری و غیره میپرداخت، برای رنده باغبانی دندانان میساخت و با اتفاق گنگو دوم محور تازه برای چرخهای ارابه درست میکرد. با باگریشاکا بمناسبت چهارمین هفته چله پرهیز روزه میگرفت. میاده شده از سرما، از کلیسا بازمی‌گشت و نزد عروس خود گله میکرد:

— کشیش پدرم را در آورد، اقامه نماز را نمیدونه؛ اه، طوری کند نماز میخونه که انگار بارتخم مرغ روسرش هست.

— بابا، براتسان بهتر بود هفته پیش از عید فصیح روزه بگیریدی، آن وقت هوا گرم تره.

— ناتاشکا را صدا کن، باید برام جورابه‌های کلفت‌تری بیافه. این‌ها که پوشیده‌ام، اگر گرگ بیابان هم پاش می‌کند یخ میزد.

ناتالیا مانند کارگری موقت در خانه پدرش بسر میبرد: همواره می‌پنداشت که گریگوری باز می‌آید، در قلب خود چنین امیدی می‌روراند و به زمزمه جدی عقل خود اعتنا نمی‌نمود. اضطرابی لرزان جانش را میکاست، زیر بار اهانت نامنظر و ناسزاوار خردگشته ولاغر میشد. سپس چیز دیگری هم بدین افزوده شده بود که او با وحشت یخ بسته‌ای ناظر آن بود و هوشش، همچون مرغ زیبای مجروحی در میان نی‌های مرداب، ناتالیا در اطاق کوچک دخترانه‌اش از آن در تب و تاب بود. از همان فردای بازگشتش، میتکا او را به چشم دیگری نگاه کرده بود: یکروز او را در سرسرا نگهداشته و بی‌پروا از او پرسیده بود:

— دلت برای گریشکا تنگ شده؟

— به تو چه مربوط؟

— میخوام دل‌داریت بدم...

ناتالیا در چشمان او نگرسته بود و از آن می‌ترسید که درست فهمیده باشد.

مینکا چشمان سبز رنگ گریوارش را که مردمک کشیده اش در تاریکی سرسرا همچون روغن برق میرد ببازی و امیداشت . ناتالیا در را بشدت بست و شتابان به اطاق کوچک با بابزرگ گریشا کا رفت . مدتی دراز ، درحالی که به طپش های قلب خود گوش میداد ، آنجا ایستاد . فردای آن روز مینکا در حیات به او بر خورد . تازه برای چارپایان یونجه ریخته بود و پره های علف سبز به موهای زبر و کلاه پوستش چسبیده بود . ناتالیا سگهایی را که گردآبش خور خوکان می گشتند دور میکرد .

- ناتاشکا ، با من قهر نباش ...

ناتالیا فریاد زد :

- بابا را صدا میکنم !

و آنگاه چهره خود را میان دودست پنهان کرد .

- اوه ، برو ، دیوانه ای !

- برو ، گم شو ، بیشرف ! ...

- چه مرگته که فریاد میکنی ؟

- برو گم شو ، مینکا ! همه را برای بابا میگویم ! با چه چشمهایی نگاه

میکنی ! خجالت نمی کشی ، ها؟ چطور زمین دهن باز نمی کنه و تو را فرو نمی بره ؟

- روش هستم ، خودت مبینی ، هیچم فروم نمیره .

مینکا برای اثبات گفته خود ، درحالی که مشت ها را روی کمر داشت ، با پا بر زمین کوفت .

- میتری ، راحتم بگذار !

- حالا راحت میگذارم ، ولی امشب پیش تو میام . باور کن .

ناتالیا با اندامی که یکسر می لرزید از حیات بیرون رفت . شبدرختخواستش را روی یخدان پهن کرد و خواهر کوچکش را در اطاق خود خوابانید . سراسر شب درستر از این پهلو بدان پهلو غلطید و با چشمان تپ گرفته به تاریکی شب نظر دوخت . در کمین کمترین صدائی بود تا سراسر خانه را بیدار کند ، ولی جز خرخر بابا گریشا کا که آن سوی دیوار خوابیده بود و آه های خواهر کوچکش که لحاف از رویش می افتاد چیزی سکوت شب را بهم نمیزد .

بدین سان کلاف روزها باز میشد و این اندوه پیوسته بیدار زنانه آن را بزهر می آلود .

مینکا، که هنوز از اهانتی که هنگام خواستگاری نزد موخوف بر او روا داشته بودند حالش بجا نیامده بود، افسرده و مردم آزار بود. هر شب به شب نشینی میرفت و بندرت زود باز می گشت، و غالباً دیده میشد که سپیده دم باز می آید. او با زنان هرزه سر بازان به خدمت رفته رویهم ریخته بود و با استپان ورق بازی میکرد. میرون گریگوریویچ قصد داشت تا چندی چیزی به او نگوید، ولی مراقب وی بود.

پیش از صبح، یکروز ناتالیا دم مغازه موخوف به پانتلئی پروکوفیویچ برخورد. پانتلئی صدا زد :

— یک دقیقه صبر کن.

ناتالیا ایستاد. بدیدن چهره پدر شوهر خود و آن بینی عتابی که بنحوی بهم بینی گریگوری را بیادش می آورد، قلبش فشرده شد.

پیرمرد که از شرمندگی نگاه خود را به چهره ناتالیا نمی افکند، چنانکه گویی خود نسبت به وی تقصیر روا داشته است، گفت :

— چرا به دیدن مان نمی آئی : مادر دلش برات تنگ شده. همه اش میگه : چه کار میکنه ، چه برش آمده ... خوب ، حالت چطوره ؟

آشوب بی اختیاری که به ناتالیا دست داده بود آرام گرفت.

— خیلی متشکرم ... (زبانش گرفت : میخواست بگوید پدر ، ولی با شرمساری گفته خود را چنین پایان رسانید) : پانتلئی پروکوفیویچ .

— چرا نمی آئی خبری از ما بگیری ؟

— تو خانه ... کار دارم.

— گریشکامان، آخ ! ... (پیرمرد بتلخکامی سر تکان داد) بیسرف ، چه کاری با ما کرد ... چقدر خوب داشتیم زندگی میکردیم !

ناتالیا با صدای بلند وی که درهم می شکست، گفت :

— چه میشه کرد، پدر. لابد قسمت همین بود.

پانتلئی پروکوفیویچ بدیدن اشک در چشمان ناتالیا منقلب گشته با بیامیکرد ، لباسش میلرزید و بزحمت میتوانست از گریه خودداری کند .

— خدا نگهدار ، عزیزم ! ... برای این مادر سگ غصه نخور ، ارزش یک ناخن تو را هم نداره . شاید بیاد . اگر من میدیدمش که البته می آوردمش !

ناتالیا با سری میان شانهها فرو برده و گویی کتک خورده رفت. پانتلئی پروکوفیویچ مدتی دراز ماند و در جازد و گویی میخواست با پدویدن گذارد. ناتالیا

درسوك كوچه روى بر گرداند و پدرشوهر خود را دید که لنگه لنگان بسنکینی بر عصای خود تکیه داده از میدان عبور می کند .

XVI

جلسات خانه استوکمان دیگر دیر بدیر تشکیل میشد . بهار نزدیک بود . مردم خود را برای کارهای فصل آماده میکردند . تنها کسانی که هنوز بدانجا میآمدند کارگران آسیا بودند : نوکر و داویدکا و ایوان الکسی بویچ ، کارگر مکانسین . غروب پنجشنبه پیش از شهادت مسیح ، اینان در کارگاه گردآمدند . استوکمان روى ميز کارگاه نشسته بود و حلقه‌ای را که با يك سکه پنجاه کپکی نقره درست شده بود سوهان میکرد پرتو آفتاب رو به افول از پنجره به درون میتابید و ، در میان گردو خاک ، مربع زرد و گلرنگی روى زمین نقش میکرد . ایوان الکسی بویچ با گازانبر بازی میکرد .

— چند روز پیش رفتم پیش ارباب ، درباره پیستون صحبت کنم . باید بردش میلروو Millerovo ، تنها آنجا میتونند تعمیرش بکنند . ما اینجا چه کار از دستمان برمیآید ؟ ترك خورد گیش به این بزرگی است . (ایوان الکسی بویچ با انگشت کوچک خود اندازه ترك خوردگی را به مخاطب نامعینی نشان داد) . استوکمان ، که همچنان سوهان میکرد و غبار ریز نقره به اطراف انگشت خود میپاشید ، پرسید :

— آنجا کارخانه هست ، نه ؟

— کوزه‌های مارتن دارند . ارسال من بمناسبتی رفتم آنجا .

— کارگر زیاد داره ؟

— خیلی ، در حدود چهار صد نفر .

— چه جورى زندگی می کنند ؟

استوکمان ضمن کار کردن سر تکان میداد و کلمات خود را يك يك مانند کسی که زبانش میگیرد ادا میکرد .

— زندگی خوشی دارند . میدانی ، رنجبر نیستند بلکه اگر راستش را بخواهی ... يك پارچه گه‌اند .

نوکر ، که کنار استوکمان نشسته و انگشتان کوتاه خود را که گوی بریده بود زیر زانویش نهاده بود ، با کفجکوی پرسید :

– چطور ؟

داویدکا، کارگر آردبیز ، که موهایش از آرد خاکستری رنگ شده بود در کارگاه راه میرفت و باچکمه‌های خود توده تراشه‌ها را بلند میکرد و لبخند زنان به خش‌خش خشک و سرشار از عطرشان گوش میداد. در دل چنین می‌بنداشت که در کودالی راه می‌رود که از ریزش برگهای ارغوانی پرگشته است و برگها بر می‌روی هم‌فشرده می‌شود، چنانکه نرمی زمین نمناک از زیر آن حس میشود. – خوب برای اینکه همه‌شان مرفه‌اند. هر کسی برای خودش خانه‌ای وزنی و هر چه ضروری است دارد. از آن گذشته، نمی‌ازشان اهل فرقه‌تعمید هستند. صاحب کارخانه خودش برایشان وعظ می‌کند. بله ، يك دست دیگر را می‌شوره. ولی هر چه باشه، يك پاروهم برای پاك کردن آلودگیهای هر دو تادستان کافی نیست .

داویدکا که از شنیدن کلمه ناماً نوس فرقه‌تعمید به تعجب افتاده بود ، ایستاد و پرسید :

– ایوان الکسی‌یویچ، فرقه‌تعمید دیگر چه باشه ؟

– فرقه‌تعمید؟ مردمی هستند که به سلیقه خودشان به خدا ایمان دارند. چیزی شبیه اهل سنت .

نوکر افزود :

– هر کسی برای خودش يك جور دیوانگی دارد .

ایوان الکسی‌یویچ داستانی را که شروع کرده بود از سر گرفت :

– باری، پیش سرگئی پلاتونویچ رفتم . تاسا – آتیوپین آنجا بود . به من گفت . دم در منتظر باش، نشستم و منتظر ماندم . گفتگوشان را از پشت در شنیدم . ارباب به آتیوپین گفت جنگ بزودی زود در می‌گیره ، جنگه با آلمان . بقراری که میگفت ، این را تو کتابی خوانده بوده . اما میدانای آتیوپین چه گفت؟ گفت : در مورد زنگ البته من با شما هم عقیده نیستم .

ایوان الکسی‌یویچ چنان بخوبی ادای آتیوپین را در می‌آورد که داویدکا پادهان بازخنده کوتاهی سرداد ولی چون سروروی خشک و طعنه آمیز نوکر را دید خاموش شد . ایوان الکسی‌یویچ ادامه داد :

– و مطمئنم که زنگی میان روسیه و آلمان نمیتونه درگیر شه . آلمان با گندم ما سکس را سیر می‌کند .

در این میان یکی دیگر که صدایش را نشناختم حرف زد، ولی بعد که دیدم

معلوم شد آن افسره است ، پسر ارباب لیستینسکی . باری ، گفت : « برای چندتا تاکستان ، فرانسه و آلمان باهم جنگه خواهند کرد ، ما چه کار به کارشان داریم ؟ »

ایوان الکسی یویچ از استوکمان پرسید :

— خوب ، اوسپیداویدوویچ ، تو خودت چه فکر میکنی ؟
استوکمان ، که دست خود را دراز کرده حلقهٔ سوهان کاری شده را بدقت و ازمی میکرد ، از پاسخ صریح شانه خالی کرد و گفت :
— من اهل پیشگولی نیستم .
نوکر اظهار عقیده کرد :

— اگر به ما حمله کنند ، ناچار باید جنگه کنیم . اگر کار به همین منوال پیش بره ، چه بخواهیم و چه نخواهیم موهای سرمان را بگیرند و به جنگه مان میکشند .

استوکمان ، در حالیکه گازانبر را بنر می از دست ایوان الکسی یویچ بیرون میآورد ، گفت :

— ببینید ، بچه ها ، موضوع از این قراره ...
او با سروروی جدی و بانیت آشکار آن که مطلب را کاملا و تا ته روشن کند سخن گفت . نوکر پاهای خود را که آویزان بود روی میز کار گاه برد و راحت تر نشست : داوید کالیهای خود را گرد کرد ، چنانکه فروغ نمناک دندانهای تنگه به هم چسبیده اش نمایان شد . استوکمان با گفتار روشن همیشگی خود و با جملات موجز و خشن مبارزهٔ کشورهای سرمایه داری را برای بدست آوردن بازارها و مستمرات بیان کرد . سرانجام ، ایوان الکسی یویچ برافروخته گشت و در سخن او دوید :

— بگو ببینم ، آخر ماها چه کار به این کارها داریم ؟

استوکمان لبخند زنان گفت :

— در دسرش مال تو و امثال تو خواهد بود ، و حال آنکه بد مننی را شما نکرده اید .

نوکر با کینه تیزی گفت :

— مگر بچه ای ، تو که این ضرب المثل را خوب میدانی : « اربابها باهم جنگه دارند ، ولی سر و کلهٔ رعیت هاست که می شکنه . »
— هوم ، هوم .

ایوان آلکسی یویچ ابروها را درهم کشید ، چنانکه گوئی با توده عظیم و نفوذناپذیری از اندیشه‌ها دست به گریبان است . داویدکا پرسید :

– این لیسنیتسکی برای چه پیش موخوف می‌آد ؟ نکنه بخاطر دخترش باشه ؟

نوکر موذیانہ گفت :

– پسر کورشونف که خدمتش رسیده .

– میشنوی ، ایوان آلکسی یویچ ! این افسره برای چه آنجا موس موس می‌کنه ؟

ایوان آلکسی یویچ چنان یکه خورد که گوئی ضربه شلاق به پاهایش رسیده است .

– ها ، چه میگی ؟

– داداش ، مگر خوایی ا... حرف درباره لیسنیتسکی هست .

– همیشه به ایستگاه راه آهن میره . راستی ، باز هم يك خبر دیگر :

از پیش موخوف که بیرون آمدم ، حدس بزنی چه کسی را روی پله‌ها دیدم ؟ گریشا ملخوف . شلاق بدست . ازش پرسیدم : « گریگوری ، اینجا چکار میکنی ؟ » « آرباب لیسنیتسکی را به ایستگاه میلروو میبرم » .

داویدکا توضیح داد :

– رفته درخانه‌شان سورچی شده .

– پس مانده سفره آرباب‌ها را میخوره .

– تو ، نوکر ، مثل سگی که بزنجیرش بسته‌اند ، برای هر کسی پارس میکنی .

گفتگو لحظه‌ای قطع شد . ایوان آلکسی یویچ برخاست که برود . نوکر درپایان مقال به کنایه گفت :

– لابد میخواهی بگسی که با این عجله برای نماز به کلیسا میری .

– من هرروز برای نماز به کلیسا می‌رم .

استوگمان مهمانان معمولی خود را تا دم در مشایعت کرد ؛ کارگاه را بست و به اطاق خود رفت .

شب عید فصح آسمان از ابرهای سیاه و انبوه پوشیده شد و باران باریدن گرفت . تاریکی سناکی روی دهکده سنگینی میکرد . در رودخانه دون که یکسره در تاریکی فرو رفته بود یخ با فرش و ناله طولانی درهم می‌شکست و

نخستین تکه‌ای که در فشار توده های یخ شکسته گرفتار شده بود همه‌ی کنان از آب بیرون زد. یخ بیکباره در طول چهارورست تا اولین پیچ‌رودخانه در آن سوی دهکده درهم شکست. طنین آب آغاز میشد. به آهنگ ناقوس کلیسا پهنه‌های یخ‌روی دون بهم میخورد و از هم جدا میشد و ساحل‌را به لرزه درمیآورد. فرش و هیاهوی یخهای روی هم انباشته تا ده بگوش میرسید. جوانان در حیات کلیسا که گودال‌های کوچک‌و‌رخشان برف گذاخته در آن پراکنده بود گرد آمده بودند. از درون کلیسا تا سردر آن با درهای فراخ باز و از سردر تا حیات، پژواک سخنان نمازکشیش به گوش میرسید. روشنائی شاد و دلنواز شمع‌ها از پنجره‌های مجر دار بیرون می‌تراوید. پسران در حیات کلیسا دختران را تشکون می‌گرفتند و دختران فریادهای کوچک‌خفه‌ای سر میدادند؛ هم‌دیگر را می‌بوسیدند و حکایت‌های هزل‌آمیز می‌گفتند.

تراقانی که از ده‌های دور و نزدیک برای نماز عید فصیح آمده بودند در خزینه کلیسا درهم فشرده شده بودند. برخی مؤمنان از خستگی و گرمای خفه‌کننده بیتاب گشته روی نیمکت‌ها یا روی زمین کنار پنجره‌ها خوابیده بودند. برخی دیگر روی پله‌های شکسته سیگار میکشیدند و درباره‌ی هوا و گندم پالیزه گفتگو میکردند.

— توده شما کی به صحرا میرند ؟

— لابد در روزهای نزدیک سن‌فوما ۱.

— بسیار خوب ، بسیار خوب . طرف‌های شما استپ ریکزاره ،

— خاک رس شن‌دار ، اما آن طرف دره زمین‌شوره‌زاره .

— حالا زمین‌داره تفضیه میکنه .

— سال گذشته ، وقتی که شخم میزدیم ، زمین مثل غضروف بود و یکسر

لزوج بود .

از پای پلکان ورودی خزانه کلیسا ، صدای نازکی میگفت :

— دونکا ، اینجائی ؟

در همان اثنا از دم دروازه محوطه یکی با صدای کلفت و شکسته فرمیزد :

— نمیتونید برید جای دیگر هم‌دیگر را ماج کنید ، ها ... برید گم

شید از اینجا ، فضل‌ها ۱ یعنی اینقدر میخاردتان ۱

از درون تاریکی صدای نازک کودگانه‌ای جواب داد :

– تو خودت مگر کسی را نداری ؟ خوب برو عاده سگمان را حاج کن ..
 – ماده سگمان را ؟ وایستا ، حال نشانت میدم .
 صدای قدم‌هایی که شتابان میان گل‌ولای میگریخت ... یکی دیگری را
 صدا میزد ... خش‌خش دامن دخترهای جوان ...

قطرات آب از بام فرو میریخت و همچون شیشه طنین می‌افکند . بار دیگر
 همان صدای کند و کش‌دار ، صدای خاك بر كه گل‌آلود ، می‌گفت :

– چند روز پیش خواستم از پروخور Prokhor يك گاو آهن بخرم ؛
 دوازده روبل دادم ، نداد . نمیدانی یارو چه ناخن خشکيه .

خش‌خش منظم و همبمه و تراق‌تراق شکستن بیخ‌هاروی دون ... گوئی زنی
 تنومند با قامتی بیلندی درخت سپیدار ، لباس فاخر بتن کرده ، آن پائین‌ها پشت
 دهکده روان بود و پاجین بسیار فراخش غش‌خش میکرد .

هنگام نیمه شب که تاریکی غلیظ‌تر شده بود ، میتکا کورشونف سوار بر اسبی
 بی‌زین دم پرچین حیاط کلیسا رسید . پیاده شد ، مهار اسب را به یالش بست ،
 با کف دست ضرب‌های به‌حیوان پر جوش و خروش زد و لحظه‌ای ایستاد و به‌تلق‌تلق
 کفش‌های چوبی در گل‌ولای گوش‌داد . آنگاه کمر بند خود را مرتب کرد و وارد
 حیاط شد . چون به سردر کلیسا رسید ، کلاه پوست خود را از سر برداشت و کمر نشی
 کرد و آنگاه ، در حالی که زنه‌ها را کنار میزد ، خود را به محراب کلیسا رساند . آنجا
 درست چپ ، مردها بصورت گلهٔ سیاهی بهم‌فشرده شده بودند و درست راست
 نیز گله‌های رنگارنگ رخت‌های زنانه شکفته بود . میتکا نظر افکند و پدر خود
 را در صف نخستین دید و بسوی او رفت . آرنج می‌رون گریگوریویچ را که دست
 برداشته بود تا بر خود خاج بکشد گرفت و در گوش به مو انباشته‌اش گفت :

– پدر ، يك دقیقه بیا بیرون .

بار دیگر با پره‌های بینی لرزان از میان پردهٔ ضخیم بوها گذشت : دود
 موم سوخته ، بوی تن‌غرق عرق گشتهٔ زنان ، گند گورآسای رخت‌هایی که جز
 برای عید میلاد و عید فصح از صندوق‌ها بیرون نمی‌آمد او را از هوش مینبرد .
 عفونت کفش‌های چرم‌خیس‌خورده ، بوی نفتالین و بوی معده‌هایی که از روزه
 فریاد گرسنگی برداشته‌اند می‌آید .

دم سرد در کلیسا میتکا سینه‌اش را به‌شانهٔ پدر چسبانده گفت :

– ناتالیا داره میمیره .

XVII

پکشنه پیش از عهد فصح، گریگوری از میلر وو که یوگنی را با سورتمه بدانجا برده بود بازگفت. برفها شروع به آب شدن کرده بود و در این دوروزه راه بسیار خراب شده بود.

در الخوووی روگه Olkhovoi Rog، دهکده اوکراینی واقع در بیست و پنج ورستی استگاه، هنگامی که میخواست از گذار رودخانه‌ای بگذرد چیزی نمانده بود که اسبها را فرقی کند. نزدیک فروب پده رسیده بود. شب پیش پنجا شکسته و اینک شناور بود و رود که آب آن از سیلابهای قهوه‌ای رنگه یخ گداخته فزونی یافته بود، کف آلود، تا نخستین پس کوجه‌های ده بالا آمده بود. همسانسانی که سر راه استگاه در آن منزل میکردند و به اسبان کاه و جو میدادند آن سوی رودخانه بود. امکان داشت که هنگام شب آب باز بالاتر آید، ازینرو گریگوری بر آن شده که از رود عبور کند.

به محلی رسید که روز پیش در آنجا از روی یخ گذشته بود. رودخانه در طلیان بود و در بستر فراخ گشته‌اش آبهای چرکینی می‌غلطاند که در وسط آن قسمتی از یک پرچین و یک چرخ شکسته ادا به در چرخش بود. اثر تازه یبده‌های سورتمه روی شن‌های تازه از جامه برف پدید آمده نمایان بود. گریگوری اسبهای خود را که فرقی فرقی بودند و توده کف‌لای را نهایتاً جمع شده بود نگاهداشت و برای بررسی اثرها از سورتمه بزرگت. تیفه‌ها شیارهای تنگی بجا گذاشته بود که اندکی به چپ متمایل میشد و زیر آب محوم میگشت. گریگوری فاصله را با نگاه اندازه گرفت؛ حداکثر بیست سائز بود. سوی اسبان خود بازگفت و از استحکام مال بندها اطمینان حاصل کرد. در این میان مرد اوکراینی پیری که کاسکت پوست روباه برداشت از یک خانه روستایی در آن نزدیکی بیرون آمد و سوی اودوان شد. گریگوری با مهارت امواج قهوه‌ای رنگه جوشان در انجان داد و پرسید:

— اینجا گذار هست ؟

— بله، گذار هست. امروز صبح عده‌ای از اینجا گذشتند.

— گوده ؟

— نه، ولی ممکنه آب توی سورتمه نفوذ کنه.

گریگوری مهارت با دست گرفت و شلاق را آماده نگاهداشت، و همین‌ا

آمرانه و کوتاهی گفت و اسبها را پیشرانند . اسبها خرنا س کشیدند و آب را بو کردند و با بی میلی پیش رفتند :

— هین !

گریگوری سر جای خود پیا ایستاد و شلاق را به سفیر در آورد .

اسب کهر که کفل پهنی داشت و در سمت چپ سورتمه بسته بود سر تکان داد . هر چه بادا باد ! — و بیک ضرب روی مال بند زور آورد . گریگوری نگاه کجی بزیر پاهای خود افکند : آب به لبه سورتمه میخورد و غلغل میکرد . اسبها تا زانودر آب بودند ؛ یکباره آب تا سینه شان رسید . گریگوری میخواست بر گردد ، ولی دیگر زیر پای اسبان خالی شده بود و آنان خرنا س کشان به شتا پرداختند . آب بر قسمت عقب سورتمه زور میآورد و مجبورشان میکرد که سر را بطرف جریان آب بگردانند . آب روی پشتشان می غلطید . سورتمه بشدت تکان می خورد و هل داده میشد . مردا و کرایتی در طول ساحل میدوید و فریاد میزد :

— آئی ، آهای ! ... آهای ، های ! به راست بچرخ !

و پیدان بود برای چه کاسکت پوست روباه خود را در هوا تکان میدهد .

گریگوری با سر سخی و حشیانه ای پیوسته فریاد میزد و اسبهای خود را تهییج میکرد . سورتمه فرو میرفت و در قسمت عقب آن آب قیفهای کوچکی درست میکرد . جریان سورتمه را بشدت به تیر چوبی که از آب سر بر آورده و باقیمانده پلی بود که آب برده بود زد و آنرا با تردستی اعجاب انگیزی وارونه کرد . گریگوری فریادی بر کشید و در آب شیرجه رفت ، اما مهاری را از دست رها نکرد . نیم تنه پوستین و چکمه هایش او را بزیر میکشیدند و آب او را کنار سورتمه که گاه به چپ و گاه بر راست متمایل میشد می غلطاند و با اصرار نرم و تازکی او را فرو میبرد . سرانجام گریگوری موفق شد با دست چپ به یکی از تیفه های زیر سورتمه چنگ بزند . آنگاه مهاری را از دست رها کرد و نفس زنان در حالی که یک دست را جای دست دیگر میگذاشت توانست خود را به مال بند وسط سورتمه برساند . در آن لحظه که انگشتانش به انتهای میخکوبی شده مال بند میرسید ، اسب کهر در کفاکش مبارزه اش با آب ضربت شدیدی با سم به زانوی او زد . گریگوری آب بلبید و مال بند را رها کرد و با رد دیگر مهاری را گرفت . جریان آب او را از سبها دور میکرد و با نیروئی مضاعف میکوشید تا انگشتان او را از مهاری جدا کند . سوزنهای سوزان سرما سراسر پیکر او را نیش میزد ، ولی او توانست خود را به سراسب کهر برساند و اسب هم نگاه دیوانه وار و سرشار از

اضطراب مرگ چشمان خون گرفته خود را راست در چشمان فراخ بازگریگوری فرو برد.

چندین بار گریگوری چرم لیز مهاری را از دست داد؛ شفا می کرد و دستهای خود را به مهاری می بست ولی مهاری از میان انگشتانش میلغزید. سرانجام آنرا باز گرفت و ناگهان پایش به کف رودخانه رسید.

— می هین !!!

خود را با حداعلائی نیرو به پیش افکند و روی پشتی کف آلوده ای افتاد و در همان اثنا یکی از اسبها باسینه به او بر خورد و او را در غلطاند. اسبها از روی او گذشتند و بایک حرکت آخرین سورتمه را از آب بیرون کشیدند و پس از چند قدم، خسته و مانده، در حالی که پوست خیس گشته پشتهشان می لرزید، متوقف گشتند.

گریگوری بی آنکه درد خود را احساس کند روی دو پا جست؛ سرما همچون خمیرداغی او را در بر گرفت. او پیش از اسبان میلرزد و در آندم خود را بیش از یک کودک شیر خواره روی پاهای خویش ناتوان مییافت. حالتش بجا آمد، سورتمه را روی تینه هایش نشانید و برای آنکه اسبها گرم شوند آنها را چهار نعل تازاند. چنان وارد کوچه دهکده شد که گویی به یورش آمده است و، بی آنکه رفتار خود را کندتر سازد، اسبها را بسوی نخستین دروازه بازخانه که سر راه خود یافت رهنمائی کرد.

سروکارش با روستائی مهمان نوازی افتاد که به پسر خود دستور داد تا اسبها را تیمار کند و خود به گریگوری کمک نمود تا رخت از تن بر کند و در همان حال، بالحنی که مجال بحث نمیداد، به زنش فرمود:

— بخاری را روشن کن!

گریگوری شلوار صاحبخانه را بپا کرد و روی بخاری دراز کشید تا آنکه رختهایش خشک شد؛ سپس شامی از سوپ کلم بی گوشت خورد و به رختخواب رفت.

پیش از بر آمدن آفتاب برای افتاد. هنوز مییاست صد وسی و پنج درست دیگر برود و هر دقیقه برایش ارزش داشت. زیرا آن لحظه که بهار عبور از جاده ها را ناممکن سازد نزدیک میشد؛ در هر گودال و در هر دره ای سیلابهای برف آب شده میفرید.

جاده سیاه و پرهنه اسبها را از پا در میآورد. سر صبح بسیار سردی به اردوگاه

او کراینی‌ها در چهارورستی‌جاده رسید و سر چهار راهی ایستاد. از پیکراسب‌های عرق کرده بخار برمیخاست، اثر تیفه‌های سورت‌مه پشت سرشان روی زمین می‌درخشید. گریگوری سورت‌مه‌را در اردو گاه رها کرد، دم‌های اسب‌های خود را گره زد و روی یکی از آنها سوار شد و دهانه دیگری را بدست گرفت و روانه شد. صبح‌روز یکشنبه آخرین روز امساک دریا گودنویه بود.

ارباب پیر شرح مفصل سفر را از او شنید و رفت تا از اسب‌ها بازدید کند. ساشکا آن‌ها را در حیاط گردش میداد و بانگاهی خشم‌آلود پهلوهای فرورفته‌شان را مینگریست. ارباب پرسید:

– اسب‌ها در چه حالند؟

ساشکا، بی‌آنکه توقف کند، زیر لب گفت:

– خودتان می‌بینید.

وریش سبزرنگش میلرزید.

– مانده‌شان کرد؟

– نه، فقط خاموت سینه‌کهر را زخم کرده. رویم چیزی نیست.

ارباب با اشاره دست به گریگوری که منتظر ایستاده بود گفت:

– برو استراحت کن.

گریگوری بساختمان مسکونی خدمتکاران رفت، ولی بیش از یک شب نتوانست استراحت کند. صبح‌روز دیگر و نیامین، که پیراهن اطلس آبی‌رنگ تازه‌ای پوشیده بود، بالبخند خود نمایان شد:

– گریگوری، پیش ارباب! همین‌حالا!

سرتیپ، که سرپائی نمدی خود را بر زمین میکشید، سرتاسر تالار قدم میزد. گریگوری سرفه‌ای کرد و دم در تالار پایا شد و باردیگر سرفه کرد. ارباب سر برداشت:

– چه می‌خواهی؟

– و نیامین به من گفت پیام.

– ها، بله! برو نریان و آن یکی زورمند، را زین بکن. به لوکریا بگو

بهسگ‌ها غذا نده. می‌خواهم برم شکار!

گریگوری برگشت تا برود. ارباب او را صدا زد:

– گوش کن. توهم بامن خواهی آمد.

آکسینیا یک نان قطاب در جیب نیم تنه پوستی گریگوری گذاشت و زیر

لب گفت :

— بشرف ، فرصت نمیده غذا بخوری ! ... چه مرگش گرفته ! گریشکا ،
بهتره يك شال بگردنت ببیچی .

گریگوری اسبها را زین کرده دم باغچه آورد و برای سگها سوت کشید .
ارباب با پالتوی ماهوت آبی رنگ و کمر بند چرمی منقش بیرون آمد . يك قمقمه
نیکلی با روپوش چوب پنبه حمل کرده بود ! شلاق نرم بافته ای همچون مار
بدنبال او کشیده میشد .

گریگوری مهار اسبها را گرفته پیر مرد را نگاه میکرد ، و چابکی او را
هنگامی که پیکر استخوانی خود را بالای زین قرارداد تحسین نمود .

سرتپ بادستهای دستکش پوش خود تسمه های مهار را با دقتی مهر آمیز
باز کرد و بالحنی موجز فرمان داد :

— دنبال من بیا .

نریان چهار ساله ای که گریگوری سوارش بود رقص کنان چپ و راست
میرفت و سر خود را همچون خروس بر میافراشت . سم پاهای عقبش نعل نداشت ،
روی گودال های یخ بسته سرمیخورد و روی چهار دست و پا چمباتمه میزد . ارباب
پیر با پشت خمیده در خانه زین بخوبی جا گرفته بود و بر پشت پهناور « زورمند »
نوسان میخورد . گریگوری خود را به او رسانید و پرسید :

— قربان ، کجا میریم ؟

ارباب با صدای درشت بم خویش جواب داد :

— به آبکند توسه ها !

اسبها با قدمهای یکسان میرفتند . نریان دهنه اش را میکشید و گردن
کوتاه خود را بسان قو خم میکرد و با چشمان برجسته اش سوار خود را چپ چپ
چپکریست و میکوشید تا زانوی او را گاز بگیرد . از سر بالائی رفتند و ارباب
« زورمند » را با یرتمه بلند راه برد . سگها از پی هم بدنبال گریگوری میآمدند .
ماده سگ سیاه و پیر میدوید و پوزه بر آمده اش به دم اسب میرسید . نریان بر میآشفست
و روی ساقهای عقب خم میشد تا به سگ مزاحم جفتك بزند ، ولی سگ عقب
میآند و نگاه رنجور پیر زنانه اش به نگاه گریگوری که رو بر میگردداند
بر میخورد .

پس از نیم ساعتی به آبکند توسه ها رسیدند . ارباب از فراز تپه که علفهای
هرز قهوه ای رنگ بر آن روئیده بود میرفت . گریگوری بسوی نشیب آمد و

آبکند پراز چاله‌های تودرتو را با احتیاط واری کرد. گاهگاه نیز به ارباب چشم میدوخت و نیمرخ مشخص پیرمرد را که گوئی نقاشی شده بود در پس پرده پولاگون بیشه بر گریخته و کم پشت تومس میدید. ارباب با قامتی که بسوی قربوس زین خم گشته بود روی رکاب ایستاده بود و پالتوایش که کمربندی قزاقی بر آن بسته بود در پس پشت چین میخورد. گله سگها از تپه‌های پراز فرازونشیب بالامیآمد. گریگوری هنگام عبور از يك دره تند شیب به پهلو خم شد و با خود اندیشید: «بد نیست سیکاری بکشم. مهار اسب را ول میکنم و کیسه توتونم را بیرون میآرم.» دستکش را ازدست درآورده کاغذ سیکار را در جیب خود میجست، که از پس تپه فریاد «بگیرش...» همچون شلیک تفنگ برخاست. گریگوری سر بلند کرد: ارباب بالای خط الرأسی که با شیب تند فرود میآمد ظاهر شد؛ شلاق را بلند کرده «زودمنده» را تازاند.

— بگیرش!

گریگوری به رنگ قهوه‌ای چرکین که توده‌ای از پشم در کفاله‌های رانش بود و هنوز ریختن موهایش بی‌پایان نرسیده بود سرعت، در حالیکه شکمش تقریباً به خاک میمالید، از ته باتلاقی آبکندها که پر از بوته‌های جارو و نی بود میگذشت. از روی چاله‌ای جست و ایستاد و تند رو بر گرداند و سگها را دید. سگها در خطی نعل‌وار بسوی او پیش میرفتند تا راه او را به جنگل که در انتهای آبکند آغاز میشد بیندند.

گریگ با خیزی فنروار بسوی پشته خاکی که ظاهر آن به بیارقدیمی يك موش خرما بود - جست و سرعت بسوی جنگل فرار کرد. ماده سگ پیر با جهش‌های کم‌دانه تقریباً راست بسوی او میآمد و پشت سر او هم میلان - سگ بزرگ خاکستری رنگ، یکی از بهترین سگان دسته که در شکار از همه موذی‌تر بود.

گریگ يك دم در تردید ماند، گوئی نمیتوانست تصمیم بگیرد. گریگوری که با حرکت دایره‌وار از آبکند بالا میآمد، يك دقیقه او را از نظر گم کرد و هنگامی که به بالای تپه رسید، گریگ دیگر ازدور میگریخت. در استپ سیاه رنگ، سگهای سیاه که از خاک تمیز داده نمیشدند میان علف‌های هرز میدویدند و در فاصله‌ای دورتر ارباب پیر، که با دسته شلاق ضربات سخت بر «زورمنده» فرود می‌آورد، آبکند پر شیب را چهارنعل دور میزد. گریگ میکوشید تا خود را به آبکند مجاور برساند. سگهایی که محاصره‌اش کرده بودند از نزدیک از پی او

میآمدند و میلان، سگ درشت خاکستری رنگ که از دور همچون کهنه پارچه‌ای در چشم گریگوری مینمود، تقریباً به دسته یش‌های گرگ چنگ می‌انداخت، گریگوری شنید:

— ها، جانمی ... بگیرش ...!

گریگوری نریان خود را چهارنعل تازاند و بیهوده کوشید تا ببیند پشت سرش چه خبر است: چشمانش در پرده‌ای از انک غوطه میخورد و گوشش پراز صفر خراشنده باد بود. شکار گریگوری را مجذوب کرده بود، روی گردن نریان خم شده بود و گردباد رفتار نیرومند اسب او را با خود میبرد. هنگامی که به آب‌کنند رسید، دیگر نه گرگ پیدا بود و نه سگها. پس از یک دقیقه ارباب نیز بدو پیوست. وزورمند را در حین تاخت نگهداشت و فریاد زد:

— کجا رفت؟

— گمان میکنم توی آب‌کنند.

— طرف چپ را بگیر. برو!

ارباب مهمیز خود را در پهلوی اسب که روی دو پا بلند میشد فرو برد و چهارنعل بسمت راست تاخت. گریگوری مهار اسب خود را کشیده به پائین آب‌کنند رفت؛ فریادی کشید و بر دیواره مقابل آب‌کنند جست. باشلاق و فریاد خود نریان را که کف بر آورده بود در طول یک ورست و نیم تهییج کرد. خاک چسبناک که هنوز خشک نشده بود به سم اسب می‌چسبید و تکه‌های آن بر چهره گریگوری میریخت. آب‌کنند طولانی که در پای تپه بود به سمت راست منحرف گشته به سه شاخه تقسیم میشد. گریگوری از آن شاخه آب‌کنند که راه را براو می‌بست عبور کرد و در سراشیبی نرم اسب تاخت و تازه آنگاه خط زنجیر سیاه رنگ سگها را که در استپ پتاقب گرگ می‌تاختند از دور دید. ظاهر آسگها راه گرگ را بسوی وسط آب‌کنند که درختان بلوط و تومسه در آن بسیار انبوه‌تر بود بریده بودند. آنجا که بیشه به سه بخش تقسیم میشد و آب‌کنند سه شاخه نیلی رنگ تیره تشکیل میداد که با دامنه کم‌شیبی رو بیابا میرفت، گرگ همانجا وارد دشت گردید و در حدود صد سائرن جلوتر از سگها از بالای سراشیبی به ته دره که انباشته از شاخه‌های خشک و خار خشکها بود پائین رفت.

گریگوری روی رکاب ایستاده با نگاه خود گرگ را دنبال میکرد و اشکهای را که بر اثر وزش باد از چشمش روان بود با آستین می‌سرد. همچنانکه می‌گیشند، به سمت چپ خود نظر افکند و زمینی را که به خانواده‌شان

تعلق داشت بازشناخت : قطعه زمینی به شکل لوزی ، همان مزرعه ای که هنگام پاییز با تفاق نانالیبا آن را شخم کرده بود. گریگوری همدا نریان خود را روی آن گذراند. و در همان دقایق کوتاهی که اسب سکندری خوران و تلوتلو کتان از آنجا میگذشت ، شور شکار در دل گریگوری سرد گشت . با بی میلی اسب از نفس افتاده را راه میبرد و چون اطمینان داشت که ارباب نگاهش نمی کند او را با قدم آهسته تری تا زاند .

آن دور ، کنار آب کند سرخ ، يك اردو گاه شخم زنان را دید که کسی در آن نبود. پهلوی آنجا ، روی مخمل مزرعه تازه شخم زده ای ، سه جفت گاو گاواهنی را می کشیدند. و باید مال ده خودمان باشند . این زمین کیه ؟ ... ها ، بله . بی شک مال آنیکوشکاست ، گریگوری پلکها را چین داده بود تا گاوها و مردی را که از پی گاواهن میرفت بازشناسد .
- بگریزش ...

دید که دو قرآی گاواهن را رها کرده میدوند تا راه را بر گرگ که بسوی دره میرفت ببندند . یکی از آن دو که قامتی بلند داشت و کلسکتی با نوار سرخ بر سر نهاده بود که با بند چرمی زیر چانه محکم میشد ، میله آهنی را از یوغ گاوها برداشته روی سر میچرخاند . ناگهان گرگ ایستاد و در شیاری عمیق چمباتمه نشست . میلان ، سگ درشت خاکستری رنگ بسبب خیزی که در دو برداشته بود از روی او جست و بادودست ناشده بز زمین افتاد . ماده سگ پیر کوشید تا بایستد و پاهای عقب خود را بر زمین ناهموار مزرعه کشاند ، ولی نتوانست خود را نگاهدارد و روی گرگ افتاد. گرگ با ضربه شدید سر او را از خود دور کرد و سگ اندکی دورتر در غلطید و بی حرکت ماند . توده عظیم و سیاه رنگ سگها که در گرگ چنگ انداخته بودند چندین ساژن در مزرعه غلطید. گریگوری نیم دقیقه پیش از ارباب خود را بدانجا رساند و از زمین پائین جست و زانو زد و دست خود را که کارد شکاری در آن بود پشت سر خود گرفت .

قرآی که میله آهنی بدست گرفته نفس زنان شتافته بود ، با صدایی که به گوش گریگوری آشنا آمد ، فریاد زد :

- ها ، بیسرف ! گرفتار شدی ! ... بز ن به گلو گاهش ! ...

نفس زنان کنار گریگوری دراز کشید و یکی از سگها را که چنگ در شکم گرگ فرو برده بود از پوست گردن گرفت و کشید و بادست خود پنجه های دست گرگ را محکم نگهداشت. گریگوری زیر موهای زبری که زیر دست راست

ایستاده بود غای گر گهرا لمس کرد و بایک ضربه کارد آن را برید .
 ارباب که صدایش گرفته و چهره اش کبود گشته بود، از اسب بر زمین نرم
 جست و فریاد زد :

— سگها .. سگها را دورشان کن ! ..

گریگوری سگها را بزحمت دور کرد و بسوی ارباب برگشت .
 استپان آستاخوف، کاسکتی با بند چرم برقی بسر، آنجا در چند قدمی ایستاده
 بود . میله آهنی را در دست خود میچرخاند و آرواره پائین و ابروانش میلرزید .

ارباب رو به سوی او نمود :

— اهل کجائی، برادر؟ کدام ده ؟

استپان پس از یک دم گفت :

— اهل تاتارسکی .

ویک قدم بسوی گریگوری برداشت .

— است ؟

— آستاخوف .

— بگو ببینم، برادر، کی به خانه ات بر میگردی ؟

— غروب .

ارباب گر گهرا، کعدندان به هم میزد و یک پا را که از قوزک آن دسته پشم
 قهوه ای رنگی آویخته بود به هوا برافراشته در حال جان کندن بود، با اشاره پانسان
 داد و گفت :

— این حیوان را بر امان بیار .

و وعده کرد: انماسترا خواهم داد .

ارباب که با شال گردن عری از چهره ارغوانی خویش میسترد، براه افتاد
 و در همان حال خم شد تا تسمه تنگی را که قمقمه بدان بسته بود از شانه خود
 باز کند .

گریگوری بسوی اسب خود رفت . هنگامی که پا در رکاب می گذاشت ،
 برگشت . استپان که دچار لرزشی تسکین ناپذیر گشته بود ، در حالی که گردن
 تکان میداد و مشت های درشت و سنگینش را سخت به سینه می فشرد بسوی او می آمد .

XVIII

شب جمعه شهادت عیسی زنها برای شب نشینی در خانه پلاگنیا Pélaguéia همسایه

گور شونقها گرد آمده بودند. گاوریلایا ایدانیکوف Gavriła Maidannikov شوهر پلاگنیا ، از لودز Lodz نامه نوشته وعده داده بود که بهنگام عید فصح باز خواهد گشت. پلاگنیا از روز دوشنبه دیوارها را سفید کرده و خانه را مرتب نموده بود، و از روز پنجشنبه دیگر مردم به انتظار شوهر خویش بود؛ دم دروازه خانه میرفت و لاغر و سر برهنه ، با چهره‌ای پوشیده از لکه‌های درشت آستنی ، دم پرچین می‌ایستاد و دست را سایبان چشم کرده نگاه میکرد تا مگر شوهرش از راه میرسد . پلاگنیا آستن بود، اما نه به حرام : تابستان گذشته گاوریلایا از هنگ باز آمده برای زنش چیت لهستانی بارمغان آورده بود. او مدت درازی نمانده بود؛ تنها چهار شب بازنش بسر برده بود و روز پنجم مست کرده فحش‌هایی به زبان آلمانی و لهستانی داده بود و یک سرود بسیار کهنه قزاقی را که در ۱۸۳۸ در باره لهستان ساخته شده بود بالحنی گریه‌آلود خواندن گرفته بود. برادران و دوستانش که برای خدا حافظی با وی آمده بودند پیش از شام ودکا نوشیده و با او سر میز خوانده بودند :

و گفته میشد که لهستان کشوری است پر ناز و نعمت

ولی ما خود دیدیم که بیابانی بی برگ و نواست .

در این کشور لهستان میخانه‌ای است از آن شاه .

در این میخانه روزی سه جوان به میخواری رفتند :

یکی پروسی و دیگری لهستانی و سومی قزاق دون .

پروسی جام خود را سر کشید و بها پرداخت ،

لهستانی نوشید و پولی کنار جام نهاد ،

قزاق هم نوشید، اما چیزی در بها نداد .

در میخانه به راه افتاد و مهمیزها را به طنین افکند ،

مهمیزها را به طنین افکند و به دختر خدمتکار گفت :

«دخترک نازنینم، بیا هر دو با هم برویم ،

هر دو با هم برویم به سرزمین دون آرام .

مردم در کنار دون زندگی دیگری دارند :

نه میبافتند ، نه میریستند ، نه میکارند و نه میدروند ،

نه میکارند و نه میدروند ، ولی جامه‌های زیبا به تن دارند .»

پس از شام گاوریلایا خانواده‌اش را بدرود گفته بود. و از آن روز پلاگنیا

پیوسته چشم به گریبان پیراهن خود داشت .

اوعلت آبستنی خود را برای ناتالیا کورشونوا چنین توضیح داد :

- قربان ، پیش از آمدن گاوریوشا Gavrioucha خوابی دیدم . در چمن های کنار آب میرفتم . گاوپیرمان را که سال گذشته درعید میلاد مسیح فروخته بودیم آنجا مقابل خودم دیدم . راه میرفت و شیر از پستانهایش رو زمین میریخت ... با خودم گفتم : خدایا ، پس من این زبان بسته را چه جوری دوشیدم؟ پس از آن نه نه دروزدیکها Drozdikha آمد و از من رازك خواست . خوابم را برایش تعریف کردم . گفت : ویک تکه کوچک موم را که از شمع چکیده باشه گلوله اش کرده بردار ، به طویله بیروتوی تباله تازه گاو فرو کن ، و مگر نه مصیبتی در پیش داری . رفتم که شمع را بردارم ، سرجاش نبود . بچه ها برداشته بودندش که با آن رطیلها را از سوراخشان بیرون بکشند ، یا چه میدانم چه کار دیگر . در همین حین و بیص گاوریوشای من سر رسید و مصیبت هم همپاش آمد . سه سال از کار من تو نستم پیراهنم را به آسانی از تنم در بیارم ، اما حالا می بینی که ... پلاگنیا گله میکرد و شکم بر آمده اش را نشان میداد .

او به انتظار شوهر خود در تب و تاب بود و از تنهایی کسل میشد . ازینرو همسایه های خود را روز جمعه دعوت کرده بود تا بیایند و وقت را با او بگذرانند . ناتالیا با جورایی که در دست بافتن داشت آمد ، بهار نزدیک میشد و با با گریشاکا بیش از پیش سردش بود ، تردماغ بود ، بیش از آنچه میبایست به شوخی های دیگران میخندید ؛ در واقع نمیخواست به دیگر زنان نشان دهد که غیبت شوهرش تا چه حد او را شکنجه میدهد .

پلاگنیا پاهای برهنه اش را که رگهای بنفش بر آن پیدا بود از بالای بخاری آویخته بود و فروسیا Frossia زن جوان و چشم دریده را بیاد ریشخند میگرفت :

- فروسکا ، چه جوری قزاقت را کتک زدی ؟
- میخواهی بدانی ؟ خوب به نشنش ، به سرش ، به هر جائی که دستم رسید .

- نه ، میخواهم بگم دعواتان از کجا شروع شد .
فروسیا با اکراه جواب داد :
- ای ، از یک جائی شروع شد ، دیگر .

عروس ماتوهی کاشولین Matvéi Kachouline ، زنی دراز قد که هر کلمه را بکنندی بر زبان می آورد ، پرسید :

- تو اگر شوهرت را با دیگری غافلگیری کردی، چیزی بهش نمی گفتمی ؟
 - فروسیا، بگو بر امان .
 - به گفتنش نمی ارزه . نمی تونی در باره یك چیز دیگر حرف بزنی ؟
 - این قدر ناز نکن، خودمانی هستیم .
 فروسیا پوست دانه های بوداده آفتابگردان را در دست خود تف کرد و لبخندی زد .

- مدتها بود که بومی برده بودم . تا آنکه يك روز یکی به من گفت :
 شوهرت به آسیا رفته و آنجا با زن يك سرباز آن دست رودخانه خوشه .
 به دورفتم و توی انبار آردبیزی پیدا شان کردم .

عروس کاشولین سخن او را قطع کرد و پرسید :

- راستی، ناتالیا، از شوهرت خبری نداری ؟

ناتالیا بنرمی جواب داد :

- دریا گودنویه است .

- باز هم فکر میکنی با او آشتی بکنی ، نه ؟

صاحب خانه به میان سخن دوید :

- شاید خیلی هم دلش بخواد ، ولی شوهره نمی خواد حرفش را هم

بشنوه .

ناتالیا سرخ شد و حس کرد که اشک در چشمش می نشیند . سرش را روی کار خود خم کرد و نگاهی از زیر به زنان افکند، و چون دید که همه شان چشم به وی دارند خود نمی تواند سرخی شرم خود را پنهان دارد، گلوله نخ را که سرزنایش بود بعد پائین انداخت ، ولی چنان ناشیانه که برهیچیک از زنان پوشیده نماند، آنگاه خم شد و کف سرد زمین را با انگشتان خود لمس کرد .

پرزنی از سرهمدردی آشکار گفت :

- ولش کن، جانم . تو گردن داشته باش، یوغ فراوانه .

نشاط ساختگی ناتالیا مانند جرقه ای که باد بر آن وزیده باشد خاموش گشت . گفتگوی زنان بر سر آخرین شایعات ده در گرفت . ناتالیا بیخاموشی جوراب میبافت . بر خود فشار آورد که تا آخر شب نشینی بماند، و هنگام بازگشت تصمیمی که هنوز مبهم بود در جانش جوانه زد . رسوایی وضع نامعلومش ، (چه او هنوز باور نداشت که گریگوری برای همیشه رفته باشد، بلکه به انتظار او بود و آماده بود که او را ببخشد) ، این اندیشه را در او بوجود آورد که یکی

از نوکران را پنهانی به یاگودنویه بفرستد تا بدانند آیا گریگوری برآستی رفته است و آیا از رأی خود برنگشته. دیر وقت بود که ناتالیا از خانه پلاگتیا باز آمد. با یاگوریشاکا در اطاق خود بود و آنجیل میخواند، - آنجیلی با جلد چرمی فرسوده و لکه موم بر آن ریخته. در مطبخ، میرون گریگوریویچ تور ماهیگیری را مرمت میکرد و به سخنان میخنی درباره قتل که در گذشته اتفاق افتاده بود گوش میداد. مادر بچه‌ها را خوابانده و خود روی بخاری خوابیده بود و کف سیاه پاهای خود را بسوی در برگردانده بود. ناتالیا مانند از دوش برگرفت و بی هیچ مقصدی در خانه برآه افتاد. در یک گوشه تالار بزرگ، پشت یک تخته، توده‌ای از دانه‌های بزرگ بود که برای بذرافشانی نگهداشته شده بود و صدای موشها از آنجا شنیده میشد.

لحظه‌ای در اطاق پدر بزرگ توقف کرد. کنار میزی که در گوشه‌ای نهاده بود ایستاد و بانگاهی احسانانه دسته کتابهای کلیسایی را که زیر شمایل‌ها چیده بود مینگریست.

- با یا بزرگ، کاغذ داری؟

کلاف بزرگی از چین و چروک برفراز عینک پدر بزرگ بوجود آمد.

- چه کاغذی؟

- کاغذ چاپار.

با یا بزرگ درون کتاب دعائی جستجو کرد و یک برگ کاغذ مچاله شده که بوی عمل و کندر میداد بیرون آورد.

- مداد هم داری؟

- از پدرت بخواه. برو، جانم؛ حواسم را پرت نکن.

ناتالیا از پدر خود یک کونه مداد گرفت. کنار میز نشست و بادرد و اندوه اندیشه‌هایی را که از مدتی پیش در او پخته شده بود و در دلش رنجی خاموش بیدار میکرد از خاطر گذراند.

صبح روز دیگر گتکور با وعده و دکا به یاگودنویه فرستاد تا نامه زیر را ببرد:

«گریگوری پانتلیویچ

«برایم بنویس زندگیم چه باید باشد و آیا کاملاً از دست رفته است یا نه. از خانه رفتی و یک کلمه هم با من حرف نزدی. من از هیچ بابت اهانتی به تو روا نداشته‌ام، منتظر ماندم که خودت دستم را باز کنی و به من بگویی که برای

همیشه رفته‌ای. ولی تو ده را ترك کرده‌ای و مثل مرده خاموش مانده‌ای .
 «خیال می‌کردم سرلج بوده‌ای و من منتظر بازگشت تو بودم. ولی نمی‌خواهم
 . ما دوتا را از هم جدا کنم . بهتر است تنها من لگدمال بشوم تا هر دو مان .
 وقتی که از قصد تو باخبر بشوم آنوقت می‌بینم چه باید بکنم ، فعلا سردوراهی
 هستم .
 «گریشا، تورا به عیسی مسیح، از من دلگیر نباش .

« ناتالیا .»

گنگو با سبم‌ای گرفته، درحالی که احساس می‌کرد بحران میخوارگیش
 نزدیک است، اسبی‌را به‌خمرنگاه برد و پنهان از میرون گریگوریویچ افسار پیراو
 بست و براه افتاد . در سواری ناشی بود و بطریقی خلاف قزاقها براسب
 می‌نشست . هنگام پورتمه آرنجهای خود را که از پارگی آستین بیرون میزد
 تکان میداد و کودکان قزاقی که در کوچه‌ها بازی می‌کردند با فریادهای ستوه
 آورنده‌شان او را مشایعت مینمودند :

– خاخول!... خاخول!...

– خاخول ناشی!...

– نکنه بیفتی!...

– انگار سگی داره روی پرچین راه میره .

گنگو هنگام غروب بازگشت و جواب آورد : تکه کاغذ نیلی رنگی که
 زمانی لناف کله قند بود .

گنگو چشمکی به ناتالیا زد و کاغذ را از بغل نیم‌تنه‌اش درآورد:

– دختر جان ، راه عجیب خرابه ! بس که تکانم داد همه اندرونم زیر

ورو شد !

« ناتالیا خواند و چهره‌اش برنگه خاکستر گرایید .

چهار کلمه روی کاغذ پهن شده بود ؛ چهار ضربه که با افزایش برنده
 همچون دندانه‌های چرخ دنده در قلبش فرو رفت ؛ و تنها بمان . گریگوری
 ملخوف .»

شتابان از حیاط گذشت ؛ گویی می‌ترسید که نیرویش یاری نکند . رفت و
 روی تخت خود دراز کشید.

لوکی نیچنا کوره را برای شب آتش می‌کرد ، چه میخواست زودتر شیرینی
 عید فصح را بپزد.

- ناتاشا ، بیا با من کمک کن .

- مادر ، سرم درد میکنه . میخوام کمی دراز بکشم .

لوکی نیچنا سرش را از میان در بدون لغزاند :

- خوب بود شیرۀ خیار میخوردی ، ها ؟ فوری حالت را جامی آورد .

ناتالیا زبان خشکش را روی لبان سرد خود کشید و پاسخی نداد .

شال گرمی بر خود پیچیده تا عصر دراز کشید . لرزش خفیفی پیکر کز کرده اش را تکان میداد . میرون گریگوریویچ و باباگر بشاکا آماده رفتن به کلیسا بودند که ناتالیا از بستر برخاست و به مطبخ رفت . بر شقیقه ها و درمهای سیاه مافش دانه های عرق سوسومیزد و چشمانش با فروغی بیمار گونه میدرخشید .

میرون گریگوریویچ که صف بلند دکمه های شلوار گشادش را میبست ، نگاهی بسوی دختر خود افکند :

- تو هم برای مریض شدن روز انتخاب کرده ای ، دختر ! ما برای نماز

نیمه شب میریم .

- شما برید ، من بعد میام .

- وقتی که مردم از کلیسا بیرون رفتند ؟

- نه ، همین حالا لباس میپوشم ... لباس میپوشم و میام .

پس از رفتن مردها ، در خانه جز لوکی نیچنا و ناتالیا کسی نبود . ناتالیا بستنی از سر یخدان تا تخت خواب در رفت و آمد بود و توده لباسهای نامنظم یخدان را بی آنکه چشمش درست ببیند و ارسی میکرد و با درد و اندوه به چیز دیگر می اندیشید . لوکی نیچنا ، بتصور آنکه ناتالیا در انتخاب لباس تردید دارد ، بانیکدلی مادرانه به او پیشنهاد کرد :

- عزیزم ، پاچین آبی مرا بپوش ، حالا میباید خوب به ات بیاد .

ناتالیا رخت تازه برای عید فصیح ندوخته بود و لوکی نیچنا ، که بیاد می آورد چقدر دخترش پیش از ازدواج دوست داشت این پاچین آبی دامن تنگ را

در روزهای عید بپوشد ، بصرافت طبع خود آن را به وی میداد ، چه گمان میکرد که علت دلواپسی ات انتخاب لباس است .

- میخواهی بپوشیش ، ها ؟ برم ، بیارمش ؟

- نه ، من این یکی را میپوشم .

ناتالیا رخت سبزرنگ خود را بدقت بیرون آورد ، و ناگهان بیادش رسید که در آن روز که گریگوری در دوران نامزدی بدیدنش آمده بود ، آن روز که

زیردانه خنک انبار برای نخستین بار بایک بوسه زود گذر سرخی شرم بر رخسارش آورده بود، همین رختدا به تن داشت. بفضی در او سر بر آورد و تکانش داد، و او با سینه روی سرپوش بالا زده یخدان افتاد.

مادرش دست‌ها را به هم جفت کرد:

— ناتالیا، چه ات هست؟

ناتالیا فریادی را که میخواست از درونش سر بر آورد خفه کرد. بر خود فشار آورد و خندید: خنده‌ای احمقانه و گوش‌خراش.

— نمیدانم چه ام هست ... امروز.

— آخ، ناتالیا، می‌بینم که ...

ناتالیا ناگهان برافروخته شد و در حالیکه دامن سبز را میان انگشتان خود مجاله میکرد فریاد زد:

— مامان، شما چه می‌بینید؟

— خوب می‌بینم که این کار به بدجائی خواهد کشید ... تو شوهر لازم

داری.

— بیه، دیگر! ... خودم میدانم چه ام هست.

ناتالیا به اطاق خود رفت و بزودی به مطبخ بازگشت، لباس پوشیده و باریک‌اندام بان دختران جوان، بارنگی پریده که به نیلی میزد و سرخی نازکی بر گونه‌ها. مادرش گفت:

— تو تنها برو، من هنوز حاضر نیستم.

ناتالیا دستمالی در لبه آستین خود فرو برد و به سرپلکان رفت. باد از رودخانه دون خش‌خش یخ‌های موج و بوی گس و نیروبخش رطوبت روزهای آب شدن یخ‌ها را با خود می‌آورد. ناتالیا بایک دست دامن پاچین خود را گرفته بود و از جاله‌های آب نیلی و صدف رنگه که در کوچه پراکنده بود پرهیز میکرد، و بدین‌سان رفت تا به کلیسا رسید. در راه کوشیده بود تا تعادل درونی خود را بازیابد. گسیخته و مبهم به عید می‌اندیشید، ولی فکرش لاجوجانه به آن تکه کاغذ بسته بندی آبی رنگه که در سینه‌اش پنهان کرده بود، به گریگوری و به آن زن خوشبختی که اینک میبایست با عشوه و ناز بر او بخندد و شاید هم بر او دل بسوزاند باز می‌گشت ...

وارد حیاط کلیسا شد. چند تن از جوانان راه را بر او بسته بودند.

هنگامی که گروهشان را دور میزد شنید:

- این کیه ؟ شناختیش ؟
 - ناتالیا کورشونو واست .
 - می‌کسند فقط داره وشوهرش بهمین جهت ترکش کرده .
 - چه حرفها ! میان او و پدر شوهرش ، پاتلئی لنگه ، سروسری بوده .
 - آه ، ها ! پس برای همین بود که گریشکا خانه اش را ول کرد و رفت ؟
 - پس برای چه میخواستی باشه ؟ و زنك بازهمان بازی را ادامه میده .
 ناتالیا که روی سنگفرش نامرتب سکندری میخورد ، تاسردر کلیسارسید .
 از پشت سر متلك کتیف و شرم آوری همچون سنگ بر او افکندند . دخترانی که
 دم سردر کلیسا بودند پوزخند میزدند . ناتالیا ازدوری دیگر خارج شد و دوان
 دوان وتلوتلو خوران همچون مستان خود را به خانه رسانید . دم دروازه خانه
 نفس تازه کرد ، بدرون آمد ، اما پاهایش در پاچین گیر میکرد و اولبان باد کرده اش
 را چنان میگزید که خون میآمد . در تاریکی بنفش رنگ حیاط ، دز نیمه باز
 انبار سیاه مینمود . ناتالیا باتلاشی شوم اندک نیروئی را که برایش بازمانده بود
 جمع کرد و بسوی آن در دوید و شتابان از آستانه آن گذشت . خنکی خشکی همراه
 با بوی ساز و برگ چرمی و گاه کهنه در آن فرمانروا بود . کورمال ، بی آنکه
 بچیزی بیاندیشد یا حس کند ، بادلهره سیاهی که جان آکنده از شرم و نومیدیش
 را پاره پاره میکرد ، ناتالیا خود را به گوشه انبار رساند . داسی برداشت و
 تیغه آن را باز کرد - حرکاتش آهسته و مطمئن و مشخص بود - آنگاه سر را
 به عقب خم کرد و بانبرو و عزم شادمانه ای که درونش را میسوزاند گلوی خود را
 برید . دردی بیرحمانه و سوزان همچون ضربت مشتئ او را بر زمین افکند ، ولی
 ناتالیا حس کرد و بطور مبهم دریافت که کاری را که آغاز کرده پایان نرسانیده
 است . چهار دست و پا بلند شد و سپس زانو زد . باد سناچگی - خونی که بر سینه اش
 روان بود به هراش می افکند - دکمه های پیراهنش را با انگشتان لرزان خود
 باز کرد . بایک دست پستان های سفید و بر آمده اش را بیرون آورد و باد دست دیگر
 نوک داس را رهبری کرد . با سر زانو تا پای دیوار خرید و آن انتهای تیغه داس
 را که بدسته وصل میشود به دیوار تکیه داد و در حالیکه دستها را روی سر به عقب
 خم گشته اش چلیبا نگه میداشت سینه اش را با عزمی راسخ پیش برد ، پیش برد ...
 خش خش وحشت زای گوشت بریده شده را که به برش برگ کلم میمانست بروشنی
 شنید و حس کرد . موجی از درد شدید از سینه تا گلویش بالا رفت و همچون هزاران
 سوزن پرطنین گوشش را سوراخ کرد ...

در خانه صدا کرد . لوکی نیچنا از پلکان بزیر میآمد و با احتیاط پا را روی هر پله میکشید . از برج ناقوس ضربات شمرده زنگ فرو میریخت . در رودخانه دون تخته‌های عظیم یخ باخش‌خش مداوم سر بر میکشیدند . دون ، شاد و سرشار و آزاد ، زنجیر بندگی یخ‌ها را باخود بسوی دریای آزوف میبرد .

XIX

استپان به گریگوری نزدیک شد ، رکاب او را گرفت و به پهلوی عرق کرده نریان تکیه داد .

– خوب ، گریگوری ، حالت خوب هست ؟

– خدا را شکر .

– چه خیال کرده‌ای ، ها ؟

– درباره چی ؟

– زن دیگری را از راه بدر برده‌ای و ... دلت خوشه ؟

– رکابم را ول کن .

– ترس ، نمی‌زنمت .

– نمی‌ترسم ، ولش کن .

گونه‌هاش سرخ شده بود و صدا را بلند میکرد .

– امروز با تو زد و خورد نمی‌کنم ، خودم نمی‌خواهم ... ولی ، گریشکا ،

یادت باشه : دیر یازود می‌کشمت !

– به قول آن کوره ، «می‌بینیم» .

– خوب یادت باشه . توبه من اهانته کرده‌ای ! .. زندگی من مثل خوک

نری که خایه‌اش را بریده باشند اخته شده ... (استپان کف‌های سیاه دست خود

را پیش آورد) . نگاه کن . دارم زمین را شخم می‌زنم و نمیدانم برای چه . مگر

تنها برای خودم احتیاج به محصول زیادی دارم ؟ همین‌طوری هم میتونم زمستان

را بگذرانم . ولی ملول‌ی داره مرا میکشه ... تو ، گریگوری ، در حق من خیلی

بد کرده‌ای ! ..

– پیش من گله‌گزاری نکن ، من نمیتوانم حال و روز تو را درک کنم . سیر

از گرسنه خبر نداره .

استپان تصدیق کرد :

– راسته .

از زیر چهره گریگوری دا مینگریست و ناگهان لبخند ساده و کودکانه‌ای

زده انبوهی از چین‌های ریز در گوشهٔ چشمانش پدید آورد.
 - میدانی، پسر، من تنها از يك چیز افسوس میخورم ... یادت میآید
 دو سال پیش، روز کارناوال، موقع زور آزمائی؟
 - کی؟

- همان دفعه که آن کفتی دوز گشته شد. آن روز مردهای زن دار با
 پسرهای عزب زور آزمائی میکردند، یادتهست؟ یادت هست چه جور دنبال
 میدویدم؟ لاغر بودی، مثل يك ننی تری بودی پیش من. مراعات حال تو را کردم،
 ولی اگر در همان وقت دویدن يك مشت بهات میزدم دو نیمه ات میکردم! تند میدویدی
 و عضلاتت یکسر کشیده بود. اگر يك مشت درست و حسابی به پهلو ت میزدم دیگر
 تو این دنیا نبودى!

- افسوس نخور، باز هم دست و پنجه نرم میکنیم.
 استپان دستی بر پیشانی کشید و میخواست چیزی بگوید.
 ارباب که افسار زورمند را گرفته میبرد فریاد زد:
 - زود باش!

استپان، بی آنکه رکاب را ول کند، در کنار تریان براه افتاد. گریگوری
 مراقب هريك از حرکات او بود. از بالا سبیل‌های آویخته استپان و انبوه ریش
 در همش را که از مدت‌ها پیش تفراشیده بود میدید. نوار چرم برقی کاسکش زیر
 چانه اش چند جا ترك خورده بود. چهره اش که بر اثر گرد و غبار خاکستری
 رنگ گشته و عرق شیارهای موربی بر آن پدید آورده بود، چهره‌ای مبهم و
 ناشناس مینمود. گریگوری چنان نگاهش میکرد که گویی از فراز کوه دشتی
 دور دست را از خلال پردهٔ باران مینگرد. قلب تهی گشته از مهر و خستگی
 آمیخته به ملال سیمای استپان را دگرگون ساخته بود. بی آنکه چیزی بگوید،
 قدم سست کرد. گریگوری اسب را با قدم‌های معمولی میراند.

- ضریکن. بگو ببینم ... بگو ببینم، آکسیوشا حالش چگونه؟
 گریگوری در همان حال که تکه گلی را که به کف چکمه اش چسبیده بود
 دور میریخت، جواب داد:

- خوب.

تریان را نگهداشت و پشت سر خود نگرست. استپان با پایهای از هم گشاده
 ایستاده بود و پادندانهای بدآمده ساقهٔ علفی را گاز میزد. گریگوری، بی آنکه
 خود بخوبی دریابد، دلش بر او سوخت ولی غیرت مردی رحما در او يکسو

زد . روی زمین که خش خش میکرد برگشت و فریاد زد :
- نگران نباش . از دوری تو غصه نمیخوره .

- راستی؟

گریگوری میان دو گوش اسب شلاق فرود آورد و بی آنکه پاسخی دهد
چهار نعل تاخت .

XX

در شش ماهگی ، هنگامی که دیگر پنهان کردن آبستنی امکان نداشت ،
آکسینیا نزد گریگوری بدان اعتراف کرد . تا آن زمان چیزی نگفته بود ،
چه میترسید گریگوری باور نکند که بچه‌ای که در شکم دارد از اوست . رفتش
از اضطراب و ترسی که گاهگاه براو چیره میشد زرد میگشت و او دادن خیر را
همواره به وقت دیگری موکول میکرد .

در ماه‌های اول ، دلش از خوردن گوشت بهم بر می‌آمد . ولی گریگوری متوجه
آن نمیشد ، یا اگر توجه مییافت به علت آن پی نمیبرد و معنای خاصی برایش
نمی‌جست .

گفتگو در این باره هنگام شب صورت گرفت . آکسینیا با سراسیمگی و
نگرانی منتظر تغییری در چهره گریگوری بود ، ولی او بسوی پنجره رو بر گرداند
و رنجیده خاطر سرفه کرد .

- چرا تاکنون چیزی نگفتی؟

- جرأت نمی‌کردم ، گریشا ... فکر میکردم که ترکم کنی .

گریگوری که با انگشتانش روی پشتی تخت ضرب میگرفت ، پرسید:

- برای همین زودبها است ؟

- بگمان اول‌های اوت .

- مال استپانه ؟

- مال تو است .

- راستی؟

- خودت حساب کن ... آن روز که بنا بود سرشاخه‌های قلمستان را

بچینند ...

- آکمیوشا ، دروغ نگو ! اگر هم بچه استپان باشه ، دیگر حالا چه میشه
کرد ؟ جوابها از روی وجدان بده .

آکسینیا که روی نیمکت نشسته بود، اشکهای تلخ فرومیریخت و نفس زنان باززمه‌های سوزان میگفت:

— چندین سال با او بسر بردم و بچه‌ام نشد... خودت کمی فکر کن... من که مریض نبودم... پس بچه مال تو است، و آنوقت تو...

گریگوری دیگر در این باره سخنی نگفت. خویشتن‌داری احتیاط آمیزی همراه بادلسوزی و اندکی طنز در مناسباتش با آکسینیا وارد شد. آکسینیا نیز خویشتن‌دار گشت؛ دیگر نوازشی از او نمی‌طلبید. هنگام تابستان رو بزشتی نهاد، ولی پیکر زیبایش بر اثر آبستنی چندان از ریخت نیفتاد؛ فریبی اندامش شکم برآمده‌اش را میپوشاند و چشمانش که اینک گرم‌تر مینمود زیبایی تازه‌ای بچهره‌لاغر گشته‌اش میبخشید. آکسینیا کارهای کمک آشپزی خود را باسانی انجام میداد. آن سال شماره مزدوران کشاورزی کمتر بود و کار مطبخ هم سبک‌تر بود.

باباساشکا با محبت هوسناک پیران دلسته آکسینیا شده بود. شاید به این علت که آکسینیا با مراقبتی که شایسته یک دختر است با او رفتار میکرد: رخت‌هایش را می‌شست، پیراهن‌هایش را وصله میزد، سرمیز از او خوب پذیرایی میکرد و نرم‌ترین و لذیذترین لقمه‌ها را به او میداد. باباساشکا هم پس از آن که کارش را با اسبان بیابان میرساند در مطبخ آب می‌آورد و برای خوک‌ها سیب زمینی خرد میکرد و همه گونه خدمت انجام میداد، و در حالی که در جاجت و خیز می‌کرد و سر و دست تکان میداد، لته‌های بی دندان خود را نمایان می‌ساخت و می‌گفت:

— تو بامن مهربانی، ولی من هم از تو عقب نمی‌مانم! اگر خواسته باشی، آکسینیوشکا، حاضرم خودم را برای تو چهار تکه کنم. تا وقتی که زنی نبوده که به کار و بارم برسد، زندگی من مثل جان کندن بود! شپش بدنم را می‌خورد! بگو، هر چه لازم داری بگو!

گریگوری، که بواسطت یوگنی نیکلایویچ از دوره خدمت تمرینی معاف شده بود، در مزرعه کار میکرد. گاهگاه ارباب پیرا به استانی‌ترا میرد و باقی اوقات را سواره با او به شکار هوبره و یا پیاده به شکار زنگوله بال میرفت. زندگی مرده و آسان تپاهش میکرد. تنبیل شده بود، آبی زیر پوست آورده بود و پیش از سن وصال خود نشان میداد. از یک چیز در شکنجه بود؛ خدمت نظام که بزودی او را بخود فرا میخواند. نه اسب داشت و نه سازوبرگ، و جای امیدواری هم

به پدر نبود . روی ماهانه‌ای که به او و آکسینیا میدادند صرفه جوئی میکرد ، خود را حتی از سیگار محروم میداشت و با آنچه پس انداز میکرد امیدوار بود بی آنکه چیزی از پدرش بخواهد بتواند اسبی بخرد . از آن گذشته ، ارباب به او وعده کمک کرده بود . این اندیشه که پدرش چیزی پاو نخواهد داد بزودی تأیید شد . در پایان ماه ژوئن پیوتر بدیدنش آمد و در میان سخن گفت که پدرش همچنان نسبت به او خشمگین است و یک روز اظهار کرده که برایش اسب جنگی نخواهد خرید و او میباید پیاده به سر باز خانه برود .

- بهتره چرت و پرت نگوید ، من با اسب خودم (و او روی کلمه خودم تأکید نمود) به خدمت سربازی خواهم رفت .

پیوتر لیخندی زد ، و همچنانکه سبیل خود را گاز میگرفت ، گفت :

- اسب را کجا پیداش میکنی ؟ بارقص کردن بدستش میآری ؟

- بارقص ، نه ؛ یا به من تقدیم میکنند ، یا آنکه خودم میدزدمش .

- آفرین !

گریگوری بار دیگر به لحن جدی گفت :

- با پول ماهانه‌ام میخرمش .

پیوتر یک دم روی پلکان ورودی نشست و از گریگوری درباره غذا و کار ماهانه‌اش پرسید و هر پاسخ او را با یک تکان سر تأیید کرد . پس از آنکه درباره همه چیز جویا شد ، هنگامی که میخواست برود گفت :

- بهتره برگردی به خانه ، با ما زندگی کنی . این سرگردانی به چه دردت میخوره ؟ خیال میکنی اینجا بمانی پولدار میشی ؟

- من بی ثروت نمی‌رم .

پیوتر موضوع سخن را عوض کرد و پرسید :

- باز هم خیال‌داری با او زندگی کنی ؟

- او ، که باشه ؟

- همین دیگر .

- فعلاً بله ، برای چه میپرسی ؟

- هیچ چی ، میخواستم بدونم .

گریگوری هنگام رفتن او را مشایمت کرد . در آخرین لحظه از پیوتر

پرسید :

- اهل خانه چطورند ؟

پیوتر که مهار اسبش را از نرده پلکان ورودی باز میکرد ، لبخندی مسخره آمیز زد:

– تو همانقدر خانداری که يك خر گوش لانه داره. خوب هستند ، کاروبار میکنند. مادر دلش برات تنگ شده . جمع آوری یونجه تمام شده . سه تا توده خرمن درست کرده ایم .

گریگوری مادیان پیر گوش بریده را که پیوتر با آن آمده بود باهیجان نگاه میکرد.

– کره نیاورده ؟

– نه ، داداش ، نازاست. مادیان کهر ، آن که از راه معاوضه از خریستونیا گرفته ایم کره آورده .

– چه هست ؟

– نر ، برادر . ولی نریانی که به يك دنیا می ارزه ! پاها بلند ، مچ پا درست آن طور که باید باشه ، سینه زیبا . اسب خیلی خوبی از کار در خواهد آمد . گریگوری آه کشید .

– پیوتر ، دلم برای ده تنگ شده ، دلم برای دون تنگ شده . اینجا آب روان نمیشه دید . جای کسل کننده ایه .

پیوتر که شکمش را به پشت سفت اسب تکیه داده پای راست را بلند می کرد ، هن هن کنان گفت:

– بدیدن ما بیا .

– هر وقت فرصت کردم .

– خوب ، خدا نگهدار!

– سفر بخیر!

پیوتر ، دیگر از حیاط بیرون رفته بود . ناگهان پیادش آمد و بسوی گریگوری که روی پلکان ایستاده بود فریاد زد :

– ناتالیا ... نزدیک بود فراموش کنم ... چه مصیبتی !

باد که همچون کرکس پرفراز حیاط چرخ میزد نگذاشت که گریگوری دنباله جملها بشنود. گرد و خاک بان پرده ابریشمی پیوتر و اسبش را در میان میگرفت. گریگوری بادست حرکتی به بی اعتنائی کرد و بسوی اصطبل رفت .

تا پستان خشکی بود. پاران بندرت میبارید و گندم پیش از وقت رسیده بود . همینکه کار چاودار پایان رسیده ، نوپت جو که خوشه های زرد کرکدارش

بسی زعمین خم شده بود باز آمد .

گریگوری با تفاق چهار مزدور کشاورزی برای درو رفته بود .
آکسینیا کار مطبخ را زود پایان رسانده از گریگوری خواسته بود که
اورا با خود ببرد. گریگوری برای انصراف او گفته بود :

- بهتره تو خانه بمانی. چه احتیاجی به آمدن داری؟

ولی آکسینیا اصرار ورزیده با شتاب چیزی روی سرش نهاده و دویده
بود تا خود را به گاری کارگران برساند .

آنچه آکسینیا با اضطراب و ناشکیبائی منتظر آن بود و گریگوری نیز
ترس مبهمی از آن داشت آن روز در مزرعه روی نمود . آکسینیا سر گرم شانه
کشیدن بود که پاره‌ای نشانه‌ها را احساس کرد. شانه‌ها از دست افکند و در پای
یک توده خرمن نشست. بزودی درد آغاز شد. آکسینیا بروی شکم دراز کشیده
زبان سیاه شده‌اش را گاز میگرفت. کارگرانی که با ماشین درو کار میکردند ،
وقتی که از کنارش میگذشتند راه خود را کج میکردند و بر اسپها می میزدند .
یکی از آنها که زخمی گندیده برپیشی داشت ، با چهره‌ای زرد که گویی از چوب
تراشیده آندوسراسر پوشیده از چین و چروک بود ، هنگام عبور از کنار او گفت :
- آهای ، آفتاب آن جای نه بدترت را سوزاند . پاشو . داری آب میشی ؟
پس از آن که کشیک گریگوری روی ماشین درو پایان یافت ، نزد آکسینیا
رفت :

- چته ؟

آکسینیا لبان خود را که دیگر به اختیار او نبود پبچاند و با صدائی گرفته
گفت :

- دردم گرفته .

- بهات گفته بودم که نیا ، که ا حالا چه کار بکنیم ؟

آکسینیا که در حلقه آهنین درد در فشار بود نالید :

- تغیر نکن ، گریشا ... اوخ ... اوخ ... گریشا ، اسب‌ها را به ارا به
ببند ا باید بریم خانه ... اینجا چه خاکی بسم بریزم؟ مردها هستند ...
گریگوری به جستجوی اسب که درآبکنندی چرا میگردد رفت. در انتائی
که گریگوری اسب را به ارا به می‌بست و بسوی او می‌آمد ، آکسینیا سینه‌کش ،
چهار دست و پا ، سرامیان توده جو غبار گرفته فرو برده از آنجا دور شده بود
و خوشه‌های گزنده‌ای را که از درد جویده بود تف میکرد. چشمان پاد کرده‌اش

با نگاه کم گشته و بی فروغ بجانب گریگوری که بسوی وی میشتافت خیره شده بود؛ ناله کنان دندان‌های خود را در پیشدامن گلوله شده اش فرو برده بود تا کار گران فریاد و حشمتک حیوانیش را نشنوند .

گریگوری او را در اراهه خواباند و اسب را با شتاب بسوی ملک راند .

— آی ، این قدر تند نرو! ... آی ، دارم میمیرم! ...

سپس آکسینیا با صدائی که ناگهان خشن گشته بود فریاد زد :

— چقدر تکان میدهی! ...

و در همان حال سرش با موهای پریشان بر کف اراهه می‌غلطید .

گریگوری پاسخی نداد . بی آنکه به پشت سر خود که موج زوزه‌های خشک و مقطع از آنجا بر میخواست بنگرد ، اسب را باشلاق میزد و مهارهایها را دور سر خود میچرخاند .

آکسینیا گونه‌ها را میان دودست میفشرد و چشمان فراخ باز دیوانه‌وار خود را وحشیانه میچرخاند؛ پیکرش با حرکات اراهه که روی جاده خراب پرچاله چوله از سوئی بسوی دیگر منحرف میشد بر میجست و باز می‌افتاد. اسب چهارنعل می‌تاخت . کمان مال بند که در برابر چشمان گریگوری بالا و پائین میرفت ابر سفید خیره کننده‌ای را که گوئی از بلور پرداخته شده بود از نظرش پنهان میکرد. آکسینیا یکدم زوزه مداوم وزیر خود را قطع کرد ، چرخها قرچ قرچ صدا میکرد ، سر بیحرکت آکسینیا به تخته‌های عقب اراهه میخورد . گریگوری همان آن متوجه این خاموشی نشد . وقتی که توجه یافت برگشت و دید که آکسینیا با چهره وارفته شناخته نشدنی ، در حالی که گونه اش را به پهلوی اراهه فشرده است ، مانند ماهی که بر خشکی افتاده باشد دهانش را باز کرده است . عرق از پیشانی در چشمخانه‌های فرو رفته اش روان گشته بود. گریگوری سر آکسینیا را بلند کرد و کاسکت مجاله شده خود را زیر آن لغزاند. آکسینیا چشم خود را بسوی او گرداند و بالحنی محکم گفت :

— گریشا، دارم میمیرم ، بین ... دیگر تمام شد !

گریگوری یکه خورد. ناگهان احساس سردی از سرانگشتان تا پاهای عرق کرده اش دید . منتقلب گشته خواست کلمات دل‌داری و محبتی بجوید ، اما پیدا نکرد . از لبان بهم فشرده و خشن وی این کلمات فزواتاد :

— جفتگه نکو ، احمق! ...

سپس سر تکان داد و روی او خم شد و همچنان دو لاگشته ساق‌های آکسینیا

را که بوضع ناراحتی تا شده بود در آغوش گرفت :

— آکسپوشا ، قمریک من !

درد که يكدم قطع شد بود با نروئی ده برابر باز گشت. آکسپنیا که احساس میکرد چیزی درون شکم پائین آمده اش از هم می گسلد ، همچون کمائی خود را کشید و فریادی بر آورد که وحشت ناگفتنی آن همچون تینه شمشیر در دل گریگوری فرورفت. گریگوری سراسیمه شد و شلاق بر اسب زد .

در چکاچاک چرخهای ارا به ، صدائی خفیف و سست بزحمت بگوش اورسید .

« گری پشا ! »

مهارزا کشید و سر بر گرداند. آکسپنیا با بازوان از هم گشاده میان خون

افتاده بود . زیر پاچین او چیز زنده ای بود که می جنبید و ونگ میزد ... گریگوری با دستپاچگی بر زمین جست و به عقب ارا به نزدیک شد ، اما پاچنان دودلی که گوئی پاهایش به زنجیر بسته است . دهان آکسپنیا را که نفسی سوزان از آن بر می آمد نگر بست و سخنان او را نمیتوان گفت که فهمید بلکه به حدس دریافت :

— بند ناف را بادندانت ببر ... بانخ ببندش ... يك تریشه از پراهن

پاره کن .

گریگوری با انگشتان لرزان چندین تریشه از آستین پراهن خود پاره

کرد و با چشمانی چنان بقوت بسته که دردش میگرفت بند ناف را بادندان برید و تکه خونین باقیمانده را با تریشه محکم بست .

XXI

یا گودنویه ، ملك خانواده لیستنیسکی ، همچون زائده ای از يك دره پهناور

بی آب بود . باد متغیر گاه از جنوب و گاه از شمال میوزید . آفتاب در سفیدی مایل به آبی آسمان موج میزد ؛ پائیز با همه همه بر گریز از پی تابستان گام برمیداشت و زمستان برف و یخ روی هم می انباشت ، ولی یا گودنویه پیوسته در ملال اندوهباری چرت میزد و روزها بر آن بسان یکدیگر همچون کودکان دوقلو میگذشت و یا گودنویه از باقی جهان جدا بود .

همان اردک های سیاه با چشمانی که دور آن را حلقه سرخی بسان عینک

فرا گرفته بود در حیاط تلوتلو میخوردند و مرغان شاخدار همچون بارانی از هروارید در آن پراکنده بودند و بر بام اصطبل طاووس ها با پرهای رنگین بسان

گر به‌های نوزاد میومیو میگردند. سرتیپ پر همه پرنده‌ها را دوست میداشت؛ حتی به يك كلنگك زخمی پناه داده بود. درماه نوامبر، هنگامی که ندای گنگك كلنگك‌های آزاد که بسوی جنوب می‌پریدند بگوش میرسید، پرنده زخمی با آوای مین خود فریادهای سوزناکی برمیکشید که دل را بدرد می‌آورد. ولی نمیتوانست پیرد، بالش که از مفصل شکسته بود بیحرکت آویخته بود. سرتیپ که از پنجره اطاق خود میدیدش که حسرت و خیز میکند و خود را از زمین برمی‌کند، دهان فراخش را زیر سیبل‌های خاکستری رنگ به خنده باز میکرد و خنده پرتینش در تالار خالی موج میزد و می‌غلطید.

و نیامین سریشمالوی خود را همواره بلند نگاه میداشت، ران‌های نرمش پیوسته در لرزش بود و گاه چندین روز پای پی روی یخدان سرسرا می‌نشست و تنها ورق بازی میکرد چندانکه منگ میشد. تیخون که از بابت معشوقه آبله‌گون خود نگرانی داشت نسبت به ساشکا، به کارگران کشاورزی و گریگوری و خود ارباب و حتی به كلنگك زخمی که لوکریا محبت سرشار و لیریز بیوه زنانه‌اش را بر سرش فرو میریخت، غیرت و حسد نشان میداد. با با ساشکا گاهگاه مست میکرد و میرفت تا زیر پنجره اطاق ارباب بیست کوپکی گدائی کند.

تنها دو حادثه توانست این زندگی را که در کرخی خواب‌زده‌ای میبوسید تکان دهد: زایمان آکسینیا و مرگ يك غاز نر قیمتی. در یا گودنویه زود به دختر بچه‌ای که آکسینیا زائیده بود خو گرفتند و اما غاز نر، پراهیش را در آب‌کنندی پشت باغ پیدا کردند؛ بی‌شک رو باهی او را گرفته بود. پس از آن دل‌ها آرامش خود را بازیافت.

ارباب هر بامداد که بیدار میشد و نیامین را صدا میزد:

— دیشب خواب دیده‌ای؟

— البته که دیده‌ام! يك خواب عجیب!

ارباب، در همان حال که سیگار می‌پیچید، بالحنی موجز دستور میداد:

— بگو!

و نیامین هم به سخن در می‌آمد. اگر خوابش بی‌معنا یا ترس‌آور بود،

ارباب بر می‌آشفته:

— هه، بی‌شعور! آدم احمق خوابش هم احمقانه است! کودن!

و نیامین آموخته بود که خوابهای شاد و دلکش سر هم کند. تنها يك چیز

برایش زحمت داشت و آن این که میبایست آنها را اختراع کند. او چندین روز

پیشتر، درحالیکه روی یخدان نشسته بود و ورق‌های باد کرده و چرب همچون گونه‌های خود بازیکن را بر میزد، بدان فکر میکرد. چشمانش احسانانه به يك نقطه خیره میشد؛ اما از بس که در مغز خود میکاوید کارش بجائی رسید که دیگر هیچ خوابی نمیدید. هنگامی که بیدار میشد میکوشید تا چیزی بیاد بیاورد، ولی جز سیاهی، سیاهی صاف و با رنده صیقل یافته، چیزی در برابرش نبود؛ حتی يك چهره هم نمیدید.

و نیامین با هزار زحمت چیزهای ساده‌ای اختراع میکرد، ولی وقتی که همان‌ها را بار دیگر میگفت، ارباب بر میآشت:

— پدر سرخته، این خواب درباره اسب‌ها پنجاهمین بار گفتی. بی‌شرف، چه خیال کرده‌ای؟

و نیامین، بی آنکه خود را بیازد، تأیید میکرد:

— نیکلای آلکسی‌ویچ، بار دومه که این خواب را می‌بینم ا قسم میخورم، این دومین باره که همین خواب را دیده‌ام.

در ماه دسامبر گریگوری با اتفاق يك کارگر کشاورزی به ویوشنکایا، به اداره بخشداری استانیتزا، احضار شد. در آنجا صدرویل به او دادند که اسبی بخرد و به او گفتند که باید فردای میلاد مسیح به ده مانکوو Mankovo که محل اجتماع سربازان خواهد بود برود.

گریگوری سرگشته و حیران از استانیتزا برگشت: نوئل نزدیک بود و هیچ چیزش آماده نبود. با پول دولت پس اندازی که خود داشت درده او بر موسکی Obryvski اسبی به صدوچهل روبل خرید. آنجا به اتفاق باپا ساشکا رفته بود و اسبی فراخور حال یافته بود: شش ساله، کهر، با کپل‌های فربه. تنها يك عیب کوچک پنهانی داشت. باپا ساشکا، همچنانکه ریش خود را بدست میکشید، گفت:

— از این ارزان‌تر پیدا نمیکنی و عافوق‌ها هم نمی‌فهمند. برای این کار آنقدرها خیره نیستند.

گریگوری از آنجا سوار بر اسب خود بازگشته و اسب را با قدم یرانه آزمایش کرده بود. يك هفته پیش از میلاد مسیح پانتلی پروکوفیویچ به تن خویش به یاگودنویه آمد. وارد حیاط نشد و مادیان خود را که به سورتمه کوچکی بسته بوده پرچین بست و با پاهای لنگ بسوی ساختمان خدمتگاران رفت، و در طی راه یخ‌های ریش سیاه خود را که همچون تکه‌ای زغال سنگ روی یقه پوستینش

قرار داشت برمیکنند. گریگوری همینکه پدرش را از پنجره دید مضطرب شد :

« اه ، عجب ... پدرم ... پدرم ... »

آکسینیا ، بی هیچ دلیلی ، بسوی گهواره بچه رفت و خواست قنداقش کند .
پانتلئی پروکوفیویچ وارد اطاق شد و سرمارا باخود بدون آورد ؛ کاسکت
از سر برداشت و در برابر شمایل مسیح خاج بر خود کشید و نگاهی آهسته
بر دیوارها افکند .

— روز بخیر !

گریگوری از روی نیمکت برخاست و گفت :

— روز بخیر ، پدر !

سپس يك قدم برداشت و در میان اطاق ایستاد .

پانتلئی پروکوفیویچ دست یخ کرده اش را بسوی گریگوری دراز کرد ،
آنگاه روی لبه نیمکت نشست و دامن پوستینش را روی هم آورد و از نگاه کردن
به آکسینیا که در کنار گهواره گوئی سنگ شده بود حذر داشت .

— خودت را برای خدمت نظام آماده میکنی ؟

— البته .

پانتلئی پروکوفیویچ خاموش بود . مدتی دراز با نگاهی کاوونده گریگوری
را ورنه انداز کرد .

— پوستینت را در بیار ، بابا . لابد سردت شد ، ها ؟

— چیزی نیست ، قابل تحمل بود .

— حالا سوار آتش میکنیم .

— متشکرم .

آنگاه ، همچنانکه يك لکه قدیمی را روی پوستین خود با ناخن پاک میکرد ،
گفت :

— برات سازوبرگ آورده ام ؛ دو تا نیم تنه ، يك زین ، يك شلوار . آن ها ..

آنجاست .

گریگوری سر برهنه بیرون رفت و دو کیسه از درون سورتمه برداشت و
باخود آورد . پانتلئی پروکوفیویچ از جا برخاست و پرسید :

— کی میری ؟

— روز بعد از میلاد مسیح . چطور ، پدر ، داری راه میافتی ؟

— عجله دارم . باید برگردم .

با گریگوری خداحافظی نمود، و همچنان در حالیکه از دیدن آکسینیا پرهیز میکرد، به در رسید. دستش روی کلون بود که نگاهی بسوی گهواره افکند و گفت:

— مادرت برات سلام رسانده. پاهاش درد میکنه.
پس از اندکی سکوت، چنانکه گوئی چیز سنگینی را از جا بلند میکند، افزود:

— من هم با تو به مانکوو Mankovo خواهم آمد. آماده باش.
دستهای خود را در دستکشهای بافتنی گرمش فرو کرده بیرون رفت.
آکسینیا رنگش از اهانتی که بر او رفته بود یکسر پریده بود و خاموش بود.
گریگوری از گوشه چشم نگاهش میکرد و خود را بدان مشغول میداشت که روی یک تخته کف اطاق که خش خش صدا میکرد قدم بردارد.
روز میلاد مسیح گریگوری از باب پیرا به پوششکایا برد. از باب در نماز کلیسا حضور یافت و، پس از آنکه چاشت را در ملک دختر عموی خود صرف کرد، دستور داد که اسبها را ببندند و براه بیفتند.

گریگوری، بی آنکه فرصت بیابد کاسه سوپ کلم پرچربی را که برایش ریخته بودند تا به آخر بخورد، از کنار میز برخواست و به اصطبل رفت.
آنها با یک سورتمه سبک شهری که اسب کبود خالدار از نژاد ارلف Orlov بنام شیبای Chibai آن را میکشید آمده بودند. گریگوری دهنه اسب را گرفته از اصطبل بیرون آورد و با شتاب به سورتمه بست.

باد برف خشک و گزنده را در هوا به پرواز در میآورد و همچون ابری نقره فام سوت زنان از حیاط میگذراند. یخچه نرم و شکننده که درختان پشت باغچه را فروپوشانده بود از لطمه باد میریخت و پخش میشد و در آفتاب با رنگهای افسانهوار میدرخشید. بر بام خانه، نزدیک دودکش سیاه که دودی مورب از آن بر میآمد، زانهای سرمازده فریاد میکردند. خش خش قدمها آنهارا هراسان پیرواز درآورد، چنانکه بان دانههای برفی نیلگون بر فراز خانه چرخ زدند و بسوی مغرب، بسوی کلیسا، رفتند و پیکر کبود رنگشان در آسمان بنفش صبح نقش بست.

گریگوری به کلفتی که سرپلهها آمده بود فریاد زد:

— بگو که سورتمه حاضره!

از باب که سبیل خود را در ریقه شل پوست موش فرو برده بود بیرون آمد

گریگوری پاهای او را در پتوی پوست گرگ آستر مخملی پوشاند و سنگک آن را بست. ارباب با نگاه اسب تیز تک خود را نشان داد و گفت :

— گرمش کن !

گریگوری تنه اش را در جایگاه سورچی به عقب خم کرده با دست های فشرده لرزش خشن مهارهای هارا تاب می آورد و با نگرانی مراقب جاده بود. می آورد که در نخستین روزهای برفی برای يك تکان ناشیانه سورتمه ارباب چه مشتی به پس گردنش کوفته بود، — مشتی که هیچ از يك پیرمرد انتظار نمی رفت. آنان بسوی پل سرازیر شدند، و چون بروی دون رسیدند، گریگوری مهارهای را شل کرد و بادستکش گونه های خود را که از باد سوخته بود مالش داد.

سه ساعته به یاگودنویه رسیدند. ارباب در سراسر راه خاموش مانده بود. فقط گاهگاه با انگشت تا شده به پشت گریگوری میکوفت : «نگهدار» و در حالیکه پشت به باد میکرد سیگاری می پیچید .

از تپه ای که دامنه اش بسوی ملك کشیده میشد پائین میرفتند که ارباب پرسید :

— فردا صبح زود حرکت میکنی ؟

گریگوری سر بر گرداند و لبهای یخ بسته اش را بزحمت از هم جدا کرد :

— خیلی زود .

زیانتش که از سرما سفت شده بود گوئی ورم داشت ! به پشت دندان ها چسبیده بود و کلمات را بسنی ادا میکرد .

— همه پولت را گرفته ای ؟

— بله ، تیمسار .

— برای زنت نگران نباش. پیش ما خواهد ماند. خدمتت را خوب انجام

بده. پدر بزرگت قزاق دلآوری بود. سعی کن (صدای لیسینینسکی خفه تر شد، زیرا چهره اش را با یقه شل می پوشاند) سعی کن خودت را شایسته پدر بزرگ و پدربزرگت نشان بدهی. همان پدربزرگ بود که در يك رژه در حضور امپراطور جایزه پرش از اسب را برد، نه ؟

— بله ، تیمسار. پدرم بود .

ارباب با الحنی جدی و کم و بیش تهدید آمیز گفت :

— آه ، می بینی .

و آنگاه چهره اش را کاملا با شل پوشانید .

گریگوری اسب را بدست با با ماشکاسپرد و خود بسوی ساختمان خدمتکاران رفت .

ماشکاکه زمین پوش بر پشت اسب مینهاد از پی او فریاد زد :
- پدرت آمده !

پانتلی پروکوفیویچ کنار میز نشسته بود و گوشت ارزانک میخورد .
گریگوری نگاهی به چهره نرم گشته پدرش افکند و با خود گفت . «دمی به خمره زده !»

- خوب، سر باز، آمدی ؟

گریگوری دست هارا بهم زد و جواب داد :

- یکسر بیخ کرده ام .

ورو به آکسینیا نمود :

- با شلق مرا بازکن . خودم با دست هام نمیتونم بازش کنم .
پدرش زمزمه کرد :

- باد از جلو میآید ، ها ، و خوب خدمت کرده .

گوش و ریش او هنگام خوردن می جنبید . این بار خیلی مهربان تر بود .
با لحن صاحب خانه به آکسینیا دستور داد :

- باز هم یک تکه نان برام ببر ، خسیس نباش .

هنگامی که از سر میز برخاست و بسوی در رفت تا سیگاری بکشد ، دوبار
ظاهراً ندانسته با گهواره برخورد کرد و سرش را زیر پرده فرو برد و پرسید :
- فزاقه ؟

آکسینیا بجای گریگوری جواب داد :

- دختره .

و چون نارضائی را که بر چهره پیر مرد موج زد و میان ریش او محو گشت
در یافت ، با شتاب افزود : و خیلی قشنگ ، بعین گریشا .

پانتلی پروکوفیویچ سر کوچک سیاهی را که از میان توده کهنه پارچه
بیرون آمده بود بدقت واری کرد و با غرور گفت :

- همان شکل وانکاره ماهاست ... هوم ... هوم ... راستی !

گریگوری پرسید :

- پدر ، با چه آمدی ؟

- با سورتمه دواسبه : یکیش آن مادبان و یکی هم اسب پیوتر .

- بهتر بود با يك اسب میآمدی، مال خودم را به اش می‌بستم.

- مانی نداره، بگذار يدك بیاید. اسب خوبی است.

- مگر دیدیش؟

- نگاهش کرده‌ام.

آن دو دربارهٔ مطالب گوناگون و بی‌اهمیت سخن گفتند، و حال آنکه مردونگرانی‌های یکسانی داشتند. آکسینیا وارد گفتگویشان نمیشد و افسرده روی تخت نشسته بود. پستان‌های برجسته‌اش که همچون سنگ سفت بود پیراهنش را کشیده نگه‌میداشت. پس از زایمان آشکارا فر به شده بود و هیئت تازه‌ای که حاکی از سعادت آرام وی بود بهم زده بود.

شب دیروقت به خواب رفتند. آکسینیا خود را به گریگوری می‌فشرد و پیراهنش را با اشکهای شور و شیرپستان‌های لبریزش خیس میکرد.

- ازغصه میمیرم... تنها چه بصرم خواهد آمد؟

گریگوری با همان لحن نجوی جواب میداد:

- غصه نخور.

- شب‌ها درازه... بچه خوابش نمی‌بره... ازدوری تو گوشت‌تم

خواهد ریخت... فکر کن، گریشا: چهارسال!

- پیشترها، بقراری که میکنند، بیست و پنج سال خدمت سربازی

میکردند.

- به من چه که پیشترها چه میکردند؟...

- خوب، دیگر بس کن!

- گوربا بای این خدمت لعنتی که از هم جدامان میکنه!

- برای مرخصی می‌آم.

در آنکلیس گفته او آکسینیا، که میگريست و در پراهن خود فین میکرد،

تالید:

- برای مرخصی... تا تو بر گردی دنیا هزار رنگه مینزه.

- آه و ناله‌را بگذار کنار... مثل باران پایمیزه شده‌ای، یگريز میباری.

- دلم میخواست جای من بودی!

نزدیک سپیده گریگوری بخواب رفت. آکسینیا برخاست و رفت به بچه

شیرداد. سپس روی آرنج تکیه داده با چشمان خیره چهرهٔ تیره گشته گریگوری

را مینگریست و با او وداع میکرد. آن شب را در اطاق خود بیاد آورد که کوشیده

بود تا گریگوری را وادارد که او را برداشته به کوپان برود . آن هم شبی مانند امشب بود ، ولی حیاط پشت پنجره سفید بود و مهتاب لبریزش کرده بود . شب همان شب بود و گریگوری در عین حال همان بود و عوض شده بود . راه درازی پشت سرشان با گامهای روزها طی شده بود .

گریگوری به پهلوی غلطید و بالحنی شمرده گفت :

— تو ده اولشانسکی Olehanski .

و سپس خاموش شد .

آکسینیا کوشید بخوابد ، ولی اندیشه‌هایش مانند بادی که خرمن‌گاه را به‌رسو می‌براند خوابش را پراکنده می‌ساخت . تا بر آمدن روز به این گفته ناتمام فکر کرد ، معنایش را می‌جست ... همین که روشنائی روی شیشه‌های یخ‌بسته کف بر آورد ، پاتلتی پروکوفیویچ بیدار شد :

— گریگوری ، پاشو ، روز شده!

آکسینیا زانو زده پاچین خود را پوشید و یکچند آه کشان به جستجوی کبریت پرداخت .

هنگامی که چاشت می‌خورند و اناث سفر می‌بستند ، روز کاملاً بر آمده بود . روشنائی صبح با پرتوهای آبی‌رنگ بی‌بازی درآمد . پرچین حیاط بوضوح دیده میشد و گوئی در میان برف مثبت‌کاری شده بود . با مسیاه اصطبل پرده‌آبی کمرنگ آسمان را پنهان می‌ساخت .

پاتلتی پروکوفیویچ رفته بود تا اسب‌ها را به سورتمه ببیند . گریگوری خود را از بوسه‌های شوریده و تب‌آلود آکسینیا پس کشید و رفت تا با بابا ساشکا و دیگران خداحافظی کند .

آکسینیا بچه قنداق کرده‌اش را برداشت و او را مشایمت کرد . گریگوری لبان خود را بر پیشانی کوچک و نمناک دخترش نهاد و بسوی اسب خود رفت . پدرش فریاد زد :

— بیا تو سورتمه .

و دستی بر اسب‌ها کشید .

— نه ، من اسب خودم را سوار میشوم .

با کندی تعددی تنگ اسب‌ها را می‌بست . سوار شد و مهار را بدست گرفت .

آکسینیا بر ساق‌های او دست میکشید و تکرار میکرد .

— گریشا ، صبر کن ... می‌خواستم چیزی به‌ات بگو ...

وسرگشته ولرزان ، درحالی که چین برپیشانی میآورد، سعی میکرد تا
بیاد بیاورد .

- خوب ، تو را به خدا سپردم ! از بچه مواظبت کن ... من میرم .
پدرم دیگر خیلی جلو زده ...
- قربانت برم ، صبر کن ...

آکسینیا بادست چپ رکاب سرد را گرفته بادست راست بچه را که درد امن
شنش بیجیده بود بخود میفشرد و با نگاهی سیری ناپذیر گریگوری را مینگریست
ودستی آزاد نداشت تا بتواند اشکهای را که از چشمان خیره و فراخ گشاده اش
میریخت پاک کند .

و نیامین سر پلهها ظاهر شد .

- گریگوری ، ارباب سادات میکنه .

گریگوری ناسزائی گفت و شلاق را بلند کرد و جهاز نعل از حیاط بیرون
رفت . آکسینیا بدنبال او دوید ، میان توده برفی که حیاط را پر کرده بود
فرورفت و پاهایش را که با چکمه های نمدی پوشیده بود بزحمت بیرون میآورد
گریگوری بالای تپه به پدر خود پیوست . آکسینیا دم در بود و بجه اش
را به سینه میفشرد و باد دوسر شال قرمزش را بر شانه هایش میزد و می پیچاند .
گریگوری به سورتمه رسید ، اسبها با قدم معمولی راه میرفتند . پانتلی
پروکوفیویچ پشت به اسبها کرد و پرسید :

- خوب ، دیگر خیال نداری بازنت زندگی کنی ؟

- داستانش دیگر گفته شده ... حرفها مان را درباره اش زده ایم .

- یعنی که دیگر خیال نداری .

- بله ، همچنین .

- شنیده ای که خواسته بود خودش را بکشد ؟

- چرا .

- که بهات گفت ؟

- روزی که ارباب را به استانترا بردم ، به چندتا ازاهالی ده بر خوردم .

- خدا را چه میکنیش ؟

- چه باید کرد ، پدر ، همینه که هست ... چیزی که ازارا به افتاد دیگر

از دست رفته است .

پانتلی پروکوفیویچ بر آشت و بشندی جواب داد :

— جفنگ نگو! جرفم از روی خیر خواهی است .

— من يك بچه دارم ؛ برای چه باز این مطلب را عنوان میکنید ؟ میان ما را دیگر نمیشه جوش داد .

— ببینم ... آیا این بچه دیگری نیست که داری بزرگش میکنی؟

رنگ از چهره گریگوری پرید . پدرش دست بزخمی زده بود که هنوز التیام نیافته بود . از هنگام ولادت بچه بدگمانی دردناکی در دلش لانه کرده بود که آنرا از اکسینیا و حتی از خودش پنهان میداشت . چه بسا که هنگام شب ، وقتی که اکسینیا در خواب بود ، خود را به گهواره میرساند و در چهره گندمگون و گلرنگ بچه نشانی از خود میبخت و سپس با همان دودلی بجای خود باز می-گفت . نه این که موی استبان هم بلوطی سپر و تقریباً سیاه بود ؟ چگونه میتوان دانست که خونی که در شبکه رگهای آبی رنگه زیر پوست شفاف کودک روان است از کجا سرچشمه گرفته ؟ گاه بنظرش می آمد که دخترک بخود او شباهت دارد و گاه بنحوی وحشتناک چهره استبان را بیاد میآورد . هیچ احساسی در حق بچه نداشت ، مگر خصومت برای دقایقی که آن روز هنگامی که اکسینیا ی پیچان از درد را از سرمزبجه آورده بود بر او گذشته بود . یکبار که اکسینیا در مطبخ به کاری مشغول بود ، گریگوری دخترک را از گهواره بیرون آورده بود و ، همچنانکه کهنه های خیش را عوض میکرد ، هیجانی تند و تیز در خود احساس کرده بود . مانند دزدان خم شده و انگشت راست ایستاده و سرخ رنگه پای او را میان دندان های خود گرفته بود .

پدر بیرحمانه بجای حساسش نیش زده بود . گریگوری ، دست ها روی قربوس زین نهاده ، با صدایی خفه جواب داد :

— بچه را ، پدرش هر که باشه ، من دلش نمیکنم .

پاتلنی پروکوفیویچ ، بی آنکه سر برگرداند ، شلاق خود را بالای سر اسبان بصداء آورد .

— از آن روز ، دیگر ناتالیا از ریخت افتاده ... سرش بیک طرف خم شده ، انگار اقلیج هست . يك پی مهمش را بریده و سرش بهمین سبب خم مانده .

خاموش شد . تینه های سورتمه خش خش کنان بر فدا پرش میداد . اسب گریگوری سم هارا یکجا بزمین میکوفت و بصداء میآورد . گریگوری ، همچنانکه سر گرم بیرون کشیدن يك غنچه به عرق آغشته ریشه با با آدم از یال اسب خود بود ، پرسید :

- حالش چگونه، ها ؟

- خوب شده ، بله . هفت ماه بستری بود . موقع عید تثلیث حالش بسیار بد بود ... کشیش پانکراتی برایش مراسم احتضار بجا آورد ... ولی شفا یافت . بلند شد و کم کم برآه افتاد . خواسته بود داس را توقبلش فروکنه . ولی دستش لرزید و از کنار قلب گذشت ، و گرنه کارش ساخته بود ...
گریگوری شلاق خود را بصدای در آورد:

- خوب ! پریم پائین این سراسیمبی .

و در حالی که روی رکاب ایستاده بود پرتمه برآه افتاد و از پدرش جلوزد ، و تکه های برفی که سم اسبش به هوا میپرانند بر سورتبه میباشید . پانتلتی پرو کوفیویچ که میکوشید خود را باو برساند ، فریاد زد:

- خیال داریم ناتالیا را بخانه خودمان بیاریم ! نمیخواه تسو خانواده خودش زندگی کنه . یکی دوروز پیش دیدمش و ازش خواستم بیاد پیش ما . گریگوری جواب نداد و تا پیش از رسیدن به اولین دهکده دیگر باهم سخن نگفتند . پانتلتی پرو کوفیویچ هم دیگر رشته سخن را باین مطلب نکشاند .

روز نخست نزدیک به هفتاد ورست راه رفتند . فردای آن روز ، هنگامی که به مانکوو رسیدند ، دیگر چراغ خانه ها روشن شده بود . پانتلتی پرو کوفیویچ از اولین قزاقی که سر راه خود یافت پرسید:

- بچه های و پوشنسکایا تو کدام محله هستند ؟

- همین خیابان را بگیر ، برو .

در خانه ای که فرود آمدند پنج سرپاز تازه همراه با پدران خود بودند . پانتلتی پرو کوفیویچ اسب ها را زیر دامنه انبار برد و پرسید:

- شما از کدام ده هستید ؟

چند صدای بی از درون تاریکی جواب داد:

- مال ناحیه چیر !

- آخر از کدام ده ؟

- کارگین Karguine ، ناپولوف Napolov ، لیخوویدوف Likhovidov !

شما خودتان اهل کجا هستید ؟

گریگوری که زین از روی اسب خود بر میداشت و بر پشت عرق کرده اش دست میکشید ، بخنده گفت:

- اهل ورجم روت !

صبح فردا آتامان استانیقزای وپوشنکایا ، - دودارف Doudarev ، - نفرات خود را نزد شورای پزشکی برد . گریگوری بچه‌های همسال ده خود را در آنجا بازیافت : مینکا کوروشونف ، سوار بر اسبی تناور برنگه کهرروشن ، با زیننی تازه و مجلل ، پیش‌سینه‌گرانیها و دهنه‌آراسته ، سر صبح چهارنعل از آنجا گذشته بطرف چاه رفته بود ، دم خانه‌ای که شب را در آن بسر برده بودند . چون چشمش به گریگوری افتاده بود ، بی آنکه سلام کند ، در حالی که بادیست چپ کاسکت خود را روی گوش نکمید داشت از مقابل او تاخته بود .

در تالار سرد دهرداری هر کس بنوبت لباس از تن بر میگرفت . منشی‌ها و ساون کلانقر نظامی میرفتند ، می‌آمدند ، آجودان آتامان منطقه باچکمه‌های براق میگذاشت ؛ نگین سیاه انکشتری و گوی‌های برآمده و گلرنگه چشمان سیاه قشنگش سفیدی پوست تن و وا کسپیل بندش را بیشتر نمایان میساخت . از اطراف مجاور همه‌مهمه گفتگوی پزشکان و جسته‌گریخته پاره‌ای سخنانشان به گوش میرسید :

- شست و نه .

از دم در صدای مستی شنیده میشد :

- پاول ایوانوویچ Pavel Ivanovitch ، مداد کبیرا ؛ به من بدهید .

- دورسینه ...

- بله ، بله ، کاملاً پیداست ارثی است .

- سیفلیس ، بنویسید .

- چرا خودت را بادیست میپوشانی ؟ مگر دختری ؟

- این یکی را ببین ، چه ریختی به .

- ... کانون این بیماری ده است . باید اقدامات خاصی بعمل آورد . من

در این باره گزارش به تیمسار داده‌ام .

- پاول ایوانوویچ ، این یکی را نگاه کنید . میبینید چه ریختی است ؟

- هوم ... بله .

گریگوری پهلوی جوان بلند قامت و سرخ‌موئی اهل ده چوکارینسکی

Tchoukarinski لغت میشد .

یلکمنشی بابلوزی که پشت آن چین‌دار بود در باز کرد و بالحنی شمرده

صدا زد :

- سواستیان پانفیلوف Sevastian Panfilov ، گریگوری ملخوف .

جوانی که پهلوی گریگوری بود ترسان زهرمه کرد: و چه زودا، و چه راه اش سرخ شد و جوراب خود را کند .

گریگوری بدون رفت . پوست پشتش از سرما جودانه زده بود. پیکر گندمگوش رنگ بلوط سالخورده بخود گرفته بود . ازدیدن ساقهایش که از انبوه پشم های سیاه پوشیده بود ناراحت بود . در گوشه ای روی قبان جوانی لغت مادرزاد با استخوان های برجسته ایستاده بود. مردی که سروروی پرستاران داشت وزنه هارا جا بجا کرد و فریاد زد:

— چهارپود وده . بیایین .

مراسم خواری زای معاینه گریگوری را برمیآشت . دکتری با موهای خاکستری رنگ و روپوش سفید باگوشی معاینه اش کرد . پزشک دیگری که جوانتر بود پلکهای او را برمیگرداند و زیانش را نگاه میکرد و پزشک سومی که عینک دسته شاخی داشت آستین ها را تا آرنج بالا زده پشت سراو بود و دست ها را بهم میمالید .

— برو روی قبان .

گریگوری روی کف سرد و شیاردار قبان رفت. مأمور قبان، درحالی که اهرها بصدا درمیآورد، اعلام کرد:

— پنج پود و شش ونیم .

دکتری که موهای خاکستری داشت ، همچنانکه بازوی گریگوری را گرفته او را برمیگرداند ، زیر لب گفت :

— اما همچو تنومندم نیست!

دکتر جوان که آب دهان در گلویش پریده بود، بالکنت گفت :

— عجیب است!

یکی از کسانی که پشت میز نشسته بود باشکفتی پرسید :

— چقدر ؟

دکتر پیر که ابرو هارا همچنان بالا زده بود، جواب داد :

— پنج پود و شش فوخت و نیم .

کلاستر نظامی منطقه سرش را که موهای سیاه روغن مال داشت بسوی پهلوی

نشینش خم کرد و پرسید :

— برای هنگه کارد؟

— سروروی راهزن هارا داره... خیلی وحشی مینماد .

افسری که سردوشی سرهنکی داشت و با بیحوصلگی روی میز ضرب میکوفت، گفت :

- گوش کن ، بر گرد. این چیه، روپشت؟

دکتر پیرچیز نامفهومی زیر لب گفت و گریگوری ، پشت به میز کرده در حالیکه بزحمت لرزه‌هایی را که بر سراسر اندامش میدوید مانع میشد در جواب گفت :

- امسال بهار سرما خوردم . کور که .

در پایان ماینه، کارمندان، پس از آنکه پشت میز باهم مشاوره کردند ، تصمیم گرفته‌اند :

- برای ارتش .

- هنگه دوازدهم . ملخوف، شنیدی؟

هنگامی که بسوی در میرفت ، زمزمه‌آمیخته به‌غرولندی شنید :

- غیرممکنه . فکر کنید که امپراطور چشمش به‌همچو دک و پوزی بیفته ،

چه پیش خواهد آمد ؟ همه هیچ ، آن چشم‌هاش ...

- نژادش مخلوطه ! حتماً يك رگش به شرق میره .

- از آن گذشته ، پوستش صاف نیست . جوش میزنه .

جوانان ده که بانتظار نوبت خود بودند، دور گریگوری را گرفتند.

- خوب، گریشکا ؟

- کجا میری، تو؟

- هنگه گارد ، ها ؟

- وزنت چقدر بود؟

گریگوری که يك پا ایستاده پای دیگرش را در پاچه شلوار میکرد ، از لای دندان‌ها جواب داد :

- ولم کنید ، به‌شما چه ربطی داره؟ کجا میرم؟ هنگه دوازدهم .

منشی سرش را از لای در وارد کرد:

- دمتری کودشونف، ایوان کارگین.

گریگوری شتابان از پله‌ها بزیر آمد و دکمه‌های پوستینش را در حال راه رفتن بست.

باد گرم میوزید و یخ جاده در برخی جاها آب شده بود و از زمین بخار بلند میشد . چند مرغ قدقدکنان از کوچه میگذاشتند . درچاله‌ها که سطح آب

آن از چین‌های مورب پوشیده بود غازها میلولیدند و پنجه‌های گلرنگشان که زیر آب سرخ نارنجی مینمود به‌یر گهای خزانزده میناست .

فردای آن‌روز بازرسی اسبها آغاز شد. افسران درمیدان‌ده دررفت‌وآمد بودند . دامپزشک و دستیارش که وسایل اندازه‌گیری را با خود حمل میکرد گذشتند و دامن پالتویشان در باد موج میزد . ردیف طولانی اسبها برنگهای گوناگون درطول پرچین کلیسا صف بسته بود. آتامان استانیترای ویوشنسکایا، دوآن‌دوان از قبان بسوی میز کوچکی که در وسط میدان نهاده بود راهی بروی خود باز کرد . يك منشی در آنجا نتیجه معاینه و اندازه‌گیری‌ها را ثبت میکرد. کلاتر نظامی هم به آنجا رفت، و در حالی که از کج خلقی در تب‌وتاب بود، چیزی را برای يك ستوان جوان توضیح داد .

گریگوری که شماره‌اش ۱۰۸ بود اسب خود را روی قبان برد . همه قسمت‌های بدن اسب را اندازه گرفتند و وزنش کردند. همین که اسب از روی کفه قبان بزر آمد، دامپزشک با مهارتی که از عادت بدست آمده بود لب‌بالائی او را گرفت و دهانش را واری کرد ؛ عضلات سینه‌اش را دست زد و سخت فشار داد و انگشتانش که بان پنجه عنکبوت چابک بود تا ساقهای اسب بزر آمد .
مفصل سرزانی اسب را فشار داد و برپی‌های او دست کشید و برآمدگی بالای سم‌ها را بدست گرفت .

مدتی دراز اسب مضطرب را معاینه کرد و دست بر او مالید و سپس، در حالی که دامن روپوش سفیدش در باد در اهتزاز بود رفت، و بوی زننده فنول بدنبال خود بجا گذاشت .

اسب رد شد . امید با با ساشکا بر آورده نشد . دامپزشک حیلہ گر آنقدر خبرگی داشت که بتواند عیب نهفته اسب را پیدا کند .

گریگوری با خاطری منقلب با پند خود به مشورت پرداخت و پس از نیم ساعت اسب پیوتر را خارج از نوبت روی قبان برد . پزشکی تقریباً بی‌آنکه واری‌اش کند آنرا پذیرفت .

گریگوری در همان نزدیکی جای خشکی انتخاب کرد و روپوش اسب را بر زمین گسترد و سازو برگ خود را روی آن چید . پانتلئی پروکوفیویچ پشت سراو ایستاده اسب را نگه میداشت و با پیرمرد دیگری که او نیز همراه پسر خود آمده بود پرچانگی میکرد .

سرتیپی با موهای سفید و قد بلند با پالتوی خاکستری روشن و کلاه پوست

قره کل نقره فام از کنارشان گذشت . پای چپ خود را هنگام راه رفتن اندکی به جلو پرتاب میکرد و دست خود را که دردستکش سفیدی بود نوسان میداد .
پاتلثی پروکوفیویچ دست به پشت گریگوری زد و زمزمه کرد:
- آتامان منطقه .

- لایب سرتیپ هست ؟

- سرلشکر سا که یف Makëiev . بی اندازه هم سختگیر!

گروهی افسران که از هنگها یا گردانهای توپخانه آمده بودند بدنبال آتامان منطقه میرفتند. سروانی، پاشانه و کفل پهن، که او نیفورم توپخانه به تن داشت بسدای بلند به رفیق خود، افسر بلندبالا و زیباروی هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری، گفت:

- باور کن! يك ده، دراستونی! مردمش تقریباً همه بور، و اما آن دختره بکلی با اشان فرق داشت. تازه، او تنها نبود. ما حدسهای مختلفی میزدیم، تا آن که پی بردیم بیست سال پیش... (افسران از مقابل گریگوری گذشته از محلی که او سازوبرگ خود را در آن پهن کرده بود دور میشدند. باد میوزید و او بزحمت توانست آخرین کلمات سروان توپخانه را که در میان خنده افسران گم میشد بشنود.) ظاهراً دهکده محل پادگان يك اسواران از هنگ آتامانسکی بوده .

يك منشی که پالتواش را با انگشتان لرزان و آلوده به مداد کپیه دکمه می بست، دوان دوان از آنجا گذشت، و معاون کلاستر منطقه که از خشم کف به لب آورده بود دنبال او فریاد میزد:

- بهات گفته بودم سه نسخه! تو هلندانی میاندازمت!

گریگوری چهره های ناشناس افسران و کارمندان را با کنجکاو می - نگرست. آجودان که از آنجا میگذشت چشمان پر ملال و نمناک خود را روی او متوقف ساخت و همین که به نگاه او بر توجه او برخورد رو بر گرداند . ستوان پیری که یکسر مضطرب مینمود و پادندانهای زرد خود لب بالایش را گاز می گرفت، تقریباً بدو از دنبال او میرفت و میخواست خود را با او برساند . گریگوری متوجه رنگ کوچکی شد که بالای ابروی سرخ رنگ ستوان می طپید و پلک او را می لرزاند .

زین پوش تازه در پای گریگوری گسمرده و روی آن زینی باقر بوس میخکوب و سبزرنگ ، خورجینهای جلو و عقب زین ، يك شلوار ، يك او نیفورم ، دو جفت

چکمه ، زیر جامه . يك فوت و پنجاه و چهار زولوتنيك^۱ Zolotnik نان بیسکویت ، يكجبه كنسرو ، مقداری بلمور و خواربار بمقدار مقرر در آئین نامه رسته سوار چیده بود .

خرجین ها باز بود و يك دست نعل برای هر چهار سم اسب ، تعدادی میخ که در کهنه چربی پیچیده شده بود ، يك بسته خیاطی بادوسوزن و مقداری نخ و يك حوله در آن نمایان بود .

گریگوری برای آخرین بار سازوبرگ خود را واری کرد ، چمباتمه زد و با آستین خود انتهای سلكهای زمین را صیقل داد . هیئت بازرسی از انتهای میدان براه افتاده با هستگی از مقابل قزاقها که کنار زمین پوشهای خود صف کشیده بودند میگذشت .

افسران و آتامان سازوبرگها را بدقت واری میکردند . آنها دامن پالتوی خود را بالا زده چمباتمه می نشستند ، بسته دوخت و دوز را میدیدند و کیسه های بیسکویت را وزن میکردند .

جوانی که پهلوی گریگوری ایستاده بود کلانتر نظامی را با انگشت نشان داد و گفت :

- بچه ها ، آن درازه لاغرورا ببینید ، مثل سگی که لانه راسو را بجویه کند و کاو میکند .

- نگاه کن ، نگاه کن ، بیشر فدا ... خرجین را داره خالی میکنه .

- لابد کم و کسری داره ، وگرنه همچو کاری نمیکرد .

- چه میکنه ؟ انگار میخها را میشماره ، نه ؟

- اوه ! توله سگ !

گفتگوها کم کم ته میکشید ، هیئت بازرسی نزدیک میشد . بزودی جز چند نفری تا گریگوری نماند . آتامان منطقه دستکشی در دست چپ داشت و دست راست خود را بی آنکه آرنج را خم کند نوسان میداد . گریگوری راست ایستاده بود . پندرش پشت سرش سرفه میکرد . باد بوی شاش اسب و برف آب شده را بر فراز میدان میکشاند . آفتاب با چهره غمناک ، چنانکه گوئی میزده و خمار است ، این صحنه را مینگریست .

افسران نزدیک قزاقی که پهلوی گریگوری ایستاده بود توقف کردند و پس از او بسوی گریگوری آمدند .

۱- زولوتنيك معادل ۴٫۲۵ گرم .

- نام، نام خانوادگی ؟

- گریگوری ملخوف..

کلاتر نظامی لبه پالتورا گرفت و بلند کرد و آسترش را بوئید و جاد کهم- های آن را سرعت شمرد. افسر دیگری که سردوشی ستوان سومی داشت ماهوت محکم شلوار را میان انگشتان خود لمس کرد؛ افسر سومی که خم شده بود و باد دامن پالتو اش را روی پشتش بر گردانده بود در خورجین ها میگوید. کلاتر با انگشت کوچک و شست خود، با احتیاط بسیار چنانکه گوئی بر آتش دست مینهد، کهنه ای را که میخ های نعل اسب در آن پیچیده بود دست زد و بالیهای جنیان آنها را شمرد.

- برای چه بیست و سه تاست ؟ چه معنی دارد ؟

- نه، قربان، بیست و چهار تاست.

- پس بگو من کورم !

گریگوری با شتاب گوشه کهنه را که روی میخ بیست و چهارم افتاده بود بلند کرد و انگشتان زبر و سیاهش به انگشتان سفید چون قند کلاتر بر خورد. افسر، چنانکه گوئی چیزی گزیده باشدش، دست خود را پس کشید و با لبه پالتوی خاکستری رنگ خود پاکش کرد و سپس باشکک بیزاری دستکش خود را بدست کرد.

گریگوری متوجه شد. قد راست کرده بود و موزیانه لبخند میزد. نگاهشان بهم بر خورد و کلاتر نظامی که بالای گونه هایش سرخ گشته بود صدا بلند کرد:

- چه جور نگاه میکنی ؟ ها، این چه جور نگاه کردنی است، قزاق ؟ گونه هایش را، که بریدگی خشک شده تیغ ریش تراشی بر یکی از آنها دیده میشد، از بالا تا پائین سرخی فرا گرفت.

- برای چه سگک های زین آنطور که باید باشد نیست؟ این یکی دیگر چه معنی دارد ؟ توقزاقی یاد هاتی ؟... پدرت کجاست ؟

یا تلتئی پرو کوفیویچ دهنه اسب را گرفت و با پای لنگان يك قدم پیش آمد و پاشنده ها را بهم کوفت.

- مگر تو آئین نامه را نمیدانی ؟

کلاتر نظامی که از صبح بملت با ختش در بازی ورق خشمگین بود تلافی را سراو در می آورد.

آتامان منطقه نزدیک رسید و کلا تر خاموش شد. آتامان بانوک چکمه اش پشتی زین را تکان داد و سسکه ای زد و سراغ نفر بعدی رفت. افسر فرمانده دسته هنگی که گریگوری بدان مامور شده بود مؤدبانه همه چیز حتی بسته دوخت و دوز را واری کرد، و در حالیکه سیگاری در میان باد آتش میزد، پس پس رفت. فردای آنروز قطاری از واگون های سرخ رنگه پرازقزاق واسب و علوفه از ایستگاه چرتکوو Tchertkovo بسوی لیسکی ورونژ Liski - Voronèje برآه افتاد.

در یکی از واگون ها گریگوری به آخر تخته ای تکیه داده بود. از مقابل درگشاده واگون، سرزمین هموار و ناشناسی میگذشت و کلاف آبی و شاداب جنگل ازدور باز میشد.

اسبها یونجه را زیر دندان بسدا در میآوردند و چون حس میکردند که زمین زیر پایشان در جنبش است پایپا میشدند.

واگون بوی افسنطین استپ و عرق اسب و برفاق بهاره میداد. نوار جنگلها در افق دور دست نمایان بود و رنگی آبی و خیال انگیز و دست نیافتنی داشت، همچون ستاره رنگه پریده ای در شامگاه.

بخش سوم

I

در يك روز گرم و خوش ماه مارس ۱۹۱۴، هنگام آب شدن برفها، ناتالیا به خانه پدرش هر خود بازگشت. پاتلئی پرو کوفیویچ پرچین خانه را که ورزویی شکسته بود با ترکه های کربوش که رنگ آن اندکی به آبی میزد تممیر میکرد. آویزهای نقره گون یخ بر لبه بام میدرخشید و آب قطره قطره از آن میچکید. آب زیر برآمدگی لبه بام رده هائی به سیاهی قیر روی دیوار بجا گذاشته بود. آفتاب سرخ رو که اندکی گرم تر مینمود همچون گوساله ای مهربان تپه های پوشیده از برف گدازان را نوازش میکرد. زمین نفس میکشید. روی دماغه های مرتفع ساحل که همچون زبانه های گچی در آب دون فرو میرفت سبزه نوری بسان مرمر سبز روئیده بود.

ناتالیا، لاغر و در گون گشته، با گردنی زخم خورده و خم برداشته از پشت سر به پدرش هر خود نزدیک شد:

— روز بخیر، پدر.

— ناتالیوشکا! روز بخیر، عزیزم، خوش آمدی!

پاتلئی پرو کوفیویچ دستپاچه شده بود. ترکه از دستش بند رفت و خم گفت و باز راست شد.

— برای چه بیشتر از اینها پیدات نیست؟ خوب، برو تو، مادر از دیدنت خیلی خوشحال خواهد شد.

ناتالیا با دست حرکت مبهمی نمود و سر برگرداند:

— دیگر آمده‌ام ، پدر ... اگر بیرونم نکنید ، پیش‌تان خواهم ماند...
 — خوب ، البته ، عزیزم . مگر تو اینجا بیگانه‌ای ؟ گریگوری همین تازگی نامه نوشته ، دخترم ... از ما خواسته که از تو خبر بگیریم .
 آن‌دو داخل خانه شدند . پانتلی پروکوفیویچ شتابان و شادمان با پای لنگه خود به‌درفت و آمد پرداخت . ایلی‌نیچنا Ilynitchna که سیل اشکش روان شده بود ، ناتالیا را بوسید و در پیشدامن خود فین کرد و بزمزه گفت :
 — میبایست بچه‌ای می‌آوردی ... این کار پابندش میکرد . کلوچه میل داری ؟

— متشکرم ، مامان ... می‌بینید ... دیگر آمده‌ام ...
 دونیاشکا Douniachka با گونه‌های گل انداخته دوان دوان خود را از حیاط به مطبخ رساند و با همان خیز خود را روی زانوان ناتالیا انداخت و بر آن بوسه زد .

— خجالت نمی‌کشی ؟ ما را فراموش کرده بودی !
 پدرش با خشونت ساختگی فریاد کشید :
 — مگر دیوانه شده‌ای ، مادیا !
 ناتالیا خود را از میان بازوان دونیاشکا بیرون کشید ، و همچنانکه در چهره‌اش مینگریست ، گفت :

— چه بزرگه شده‌ای ... !
 همه با هم بسخن درآمدند . درسخن یکدیگر میدویدند ، خاموش میشدند و پاردیگر لب میکشودند . ایلی‌نیچنا گونه‌اش را بر کف دست تکیه داده با نگاهی دردناک ناتالیا را که با آنچه پیش از این بود سخت تفاوت داشت مینگریست .
 دونیاشکا ، در حالیکه دستهای ناتالیا را میکشید ، پرسید :

— آمده‌ای که همیشه بمانی ؟

— کس چه میدانه ؟ ...

ایلی‌نیچنا رشته این گفتگورا برید :

— خوب ، البته ! عروس خود ماست ! کجا میخواستی بره !

آنگاه تقاری را که پراز کلوچه بود سراند و هر برابر عروس خود نهاد .
 ناتالیا ، پس از شک و تردید متعادی ، نزد خانواده شوهر خود بازگشته بود .
 پدرش نمیخواست بدواجازه رفتن دهد . باوی غرولند میکرد و سر کوفتش میزد و میکشید تا او را از این کار بازدارد . ولی ناتالیا ، از همه بد ، هر بار که چشمش

به چشم پدر و مادر خود می افتاد، ناراحت میشد. در آن خانواده که پیش از این از آن خود او بود خویشتن را تقریباً بیگانه میبافت. اقدام وی به خودکشی او را از آنان دور کرده بود. پانتلی پروکوفیویچ، از آن روز که گریگوری را برای عزیمت به خدمت سر بازی مشایقت کرده بود، پیوسته در گوش او میخواند که بیاید، چه عزم جزم کرده بود که او را به خانه خود بیاورد و با گریگوری آشتی دهد.

ناتالیا در جمع خانواده ملخوف ماند. داریا ناراضامندی خود را ظاهر نمی ساخت. پیوتر مهربان و برادروار با او رفتار میکرد، و نگاه های کجی که داریا بندرت بسوی اومی افکند بادلستنگی گرم دونیاشکا و محبت پدر و مادر شوهرش جبران میشد. همان فردای روزی که ناتالیا نزد پدر و مادر شوهرش بازگشت، پانتلی پروکوفیویچ نامه ای خطاب به گریگوری به دونیاشکا املا کرد:

دو سر عزیزمان گریگوری پانتله یویچ سلامت باشد!

بهترین درود خود را بتم میفرستیم و با اتفاق مادرت و اسیلیا ایلی نیچنا از صمیم قلب در حق تو دعای خیر میکنیم. برادرت پیوتر پانتله یویچ و همسرش داریا ماتهو یونا برایت سلام می رسانند و خوشی و تندرستی تو را آرزو مندند. همچنین خواهرت یودوکیا و همه اهل خانه سلام می رسانند. نامه پنجم فوریه ات را دریافت کردیم و صمیمانه از آن تشکر میکنیم.

این که نوشته ای اسبت وقت راه رفتن ساقهایش بهم میساید و زخمی میشود، همانطور که خودت هم میدانی باید با پیله خوک بمالیش، و اگر زمین یخ نمی بندد و اسب سر نمی خورد سه های عقبش را نل نزن. زنت ناتالیا میرونوونا پیش ماست و خوش و تندرست است.

مادرت آلیالوی خشک، یک جفت جوراب پشمی و همچنین مقداری پیله خوک و اقسام شربنی ها برایت میفرستد. ماهه زنده و سالم هستیم، ولی بچه داریا مرد و این را برای اطلاع تو می نویسم. تازگی با اتفاق پیوتر سقف انبار را پوشانده ام. پیوتر از تو میخواهد که متوجه اسب باشی و از آن مراقبت بکنی. گاوهایمان زائیده اند. مادیان پر آستن است. پستانهایش باد کرده است و کره اش را که در شکمش جمست و خیز میکند میتوان دید. نریانی بنام دونتن Donets متعلق به ایلخی استانیزا، با او جفت گیری کرده است و ما برای دهنده پنجم پس از ایام روزه با انتظار زائیدنش هستیم. از این که خدمت سر بازی میکنی و

فرماندهات از تورا ضعیف اند خوشحالیم. خدمتت را بنحو شایسته انجام بده ، زیرا از نظر تزار دور نخواهد ماند . ناتالیا اینک نزد ما بسر میبرد ، بفکرش باش . بازیک خبرید : هفته پیش از ایام روزه گرگ سه عدد میش ما را پاره کرده است . باری ، سالم باش ، تورا بخدا سپردیم . زنت را فراموش نکن ، این دستوری است که بتو میدهم . زن مهربانی است . زن شرعی تو است . راه راست را در پیش بگیر و فرمان پدرت را بپوش .

«پدرت ، گروهیان یکم پانتلی ملخوف» .

هنگ گریگوری در چهار ورستی مرز اتریش در قریه رادزی ویلوو Radzivillovo مقرر داشت . گریگوری بندرت نامه مینوشت . پس از آنکه خبر یافت که ناتالیا در خانه پدرش مستقر شده است ، در جواب اشاره کوتاهی بدان کرده و خواسته بود که سلامش را به وی برسانند . مضمون نامه هایش طفره آمیز و گنگ بود . پانتلی پرو کوفیویچ به دونیاشکا یا پیوتر میگفت که چندین بار آنها را برایش بخوانند و میکوشید تا از خلال سطور اندیشه نهفته گریگوری را دریابد . پیش از عید فصح نامه ای برایش نوشت و در آن موضوع را رک و راست مطرح کرد : آیا در بازگشت از خدمت سربازی بازن خود زندگی خواهد کرد ، یا همچنان با آکسینیا خواهد بود ؟

گریگوری تا چندی جواب نداد . پس از یکتنبه تثلث نامه کوتاهی از او رسید . دونیاشکا ، در حالیکه انتهای کلمات را میجوید ، تند و تند نامه را خواند ، و پانتلی پرو کوفیویچ بزحمت میخوانست مفهوم آن را از خلال پرسشها و سلام رساندن های پایان نا پذیر دریابد . سرانجام گریگوری به موضوع ناتالیا پرداخت :

... از من خواسته اید برایتان بنویسم که آیا باردیگر با ناتالیا زندگی خواهم کرد یا نه . ولی ، پدر ، جوابم این است : قرص نانی که بریده شد دوباره نمیتوان آنرا بهم چسباند . من چگونه میتوانم زندگی را با ناتالیا از سر بگیرم ، و حال آنکه خودتان میدانید صاحب بچه ای هستم . من هیچ قولی نمیتوانم بدهم و گفتگو در این باره ناراحتم میکند . چند روز پیش یک نفر قاچاقچی را در مرز دستگیر کردند و ما توانستیم ببینیمش . میگفت که بزودی جنگ با اتریش در خواهد گرفت . ظاهراً امپراطورشان به مرز آمده است . تا ببیند از کجا باید جنگ را شروع کند و به چه سرزمین های جنگ بیندازد . اگر جنگ در بگیرد ممکن است که من زنده نمانم . در این صورت چه لازم است

که از پیش تصمیمی بگیریم .

ناتالیا در خانه پدرش هر خودکار میکرد و در این امید ناگفته بسر میبرد که شوهرش بازگردد. همین خود شهادت درم شکسته او را پایدار میداشت . او هرگز چیزی برای گریگوری نمی نوشت ، ولی هیچکس در آن خانواده باچنان نگرانی و آرزویی به انتظار نامه های گریگوری نبود .

زندگی درده باجریان عادی و تغییرناپذیرش میگذشت. مردانی که دوره خدمت سربازی شان به پایان رسیده بود بازگشته بودند. در طول هفته ، کارملات بار همبروزه زمان را پنحوئی نامحسوس می بلعید. یکشنبه ها ، خانواده ها گلهوار به کلیسا می رفتند . مردان رخت او نیفورم و شلوار نو می پوشیدند و زن ها که پیراهن گلدوزی شده تنگ با آستین های باد کرده و چین دار به تن میکردند خاک راه را با دامن رنگارنگ و پرخش و خش خود میروفتند .

در میدان چهار گوش ، تیرهای مال بند اراپها سر به آسمان برداشته بود. اسبها شیهه میکشیدند. همه گونه مردم در رفت و آمد بودند . دم انبار آتش نشانی چند جا لیز کار بلغاری روی طاقه های بلند کرباس انواع سبزی ریخته میفر و خنند. پشت سر آنها گروه پسر بچه ها ازدحام کرده بودند و با چشمان دریده از حیرت شترهایی را که تسمه مال بند از کرده شان برداشته شده بود مینگریستند. شترها با کبر باور بلندی بهمیدان و انبوه جوشان کاسکت ها با نوارهای قرمز مردان که با چارقد های رنگارنگ زنانه بر خورده بود چشم دوخته بودند، و در حالیکه آب از لب و لوجه شان می ریخت ، سرگرم نشخوار بودند و خستگی کار مداوم تلمبه زنی را در می کردند . خواب چشمان شان را در پرده ای از قلع سبز رنگ فرو میکشید.

هنگام غروب صدای قدمها در کوچه ها طنین می انداخت . در شب نشینی ها با فک سر و دورقص با همراهی گارمون فضا را می شکافت و آخرین سرود خوانی ها در اکناف ده بسیار دیر در دل شب گرم و خشک خاموش میشد .

ناتالیا به شب نشینی نمی رفت ، ولی بار غبت به داستان های معسوها نقد و نیاشکا گوش میداد . دونیاشکا اندک اندک دختر زیبایی شده بود و برای خود خوشگلی خاصی پیدا کرده بود. مانند سبب زودرس یکباره بالیده بود. دوران نوجوانی را آن سال پشت سر گذاشته و بعنوان دختری جوان در جمع دوستان بزرگسال خود در آمده بود . دونیاشکا به پدر خود می رفت ؛ کوچک اندام و گندم گون مانند او. پانزده سالش پایان رسیده بود ، بی آنکه اندام نازک و استخوان بر آید. دوشاوش کوشتی آورده باشد. آمیزه ساده و دل انگیزی از بچه گی و جوانی نوشکفته در او

بود: پستانهای کوچکش که با اندازه يك مشت بود سفت میشد و اینك آشکارا پارچه پراهنش را کشیده میداشت؛ شانه هایش پهن میشد؛ ولی در شكاف کشیده و اندکی مورب چشمانش همان بادامهای سیاه هنوز بشرمندگی ولی با شیطنت درمیان سفیده‌مایل به آبی‌برق میزد. هنگامی که از شب نشینی بازمیکشت، ناتالیا را تنها میجست و رازهای معصومانۀ خود را با وی درمیان مینهاد:

– ناتاشا جان، میخوام چیزی برات بگو...

– خوب، بگو.

– دیشب میشکا گوشه‌ووی Michka Kochevoi تمام وقت روی کنده‌های

درخت نزدیک انبار با من بود.

– چرا سرخ میشی؟

– من، بهیچ وجه!

– خودت را تو آینه نگاه کن، انگار یکسر گر گرفته‌ای.

– اه! تو خودت کاری میکنی که من سرخ بشم...

– دیگر نمی‌کنم، بگو.

دو نیاشکا با دست‌های سبزه خود گونه‌های آتشینش را میمالید و شقیقه‌های خود را با انگشتان می‌فشرده و بی‌هیچ موجبی خنده‌جویان و زنگش‌داری سر میداد.

– به من گفت: «تومثل شقایق بیابان هستی...»

ناتالیا، که از شادی دیگری خشنود بود و از این راه سعادت پایمال شده و در گذشته خود را از یاد میبرد، او را به گفتن تشویق میکرد:

– خوب؟ بعدش؟

– به اش گفتم: «میشکا، الکی حرف نزن». آنوقت قسم خورد که راست

میکه.

دو نیاشکا خنده‌ای سرداد که همچون صدای زنگوله در اطاق طنین افکند.

سرش را تکان داد. گیوان سیاه و پرپشتش بجا یکی دوسومار روی شانه‌ها و پشت وی لفزید.

– دیگر بهات چه گفت؟

– گفت که باید يك دستمال به‌اش یادگاری بدم.

– تو عم دادی؟

– نه. گفتم: «بهات نمیدم. برو از جانجانیت بخواه». چونکه او

با عروس یروفه‌یف Yerofeïev دو عم ریخته. شوهرش به سر بازی رفته و

خودش با مردها می‌پلکه .

- ازش دوری کن .

- همین کار را میکنم .

دو نیاشاکه میکوشید لبخند خود را فروخورد ، به سخن ادامه داد :

- پس از شب نشینی ، سه تا دختر بودیم که به خانه بر میگشتم . دیدیم

با با میخئی Mikheï دنبال مان میاد . مست بود . فریاد زد : « آهای خوشگل‌ها ،

بوسم بدهید ، برای هر کدامش دو کپک میدم . » خودش را به ما رساند ، ولی

نیورکا Niourka با چوب زد به سرش و ما بزحمت تو نستیم در بریم .

تا بستان در خشکی میسوخت . آب رودخانه دون در مقابل ده پائین میرفت :

بجای امواج تند خشمگین گذاری پدید آمده بود که گاوها بی آنکه پشتشان خیس

شود میتوانستند از آن بگذرند و خود را به ساحل دیگر برسانند . شب‌ها گرمائی

دم گرفته و خفه کننده روی ده فرود میآمد . باد بوی دارچین گیاهان خشکیده

را با خود میآورد و هوارا بدان می‌انباشت .

علفهای خشکیده چراگاه‌ها از ریشه میسوخت و نازکی یا بوی ملال‌انگیز

بر فراز کرانه‌های رود معلق بود . در آن سوی دون ، شب ، ایرها انباشته میشد ،

رعد با ضربات خشک میفرید و طبل میکوفت ولی بر زمین سوزان باران نمی‌بارید ،

و برق که آسمان را به دوباره نیلی رنگ دنداندار می‌برد بیهوده میدرخشید .

همه شب جفدی از فراز برج ناقوس مینالید . فریادهای وحشت زایش

روی ده ظنن می‌افتند . پس از آن جفد از برج ناقوس بسوی گورستان که

لکدمال سه گوساله‌ها بود پرواز میکرد و روی قبرهای پوشیده از علف خاکستری

رنگ فریاد ناله برمیداشت . پیران به شنیدن بانگ جفد که از گورستان میآمد

پیشگوئی میکردند :

- مصیبتی در پیش هست .

- باید جنگ باشه .

- قبل از اردو کشی ترکیه درست همین جور فریاد میکشید .

- شاید هم وبا باشه .

- فال خوبی که نیست ، جفد از کلیسا بطرف مرده‌ها میبره .

- یا نیکلای مقدس ، نگهبان ما ، رحم کن ! ...

مارتین شومیلین Choumilin ، برادر آلکسی یکدست ، دوشب پایبی

در پای دیوار گورستان در کمین مرغ بدشگون نشسته بود ، ولی جفد نامرئی و

اسرارآمیز بی سروصدا از فراز سرش پرواز میکرد و در انتهای دیگر گورستان روی خاجی می نشست و فریادهای اضطراب انگیز خود را بر فراز ده خفته میکشاند. مارتین فحش های زشت میداد و در شکم سیاه و نرم ابری که میگذاشت شلیک میکرد و راه خانه در پیش میگرفت. خانه اش در همان نزدیکی بود. همسرش، زنی ترسو و بیمارگونه که مانند خرگوش پرنسل بود - هر سال يك بچه می آورد، - سرزنش کنان او را پذیره شد :

- احمق ، احمق کننده ! آخرین پرنده چه اذیتی به تو کرده ؟ اگر خدا این بدی را به تو مکافات بده ، چی ؟ من ماه آخرم هست ، و اگر برای همین کار تو نتونستم بزام ، ابلیس ؟

- خفه میشی یا نه ؟ ترس ، خواهی زائید . يك پاره مثل اسب بشکه ساز رم میکنی. برای چه این پرنده بدشگون همه را اینجا بوحشت می اندازد ؟ بلارا بطرف مامیکشه. اگر جنگ بشه ، مرا به سربازی میبرند و خودت نگاه کن ، این همه کور و کچل که برام راه انداخته ای !
مارتین لحافی را که در گوشه ای پهن بود و زیر آن جیروویر موشها و خروپف بچه های خفته اش بهم می آمیخت با دست نشان داد .
پاتلثی پروکوفیویچ هنگام گفتگو با دیگر مردان در میدان ده بالحنی قاطع توضیح میداد :

- گریگوری مان مینویسه که امپراطور اتریش به مرز آمده و ارتش خودش را جمع میکنه تا بطرف مسکو و پترسبورگ حمله کنه .
پیران جنگهای گذشته را بیاد می آوردند و هر يك حدس می زدند :
- جنگ نخواهد شد ، از خرمن ها پیدا است .
- خرمن چه ربطی به این چیزها داره ؟
- این دانسجوها هستند که شلوغ کاری میکنند ، مطمئن باشید .
- بهر صورت ، باز ما از همه دیرتر خبردار خواهیم شد .
- درست مثل جنگ ژاپن .
- برای پسر اسب خریده ای ؟
- اینقدر هم فوریت نداره ...
- همه اش شوخی است .
- حالا با که خواهیم جنگید ؟
- با ترکها ، سردریا . نمیتونند بنشینند و دریا را باهم قسمت کنند .

چه اشکالی تو این کار هست؟ مثل ما که چمنزارها را سهم بندی می کنیم، کافی است دریا را تقسیم کنند و مال هر کسی را به خودش بدهند.

گفتگوها به شوخی می انجامید و حاضران از یکدیگر جدا میشدند.

فصل درو چمنزارهای کنار رودخانه فرا میرسد. در آن سوی دون یونجه‌ها گل ریخته بود. برخلاف استپ، در آنجا علف کم رشد و بی عطر است. زمین همان است، ولی شیره‌ای که گیاهان می‌کنند فرق دارد. آن سوی تپه‌ها، خاک سیاه استپ چنان سنگین و سفت است که اثری از زم اسبان هنگام گذار گله‌ها بر آن نمی‌ماند. خاک فشرده آن سبزه‌ای انبوه و خوشبو می‌رویانند که در بلندی به شکم اسبان میرسد. اما در دو کرانه رود و در آن سوی دون از خاک نرم و نمناک علفی کم رشد وزبر می‌روید که در برخی سالها چارپایان به خوردن آن رغبت نمی‌نمایند.

در همه جای ده داس‌ها را چکش کاری و دسته‌شانه‌ها را رنده می‌کردند، و برای رفع تشنگی دروگران، زنها کواس Kvass می‌ساختند. ناگهان حادثه‌ای روی نمود که همه ده را تکان داد. يك روز کلاتر بخش با اتفاق باز پرس و يك افسر کوتاه قد که دندانهای سیاهی داشت و او نیفورمی پوشیده بود که تاکنون کسی ندیده بود بدانجا وارد شدند. آنها از بی‌آمان Ataman آده کس فرستادند و چندتن گواه فراهم کردند و راست بسوی خانه لوکشکای لوج Loukechka روی آوردند.

باز پرس کاسکت پارچه‌ای خود را که نشانی بر آن دوخته بود بدست گرفته بود. همه در طول پرچین‌های سمت کوجه می‌رفتند. جایجا لکه‌های آفتاب برجاده نشسته بود و باز پرس بوطین‌های خاک گرفته خود را روی آنها می‌گذاشت و از آتامان که مانند خروسی پیشاپیش آنان می‌دوید سؤال میکرد:

— آیا استوکمان Stockman تو خانه است؟

— بله، قربان.

— چه کاره است؟

— برای خودش کارگاهی داره... رنده می‌کنه.

— تو ملتفت جیری نشده‌ای؟

— نه، هیچ چیز.

کلاتر، خمر زده رفتن، جوشی را که میان برونش سر بر آورده بود له

۱ - رئیس هر يك از واحدهای اجتماعی قزاق.

میکرد . گرمش بود و در او نیفورم ماهوت خود له له میزد . افسر کوتاه قد که دندانهای سیاهی داشت با ساقهٔ علنی خلال میکرد و پوست قرمز و نرم کنارهٔ چشمهایش را چین میداد . باز پرس با دست آتامان را که پیشاپیش او قدم برمیداشت کنار میزد و به پرسشهای خود ادامه میداد :

— چه کسانی با او رفت و آمد دارند ؟

— آقای باز پرس ، چند نفری با او معاشرت دارند ، گاه با هم ورق بازی

می کنند .

— کی ها هستند !

— کارگرهای آسیا ؛ تقریباً همه شان کارگرند .

— درست بگو ، کی ها هستند ؟

— مکائین آسیا ، قباندار ، آردبیز که داویدکا Davidka باشه ، باچندتا

از قزاقهای خودمان اغلب پیش او میزند .

باز پرس ایستاد و منتظر افسر که عقب مانده بود شد و با کاسکت عرق از

پیشانی خود پاک کرد . سپس ، در حالیکه باد کمهٔ او نیفورم افسر ورمیرفت ، چیزی

به او گفت و با اشارهٔ انگشت آتامان را پیش خواند . آتامان بانوک یا بسوی آن

دو دوید و نفس در سینه حبس کرد . رگهای گره خوردهٔ گردنش باد کرده بود

و میزد .

— دوزاندارم با خودت بپر و همهٔ این اشخاص را دستگیر کن و به دهداری

بیار ، ما هم یکی دودقیقهٔ دیگر آنجا خواهیم بود . فهمیدی ؟

آتامان خبردار ایستاد و چنان سینه سپر کرد که درشت ترین رگ گردنش

بالای یقهٔ راست او نیفورم همچون ریسمان آبی رنگی جلوه گر شد . آنگاه چیزی

فرزد و رفت .

استوکمان پشت به پنجره نشسته بود ، یقهٔ پیراهن نازکش باز بود . بازهٔ

دستی منحنی هائیی روی يك تختهٔ سه لا میبیرید .

— بی زحمت پا شید . بازداشت هستید .

— موضوع چیه ؟

— شما اینجا دوتا اطاق دارید ؟

— بله .

— منزلتان را باید بگردیم .

افسر که مهمزش به حصیر پای درگیر میکرد وارد شد و بسوی میز

کوچکی رفت، و در حالیکه پلکهایش را بهم می آورد، نخستین کتابی را که دم دست خود یافت برداشت.

- کلید این صندوق را بدهید.

- آقای باز پرس، چه اتهامی بر من وارده؟

- وقت داریم که درباره اش صحبت کنیم. گواه، بیایید اینجا.

زن استو کمان در آستانه در نیمه باز ظاهر شد. باز پرس و بدنبال اومنشی اش به اطاق دیگر داخل شدند. افسر کتاب جلد زردی را بدست گرفت و پرسید:

- این چیه؟

استو کمان شانه بالا انداخت:

- کتاب.

- خوشمزگی هات را برای فرصت بهتری نگهدار. به پرسشهای من درست

جواب بده.

استو کمان به بخاری دیواری تکیه داد و لبخند دوپهلوش را فرو خورد. کلاتر از بالای شانه های افسر به کتاب نگرست و آنگاه چشمان خود را متوجه استو کمان کرد.

- این را میخواندش؟

استو کمان بخشکی جواب داد:

- به موضوعش علاقه دارم.

آنگاه با شانه کوچکی ریش سیاه خود را به دوبخش مساوی تقسیم کرد.

- آها...

افسر کتاب را ورق زد و آنرا روی میز انداخت و سپس کتاب دیگری را بسرعت نگاه کرد و به یک سو نهاد، و همچنانکه عنوان کتاب سومی را میخواند، روبه استو کمان نمود:

- این نوع ادبیات را دیگر کجا پنهانش میکنی؟

استو کمان چشم چپ خود را چنانکه گویی میخواند نشانه رود تنگ

کرد:

- هر چه دارم همین جاست.

افسر، در حالیکه کتاب را بلند کرده تکان میداد، گفت:

- دروغ میگویی!

- اخطار می کنم...

— همه جا را بگردید !

کلاتر که شمیر خود را به يك دست نگه میداشت ، به صندوق نزدیک شد. ژاندارمی آبله‌رو، که از آنچه در برابر چشمانش میگذشت آشکارا سراسیمه گشته بود، میان رخت‌ها و جامه‌های زیر کاوش میکرد . استوکمان که با چشم نیم‌پسته‌اش میان دوا بروی افسر را نشانه میرفت گفته خود را به پایان برد :

— به شما اخطار میکنم ، بامن درست حرف بزنید .

— شما بهتره ساکت باشید .

در آن قسمت از خانه که استوکمان و زنش سکنی داشتند، هر چه امکان کند و کاو در آن بود مورد کاوش قرار گرفت . در کارگاه نیز جستجو بعمل آمد . کلاتر که مطلب را پر جدی گرفته بود انگشت خود را خم کرده به دیوار میکوفت .

استوکمان را به‌دهداری بردند. او پیشاپیش ژاندارم از وسط کوجه میرفت. یکدستش را روی بر گردان نیم‌تنه کار کرده‌اش گذاشته بود و دست دیگرش را چنان تکان میداد که گوئی می‌خواهد گلی را که به انگشتانش چسبیده است دور بریزد . دیگران از کنار پرچین‌ها در جاده‌ای که لکه‌های آفتاب جایجا بر آن افتاده بود میرفتند باز پرس این بار بی‌روپین‌های خود را که سبزی علفهای له شده بر آن بود روی آنها می‌گذاشت ، اما دیگر کاسکت خود را بدست نداشت بلکه آنرا محکم تا گوشه‌های رنگ پریده‌اش فرو کرده بود.

استوکمان آخر همه مورد باز پرس قرار گرفت . کسانی که پیش از او باز پرس شده بودند در سراسر راه به یکدیگر چسبیده بودند و ژاندارمی نزد آنان پاس میداد. از آن جمله بود ایوان آلکسیویچ که حتی فرصت شستن دستهای آلوده به مازوت خود را نیافته بود ؛ همچنین داوید کاکه لبخند ناراحتی بر لب داشت ، و دیگر « نوکر » که نیم‌تنه‌اش را روی شانه‌ها انداخته بود و نیز میشکا کوشه‌وی . باز پرس ، پس از جستجو در يك پوشه گلی رنگ ، از استوکمان که آنسوی هیز ایستاده بود پرسید :

— آن بار که من در بار دزد و خوردی که در آسیاب‌روی داده بود از شما باز پرس کردیم، برای چه پنهان کردید که عضو حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه هستید ؟

استوکمان، بی آنکه پاسخی دهد، از فراز سر باز پرس نگاه میکرد. قاضی که از سکوت استوکمان در خشم شده بود گفت :

- مطلب، برما ثابت است . شما سزای فعالیت خودتان را خواهید دید .
استوکمان با بیحوصلگی گفت:
- خواهش میکنم باز پرس‌تان را شروع کنید .
سپس، درحالیکه نگاهش به یک چارپایه خالی دوخته بود، اجازه نشستن خواست . باز پرس جوابی نداد و در همان حال که کاغذهای پرونده را ورق میزد از زیر نگاهش به استوکمان که با خاطری آسوده می نشست افکند .
- کی به اینجا آمده‌اید ؟
- پارسال .
- بدستور تشکیلاتتان ؟
- بدستور هیچکس .
- از چه تاریخی عضو حزب هستید ؟
- راجع به چه حرف میزنید ؟
قاضی باتکیه بر کلمه «من» گفت:
- من از شامپیرسم از کی تا کنون عضو حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه هستید ؟
- فکر میکنم که ...
- هیچ علاقه‌ای ندارم که بدانم چه فکر میکنید ... به سؤال من پاسخ بدهید . انکار بیفایده است ، بلکه حتی ضرر دارد . (قاضی کاغذی را از پرونده بیرون کشید و آن را با انگشت سبابه خود روی میز نگهداشت) . این گزارشی است که از روستف Rostov رسیده و عضویت شمارا در آن حزب محرز میسازد .
- استوکمان با پلکهای چین داده ورق کاغذ را مرور کرد و یک دم بر آن خیره شد . سپس، درحالیکه زانوان خود را بادست نوازش میداد، بالحنی استوار پاسخ داد:
- از سال ۱۹۰۷ .
- خوب . آیا انکار میکنید که شمارا حزب به اینجا فرستاده ؟
- بله .
- در این صورت ، برای چه به اینجا آمده‌اید ؟
- این طرفها چلنگر کم بود .
- چه شده که درست همین ناحیه را انتخاب کردید ؟
- درست بهمان دلیل .

- از وقتی که به اینجا آمده‌اید، آیا با تشکیلات خود رابطه‌ای دارید یا داشته‌اید ؟
- نه .
- آیا میدانند که شما اینجا هستید ؟
- البته .
- باز پرس، در حالیکه لبهایش را باد میکرد، با چاقوی دسته‌سدف مداد خود را تراشید هیچ به استو کمان نگاه نمی‌کرد.
- آیا با کسی از هم‌حزبی‌ها تان مکاتبه دارید ؟
- نه .
- پس این نامه که ضمن بازجویی پیدا شده چیه ؟
- این نامه از دوستی هست که با هیچ تشکیلات انقلابی سروکاری ندارد.
- آیا دستورهائی از روستف دریافت کرده‌اید ؟
- نه .
- کارگران آسیا به چه منظوری در خانه‌تان جمع میشوند ؟
- استو کمان، که گوئی از این پرسش‌احمقانه در حیرت بود، شانه بالا انداخت.
- شبهای زمستان دورهم جمع میشدیم و خیلی بسادگی وقت میگذرانندیم.
- ورق بازی میکردیم ...
- قاضی افزود:
- و کتابهائی را که قانون منع کرده است میخواندیم.
- نه . همه‌شان تقریباً بیسوادند .
- با اینهمه ، مکانسین آسیا و دیگران هیچکدام این موضوع را انکار نکرده‌اند .
- دروغه .
- بنظرم شما کمترین سررشته‌ای از ...
- در این اثنا استو کمان لبخندی زد و رشته سخن از دست باز پرس بدررفت.
- باخشمی فروخورده ادامه داد : ساده بگم : هیچ عقل به‌سرتان نیست. برخلاف مصالح خودتان در انکار لجاجت میورزید . کاملاً پیداست که شما را حزب پایتجا فرستاده که میان قزاقان فعالیت مخربی انجام دهید و آنها را از دست دولت بیرون بیاورید . من نمی‌فهمم برای چه دستتان را رونمیکنید . بهر صورت این کار تخفیفی در جرمتان نخواهد داد ...

— این‌ها همه فرضیاتی است که می‌کنید . اجازه میدهید سیگاری روشن کنم ؟ متشکرم . اینها همه فرضیات و هیچ پایه‌ای نداره .
— ببخشید ، آیا این کتاب را برای کارگرانی که به خانه‌تان می‌آمدند میخواندید ؟

باز پرس دست روی کتاب کوچکی نهاد و عنوان آن را پوشاند . نام نویسنده در حاشیه بالای جلد دیده میشد : « پلخانوف Plekhanov » .
استو کمان که چوب سیگار استخوانی را میان انگشتان خود محکم میفشرد ، دود را فرورد و آهسته گفت :
— ماشر میخواندیم .

فردای آن روز ، در صبحگاه پژمرده خاکستری رنگ ، گاری چاپاری که دواسب بدان بسته بود ازده برام افتاد . استو کمان که ریشش دریقه کوتاه و چرب پالتویش فرورفته بود ، خواب آلود در عقب گاری نشسته بود . دوژاندارم شمیر بکمر از دوسو او را تنگ در میان گرفته بودند . یکی از ایشان ، قزاقی آبله گون با موهای مجدد ، آرنج استو کمان را بقوت میان انگشتان چرکین و گرم دار خود میفشرد و او را با چشمانی سفید رنگ و ترسان مینگریست و بادست چپ غلاف پوست رفته شمیر خود را نگه میداشت .

گاری تند میرفت و خاک کوچه را به هوا میداد . در پشت حیاط خانه ملخوف ، زن کوچک اندامی که خود را به شال پیچیده بود بر پرچین خرمنگاه تکیه داده منتظر بود .

گاری در گردبادی از خاک و خاشاک گذشت و زن که دستها را بر سینه میفشرد بدنبال آن دوید :

— اوسیب ! Ossip اوسیب داویدویچ ! آخ ، چه کار بکنم ؟ ...
استو کمان خواست بادست اشاره‌ای بدو کند ، اما ژاندارم آبله رو از جا جست و بازویش را با انگشتان چرکین خود همچون گازانبر فشرد و با صدائی خشن و دو رگه گفت :

— آرام بنشین ! و گرنه باشمیر ریز ریزت میکنم !
این نخستین بار بود که او در زندگی ساده خود مردی را میدید که جرأت داشت در برابر خود تزار قد علم کند .

II

جاده طولانی که از مانکووو Mankovo به شهر کوچک رادزیویلووو

Radzivillovo میرفت، پشت سراو درمه خاکستری رنگ از جی فرورفته بود. گریگوری میکوشید تا این راه رفته را بیاد آورد، اما تنها خاطرات گسیخته‌ای در ذهنش سر برمی‌آورد: ساختمان‌های سرخ رنگ ایستگاه‌ها، تکان چرخ‌ها زیر کف‌لرزان واگون‌ها، بوی پشکل و پونجه، رشته بی‌پایان ریل‌هایی که زیر لوکوموتیف می‌دوید، دودی که هنگام حرکت از پنجره‌های واگون بدرون می‌آمد، پوزه سبیل آویخته فلان ژاندارم روی سکوی راه‌آهن در شهر ورونز Voronêje و یا شاید کی‌یف Kiev...

در ایستگاهی که در آن پیاده شده بودند، انبوهی از افسران و مردان ریش تراشیده با پالتوی خاکی رنگ دیده می‌شدند که بزبانی بیگانه و نامفهوم سخن می‌گفتند. مدتی دراز صرف پائین آوردن اسبها از روی تخته‌هایی که به در واگون تکیه داشت شده بود. افسر معاون فرمانده گردان دستور داده بود که اسبها را زین کنند و سپس بیش از سیصد تن قزاق را به بیمارستان دامپزشکی برده بود. معاینه اسبها بسیار بدرازا کشید. قزاق‌ها به اسواران تقسیم شدند. استوارها و گروهبانان در رفت و آمد بودند. اسواران یکم اسبهای کهر روشن را تصاحب کرد، اسواران دوم اسبان سمند و زرد را، اسواران سوم اسبان کهر تیره و اسواران چهارم که گریگوری مأمور آن شده بود اسبان کهر ساده و کردند را. اسواران پنجم نیز اسبهای بور و اسواران ششم اسبهای سیاه را اختیار کردند. استواران افراد را به‌جوخه‌ها تقسیم کردند و آنها را به مقر اسواران خود که در روستاها و املاک آن حدود جای گرفته بودند بردند.

استوار کارگین Karguine که مرد خوشخوئی بود و چشمهای برجسته‌ای داشت و نوار خاص افراد داوطلب بر شانه‌هایش بود، هنگامی که از کنار گریگوری می‌گذشت، از او پرسید:

— از کدام استانیتزا Stanitsa هستی؟

— ویوشنسکایا Viochenskaïa.

— پس تو هم دم بریده‌ای؟^۱

گریگوری همه‌ی خنده فروخورده قزاقان نواحی دیگر را شنید و این متلک را زیر سیبلی در کرد.

۱- ناحیه روستائی قزاق نشین.

۲- هر ناحیه روستائی لقبی خاص داشت.

راهشان بجاده بزرگی پیوست . اسب‌های ناحیه دون که هرگز جاده بده بودند چنان گام برمیداشتند که گوئی رودخانه یخ بسته‌ای است که باید آن بگذرند . خرنا س میکشیدند و گوش تکان میدادند . پس از آن بدان خو گرفتند و نمل‌های تازه خود را بستند و بصدادر آوردند . سرزمین لهستان ، خاک بیگانه که جا بجا جنگلهای کوچک کم رشدی در آن دیده می‌شد . روزی گرم و مه گرفته بود و آفتاب - که دیگر همان آفتاب دون نبود - در پس پرده حریری ابرهای انبوه میگدشت .

ملك رادزیویلووو در چهار ورستی ایستگاه بود . در نیمه راه آن ، افسر فرمانده و گماشته اش چهار نمل از قزاقها در گذشتند . پس از نیم ساعتی به ملك نامبرده رسیدند . قزاق جوانی از مردم میتیا کینسکایا *Mitiakinskaia* ، قله بی برگ درختان باغرا با استوار نشان داد و پرسید :

- این خوتور *Khoutor* کدامه ؟

- خوتور ، کره اسب میتیا کینسکایا ؟ دیگر خوتور را باید فراموش کرد .

اینجا منطقه ارتش دون نیست .

- پس ، عموجان ، اینجا کجاست ؟

- حال امن عمو جانست شده ام ؟ این هم يك برادرزاده تازه ! نه ، پسر ،

اینجا ملك شاهزاده خانم اوروسووا *Ouroussova* است . اسواران چهارم اینجا منزل خواهد کرد .

گریگوری غمگین بود . باپاهای خود ، به رکاب فشار می‌آورد و گردن اسب خود را نوازش میداد . خانه نظیف و طبقه‌ای پانزده‌های تخته‌ای و منظره شگرف ساختمانهای روستائی آن پیش چشمش بود . اسواران در طول باغ اسب میراندند و درختان برهنه بر اثر وزش باد با همان زبانی زمزمه میکردند که در آنجا ، در سرزمین دوردست دون .

زندگی ملالت خیز و خرف کننده‌ای آغاز شد . در روزهای نخست ، قزاقهای جوان که از کار و زندگی خود باز گرفته شده بودند ملول بودند و جز در گپ زدنهای ساعات راحت باش مفری نمی‌یافتند . اسواران در ساختمانهای کناری خانه اربابی که بام آن سفالپوش بود جای داشت . سر بازان کنار پنجره‌ها روی تخته‌های سفری می‌خوابیدند . کافدی که روی درز پنجره مقابل تخت گریگوری چسبانده بودند و آمده بود و سراسر شب مانند بوق دوردست چوپانان

صدا میکرد. گریگوری، که در میان خروپف خفتگان به این صدا توجه داشت، در خود اضطرابی سنگین و سوزان احساس میکرد. زمزمه نازک کاغذ گونی گوشه قلب او را می‌فرد و میل سرکشی در او بیدار میشد که بر خیزد و به اصطبل برود، اسب‌ها را زین کند و او را چهارنعل تا خانه‌شان بیاورد، چنانکه بدنیال خویش کف بر زمین بیفشاند.

شیپور بیدارباش در ساعت پنج صبح نواخته میشد و میبایست به تیمار اسبها پرداخت. در آن نیمساعتی که اسبها سرگرم خوردن جو بودند، سخنان کوتاهی میان سر بازان مبادله میشد.

- بچه‌ها، راستی که جای گندی است، اینجا!

- جانمان به لب رسید.

- و این استوار بیسرف که مجبورمان میکنه سم اسبها را بشوئیم!

- حالا، تو خانه مان کلوچه تازه میخورند! جشن کارناواله.

- آخ! دلم برای زن لك زده!

پروخور زیکف Prokhor Zykov، پسری آرام که چشمان مهربان

گوسالووارش میدرخشید، گفت:

- میدانید، بچه‌ها، دیشب خواب دیدم که با پدرم مشغول درو کردن

یونجه هستم و مردم مثل گلهای مینا که تو خرمنگاه ما هست همه جا پراکنده‌اند.

غلفها سرخم میکردند و ما باداس درو میکردیم. دلم از خوشی در پرواز بود...

- زنم حالا با خودش میگه: «بین میکولوشکای Mikolouchka من

درجه کار هست»

- او هو! هو! لابد داره شکم به شکم پدر شوهرش میسابه!

- ها، چه گفتی!

- تو دنیا يك زن هم نیست که در غیاب شوهرش نخواستنه باشه تفریح

کنه.

- غصه نخوریدا زن کوزه شیر که نیست. وقتی که برگردیم، باز آنقدر

هست که بما هم چیزی برسه.

یکور ژارکف Iegor Jarkov، لوده‌ترین و شوخ‌ترین فرد اسواران

که هیچ ملاحظه و شرمی در کارش نبود، چشمک زنان با لبخندی گستاخ وارد

گفتگو شد:

- این که خوب معلومه! بدرت عرووش را راحت نخواهد گذاشت.

شہوت بزدارہ.

سپس، همچنانکہ چشم میگرداند و حاضران را نگاه میکرد، افزود:
 حالا قصہ‌ای بیادم آمد. یک وقت پیرمردی بود کہ سربس‌عروش میگذاشت و
 ہی بااو در معرفت، ولی شوهره مانع کار بود. میدانید یارو چه کلکی زد؟ یک شب
 بچیات خانہ رفت و عمداً در طویله‌ها باز گذاشت. گاواها بچیات ریختند، پیرمرد
 به پسرش گفت: «بینم، هه، بدخمه چیز، نمیتونستی در را ببندی؟ نگاه کن،
 حیوانها عهشان بیرون آمده‌اند. برو آنها را بجایگاهشان روانه کن!» فکر
 میکرد کہ حالا پسرش میره و خودش فرصت پیدا میکند با عروش کیف کنه. ولی
 پسرہ از تنبلی آہستہ بہ زنش گفت: «تو برو، اہم رفت. خودش ہم همانجور
 دراز کشید و گوش خواباند. پدہ از روی بخاری آجری کہ رختخوابش آنجا
 پهن بود آمد زیر و چہاردست و پا بطرف رختخواب آنها خزید. پسر، کہ چندان
 ہم احمق نبود، از روی بیمکت نوردی برداشته منتظر ماند. همینکہ پیرمرد
 کنار تختشان می‌آد و دستش را پیش میآره، پسرہ با آن نورد ضربه سختی
 بہ سرش میزنه و فریاد میکند: «دہ! حیوان لمنی! باز آمدی ملافہ را بجوی!»
 بلہ، گوسالہ‌شان تو همان اطاق جا داشت و دمدم میآمد و ملافہ‌هایشان را گاز
 میزد. باری، پسرہ وانمود میکرد کہ گوسالہ‌ها زده است، ولی در واقع پدرش
 را از پا در آورده بود. اما همانجور دراز کشیدہ بود و چیزی نمی‌گفت. . .
 پدہ ہر گشت و دوبارہ بالای بخاری دراز کشید و دستی بسرش مالید، بہ اندازہ
 یک تخم غاز بر آمدگن داشت. مدتی بپر کرد بعد گفت: «ایوان! ایوان! ہه،
 ایوان! - جیہ، بابا! - کہ بود کہ اینجور زدیش؟» معلومہ، گوسالہ‌مان. ہ
 پیرمرد کہ گریہ‌اش گرفته بود، گفت: «اگر بنا باشہ حیوانها را اینجور بزنی، کار
 و بارت تو زندگی زارہ.»

- تو ہم عجب کس شعر میبافی!

- ہه، پوست انار وارو! باید کند و زنجیرت کرد.

در این میان استوار سر رسید و فریاد زد:

- این چه شلوغ بازی است در آورده اید؟ بجای خود!

قزاقها باخندہ و شوخی سراغ اسبهای خود رفتند.

پس از جای صبحانہ، نوبت ورزش بود. درجہ داران لحنی وقیحانہ داشتند.

- آہای، خوک، شکمت را پدہ تو!

- نظر براست... رو!

— جوخه ، ایست !

— هه ، تو که آن گوشه دست چپ ایستاده ای ! مادر جنده ، این چه طرز

ایستاده ؟

آقایان افسران در گوشه ای می ایستادند و سیکار دود میکردند و پشمایشان قزاقها که در آن حیاط پهناور میدویدند میپرداختند . گاه نیز در فرمانهای درجه داران دخالت مینمودند . بدیدن این افسران ترمیز خوش پوش که پانتوی خاکستری رنگ و او نیفورم چسبان بتن داشتند ، گریگوری دیواری عبور ناکردنی میان خود و آنان احساس میکرد : آن سوی دیوار زندگی دیگری بود که بازندگی قزاقان هیچ شباهتی نداشت ، — زندگی آمیخته با ظرافت که از کثافت و شپش و ترس از سرکار استوار و مشت هائی که بر پوزه شخص میبارید بر کنار بود .

حادثه ای که روز سوم ورودشان به رادزیویلووو روی نمود اثر دردناکی در گریگوری و دیگر جوانان قزاق داشت . آنها در محل تمرین سوار کاری بودند . اسب چموش و سرکش پر و خور زیگف ، جوانکی که مانند گوساله ها چشمانی مهربان داشت و غالباً در اندیشه ده دور دست خود بود ، هنگامی که از کنار اسب سرکار استوار میگذشت لگدی بدو انداخت . گرچه ضربه سختی نبود و تنها اندکی از پوست پای چپ اسب کنده شد ، استوار با شلاق خود بی محابا ضربه ای بر رخسار پر و خور فرود آورد ، و همچنانکه اسب خود را بسوی او می تازاند ، فریاد زد :

— مگر چشم نداری ببینی ، مادر سگ ! نشانت میدم . سه روز زندانی

میشی ...

فرمانده اسواران که دستور هائی به فرمانده جوخه میداد این صحنه را دیده ، و همچنانکه با شراپه قبضه شمشیر خود در میرفت ، از بی حوصلگی خمیازه بلندی کشیده بود . پر و خور رشته نازک خونی را که از گونه باد کرده اش روان شده بود با آستین پالتوپاک کرد . لبانش میلرزید . گریگوری که اسب خود را بصف نکهمیداشت ، نگاهی بسوی افسران افکند : چنان سر گرم گفتگو بودند که گوئی آب از آب تکان نخورده است . پنج روز پس از آن ، در آبشخور اسبان ، سطل از دست گریگوری در چاه افتاد . سرکار استوار مانند کرکس بسوی او خیز برداشت و دست بز او بلند کرد ، گریگوری ، همچنانکه چین و شکن آب را زیر چوب بست دهانه چاه مینگریست ، با صدائی خفه گفت :

— دست رو . من دراز نکن !

— چه؟ برو تو چاه، بیارش بیرون، تخم حرام! وگرنه دگ و پوزت را خرد میکنم.

گریگوری، بی آنکه سر بلند کند، به آرامی گفت:

— مریم، ولی گفتم، دست دراز نکن!

هر گاه دیگر قزاقان دم چاه میبودند، کار رنگ دیگری بخود میگرفت. بی هیچ شکی سر کار استوار گریگوری را میزد. ولی همه شان دم پرچین بودند و نمیتوانستند این گفتگو را بشنوند. استوار که نگاهش بسوی آنان بود به گریگوری نزدیک شد. چشمانش از خشم دیوانه وار در حلقه می چرخید. با صدای دو رگه گفت:

— چه گفتی، ها؟ با مافوق این جور حرف میزنی؟

— سمیون یگوروف Semion Iegorov، لازم نیست دوبیائی.

— تهدیدم میکنی؟... دهن ترا خرد میکنم.

گریگوری سر بلند کرد:

— گوش کن، اگر بزنی میکشمت. فهمیدی؟

سرکار استوار، که دهان فراخش از حیرت مانند ماهیان باز مانده بود، نتوانست جوابی بدهد. فرصت تنبیه دیگر گذشته بود. چهره خاکستری رنگ و آهکی گریگوری بهیچ رو نوید خوشی نمیداد. استوار که جا خورده بود از چاه دور شد. پایش در گل و شل کناره نهری که آب به آبشخور چوبی میرساند لغزید. اندکی دورتر سر بر گرداند و مشت های گره کرده خود را در هوا تکان داد و گفت:

— به فرمانده اسواران گزارش میدم! هم الان گزارش میدم!

با اینهمه، معلوم نشد بچه علتی گزارش نداد، ولی تا پانزده روزی پیوسته در پی آزار گریگوری بود. به کمترین چیزی از او ایراد میگرفت، خارج از نوبت او را به پاسداری میفرستاد و از نگاه کردن در چشمانش پرهیز داشت. گذشت یکنواخت و پر ملال روزها توانفرسا بود. تا هنگام غروب که شیپور شامگاه نواخته میشد، قزاقان پیوسته به ورزش پیاده و سواره میپرداختند. پس از آن هیبایست ساز و برگ خود را مرتب کرد، اسبهارا تیمار کرد و خوراک داد، مزخرفات آئین نامه را در کله خود فروبرد و تنها پس از ساعت ده، پس از بررسی حضور و غیاب و تعیین افراد پاسدار، بود که همه برای نماز گرد میآمدند و سرکار استوار، که چشمان مدورش روی صفوف قزاقان میگشت، پاسداری گرفته

دعای دای پدرما... را سر میداد:

هنگام بامداد ، این همه باز از سر گرفته میشد و روزها همانند یکدیگر از پس هم میگذشتند .

در سراسر ملك شاهزاده خانم ، گذشته از زن سالخورده مباشر ، تنها يك زن یافت میشد که همه اسواران ، از سرباز و افسر ، چشم بدو داشتند : و آن خدمتگار مباشر بود ، زنی جوان و زیبا بنام فرانیا Frania از مردم لهستان که غالباً فاصله خانه تا مطبخ را ، که آشپز پیر ابرو ریخته‌ای در آن فرمانروائی داشت ، دوان دوان می‌پیمود .

هر پنج جوخه اسواران خوش خشی دامن خاکستری رنگ فرانیا را با لبخند و چشمک دنبال میکردند . فرانیا نیز که پیوسته نگاه افسران و سربازان را متوجه خود میدید ، گویی در امواج آرزوهای که از این سیصد جفت چشم میترآوید غوطه میخورد ، و همچنانکه کپل‌های دل‌انگیز خود را میچنبد ، با قدمهای کوچک از خانه به مطبخ و از مطبخ بخانه میرفت و بنوبت بهر يك از جوخه‌ها ، بویژه به آقایان افسران ، لبخند میزد . همه دل به لطف او بسته بودند ، اما برقراری که گفته میشد تنها يك ستوان پشمالوی مجعد براو دست یافته بود .

بهار هنوز فرا نرسیده بود که آن حادثه روی نمود .

آن روز گریگوری مأمور اصطبل بود . بیشتر وقتش در محل اسبهای افسران ، که وجود مادپایانی در آن نزدیکی آنها را به نشاط و سرکشی و امید داشت ، میگذشت . هنگام راحت باش‌ناهار بود . گریگوری تازه بایک ضربه شلاق اسب دست و پاستفید سرکار ستوان را رام کرده و رفته بود که نگاهی به اسب خود بیفکند . اسب ، یکی از پاهای خود را که هنگام تمرین جنگی کوفته شده بود خم نگه میداشت و از گوشه چشم گلرنگ خود صاحبش را مینگریست و پاسرو صدای فراوان در یونجه‌ها میکاوید . گریگوری ، همچنانکه افسار اسب را مرتب می‌کرد ، صدای کشمکش همراهِ با فریادهای خفه از گوشه تاریک اصطبل شنید . از این مهمه نامعهود اندکی در تعجب افتاد . از مقابل آخرها گذشت . تاریکی غلیظی که پس از بهم خوردن در اصطبل ناگهان در دالان براو هجوم آورد چشمانش را تیره ساخت . یکی آهسته گفت:

- بچه‌ها ، زودتر .

گریگوری قدم تندتر برداشت و فریاد زد:

- کبه، آنجا؟

گروهیان پاپوف که کورمال بسوی درپیش میآمد، به او برخورد و دست بر شانه اش نهاد و زمزمه کنان گفت:

- توئی، گریگوری؟

- باش ببینم! چه خبره؟

گروهیان باخنده گناهکارانه آستین گریگوری را گرفت و گفت:

- چه خبر... صبر کن ببینم، کجا میری؟

گریگوری دست گروهیان را کنار زد و در را باز کرد. در حیاط خالی سرخ گل باقلی رنگ دم کنده که نمیدانست آشپز میخواهد از او سوپی برای آقای مباشر درست کند، از این سو به آن سو میرفت و در ضمن میان پهن هامیکا و بندو قدقد کنان گوشه ای میجست که در آن تخم بگذارد.

روشنائی ناگهانی که بر چهره گریگوری افشاند، یکدم او را ناپینا کرد. دست را سایبان چشمش کرد و بسوی گوشه تاریک اصطبل که سرو صدا در آن افزایش یافته بود برگشت. دست به دیوار میمالید. يك لکه کوچک آفتاب روی دیوار و آخرهای مقابل در میرقصید. گریگوری پلنگهارا چین میداد. به ژار کف، سرپا شوخ و لوده، برخورد که شلوار خود را بالا میکشید و دکمه هایش را می بست.

- تو... شما اینجا چه کار می کنید؟

ژار کف که نفس گنبدیده دهان کثیفش به صورت گریگوری میخورد زمزمه کرد:

- زود باش، برو! برو... عالی است. بچه ها فرانیا را گیر آورده اند و درازش کرده اند.

ژار کف خنده سرد داد! اما گریگوری او را پس زد، چنانکه پشت او با صدای خفه ای به تخته ها برخورد و خنده اش قطع شد. گریگوری، با وحشتی خشم آلود در چشمان قراخ باز خود که اینک به تاریکی خو کرده بود، دوان دوان بسوی آن همه رفت. در گوشه ای از اصطبل، آنجا که زین پوش اسبها چیده شده بود، گروهی از سربازان ازدحام کرده بودند. سراسر جوخه اول آنجا بود. گریگوری، بی آنکه چیزی بگوید، راهی از میان آنان باز کرد. فرانیا، که پاهایش بنحوی وحشت انگیز و دور از عفاف باز بود و سفیدی رانهایش در تاریکی اصطبل بچشم میزد، بیحرکت روی زمین دراز کشیده بود و يك زین پوش اسب دور سرش پیچیده بود. دامن پاره اش تا روی پستانها بالا زده شده بود. یکی از قزاقان

که لبخند کجی بر لبان داشت بی آنکه به رفیقان خود نگاه کند بسوی دیوار
میرفت تا جای خود را به دیگری واگذارد. گریگوری بسوی در شافت و
فریاد زد:

— سرکار استوار! ..

دیگران دم در به او رسیدند و او را به عقب کشیدند و بادست دهانش را بستند.
گریگوری پراهن یکی را از یقه تا درز آستین چاک داد، لگدی به شکم دیگری
زد، ولی سرانجام رامش کردند و مانند فرانیا شرش را درون زین پوش اسب
پیچیدند. سپس دست و پایش را بستند و از ترس آنکه مباد آنان را بصدا بشناسد
بی آنکه چیزی بگویند او را در یک آخر خالی انداختند. بوی گند پشم زین پوش
او را خفه میکرد. میکوشید تا فریاد بر آورد. بدیواره چوبی اصطبل لگدمیزد.
همه کشمکشها همراه با صدای باز بسته شدن در هنگام آمد و رفت قزاقها
از آن گوشه بگوش او میرسید. پس از بیست دقیقه او را آزاد کردند. یک استوار
و دو قزاق جوخه دیگر دم در بودند. استوار که پلکهایش پیوسته میبزد و از
گوشه چشم نگاه میکرد، گفت:

— صدات نباید در بیاد.

دوبوک Doubok، قزاقی از یک جوخه دیگر، لبخند زان گفت:

— خرنباش، ها. و گرنه گوشهات را میبریم.

گریگوری چشمش به دونفر افتاد که یک بسته خاکستری رنگ را بلند
میکردند. این فرانیا بود که پاهای بیحرکت و آویخته اش زاویه حاده ای زیر
دامنش درست میکرد. آن دو بالای لبه یکی از آخرها رفتند و از رخنه ای که
در دیواره اصطبل بود و تخته هایش برداشته شده بود آن بسته را بزرگ انداختند.
پشت دیوار باغی بود. روزنه دود گرفته و چرکینی بالای در آخر باز میشد.
سر بازان بالای لبه آخرها از آن روزنه ها سرک کشیدند تا ببینند که فرانیا آن سوی
دیوار چه خواهد کرد. برخی نیز شتابان از اصطبل بیرون رفتند. گریگوری
نیز دچار کنجکامی حیوانی شد. بایک خیز دست به تیری برد و خود را تا روزنه ای
بالا کشید و از آنجا رو به پائین نگاه کرد. دمه چشم از پس روزنه های دودزده
زنی را که پشت به دیوار دراز کشیده بود مینگریست. پاهای فرانیا مانند تیفه های
قیچی پیاپی باز و بسته میشد. انگشتانش در برف نیم گداخته چنگ میزد.
گریگوری چهره زن را نمیدید اما نفس های فروخورده قزاقها را که از روزنه ها
خم شده بودند و نیز خش خش نرم و دلپذیر یونجه را که زیر پایشان بود می شنید.

فرانیا مدت درازی آنجا دراز کشید. سپس چهار دست و پا برخاست. بازوایش میلرزید و تا میشد. گریگوری این همه را بروشنی میدید. سرانجام، زن تلوتلو خوران بپا ایستاد. موهایش پریشان بود و جهره‌اش دگرگون و ناشناختنی. نگاهی بلند، بسیار بلند بسوی روزنه‌ها افکند، و در حالیکه بایک دست به بوته پیچک چنگ می‌انداخت و با دست دیگر به دیوار تکیه میداد، با پاهای از هم گشاده به راه افتاد.

گریگوری پائین جست و گلوی خود را که گویی چیزی در آن مانده بود و خفه‌اش میکرد مالید. دم در یکی - واو حتی ندید کیست - با صدائی روشن وآرام به او گفت.

- اگر یک کلمه از دهانت درییاد، قول میدم که تو را میکشیم. فهمیدی؟ هنگام ورزش، فرمانده جوخه توجه یافت که یک دکمه پالتوی گریگوری کهنه شده است. پرسید:

- دکمه‌ات را که کشید و پاره کرد؟ این دیگر بازی تازه است؟

گریگوری سوراخ کوچکی را که از دکمه کهنه شده روی پارچه باقی مانده بود نگاه کرد. آنچه دیده بود در خاطرش زنده شد و برای نخستین بار پس از روزگار دراز چیزی نماند که بگریزد.

III

آفتابی دم کرده و سوزان بر استپ میتابید. از گندم‌های رسیده و درو نشده غبار زرد رنگی بر میخاست. قسمتهای فلزی ماشین درو را نمیشد دست زد. سقف آبی مایل به زرد آسمان از رخسندگی چشم‌ها میآزرد. آنجا که گندم‌زار پایان میرسید، شبدر زعفرانی رنگ آغاز می‌شد.

مردم ده همه به استپ کوچ کرده بودند و حو درو میکردند. اسبهای ماشین درو از توتوش و توان افتاده بودند. گرما و هوای نفس‌گیر و غبارهای کس خفه‌شان میکرد. بادی که بندرت از روی دون بر میخاست گرد و خاک را به هوا میبرد و آفتاب سوزان را میپوشاند.

پیوتر، که کارش بیرون کشیدن گندم از ماشین درو بود، از صبح تا کنون نیمی از سطل آب را نوشیده بود. او این آب نیم گرم تهوع‌انگیز را فرو میداد و دقیقه‌ای دیگر دهانش باز خشک بود. پیراهن و شلوارش یکسر خیس و عرق از

رخسارش روان بود. گوشش پیوسته زنگ میزد، کلمات در گلویش گیر میکرد. داریا، چارقندی بر سر پیچیده و گریبان پیراهن یکسر گشاده، بافه درست میکرد. عرق خاکستری رنگی میان دو پستان گندمگونش نشسته بود. ناتالیا اسپهائی را که به ماشین درو بسته بود راه میبرد. گونه‌های از آفتاب سوخته‌اش مانند چغندر سرخ بود و از چشمانش اشک میریخت. پانتلئی پرو کوفیویچ نوارهای درو شده زمین را می‌پیمود، خیس عرق بود و پیراهنش تن او را میسوزاند. ریشش که تا سینه می‌رسید به روغن سیاه‌آب شده‌ای میمانست که روان شده باشد. خریستونیا Khristonia که با ارابه خود از کنار او میگذشت، فریاد زد:

— پانتلئی، از حمام می‌آئی؟

— یکسر خیس شده‌ایم!

پانتلئی پرو کوفیویچ از روی خستگی شانه تکان داد و لنگ لنگان دوباره به راه افتاد و بادام پیراهن خود عرق شکمش را خشک کرد.

دازیا فریاد زد:

— پیوتر، آهای، بایست.

— بگذار این ردیف‌ها تمام کنیم.

— نه، باش تاتک گرما بشکته. دیگر حوصله ندارم.

ناتالیا اسپهاریا نگهداشت. چنان نفس میزد که گوئی خود او ماشین درو را کشیده بود. داریا نزد آن دو آمد. پاهای سیاه و تاول‌زده خود را آهسته روی ساقه‌های گندم‌درو شده می‌گذاشت.

— پیوتر، استخر چندان از اینجا دور نیست.

— چه! دور نیست؟ دست کم سه ورست فاصله داره.

— بریم آب تنی کنیم.

ناتالیا آهی کشید و گفت:

— تا بخواهیم پیاده بریم و برگردیم...

— برای چه پیاده بریم؟ اسپهاریا باز می‌کنیم و سوار میشیم.

پیوتر نگاهش ترسان به پدرش که بافه‌های گندم را روی هم کپه میکرد افکند و شانه بالا انداخت:

— بسیار خوب، اسپهاریا باز کنید.

داریا تسمه‌ها را باز کرد و بجای لایکی بر پشت مادریان جست. ناتالیا که میکوشید بالهای تر کیده‌اش لبخند بزند، اسپهاریا کنار ماشین درو برد و خواست

تا از بالای ماشین روی آن سوار شود. پیوتر گفت :

- پایت را بده .

ویدین سان بدو کمک نمود تا روی اسب جا بگیرد .

براه افتادند. داریا با زانوان برهنه و چارقند پس کردن افتاده پیشاپیش آنها اسب می‌تازاند. مانند مردان پاهایش را از دو طرف اسب آویخته بود، و پیوتر خودداری نتوانست و فریاد زد :

- آهای ، مواظب باش ! به خودت سدمه نزن !

داریا جواب داد :

- ترس .

پیوتر، هنگامی که میخواست از جاده عبور کند، نگاهی به سمت چپ افکند. در دوردست، بزگرده خاکستری رنگ جاده بزرگ، کلاف کوچکی از گرد و خاک که پیوسته تغییر شکل میداد سرعت از جانب ده پیش می‌آمد . پیوتر پلکها را چین داد :

- سواری است که داره می‌آد.

ناتالیا با تعجب گفت :

- چه تند میتازه ! نگاه کن ، چه گردو خاکی بلند کرده !

پیوتر با خود گفت : چه ممکنه روی داده باشه ؟؟

سپس بسوی زنش که پیشاپیش چهار نعل میرفت داد زد :

- داشکا ! بایست ببینیم چه خبره !

کلاف کوچک خاکستری در چین خوردگی زمین پنهان شد و سپس بزرگتر از پیش بیرون آمد . نیمرخ سوار کم کم از میان گردو خاک نمایان میشد و پس از پنج دقیقه مشخص تر بچشم میخورد . پیوتر که دست چرکین خود را بمحاذات لبه کلاه سیدی خاص هنگام کار نگه میداشت، بدقت نگاه میکرد .

- این جور که اسب میتازانه، خیلی زود حیوان را از پا درمی آره .

دست خود را از لبه کلاه برداشت ، پیشانیش چین خورد . نقش تشویش بر چهره اش نشست و گذشت .

سوار اینک بخوبی دیده میشد . چهار نعل میرفت . با دست چپ کاسکت خود را نگه میداشت و در دست راستش پرچم سرخ گرد گرفته‌ای بود که در باد موج میزد. گرچه پیوتر از سر راه او دور شده بود ، ولی باز چندان از نزدیک وی گذشت که هن‌هن پرسدای اسب که سینه‌اش را به هوای سوزان می‌انباشت

بگوش پیوتر میرسید . سوار فریاد میزد :

— های ، خبر !

بر اثر اسب کف زرد رنگی در گرد و خاک جاده افتاد . پیوتر سوار را با چشم دنبال کرد . تنها یک چیز در خاطرش ماند : هن در دندناک اسب نیمه جان و کفل خیس و رخشنده چون فولاد او ، هنگامی که از برابرش گذشته و دور شده بود .

پیوتر ، بی آنکه هنوز به مصیبتی که روی نموده بود درست پی برده باشد ، کف دهان اسب را که روی خاک میلرزید و نیز اسب را که موج زنان بسوی ده شیب بر میداشت احمقانه مینگریست . از همه سو ، از میان نوارهای زرد گندم درویده ، قزاقها بسوی ده می شناقتند . در سراسر دشت ، تا آن سخره های عمودی زرد رنگی که در دور دست مه آلود فرو رفته بود ، سواران ابرهای کوچکی از گرد و خاک بلند میکردند و روی جاده نیز ، که در آن سواران به هم رسیده گروه گروه می رفتند ، دنباله گرد و خاک تا ده کشیده میشد . همه مردانی که در سن سربازی بودند کار خود را رها کرده اسبها را از ماشین درو باز میکردند و براه می افتادند . پیوتر خریدنیا را دید که بدینسان سوار اسب شده با آن باهای درازش که از دوسوی اسب آویخته بود بتاخت میرود . خریدنیا سر بر گرداند و نگاهی بدو افکند . ناتالیا آه کشان گفت :

— چه اتفاق افتاده ؟

ناتالیا بسوی پیوتر رفت و نگاه او ، — نگاه خرگوشی که نزدیک است گرفتار شود ، — پیوتر را به خود آورد . چهارنعل تا محل درو تاخت و پیش از آنکه اسب از رفتار بایستد بر زمین جست و شلووار فراخ خود را که در گرما گرم کار بیرون آورده بود پوشید و با حرکت سر با پدر خدا حافظ کرد و خود نیز مانند آن دیگران که همچون خالهای متحرک بر پشت اسب سوزان نقش بسته بودند در میان ابر کوچکی از گرد و خاک ناپدید شد .

IV

انبوه خاکستری رنگه مردم در میدان گرد آمده بودند . قزاقان با اسب و سازورگ و اونیفورمهایی که شماره همه هنگها بر سر دوشی آن دیده میشد درم میلویدند . افراد هنگ آتامانسکی Atamanski با کاسکت آبی رنگه خود و

يك سروگردن بلندتر از ديگران در رفت و آمد بودند و به غازهای هلندی در میان ما کبان کوتاه اندام میمانستند .

میخانه پسته بود . افسر ذربان گرفته و پریشان بنظر میرسید . در کوجهها زنهای باجامه نو در طول پرچینها ایستاده بودند . در این انبوه ناشناختنی يك کلمه دهن به دهن میگفت : « بسیج » . چهرهها مست و برافروخته بود . اضطراب بهاسبها نیز سرايت کرده بود . شبهه و خرناس میکشیدند و از خشم لگدمیبراندند . در میدان گردو خاک روی زمین موج میزد و نمه جا بطریهای خالی و دكا و کاغذ آب نباتهای ارزان بها افتاده بود .

پیوتر دهنه اسب زین بسته اش را گرفته میبرد . دم کلبا ، يك سر باز بلند قامت و سیاه چرده گارد بالبخندی که همه دندانهای سفیدش را نشان میداد کمه شلوارش را می بست . در کنار او ، همچون بلندچین خاکستری رنگ ، زنی کوچک اندام پرچانگی میکرد . شاید زن یا معشوقه اش بود . قول میداد :

— تلافی این را که با آن جنده رفته ای سرت درمی آرم .

زن مست بود . گره روسری گلدارش شل شده و موهای پریشانش بر از پوست تخم آفتاب گردان بود . قزاق کمرش را بست و پاهایش را خم کرد و لبخند زد : يك گوساله میتوانست بی آنکه با او تماس یابد از زیر چینهای شلوارش بگذرد .

— ماشکا Machka ، راحتم بگذار .

— خوك لعنتی ! جنده باز !

— خوب ، بعدش ؟

— حیا نمی کنی ؟

کنار آن دو ، استوار ریش سرخی بایک توپچی بحث میکرد :

— هیچ اتفاقی پیش نخواهد آمد . یکی دوروز اینجا میمانیم و بعد بر میگرددیم

سرخانه وزندگی مان .

— اگر جنگ درگیر بشه ، چی ؟

— چه میگی ، رفیق ! کدام دولت قدرت داره در مقابل ما بایسته ؟

کمی دورتر گفتگوی گرم و گسیخته ای جریان داشت . قزاق جا افتاده

و خوش هیكلی با تغییر میگفت :

— به ما چه ؟ بگذار اگر دلشان میخواود برند جنگ بکنند ، ما گندم هامان

را هنوز به انبار نبرده ایم .

- چه بدبختی است ! بین چند هزار مردم را اینجا کاشانده اند ، و حال آنکه این روزها کار هر يك روز قوت يك سال مرده .
- حیوانات با فلهای گندم را ضایع خواهند کرد .
- تازه داشتیم جو درو می کردیم .
- امپراطور اثریش بود که کشته شد ؟
- نه ، ولیمهدش .
- آهای ، هشتری ، تو از کدام هنگ هستی ؟
- رفیق ، هه ! مادر جنده ! پولدار شده ای !
- هو ، استیوشکا Stiochka ، از کجا می آئی ؟
- آتامان گفته که ما را برای پیشامدهای احتمالی احضار کرده اند .
- خوب ، قزاقها ، دست حق همراهان !
- اگر يك سال دیگر هم سبب می کردند ، من جزو ذخیره دوم میشدم .
- خوب ، پدر جان ، تو اینجا چه کار میکنی ؟ مگر از خدمت معاف نشده ای ؟

- روزی که خواسته باشند مردها را برای کشتار بفرستند ، سراغ پیراهام خواهند آمد .
- عرق فروشی را بسته اند .

- بنام به زرنگیت ! میتونی بری پیش مارفوتکا Marfoutka يك بشکه بخری .

کمیسون بازرسی آغاز به کار کرد . سه تن قزاق یکی را مستوخون آلود به اداره آوردند .

مرد خود را واپس میکشید ، پیراهنش را پاره میکرد ، چشمان خود را در حلقه میچرخاند و با صدائی شکسته فریاد میزد :

- دگوبوز این دهاتی هارا پر خون میکنم . نشانان میدم که قزاق دون چند مرده حلاجیه .

سه گرد او جمع شده بودند و از سر تأیید وهمدردی میخندیدند :

- درسته ، باید گوشمالیشان داد .

- برای چه دستگیرش کرده اند ؟

- يك دهاتی را زده .

- بسیار بجا کرده .

- باز نشانان خواهیم داد !
- میدانید ، بچه ها ، من در جریان سرکوب شورش ۱۹۰۵ خدمت میکردم. راستی که کیف داشت .

- اگر جنگه درگیر بشه ، باز ما را برای سرکوب شورشها میفرستند .
- دیگر بسه ! برند داوطلب بگیرند . این کارها وصله‌ای است که به ریش پلیس میچسبه ، برای ما شرم آورده .

درمغازهٔ موخوف Mokhov مردم بهم فشار می‌آوردند و یکدیگر را هل میدادند . ایوان تومیلین Tomiline که دمی به خمره زده بود با صاحبان مغازه پرخاش می‌کرد . خود سرگی پلاتونویچ Serguêi Platonovitch دو دست را به آسمان بلند کرده میکوشید تا آرامش سازد. شریکش یملیان کونستانینویچ Emélian Konstantinovitch ، همچنانکه پس پس بطرف در میرفت ، می‌گفت:

- میخوام بدانم این کارچه معنی داره... راستی، آبروریزی است. پسر، بدو آتامان را خبر کن.

تومیلین، سینه سپر کرده درحالیکه دستهای عرق کرده‌اش را به شلوارش میکشید ، به سرگئی پلاتونویچ که دیگر لیخنه از لبانش بریده بود نزدیک میشد:
- تونا کس که با سفته‌ها گلوی مرا فشار میدهی حالا ترس برت داشته، نیست ؟ چک و چانه‌ات را خرد میکنم ، بعدش میتوانی بری شکایت کنی . تو امتیازات قزاقی‌ما را دزدیده‌ای ، مادر سگ بدهمه چیز!

آتامان ده به قزاقانی که گرد او حلقه زده بودند دل‌داری میداد:
- جنگه نه، بابا، جنگه نخواهد شد . سرکار افسر دژبان خودش به من گفت که تنها برای آزمایش هست . خاطر تان آسوده باشه .

- خوب، پس! همین که بخانه برگردم ، به مزرعه میرم.
- آخر، همه کارها مان را به امان خدا ول کرده‌ایم.
- بگو ببینم ، مقامات رسمی چه فکر میکنند ؟ من بیش از صد دسیاتین زمین را باید درو کنم .

- تیموشکا Timochka ، به خانه مان بگو فردا برمیگردم.

- انگار آنجا دارند يك آگهی میخوانند . بریم، ببینیم.

میدان همچنان تا دیروقت پراز همهمه و ازدحام بود.

چهار روز پس از آن، واگون‌های قرمز رنگ هنگها و آتشبارهای قزاقان را بسوی مرزاتریش برد.

جنگ ...

در واگون‌های چارپایان آب از بینی اسبها روی آخرها میریخت و بوی پهن در فضا پخش بود. در همهٔ واگون‌ها همان گفتگوها و همان سرودها بگوش میرسید، خاصه این يك:

دون آرام و درست ایمان

می‌چنبد و برمی‌آشوبد

وهنگامی که شهر یارش او را بخود میخواند

با فرمانبرداری پاسخ میدهد.

در ایستگاهها، نگاههای کنجکاو و احترام‌آمیز نوار شلوار قزاقان و چهره‌مائی را که آفتاب سوختگی کارگشت هنوز از آن زایل نشده است نوازش می‌دهد.

جنگ ...

روزنامه فروشان چنان اخبار را روزه می‌کشند که گلویشان پاره شود.

زنان در ایستگاهها دستمال تکان میدهند و بسته‌های سیگار و آب نبات پرتاب میکنند.

نرسیده به ورورن *Voronëje*، يك کارگر پیرومست رام آهن درون واگنی که پیوتر ملخوف وسی‌تن از قزاقان در آن طپیده بودند نگاهی افکند و بالحنی تودماغی پرسید:

— دارید میرید ؟

یکی از قزاقان جواب داد:

— پدر، توهم باما بیا.

— اوه ! چه گوشت خوبی برای قصایی!

وپیرمرد باقیافه‌ای سرزنش بار تاجندی سر تکان داد.

V

در آخرین روزهای ژوئن هنگ به ما نور رفته بود. بدستور ستاد لشکر،

با يك راه پیمائی خود را به شهر رونو Rovno رسانده بود . ذولشکر پیاده و
بد واحد سوار در اطراف شهر گسترش یافته بودند . اسواران چهارم در
هکده ولادیسلاوکا Vladislavka اردو زده بود .

پس از پانزده روز ، هنگامی که اسواران ، خسته از زمانوورهای طولانی ، در
قصبه زا بورون Zaborone مستقر شده بود ، سروان پالکوونیکوف Polkov
nikov ، فرمانده اسواران ، چهارنعل از ستاد هنگ بازگشت . گریگوری که
پادیکر سر بازان جوخه خود زیر چادر استراحت میکرد ، سروان را دید که با
اسب کف بر آورده اش از کوچه تنگ میگذرد .

سر بازان در حیاط به جنب و جوش افتادند . پروخور زیگف گفت :

– نکنه دوباره به راه بیفتیم ، ها ؟

و بادقت گوش فراداد .

گروه بان جوخه که سرگرم و مسله زدن به شلوار خود بود ، سوزش را در
آستر کاسکت خود فروبرد .

– دوباره باید راه افتاد ، شك نیست .

– پیشرفها ، نمیگذارند نفس بکشیم .

– سرکار استوار گفت که منتظر آمدن سرتیپ هستیم .

شیبور آشوب زده شد . سر بازان بيك خيز بيا ایستادند . پروخور سراسیمه

بود :

– کیسه توتونم چه شد ؟

– اسبهارا زین کنید .

گریگوری که دوان دوان میرفت ، فریاد زد :

– برو ، توهم ، با این کیسه توتونت !

استوار خود را شتابان به حیاط رسانده بود . او ، همچنانکه شمشیر خود

را بادت نگهبم داشت ، بسوی اسبها که در مدت مقرر زین بر پشتشان بسته شد

رفته بود . گریگوری تیرهای چادر را میکند . گروه بان در گوش او گفت

– این دیگر جنگه ، داداش !

– شوخی میکنی ؟

– بخدا ! سرکار استوار بمن گفت .

پس از آنکه چادرها بر چیده شد ، اسواران در کوچه صف بست . فرمانده ،

سوار بر اسب سرکش خود ، در برابر سر بازان جولان میداد . آواز بلندش بر فراز

صفاها طنین افکنند:

— جوخه به جوخه ، بدستون!

بانگ سم اسبان بر خاست . اسواران یرتمه از قصبه خارج شد و در جاده بزرگه براه افتاد . در همین اثنا ، اسواران یکم و پنجم نیز که از ده کوشن Koustène حرکت کرده بودند بارفتاری متغیر بسوی راه آهن میرفتند .

فرزاد آن روز هنگه سوار در ایستگاه وربی Verby ، درسی و پنج ورستی مرز ، فرود آمد . پشت درختان غان ایستگاه سپیده میدمید . روزی آفتابی در پیش بود . لکوموتیف روی خط میفرید . ریلهای شبم نشسته میدرخشید . اسبها خرناس کشان از واگونها پیاده میشدند . از پشت تلعبه خانه صداهائی در پاسخ یکدیگر بگوش میرسید . صدای بمی قرمان میداد .

قرنقهای اسواران چهارم دهنه اسبهای خود را بدست گرفته آنها را از پشت گذرگاه تراز میبردند . صداهای وهم خیزشان در نیمه روشنائی نرم و نیلگون موج میزد . چهرهها کبود و نامشخص بود ، نیمرخ اسبها در تاریکی حل میشد .

— از کدام اسواران هستی؟

— تو خودت چطور ، آمدهای اینجا چه غلط بکنی؟

— پدرسوخته ، حالانحانت میدهم ! با افراین جور حرف میزنی؟

— ببخشید ، قربان ، شما را ندیده بودم .

— بروگم شو .

— سوارشید ! سوارشید !

— چرا اینجا ول معطلی ؟ لو کوموتیف آماده است ، بجنب!

— آهای ، استوار ، جوخه سوم کجاست؟

— اسواران ! سینه جلو ، سر راست !

در میان ستون سواران آهسته گفته میشود:

— «سینه جلو ، سر راست» ، انگار شوخی است . دوشبه که نخوابیده ایم .

— سیومکا Siomka ، بگذار یک پک هم من بزیم ، از دیر روز عصر تا حال

سیگار نکشیده ام .

— اسب ترا نگهدار!

— لعنتی ، تسمه زینش را گاز گرفته .

— اسب من هم نعل جلوش افتاده .

يك اسواران که راه خود را کج کرده بود، آمد و راه بر اسواران چهارم

بست .

نیمرخ سواران در سفیده آبی رنگه آسمان چنان بوضوح دیده می شود که گوئی با مرکب چین رسم شده است . آنها به ستون چهار می روند . نیزه هاشان که بساقه لخت گل آفتاب گردان میماند نوسان میکند . گاه رکابی زنگه میزند و زینی قرچ قرچ میکند .

- آهای ، بچه ها ، از این ور کجا میرید؟

- پیش مادر خوانده مان ، برای غسل تعمید بچه .

- ها! ها! ها!

- ساکت ! این گفتگوها چیه ؟

پروخورزینکف دستش را روی قاج زینش نهاده در چهره گریگوری

خیره شده بود . آهسته آهسته از او پرسید:

- ملخوف ، تو نمیترسی؟

- از چه بترسم ؟

- آخر ، شاید همین امروز ناچار باشیم بچنگیم .

- خوب ، میچنگیم .

پروخور که انگشتانش با عصبانیت با تسمه ششم نشسته و لغزان لگام بازی

میکرد ، اعتراف کرد:

- اها من میترسم . دیشب توی قطار خوابم نبرد . هر کاری کردم فایده

نداشت ، نمیتونستم بخوابم .

ستون نخستین اسواران بحرکت درآمد و جنبش به جوخه سوم منتقل شد .

اسبها با قدم شمرده برآفتادند و نیزه ها که به پای اسواران چسبیده بود تلوتلو

می خورد .

گریگوری مهار را از دست رها کرده بود و چرت میزد . متوجه نبود که

این اسب اوست که با حرکات ملایم باها را به پیش مینهد و او را روی زین تاب می-

دهد ؛ گمان میبرد که خود او اسب را در جاده ای سیاه و گرم راه میبرد و در قنارش

بی اندازه سبک و پر نشاط است .

صدای پروخور ، بی آنکه خواب بی دغدغه اش را در هم بشکنند ، از فراز

سرش میگذشت و با خش خش زین و تق تق سم اسبها می آمیخت .

آنها از يك جاده روستائی میگذشتند . خاموشی در گوش قزاقان لالائی

میخوانند. در کنارهای جاده جوسپاه رسیده و شبنم نشسته گونی دود می افشانند. اسبها گردن بسوی خوشه‌ها دراز می‌کردند و مهار را از دست سواران بیرون میکشیدند. زیر پلکهای گریگوری که از بیخوابی باد کرده بود، روشنائی نوازشگری نفوذ میکرد. هر بار که سر بلند میکرد صدای پروخور را که مانند قرچ قروح چرخ ارا به یکنواخت بود می‌شنید.

غرش انبوهی که از دورجائی در آن سوی جوزار برخاست، گریگوری را ناگهان بیدار کرد. پروخور تقریباً فریاد کشید:

— توپ!

تیرس چشمان گوساله‌وارش را تیره میکرد. گریگوری سر برداشت: پیش چشمان او پالتوی خاکستری رنگه گروهبان باهنگه حرکت اسب بالا و پائین میرفت! در کنار جاده جوزاری که بافه‌های جو درویده هنوز در آن سرپا بود در آفتاب گریخ گشته بود! چکاوکی در هوا بمحازات تیر تلگراف میرقمید. سواران بیدار شده بودند: غرش خفه توپ همچون جریان برق از میانشان عبور کرده بود. سروان پالکوونیکوف که از شلیک توپ بهیجان آمده بود فرمان داد که یرتمه بروند. پس از يك دوراهی که در سوک آن مسافرخانه متروکی وجود داشت، کم کم به ارا بهای فراریان برخوردند. يك اسواران دراگون که اونیفورم سلام بتن داشتند از اسواران قزاق پیشی گرفت و گذشت. سروان فرمانده دراگون که موهای بلوطی روشن شقیقه‌هایش را فرا گرفته و براسی بورنژاده سوار بود، بانگاهی ریشخند آمیز قزاقان را نگرست و مهمیز براسب خود زد. يك آتشبار خمپاره‌انداز در گودالی باتلاقی به گل نشسته بود. خدمتگاران آتشبار در اطراف آن در تلاش بودند و رانندگان اسبها را شلاق میزدند. يك توپچی بلند قامت آبله‌رو چند تخته چوب را که ظاهراً از پرچین مسافرخانه کنده بود زیر بغل گرفته می‌آورد.

قزاقان به يك هنگ پیاده رسیدند. سر بازان هر يك پالتوی خود را پیچیده به پشت بسته بودند. تند راه می‌رفتند. آفتاب در یقلاوی‌های سائیده شده‌شان منمکس میشد، نوک سر نیزه‌هایشان میدرخشید. در گروهان آخرین، يك سر جوخه کوتاه قد و چالاک کلوخه خاکی بر گرفت و بسوی گریگوری انداخت.

— بگیر! بفرستش برای اتریشی‌ها!

— جیر جیرك، آرام بگیر!

گریگوری کلوخه را در هوا با ضربۀ شلاق دو نیمه کرد.

— قزاقها ، آهای ، سلام مارا به شان برسانید !

— خودتان فرصت را خواهید داشت !

سربازانی که در رأس ستون بودند پیوسته همان سرود مستهجن را می خواندند . سرباز کون گنده ای که به زنها بیشتر شباهت داشت ، پس پس در کنار ستون میرفت و کف دست خود را با قافۀ کوتاه چکمه اش میزد . افسران میخندیدند . بوی نافذ خطری که در پیش بود آنرا به سربازان خود نزدیک می ساخت و به چشم پوشی و امید داشت .

در فاصله مسافر خانه متروک و دهکده گوروویشچوک Gorovichtchouk ، واحدهای پیاده نظام ، ارا بها و آتشبارها و آمبولانسها مانند کرم میخزیدند . نفس مرگبار پیگراهانی که در همان نزدیکی جریان داشت محسوس بود . در دهکده برستچکو Bérestetchko سرهنگ کالدین Kalédine ، فرمانده هنگ ، به اسواران پیوست . يك سرهنگ دوم همراه او بود . گریگوری هنگام عبور آنان شنید که سرهنگ دوم بانگرانی میگوید :

— واسیلی ماکسیموویچ Vassili Maximovitch ، این ده کوره روی

نقشۀ ستاد نیامده . ممکنه خودمان را اینجا در وضع ناگواری ببینیم .

گریگوری جواب سرهنگ را نشنید . يك افسر رابط چهار نعل گذشت تا خود را به آن دو برساند . اسبش پای چپ را اندکی روی زمین میکشید . گریگوری بی اختیار به بررسی خوب و بد حیوان پرداخت .

در پایان کشتزاری باشیب ملایم ، خانه های کوچک دهکده ای از دور بچشم رسید . هنگ پیوسته آهنگ رفتار خود را عوض میکرد و اسبها سراپا خیس عرق بودند . گریگوری بر گردن سیاه شده اسب کهر خود دست میکشید و به اطراف مینگریست . تارک درختان جنگلی که با پیکر سبز خود بسوی طاق نیلگون آسمان سر بر میداشتند از پس ده پدیدار بود . غرش توپها در آن سوی جنگل شدت می یافت و اینک پرده گوش سواران را به لرزه می افکند . اسبها گوش تیز میکردند . در فاصله غرش توپها ، شلیک شتابزده تفنگ شنیده میشد . دود انفجار گلوله های شراپنل در نقاط دوردست پشت جنگل محوم میگشت ، صدای تیراندازی بیش از پیش بسمت راست جنگل تغییر مکان میداد و گاه خفیف تر و گاه شدیدتر بود .

گریگوری هر صدائی را بشدت درک میکرد ، اعصابش بیش از پیش تحریک

شده بود . پروخورزیکوف روی زمین خود می‌جنبید و مدام پرچانگی میکرد :
 - گریگوری ، تیراندازی تفنگ مثل اینه که بچه‌ها چوبی را لای میله
 های نرده‌ای بگیرند و بدوند ، نیست ؟

- جقدر پرچانگی میکنی ، ساکت شو .

اسواران به دهکده رسید . در حیات خانه‌ها ، سر بازار وول میخوردند .
 درون خانه‌ها نیز که ساکفان در کار ترك آن بودند همه چیز زیر و رو میشد .
 آشفتگی و پریشانی پرچهره‌ها نقش بسته بود . گریگوری ، هنگامی که از برابر
 يك خانه روستائی میگذشت ، چندتن سر بازارا گرد آتشی که زیر سقف انبار روشن
 کرده بودند نشسته دید . صاحب آنجا ، يك روس سفید باموهای خاکستری که
 مصیبت ناگهانی وی را از پا در آورده بود ، از مقابل آتش میگذشت و توجهی بدان
 نداشت . گریگوری میدید که خانوادۀ مرد روستائی چند پستی با رویۀ سرخ و
 هزار گونه خرت و پرت دیگر را در اراهه جامیدهند و خود او يك چرخ شکستۀ گاری
 را که بهیچ دردی نمیخورد و شاید ده سال بود که آنرا در زیر زمین خانه‌اش
 نگهداشته بود با احتیاط می‌آورد .

گریگوری از سبك مغزی زنان در تعجب بود ، چه گلدان‌ها و تصویرهای
 مقدس را در اراهه جای میدادند و چیزهای گرانبهارا بجا میگذاشتند . در کوچه ،
 کرکهای نازبالشی که بمسد دریده بودند در هوا چرخ میخورد . بوی دوده و
 زیر زمین کپک‌زده همه جا پراکنده بود .

در انتهای دهکده ، مردی یهودی دوان دوان پیش آمد . شکاف نازک دهانش
 را فریادی کش میداد و فراخ باز میکرد :

- آقای قزاق ! آقای قزاق ! آه ، خدایا ، خداوندا ! ...

قزاق کوتاه‌مندی که سری گرد داشت ، بی آنکه به فریادهای او اعتنا کند ،
 یرتمه معرفت و شلاق خود را در هوا تکان میداد
 سروان معاون اسواران دوم فریاد زد :

- ایست !

قزاق روی قربوس زمین خم شد و در کوچه مجاور ناپدید گشت .

- ایست ، پیشرف ! مال کدام هنگی ؟

قزاق ، همچنانکه در مسابقۀ اسب‌سواری ، سرمدور خود را برگردن اسب
 تکیه داد و او را چهارنعل تا زاند . به پرچین بلندی رسید . اسب را روی دوپا
 بلند کرد و با تردستی به آن سوی پرچین جهانند .

یکی از استواران به سروان معاون اسواران گفت :
 - قربان ، هنگ نهم اینجا است . ممکن نیست این قزاق از افراد ما
 باشد .

سروان ابرو درهم کشید :

- گور با باش !

پس به مرد یهودی که چنگ در رکابش افکنده بود روی نمود :
 - چه گرفت از تو ؟

- آقای افسر ! ... ساعت را برد ، آقای افسر ! ..

یهودی ، که چهره زیبایی داشت ، بسوی افسرانی که میگذشتند رو می نمود
 و پلکهایش پیوسته بهم میخورد . سروان معاون اسواران رکاب خود را از دست
 یهودی بیرون کشید و اسب را میگرد . همچنانکه دور میشد ، زهر سبیلی خندید
 و گفت :

- بهر صورت آلمانیها آنرا از تو بزور می گرفتند .

مرد یهودی حیرت زده وسط کویچه ماند . تفنجی چهره اش را می پیچاند .
 فرمانده اسواران شلاق خود را بلند کرد و بتندی فریاد زد :
 - آقا جهود ، راه بده !

اسواران چهارم با تق تق شتابزده سم اسبها و خش خش زینها از برابر
 او گذشت . قزاقها نگاههای ریشخند آمیزی به یهودی جا خورده می افکندند
 و به یکدیگر می گفتند :

- ما قزاقها را هرگز نمیشه از غارت مانع شد .

- دست قزاق اصلا چسبندگی داره .

- خوب ، مواظب مالشان باشند !

- اما چه زربنگ بود ، یارو ...

- دیدی ، مثل تازی از بالای پرچین جست زد .

استوار کارگین صبر کرد تا اسواران بگذرند . آنگاه در میان خنده ای که
 صفوف قزاقان را تکان میداد ، نیزه اش را پائین آورد و گفت :

- زود درو ، وگرنه به سیخت میکشم !

مرد یهودی که دهانش از وحشت بازمانده بود ، دویدن آغاز کرد . استوار
 خود را به او رساند و با شلاق ضربه ای بر پشتش نواخت . گریگوری یهودی را دید
 که سکندری رفت ، و در حالیکه چهره اش را بادستهای خود می پوشاند ، بسوی

استوار برگشت. رشته خون از لای انگشتان ظریفش روان بود. بالحنی گریه آلود فریاد زد:

— آخر، چرا؟

در چشمان کرس و اراستوار، که همچون دکمه‌های اونیفورم گرد و براق بود، خنده موج زد؛ همچنانکه میرفت، جواب داد:

— احمق جان، برای آنکه از ما هم یادگاری داشته باشی!

آن سوی دهکده، در گودالی پراز نیلوفر و علف جارو، سر یازان رسته مهندسی کار ساختمان پل بزرگی را پایان می‌رساندند. کمی دورتر، اتومبیلی خرخرکنان ولرزان ایستاده بود و راننده با آن در میرفت. سرلشکر فریبی با گونه‌های آویخته و موی خاکستری و ریش نوک تیز روی نیمکت عقب لمیده و یا تقریباً دراز کشیده بود. سرهنکه کالدین، فرمانده هنگ دوازدهم، با فرمانده گردان کنار او ایستاده بودند و دستشان با احترام بر لبه کاسکتشان بود. سرلشکر با پند شمشیر خود در میرفت و سرافسر مهندس فریاد میکشید:

— به شما دستور داده شده بود که کار را دیروز پایان برسانید. ساکت! میبایست زودتر از این مصالح ساختمانی را حمل میکردید.

با آنکه افسردهن با زخمی کرد و فقط لبانش میلرزید، سرلشکر بازمی‌فرید: ساکت! خوب، حالا من چطور به آن طرف برم؟ ها، سروان، از شما میپرسم: چطور باید خودم را به آن طرف برسانم؟

سمت چپ او در اتومبیل، سر تپ جوانی با سیبل سیاه نشسته بود و لبخند زنان با افروختن چند کبریت سیگار برگی را روشن میکرد. سروان مهندس خم شد و چیزهای را در جهت پل نشان داد.

اسواران از بر ابر اتومبیل گذشت و بسوی گدار سرازیر شد. اسبها تا بالای زانو در گل قهوه‌ای تیره فرورفتند. تراشه تخته‌های کاج همچون پره‌های سفید از بالای پل بر سر قزاقان میبارید.

هنگام ظهر از مرز گذشتند. اسبها از فراز تیرهای سفید و سیاه پاسگاه مرزی که شکسته و بر زمین افتاده بود جهیدند. غرش توپ از جانب راست به گوش میرسید. بامهای ملکی با سفالهای سرخ رنگش از دور بچشم می‌آمد. آفتاب از بالا عمودی بر زمین می‌افتاد. غباری تلخ و غلیظ همه چیز را میپوشاند. فرمانده هنگ دستور داد که بلدسته گشتی برای اکتشاف فرستاده شود. جوخه سوم اسواران چهارم با تفاق فرمانده خود ستوان یکم سمیونوف Sémionov

براه افتاد . هنگ با صورت بندی سواران خود در مه خاکستری رنگی پشت سر گذاشته شد . دسته گشتی که شامل بیست و چند نفر بود از جاده ای که ردسفت شده چرخها بر آن چین افکنده بود میرفت و بزودی از ملک ارپایی در گذشت . سه ورست دورتر از آنجا ، سرکار ستوان دسته گشتی زیر فرمان خود را نگهداشت تا به نقشه نظری بیفکند . قراقها گرد هم آمدند تا توتونی دود کنند . گریگوری خواست تسمه زین خود را شل کند ، اما فرصت آنکه پا بر زمین نهد نیافت . استوار نگاهی برق افشان بدو افکند و گفت :

– میخواهی چانهات را بامشت خرد کنم ؟ زود ، سوار شو !

سرکار ستوان سیگاری آتش زد و دور بینش را از غلاف بیرون آورد و بادقت پاك کرد . در برابرشان دشتی که آفتاب ظهر آتش بر آن می افشاند گسترده بود . در سمت راست ، حاشیه کنگره دار جنگلی دیده میشد که جاده همچون نیشتر تیزی در آن فرو میرفت . بفاصله يك ورست و نیم ، دهکده کوچکی پدیدار بود و در کنار آن ساحل رسی و آبرفت رودخانه بلور تازه و خنك آب را در میان میگرفت . سرکار ستوان مدتی دراز با دور بین نگاه کرد و کوجهای مرده و مردم گریخته را با چشم کاوید : دهکده همچون گورستانی خالی بود . رگه نیلگون آب نگاهش را پیوسته بخود می کشید . ستوان با اشاره چشم دهکده را نشان داد و گفت :

– یعنی اینجا کارا ایووکا Koroliovka است ؟

استوار ، بی آنکه پاسخی بدهد ، بدو نزدیک شد . در قیافه اش چنین خوانده می شد :

« شما باید بهتر از ما بدانید . این کارها بما مربوط نیست . »

ستوان دور بین را در غلاف نهاد و بدون اطمینان خاطر ، باشکلك کسی که دندانش درد میکند ، گفت :

– خوب ، بریم .

– قربان ، نکنه بیقیمت تو جنگشان .

– مراقب خواهیم بود . خوب ، راه بیقیمت .

پروخورزیکف به گریگوری نزدیک شده بود . اسبهاشان کنار یکدیگر راه میرفتند . با احتیاط در کوجهای خالی وارد شدند . هر پنجره ای نوید مرگ میداد و از دیدن درهای گشاده انبارها احساس تنهایی دست میداد و لرزش نفرت در مهره های پشت بیننده میدوید . پرچین ها و خندقها همچون آهن ربا نگاهها را بسوی خود

میکشید. قزاقها مانند دزدان وارد شده بودند، - و درشبهای نیلگون زمستان نیز گرگها بر همین گونه در اطراف آبادیها پدیدار میکردند، - ولی کوچها همچنان خالی بود. خاموشی کرخ کننده‌ای سنگینی میکرد. از پنجره باز يك خانه تك‌تك ساده ساعتی طنین افکند، و این صدا همچون انفجاری در گوش‌ها منعکس گشت. گریگوری ستوان را که پیشاپیش ستون میرفت دید که یکه‌خورد و با انگشتانی متشنج غلاف هفت‌تیر خود را بدست گرفت.

در دهکده هیچ‌چنیننده‌ای نبود. دسته‌گشتی از گدار رودخانه گذشت. آب تاشکم اسبها بود، که برغبت داخل رود شده درحین رفتن آب مینوشیدند، ولی سواران بر آنها می‌میردند. گریگوری آب‌آشفته را حربه‌ها مینگریست؛ چه نزدیک وجه دوازده‌سترس بود! اگر اومی‌توانست، از زمین میجست و همچنان پارخت و سواز در زمزمه‌تن‌آسای رود زیر آب دراز میکشید و بالارزشهای دلچسب پشت و سینۀ خیس از عرق خود را به آغوش سرما می‌سپرد.

آن‌سوی ده، از فراز تپه شهری دیده شد: توده‌های چارگوش‌خانه‌ها و ساختمان‌های آجری، پهنه سبز باغها و برجهای نوک‌تیز کلیساها. ستوان برقله کوه که گودالی بر آن بود بالا رفت و بار دیگر دور بین خود را بدست گرفت. در حالیکه انگشتان دست چپش را تکان میداد، فریاد زد:
- آها، آنجا هستند!

استوار، و بدنیال اوبك بك سر بازان، بالای قلۀ آفتاب سوخته رفتند و نگاه کردند. در کوچها مردم در رفت و آمد بودند و بسیار ریزه مینمودند. ارا به‌ها راه را در پس کوچها تنگ کرده بودند. سواران چندی سرعت میگذاشتند. گریگوری دست به لبۀ کاسکت نهاده پلنگ‌ها را چین‌داده بود و حتی رنگه‌خاکستری او نیفورم بیگانه‌ها را تشخیص می‌داد. درکناره شهر خندقهای قهوه‌ای رنگی را که تازه‌کننده شده بود و انبوه سربازانی را که در اطراف آن بودند میدید. پروخور با تعجب گفت:

- او، ا چه زیادند!

دیگران خاموش بودند و احساس مشابهی همه را در چنگ خود می‌فشرد. گریگوری به ضربان سریع قلب خود - این موجود کوچک اما سنگین که آنجا در گوشۀ چپ سینۀ او در جا میدوبد - توجه داشت و درمی‌یافت که احساس از دیدن این بیگانگان کاملاً با آنچه در مانوورها در برابر دشمن داشته بود متفاوت است.

ستوان با ممداد چیزهایی در دفترچه‌اش یادداشت میکرد . استوار افراد را از بالای تپه پائین فرستاد و دستور داد که از اسب پیاده شوند . سپس خود دوباره نزد ستوان رفت . افسر با اشاره انگشت گریگوری را خواست :

- ملخوف !

- حاضر !

گریگوری از آن شب بالا رفت . این پیاده روی پاهایش را از کرخی درآورد . ستوان کاغذ چهارتا شده‌ای بدست او داد :

- اسب تو از مال دیگران بهتره . چهار نعل برو و این را بدست سرهنگ بده .

گریگوری کاغذ را در جیب درون پیراهن خود نهاد و بند زیر چانه کاسکتش را پائین آورد و بسوی اسب خود رفت . ستوان بانگاه خود او را دنبال کرد و منتظر ماند تا روی زین قرار بگیرد، و هنگامی که او برای افتاد نظری به ساعت مچی خود افکند .

گریگوری هنگامی با پیغام خود به هنگ رسید که این يك به کارالیوفکا نزدیک میشد . سرهنگ کالدین به آخودان خود دستوری داد و او چهار نعل بسوی اسواران یکم تاخت .

اسواران چهارم اینک از کارالیوفکا عبور کرده بود و، مانند تمرین‌های هنگام مانور، در حاشیه ده سرعت گسترش مییافت . ستوان سمیونف با افراد جوخه سوم از بالای تپه چهار نعل بزیر آمد .

اسواران سوزت بندی نعل اسب بخود گرفت . اسبها از نیش خرمنگسها سرتکان میدادند و دهنه‌شان را بصدای آوردند . همه هم‌سم‌اسبان اسواران یکم که از مقابل آخرین خانه‌های ده میگذشت بنحو خفیفی در آرامش ظهر میفرید . سروان پالکونیکوف که اسبی زیبا و پر جست و خیز زیر ران داشت در برابر صفوف سربازان آمد : دهنه اسب را می‌کشید و دستش را در شراپه دسته شمشیر خود کرده بود . گریگوری نفس در سینه حبس کرده منتظر فرمان بود . همه هم‌خفیف اسواران یکم که گسترش مییافت و آماده میشد از جناح چپ به گوش میرسید .

افسر شمشیر از نیام بدرآورد . تپه نیلگون آن برق ضعیفی زد .

- اسوا... اسوا... اسوا !

شمشیر به راست و به چپ خم شد و سپس فرود آمد و درست بالای دو گوش

اسب ایستاد .

گریگوری در ذهن خود چنین ترجمه کرد : «گسترش به چپ، پیش»
سروان ادامه داد :

– نیزه‌ها به جلو، شمشیرها برهنه ، برای حمله ، پیش !
و خود اسب را تازاند .

زمین از لطمهٔ انبوه سمها به ناله درآمد . گریگوری که در صف نخست بود بزحمت فرصت یافت تا نیزهٔ خود را پائین بیاورد . اسبش که سیل اسبهای دیگر او را به پیش میراند چهار نعل تا ختن آورد . پیشاپیش همه، سروان پالکوونیکوف در متن خاکستری کشتزاری بطور مبهم نمایان بود . نوار سیاه زمین شخم زده با سرعتی مقاومت ناپذیر به پیشواشان میآمد .

اسواران یکم زوزهٔ لرزانی بر آورد که به اسواران چهارم منتقل شد . اسبها دست‌وپای خود را جمع کرده مانند فنر برمی‌جستند و فاصله‌ها را پشت سر مینهادند . در میان صغیر نازک باد که در گوشه‌هایش می‌پیچید، گریگوری شلیک تفنگ‌ها را ازدور شنید . گلولهٔ نخستین در ارتعاش بلندی گذشت و با صغیر طولانی خود شیشهٔ مات آسمان را خراش داد . گریگوری دستهٔ سوزان نیزه را چنان به تهیگاه خود فشار میداد که نزدیک بود از درد فریاد بکشد . کف عرق کردهٔ دستش گوئی با مایع لزجی پوشیده شده بود . سوت گلوله‌هایی که از بالای سرش پرواز میکرد او را بر آن میداشت که سرش را هر چه بیشتر برگردن نمناک اسب خم کند و بینی‌اش به بوی نافذ عرق اسب انباشته شود . گریگوری خط قهوه‌ای رنگ خندقها و سر بازان خاکستری‌پوش را که بسوی شهر میدویدند گوئی از میان شیشه‌های مه‌نشتهٔ دور بین میدید . یک مسلسل پیاپی بادبیزی از گلوله‌های گوشخراش و پراکنده بر فراز سرفزاقان نکهمیداشت و غباری پنبه‌مانند پیش‌پای اسبان برمی‌آورد .

آن چیزی که در قفس سینهٔ گریگوری تا پیش از آغاز یورش با چنان فعالیت خون‌را به جریان افکنده بود اینک گوئی کرخ گشته بود . گریگوری دیگر چیزی جز همه‌مای در گوش و دردی در انگشتان پای چپ خود حس نمی‌کرد . اندیشه‌اش که از ترس اخته شده بود کلاف سنگین سردرگمی در مغزش درست میکرد .

نخستین کسی که از اسب افتاد ستوان دوم لیاخوفسکی Liakhovski بود .
پروخور چهار نعل بدنیال او می‌ناخت .

گریگوری سر بر گرداند و آنچه در آن لحظه دید در خاطرش نقش بست؛ اسب پر و خور، هنگامی که از روی ستوان بخاک غلطیده بر میجست، دندانهایش بیرون زد و در حالیکه گردش پیچ و تاب میخورد از پا در افتاد. پر و خور نیز که از این لطمه از زمین بر کنده شده بود نقش زمین شد. همچون قلم فولادین برسنگ یا الماس بر شیشه، این صحنه چنان اثری بر خاطر گریگوری گذاشت که مدتها تصویر لثه‌های گلرنگ و تیغه‌های برهنه دندانهای اسب پر و خور و نیز تصویر خود پر و خور را که به رو در افتاده بود و لگدمال سم اسب قزاق بعدی میشد در خود حفظ کرد. گریگوری فریادی نشنید، ولی بدیدن چهره پر و خور و دهان فراخ باز و چشمان گوساله‌وار از حدقه در آمده‌اش بی برد که میباید فریادی وحشیانه و غیر انسانی بر کشیده باشد. کسان دیگری باز افتادند. قزاقان به خاک درمی غلطیدند و اسبانشان نیز. گریگوری، از میان پرده نازک اشکی که از وزش باد در چشمش جمع شده بود، موج خاکستری رنگ سر بازان اثرش را که از خندق‌های خود میگریختند در برابر خود میدید.

اسواران که با نظم و ترتیب از دهکده بیرون شتافته بود پراکنده و تکه تکه و درهم شکسته شده بود. صف‌های نخستین که گریگوری از آن جمله بود تاخت زنان به خندق‌ها رسیدند، و حال آنکه دیگران هنوز دورجائی در عقب بودند. یک اثریشی بلند بالا که ابروان سفیدی داشت و کاسکتش را تاروی چشمان فرود آورده بود، زانو زده از نزدیک بسوی گریگوری شلیک کرد. آتش گونه گریگوری را سوزاند و او با همه نیروی خود دهنه اسب را کشید و نیزه‌اش را فرود آورد. ضربه چنان شدید بود که نیزه تا نیمه در پیکر اثریشی که اینک پهاخاسته بود فرود رفت. گریگوری فرصت آن نیافت که آن را بیرون بکشد. بر اثر سنگینی پیکر اثریشی که از پای در می‌آمد نیزه را از دست‌ها کرد، ولی از خلال آن لرزش‌ها و تشنج مرگه او را احساس کرد. دیدش - و تنها نوک تیز چانه ریش بر آمده‌اش را میدید - که به عقب خم میشود و با انگشتان درهم پیچیده به دسته نیزه می‌چسبد و در آن چنگ میزند. گریگوری پنجه کرخ گشته خود را باز کرد و قبضه شمشیر را بدست گرفت.

اثریشی‌ها، از کوجه‌های حومه شهر می‌گریختند. اسبهای قزاقان در برابر انبوه اونیفورم‌های خاکستری روی دوتا می‌ایستادند.

گریگوری همینکه نیزه را از دست‌ها کرد، بی آنکه خود علت آنرا بداند، سراسب را بر گرداند. چشمش به استوار که چهار نعل می‌تاخت و دندان نشان

میداد بر خورد، با پهنه شمشیر ضربه‌ای بر اسب خود زد، اسب سر برداشت و
واز نو در کوچه برآه افتاد.

در طول نرده‌های آهنی باغی، یک سرباز اتریشی سراسیمه و تلوتلو خوران،
بدون تفنگ و در حالی که کاسکت خود را در مشت داشت، میدوید. گریگوری
پس کردن چین خورده و یقه خیس از عرقش را میدید. خود را بدورساند و مست
از جنونی که او را در میان گرفته بود شمشیر خود را بلند کرد. اتریشی در طول
نرده‌ها میدوید. دست گریگوری برای فرود آوردن ضربه راه نداشت. بیرون
زین خم شد و شمشیر را کج نگهداشت و بر شقیقه اتریشی فرود آورد؛ این یک بی آنکه
فریادی برآورد، دست بر زخم خود برد و ناگهان برگشت و پشت به نرده‌ها
داد. گریگوری مهار اسب را نگه نداشته بود و همچنان می‌ناخت. ولی از راه رفته
برگشت. چهره چهار گوش اتریشی که از ترس گویی دراز شده بود مانند چدن
سیاه گشت. دستها را در طول درز شلوار خود نگهداشته لبهای خود را بتندی
می‌جنباند. شمشیر پوست شقیقه‌اش را کنده و همچون پارچه قرمز رنگی روی گونه‌اش
آویخته بود. خون جوی پر پیچ و خمی روی او نیفورم او رسم می‌کرد.

چشم گویگوری به چشم اتریشی که در وحشت مرگباری غوطه‌ور بود
افتاد. اتریشی آهسته آهسته زانو خم میکرد و خرخر ناله‌ای در گلویش می‌پیچید.
گریگوری با چشم نیم بسته شمشیر را بر او فرود آورد. ضربت کاسه سراسر اتریشی را
به دو نیم کرد. اتریشی با بازوان از هم گشاده لنزید و افتاد. دو نیمه جمجمه‌اش
با صدای خفه‌ای به سنگفرش کوچه اصابت کرد، اسب خیزی برداشت و خرناص
کشید و گریگوری را به وسط کوچه برد.

شلیک گلوله در کوچه‌ها کم شده بود. اسبی با یک قزاق مرده از کنار
گریگوری گذشت. یک پای قزاق به رکاب گیر کرده بود و اسب پیکر درهم شکسته
و برهنه‌اش را روی سنگفرش می‌کشید. گریگوری تنها نوار قرمز شلوار و بلوز
سبز رنگ پاره‌اش را که بالای سرش جمع شده بود میدید.

گریگوری از اسب بزرگ آمد. احساس تهوعی همچون سرب سرش را به
دوار می‌افکند. قزاقان اسواران سوم که در این میان رسیده بودند از کنار او
می‌ناختند. یک سرباز زخمی را روی پالتواش خوابانده می‌بردند و گروهی از
اسیران اتریشی را می‌تاراندند. آنان بان گله‌ای خاکستری رنگ میدویدند و
همه‌ی چکمه‌های کوتاه میخ‌دارشان با خشونت نم‌انگیزی طنین می‌افکند.
چهره‌هاشان در دیده گریگوری بهم می‌آمیخت و بصورت لکه زلاتینی برنگ

خاک رس درمی آمد. مهاراسب را رها کرد و به سر باز اتریشی که بدست خویش کشته بود نزدیک شد. اودر همان محل، نزدیک گل و بته هوسناک نرده ها، دراز کشیده بود. دست قهوه ای رنگ چرکین خود را دراز کرده بود و گوئی صدقه میخواست. گریگوری نگاهی به چهره اش افکند. بنظرش کوچک آمد و باوجود سیبل آویخته و خط تاب خورده دهان عبوش - و این آیا ازدرد بود یا از زندگی که در بدبختی گذشته بود - تقریباً بچگانه مینمود.

يك افسر ناشناس قزاق که از وسط کوچه میگذشت ، فریاد زد :

- آهای، چه میکنی ؟

گریگوری نشان سفید خاک گرفته اش را نگاه کرد و با قدمهای سنگین و مردد ، چنانکه گوئی باری بیش از حد طاقت بردوش دارد ، تلو تلو خوران بسوی اسب خود رفت . دهشت و شك جاننش را درهم میکوفت. رکاب را در دست گرفت و مدتی دراز بدان حال ماند، بی آنکه قادر باشد پای سنگین شده اش را در آن جای دهد .

VI

سربازان ذخیره تاتارسکی Tatarski و دهکده های اطراف آن دو مین شب پس از عزیمت خود را در روستای یا Eia گذراندند. قزاقان پائین محله تاتارسکی از قزاقان بالا محله آن کناره میگرفتند . از این رو پیوتر ملخوف، آنیکوشکا Anikouchka ، خریستونیا Khristonia ، استیان آستاخوف Stepane Astakhov ، ایوان تومیلین و چند تن دیگر در يك خاله منزل کردند. صاحب آنجا ، پیرمردی بلند بالا و فرتوت که در گذشته در جنگ با ترکیه شرکت کرده بود، با آنها به گفت و شنود پرداخت .

قزاقها روی پتوهای خود که در مطبخ و اطاق پهن کرده بودند دراز کشیده آخرین سیگار پیش از خواب را دود میکردند .

- خوب، سربازها، برای جنگ میرید، ها !

- بله ، پدر، به جنگ میریم .

- این جنگ حتماً شباهتی به جنگ با عثمانی نخواهد داشت . با این

سلاحهایی که امروزه هست ...

تومیلین، که بی هیچ علتی خشمگین بود، غرولندکنان گفت :

– عیناً همان خواهد بود. کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش. در جنگ با عثمانی مردم را کشته اند، و این بار هم همان کار را خواهند کرد.

– جان من ، تغیر لازم نیست . این جنگ چیز دیگری خواهد بود .
خریستونیا سیگارش را بافتار ناخن خاموش کرد و خمیازه کشان تأیید نمود :

– شك نیست .

پیوتر ملخوف نیز در میان دهن دره گفت :

– خوب ، ما هم جنگ میکنیم .

سپس روی دهان خود خاج کشید و سرش را زیر پالتو کرد . پیرمرد گفت :

– فرزندان من ، خواهشی از شما دارم . خواهشم جدی است . آنچه میگم

خوب به خاطر بسپارید .

پیوتر پالتویش را از روی سر کنار زد و گوش کرد .

– يك چیز را بخاطر بسپارید : اگر میخواهید زنده بمانید و از جنگ و

کشتار سالم برگردید ، باید قوانین انسانیت را مراعات کنید .

استپان آستاخوف که ته اطاق دراز کشیده بود پرسید :

– کدام قانون انسانیت ؟

لیخند دیر باوری بر لبانش بود . از آن روز که شنیده بود سخن از جنگ

میروند لبخند به چهره اش باز آمده بود . جنگ و آشوب عمومی او را به خود

میکشید ، رنج دیگران درد خود او را تسکین میداد .

– کدام قانون انسانیت ؟ این که میگم : توجه مال مردم را غارت

نکن ، این اولیش ؛ اگر از خدا میترسی ، دست به زنها دراز نکن ، این هم

دومیش ؛ از آن گذشته ، باید برخی دعاها را دانست .

قزاقها روی پتوها غلطیدند و همه باهم به گفتن درآمدند .

– نگهداری مال خود آدم ، هزار زحمت داره ، تا چه برسه به مال

دیگری ...

– ولی ، آخر ، مگر میشه به زنها دست نزد ؟ البته ، به زور نباید کرد ،

ولی اگر طرفداری باشه ؟

– آدم نمیتونه جلو خودش را بگیره .

– درسته .

پیرمرد نگاه تندی به آنان افکند و به همشان یکبارہ جواب داد :
 - به زنها دست نباید زد . بپیچ وجه ! اگر جلوی نفستان را نگیرید ،
 سرتان بیاد میره پاکه زخمی میشید . آنوقت پشیمانی میخورید ، و دیگر هم
 دیره . اما آن دعاها را هم الآن براتان میگم . من در سراسر جنگه پا
 عثمانی بوده‌ام و مرگه‌را مثل کولباری به دوش داشتم ، ولی از برکت این دعاها
 زنده ماندم .

پیرمرد به الحاق رفت وزیر شمایل هادست برد و پاره کاغذ مجاله شده قهوه‌ای
 رنگی با خود آورد .

- این ها ، پاشید و سواد بردارید . فردا پیش از خواندن خروس می‌خواهید
 برید ، نه ؟

پیرمرد کاغذ را که خش خش میکرد با کف دست روی میز پهن کرد و بیرون
 رفت . آنیکوشکا Anikouchka پیش از همه از جا برخاست . شعله شمع ، که
 از بادی که از درز پنجره بدرون می‌آمد مضطرب میشد ، بر رخسار بیمو و
 زنانه‌اش سایه‌های نامیزانی میانداخت . همه بجز استپان نشستند و نوشتن آغاز
 کردند . آنیکوشکا زودتر کار خود را بیابان رسانید و کاغذش را که از دفتری کنده
 بود تا کرد و به نخ صلیبی که به گردن آویخته داشت بست . استپان سرتکان
 میداد و مسخره‌اش میکرد .

- با این خانه کاغذی پناهگاه خوبی برای شپش‌ها درست کرده‌ای . روی
 نخ برایشان خوش نمیگنشت ، ها !

پیرمرد سخنش را بتندی قطع کرد :

- پسر ، اگر خودت عقیده و ایمان نداری ، ساکت شو ! مانع راه دیگری
 نباش و دین را مسخره نکن ، قباحه داره ، گناهه .

استپان خاموش گشت و لبخند زد . آنیکوشکا برای آنکه ناراحتی را بر طرف
 سازد ، از پیرمرد پرسید :

- تو این دعوات حرف از نیزه و تیر میزنند . علتش چیه ؟

- این دعا برای جنگه و در زمان ما نوشته نشده . پدر بزرگ مرحوم
 آنرا از پدر بزرگ خودش بیادگار داشت . شاید هم این دعا باز قدیمی تر باشه . تو
 آن روزگارا با نیزه و کمان بجنگ میرفتند .

قزاقان از دعاها سواد برداشتند و هر یک آنچه را که بیشتر به دلش می-
 نشست انتخاب کرد .

دعای تفنگ

و خدایا، بر من ببخشا. صخره سفیدی بر کوه است، بیزرگی يك اسب . همچنانکه آب در سنگ نفوذ نمی کند ، بفرما تاثیر و گلوله نه در من که بنده توام ، نه در عمر زمان من و نه در اسب من نفوذ نکند. بدانسان که پتک از سندان بر میجهد ، بفرما تا گلوله از من بر جهد . همانگونه که سنگ آسیا می چرخد ، بفرما که تیر گردد من بچرخد و بمن نرسد. خورشید و ماه روشن را بفرما تا من بنده ات را نیرو بخشند. آنسوی کوه در می است و این دژ بسته است و من کلیدهای آنرا پدیا خواهم افکند ، زبر سنگ سفید و سوزان آلتور Altor ، تا نه چشم جادوگر و زنتش بدان بیفتد ، نه نگاه راهب و راهبه . آب از دریای محیط بدر نیروود و شن های زرد آنرا شماره نمیتوان کرد؛ همچنان نیز بفرما تا هیچ چیز و هیچ کس مرا که بنده توام نتواند بگیرد . بنام پدر و پسر و روح القدس . آمین !

دعای نبرد

«دریای محیطی است که بر آن دریای محیط سنگ سفید آلتور نهاده است، و بر آن سنگ سفید آلتور مردی است از سنگ که سه نه بار ارش قامت دارد . خدایا ، من بنده ات را و یاران مرا جامه ای از سنگ در پوشان که از خاور تا باختر و از زمین تا آسمان کشیده باشد و ما را از شمشیر تیز و قداره ، از نیزه پولادین و از دشنه ، از زوبین آبداده و آب نداده ، از کارد و تبرزین و توپ ، از گلوله سرب و دیگر سلاح های آتشین ، از همه گونه تیر که بدان پر عقاب و قو و غاز و کلنگ یا آبچلیک و کلاغ بسته اند ، از حمله ترکان و از دستبرد تاتارهای کریمه و اتریشیان و دشمنان لیتوانی و آلمانی و کالموگمان حفظ کند . ای پدران مقدس و ای نیروهای آسمانی ، مرا که بنده خدایم در پناه خود بگیرید . آمین !»

دعای هنگام یورش

و به پیشگاه شهبانوی پاک آسمان ها ، مادر مقدس خدا ، و به درگاه خداوندگار ما عیسی مسیح . خدایا ، بر این بنده ات که به پیکار می رود و بر یارانی که با وی می آیند ببخشا . ما را در ابری پوشان و دیواری از سنگ آسمانی و مقدس گرد ما فرا گیر . تو ای دمیتری Dmitri مقدس ، فرزند شهر سالونیک ، مرا که بنده خدایم و یاران مرا از چهار سو در پناه خود نگهدار .

مگذار که مردم شیر بر ما تیر بیارند ، یا تن ما را با نیزه سوراخ کنند ، یا پیکر ما با تیر زین بدرند و سوار ما را ببرند ، یا ساطور و تبر بر ما فرود آورند ؛ یا با شمشیر دو نیمه مان کنند و گردن بز نند ، یا گلولی ما را با کارد بدرند و خون ما را بریزند ؛ هیچکس ، نه پیر و نه جوان ، نه گندمگون و نه سیاه ، نه مرد و نه شعبده باز و نه هیچ جادو گر دیگر ، این همه اینک در برابر من است ، - من بنده خدا ، یتیم و محکوم ، در دریای محیط ، در جزیره بویان Bouiane ستونی از آهن است و بر آن ستون مردی از آهن که بر عصای آهنین تکیه دارد و اوست که بر آهن و پولاد و قلع و سرب و بهر گونه گلوله ای فرمان میدهد : « ای آهن ، بسوی مادرت زمین باز گرد و از من بنده خدا و یاران من و اسب من دور شو . ای تیر که از چوبت تراشیده اند ، به جنگل باز گرد ، و تو ای پرسیوی پدر پرند هات باز گرد و تو ای سریشم بسوی ماهی رو . » مرا که بنده خدایم با سپری زرین از شمشیر و گلوله ، از توپ و خمپاره و از نیزه و کارد در پناه خود گیر . ای تن من ، استوار تر از زره باش . آمین !

قزاقهارو نویس این دعاها را زیر پیراهن خویش به نخ خاج یا مدال مقدسی که مادرانشان بدانها داده بودند و یا کیسه کوچکی که اندکی از خاک زاد بومشان در آن بود آویختند ، ولی مرگ کسانی را هم که این دعاها را با خود داشتند همچون دیگران از پای در آورد .

پیکر بیجانشان در دشتهای گالیسی Galicie و پروس خاوری ، در کوههای کارپات و رومانی ، هر جا که آتش جنگ زبانه میکشید و از سم اسبان قزاقان اثری در آن بجا مانده بود بخاک افتاد و پوسید .

VII

معمولاً قزاقان ساکن روستاهای دن علیا - مانند الانسکایا ، و یوشنسکایا ، میگولینسکایا و کازانسکایا - در هنگهای یازدهم و دوازدهم قزاق یا در هنگ آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکردند .

در ۱۹۱۴ بخشی از جوانان استانیترای و یوشنسکایا که بخدمت فراخوانده شده بودند ، معلوم نبود بچه علت به هنگ سوم قزاقان دون بنام « یرماک تیموفیویچ » که بیشتر افراد آن از قزاقان ناحیه اوست مدودیتسکایا - Ouat Medveditskaia بودند فرستاده شدند . از آن جمله بود میتا کوروشوف .

این‌هنگه باچند واحد از لشکر سوار در ویلنو مستقر گشته بود . در ماه ژوئن اسواران شهر را ترك کردند تا اسبها را به یونجه تازه بینند .

روز گرفته و گرم تابستانی بود . گله‌های ابر در آسمان بر چهره آفتاب پرده میکشید . هنگه بستون راه پیمائی میرفت . دسته موزیک پیشاپیش هنگه هیاهو میکرد . آقایان افسران با کاسکت خدمت و او نیفورم سبک با تفاق هم میرفتند . دود سیگارشان ابر آبی رنگی بر فراز سرشان درست میکرد .

در دوسوی جاده روستائی ، دهقانان و زنهایشان که رختهای زیبایی بتن داشتند علف میدرویدند . آنان برای تماشای ستون قزاقان دست خود را بالای چشمهای خویش نگه میداشتند .

اسبها عرق میریختند . کف زرد رنگی میان پاهایشان جمع میشد و باد سبکی که از جنوب باختری میوزید نمیتوانست عرقشان را خشک کند ، بلکه برعکس باز بر گرمای نمناک می‌افزود .

در نیمه راه ، نه چندان دور از دهی کوچک ، کره یکساله‌ای خود را بصف اسواران پنجم رساند . بدین این توده فشرده اسبان ، او از پس پرچین حیاط روستائی بدرجسته شبیه کفشان پسر راهشان تاخته بود . دمش که هنوز کرک آن نریخته بود موج میزد و گرد و خاک از زیر فرورفتگی سم‌های خوش‌ترکیش همچون گلوله‌های خاکستری رنگ بر میخاست و روی علفهای لگدمال شده میریخت . کره اسب به دسته اول سواران نزدیک شد و بیازی سرش را به زیر شکم اسب استوار زد . اسب کپلش را بلند کرد ، ولی بی‌شک برای آنکه آزاری به کره نرساند از جفتک انداختن منصرف شد . استوار شلاق خود را در هوا تکان داد :

— بروگم شو ، دیوانه .

قزاقان که از دیدار آشنا و ملوس کره اسب شاد گشته بودند قاه قاه خندیدند . امری پیش‌بینی نشده روی نمود : کره اسب بگستاخی‌های در میان صفوف جوخه باز کرد . جوخه از هم گسیخت و صورت بندی منظم و فشرده خود را از دست داد . اسبها با وجود فریاد سواران در جا میزدند و مردد میماندند . کره که در میان اسبان گرفتار گشته بود ، کج کج پیش میرفت و میکوشید تا نزدیک‌ترین اسب را گاز بگیرد .

فرمانده اسواران چهارنعل سر رسید :

— چه خبر شده ، اینجا ؟

آنجا که کره اسب سبک مغز آمده بود اسبان کنار میرفتند و خرناس می-

کشیدند و قزاقان لبخند زان باشلاق خود او را میزدند . جوخه از هم پاشیده و درجوش و خروش بود . جوخه‌های بعدی نیز سر میرسیدند و آنها را هل میدادند . از ته ستون ، فرمانده جوخه نیز باخشم بسیار چهارنعل خود را به آنجا رساند . فرمانده اسواران اسب خود را بمیان ممر که تازاند وغرید :

- چه خبر شده ؟

- این کره اسب ...

- خودش را توی صف انداخته ...

- ناقلا را نمیشه از این جا دورش کرد .

- خوب ، باشلاق بز نشا چرا پروا میکنی ؟

قزاقان با سروروی خطا کار لبخند میزدند و دهنة اسبان خود را که بد خوئی نشان میدادند میکشیدند .

- استوار ! ستوان ! این چه معنی داره ؟ جوخه تان را منظم کنید ؛ دیگر

همینش باقی بود ...

فرمانده اسواران خود را از آنجا کنار کشید . اسبش سکندری رفت و پاهای

عقیش در خندق کنار جاده سر خورد . فرمانده مهمیزی بر او زد و به آن سوی

خندق روی پشته‌ای که اسفناج رومی و بابونه بر آن روئیده بود جست . گروه

افسران بفاصله کمی از آنجا توقف کرده بود . سرهنگ دوم سر را به عقب نگه داشته

با قمقمه آب میخورد و یک دستش بنرمی و عطوفت روی قبروس زین که به گل میخ

آراسته بود نهاده بود .

استوار جوخه را به دو بخش تقسیم کرد و کره اسب را ناسزا گویان از سر

راه دور کرد . جوخه باردیگر صورت بندی یافت . یکصد و پنجاه جفت چشم

نگران استوار بود که روی رکاب ایستاده کره اسب را با قدم برقه دنبال میکرد .

کره اسب گاه می ایستاد و پهلوی خود را که پهن بر آن خشک شده بود به اسب

استوار که باقتضای آئین نامه بخوبی تیمار شده بود میچسباند ، سپس ناگهان دم

گروه کرده پا بفرار مینهاد . استوار موفق نمیشد که شلاق را برگرداند او آشنا

سازد ، و هر بار بر توك دمش ضربی میزد . دم پائین می آمد و لحظه ای دیگر از

نوگستاخانه بلند میشد .

سر بازان همه میخندیدند . افسران میخندیدند . حتی در چهره تیره

سر کار سروان نوعی لبخند کجکی هویدا شد .

میتا کورشونف با تفاق میخائیل ایوانکوف ، از مردم دهکنده کارگین در

ناحیهٔ ویوشنسکایا، وکوزما کریوچکوف Kouzma Krioutchkov، از اهالی اوست خوپرسکایا Oust-Khoperskaia، در سومین ردهٔ جوخهٔ اول راه می‌پیمود. ایوانکوف سرگنده و شانه‌های پهنی داشت. چیزی نمی‌گفت. کریوچکوف که لقب شتربدو داده بودند و پشتی خمیده و چهره‌ای اندک مایه آبله‌گون داشت سر بسرمیتکا میگذاشت. او سر باز «قدیمی» بود، یعنی آخرین سال خدمت خود را انجام می‌داد و طبق قانون غیرمدون منگک مانند همهٔ قدیمیها حق داشت «تازه» هارا اذیت کند، سر برشان بگذارد و به اندک چیزی با قلاب کمر بزند. قاعده برای این جاری بود که قزاق خطاکار اگر از مشمولان ۱۹۱۳ بود سیزده و اگر از مشمولان ۱۹۱۴ بود چهارده ضرب شلاق نوش‌جان کند، استوارها و افسران از این رسم پشتیبانی میکردند و عقیده داشتند که احترام به مافوق و کسانی را که بسال بزرگترند در افراد تزییق میکنند.

کریوچکوف که تازه سر باز یکم شده بود، با پشت خمیده و شانه‌های پیش آمده مانند پرندگان، روی زمین نشسته بود. چشمه‌ها را بسوی ابر خاکستری رنگی دوخته با تقلید از شیوهٔ سخن گفتن ساختگی سروان پاپوف، فرمانده اسواران، از میتکا میپرسید:

— هه اکارشوناف، بگو ببینم! فرمانده اسواران ما اسمش چیه؟

میتکا که تا کنون بسبب طبع سرکش و نافرمان خود چندین بار ضربات قلاب کمر را چشیده بود، سروروی مؤدبی بخود گرفت و جواب داد:

— سروان پاپوف، سرکار!

— چی؟

— سروان پاپوف، سرکار!

— این را از تو نمیپرسم، بگو ببینم، ما قزاقها میان خودمان به چه اسمی

صداش میکنیم؟

ایوانکوف نگاه تریسانی به میتکا افکند و بالب شکری خود خواست لبخندی بزند. میتکا پشت سر خود نگاه کرد و دید که سروان پاپوف به آنها نزدیک می‌شود.

— زادباش، جواب بده!

— سروان پاپوف صداش میکنند، سرکار!

— چهارده ضربه! حرف بزن، بدبخت!

— نمیدانم، سرکار!

کریوچکوف با لهجه معمولی خود گفت:

— بگذار اتراق کنیم ، نشانت میدم ، پندهات را خرد میکنم . وقتی که ازت حرف میپرسند ، جواب بده !
— نمیدانم .

— چطور ، کثافت ، تو نمیدانی چه لقبی به‌اش داده‌اند ؟
میتکاسدای قدم‌های آهسته‌اسب سروان را پشت سر خود می‌شنید و چیزی نمی‌گفت .
— ها ؟

کریوچکوف پلکهای خود را از سر بدخواهی چین می‌داد .
درصوف پشت سر آنها خنده فرو خورده‌ای موج زد . کریوچکوف که بعلمت آن پی نمیبرد ، بتصور آنکه براو میخندند درخشم شد .
— کورشونف ، ملتفت باش ! ... بمنزل برسیم ، پنجاه ضربه می‌خوری .
میتکا شانه بالا انداخت و سرانجام تصمیم به گفتن گرفت:
— کون سیاه .

— ها ، همین !
یکی از پشت سر آواز داد:
— کری بوچ کوف !

«سراکار» روی زمین یکه خورد و سر راست کرد . سروان پاپوف اسب خود را به کنار اسب کریوچکوف کشید و گفت:
— ناکس ، این چه حرفی بود ؟ این چیه از خودت درآورده‌ای و به قزاقهای تازه‌وارد یاد میدی ، ها ؟

کریوچکوف با چشمان نیم بسته پلک میزد . خون برنگه درد شراب به گونه‌هایش دوید . پشت سرشان همه میخندیدند .
سروان ناخن دواز و تیزانگشت کوچک خود را زیر بینی کریوچکوف نگاهداشته گفت:

— آن که بود که پارسال ضرب و سگم را چشید ؟ این ناخنم را روی دک و پوزکدام پندرسوخته شکتم ؟

سپس ، درحالی که سیبل‌های خود را می‌چیناند ، ادامه داد:
— دیگر همچو چیزی ازتون نشنوم ، ها ! فهمیدی ، جانم ؟
— بله ، جناب سروان ، فهمیدم .

سروان لحظه‌ای مردد ماند ، سپس ازصف سربازان دور شد و اسواران به‌راه خود ادامه داد . اسواران چهارم و پنجم یرتمه می‌رفتند . سروان پاپوف فرمان داد :

– اسواران ! یرتمه ، رو !

کریوچکوف بند شمشیر خود را مرتب کرد . نگاهی بسروان که اینک فاصله گرفته ازعقب می‌آمد افکند ، نیزه خود را راست نگهداشت و حیرت‌زده سر تکان داد :

– راستی ، این کون سیاه ، از کجا سبز شده بود ؟

ایوانکف که از پس خندیده خیس عرق شده بود ، گفت :

– مدتی بود که پشت سر ما می‌آمد . همه چیز را می‌شنید . حتماً فهمید در باره چه حرف می‌زدی .

– احمق ، نمی‌توانستی بمن اشاره بکنی ؟

– بمن چه ؟

– بتوجه ؟ ها ، خوب ، چهارده ضربه . آنهم با تن لخت !

پس از آن که هنگ به مقصد رسید ، اسواران‌های آن در املاک آن منطقه اردو زدند . روزها قزاقان برای مالکان یونجه و علف درو می‌کردند و شب ، پس از آنکه به اسب‌های خود پایند می‌زدند آنها را در چمن‌هایی که برایشان معین شده بود بچرا می‌گذاشتند و خود کنار آتش ورق می‌باختند و قه می‌گفتند و لودگی می‌نمودند .

اسواران ششم در زمین‌های شایدر Schneider نامی از مالکان لهستانی کار می‌کردند . افسران در اطرافهای جناحی ساختمان مسکن داشتند و آنجا قمار می‌کردند و مست می‌شدند و همگی با دختر مباشر لاس می‌زدند . سربازان در سه ورستی آنجا اردو زده بودند . هر روز صبح آقای مباشر بادرشکه تک‌اسبه سبک به سراغشان می‌آمد . لهستانی تنومند محترم برای آنکه پاهایش را از کمرخی درآورد از درشکه پائین می‌آمد و هیچگاه فراموش نمی‌کرد که کاسکت سفید لبه ورنی خود را بمنوان سلام برای قزاقان تکان دهد . قزاقان هم که با پیراهن سفید سرگرم کار بودند فریاد می‌زدند :

– پان Pan ، پیا با ما درو کن .

– پیا کمی چربی‌هات را آب کن !

- توهم يك داس بگیر، وگرنه فلج میشی میافتی .
 لهستانی باخونسردی کامل لبخند میزد و سرطاس گلرنگ خود را بادستمال
 گلدوزی شده خشک میکرد، سپس باتفاق استوار براه میافتااد تا یونجهزارهای
 دیگری را که میبایست درو کرد به اوشان دهد .
 مأموران آشپزخانه هنگام ظهر فرا میرسیدند. قزاقان دست و رومی شستند
 و میرفتند تاجیره خود را بگیرند. آنان غذا را بخاموشی فرو میدادند ، درعوض در
 نیم ساعت راحت باش پس از ناهار گفتگوشان گل می انداخت :
 - علفهای اینجا يك پول نمی ارزه . در مقابل علفهای استپ خودمان هیچه .
 - تقریباً هیچ مرغ توش نیست .
 - تو ولایت ما ، در ساحل دون ، دیگر کار درو تمام شده .
 - کار ما هم بزودی تمام میشه . دیروز اول ماه بود ، همین روزها
 باران خواهد آمد .
 - چه خیسین اند ، این لهستانی ها! یارو میتونست برای زحمتی که میکنیم
 به هر کدام مان يك بطری ودکا بده .
 - او هو ، هو! حاضره بجاش دست و پاش را ببرند .
 -- خوب ، بله ، بچه ها . ببخود نیست که گفته اند : آنان که غمی ترند
 محتاج ترند .
 - آهای ، دختر ارباب اینجا را که دیده ؟
 - برای چه میپرسی ؟
 - تکه نایبه !
 - درست گفتی ...
 - من حاضرم بخورمش و يك تکه چیز روش ...
 - راسته که از خاندان امپراطوری بر اش خواستگار آمده ؟
 - خوب دیگر ، يك همچو تکه ای را به هر کس که نمیدهند .
 - بچه ها ، پریروز شنیدم که تزار بناست برای باز دید بیاد اینجا .
 - گریه که بیکار میشه با دمش ...
 - هه ، تاراس ، دهنتر را ببند !
 - میگذاری من هم يك پک بز نم ؟
 - چه پررو ! با این دست گدائی که داری ، برو دم کلیسا و ایستا .
 - بچه ها ، نگاه کنيد ، فدوتکا Fédotka به چپش پک میزنه ولی هیچ

چی توش نیست .

- همه‌اش خاکستره .

- برو ، بچه‌جان ، عینکت را بهتر بزن . این تو همان قدر آتش هست که لاپای زنها .

آنان دمر دراز کشیده بودند و چپق میکشیدند . پشت‌شان از تابش آفتاب سرخ میشد . کمی دورتر از آنجا ، چند سر باز قدیمی از يك تازه وارد میپرسیدند :

- اهل کدام استانیتزا هستی ؟

- الانسکایا .

- همان‌جا که معدن نمک داره ؟

- بله .

- توده‌تان نمک را با چه وسیله‌ای حمل می‌کنند ؟

کوزما کریوچکوف در همان نزدیکی روی جل اسب دراز کشیده بود و حوصله‌اش سر رفته بود . با انگشت موهای کم‌پشت سبیلش را تاب میداد . سر باز تازه گفت :

- با اسب .

- دیگر با چه ؟

- با گاو .

- ماهی‌ها را از کریمه با چه حمل می‌کنند؟ میدانی، آن حیوان که کوهان رو پشت داره و خوار میخوره؛ چه به‌اش میگویند؟

- شتر .

- او هو ، هو ا ها ا ها ا

گریوچکوف بستی از جا برخاست . مانند شترپشتی خمیده داشت و گردن قهوه‌ای مایل به زعفرانی با آن سبک برآمده کشیده بود . همچنانکه بسوی محکوم میرفت ، کمرش را باز کرد و فرمان داد :

- دراز بکش !

همه شب در سایه شیرگون ماه ژوئن ، در کنار آتش‌هایی که دردشت افروخته شده بود ، آواز بلندی باطنین سیمین میخواند :

بر اسب سیاه خود ، بقصد سرزمین‌های دور دست ،

مرد قزاق بر خانه زین نشست

و ده‌زاد بومی خود را برای همیشه ترک گفت .

در پاسخ او صداهای بم همچون مخملی ضخیم نوای گله آمیز خود را
می گسترند :

دیگر او هرگز باز نخواهد گشت .

خواننده نخستین صدا را پرده به پرده بالا برده به حساس ترین قسمت

میرسد :

هرشام و هر بامداد، زن جوانش

بیهوده به جانب شمال مینگریست

و پیوسته به انتظار آن بود که همسر جانانه اش

از کشورهای دور دست به وطن باز گردد .

در این میان کسان بسیاری به خواندن درمی آمدند و سرود انبوه و مستی‌زا

همچون آبخوی پولزی Polésie روان میشد :

آنجا، آن سوی کوههایی که باد بر آن سیلی میزند ،

آنجا که زمستان یخ‌ها ترق کنان شکاف بر میدارد،

آنجا که صنوبر و کاج بصد هیبت میجنبند،

استخوان قزاقان زیر برف غنوده است .

آنها داستان ساده زندگی قزاقان را بدین سان وصف می کردند . سپس

آواز نازکی همچون چکاوک برفراز خاک تازه از زیر یخ درآمد آوریل

لرزید :

دردم واپسین، مرد قزاق دعا کرده به تضرع خواست

که پشته خاکی بر گورش بینارند،

و صداهای بم گوئی با او اشک مریختند .

و بر آن گل بداغ که به چشم آشناست بکارند،

تا بروید و برفراز سرش شکوفه کند .

گرد آتشی دیگر عده کمتری نشسته سرود دیگری میخواندند :

از دریای خروشان آزوف

کشتی‌ها بررود دون می‌آیند

و آتامان جوان

به خانه باز میگردد .

کمی دورتر ، گرد آتشی دیگر ، قصه گوی اسواران که دود آتش او را به سرفسه می آورد رشته های داستان دلکشی را بهم میبافت . حاضران بادقتی که سستی و کاستی نمی پذیرفت به سخنانش گوش میدادند . اما گاه نیز ، هنگامی که پهلوان داستان با تردستی خاصی از مهلکه ای که مسکوئی ها و دیگر بدخواهان بر سر راهش تمبیه کرده بودند بیرون میجست ، دستی در روشنائی برق میزد و بر ساق چکمه ای فرود میآمد و صدائی دود گرفته و بریده با شور و هیجان میگفت :

— آخ ، خوب شد ؛ حالا بگذار برند دنبالش .

و بار دیگر صدای روان و یکنواخت قصه گو بلند میشد ...

یک هفته پس از ورود هنگ به اردوی تابستانی خود ، سروان پاپوف نعلبند اسواران و استوار یکمرا خواست و از استوار پرسید :

— اسبها چطاردند ؟

— قربان ، خوب ؛ بسیار خوب . برو پهلوشان گوشت آورده ، چاق

شده اند .

جناب سروان نوك سبیل سیاه خود را — که بسبب آن لقب کون سیاه به وی

داده بودند — تاب داد و گفت :

— دستور جناب سرهنگ فرمانده هنگ که رکاب و دهنه اسبها را

سفید کنند . امپراطور از هنگ سان خواهند دید . همه چیز باید برق بزنه ؛ هم

زین ها و هم باقی سازوبرگ . باید دیدار قزاقها به چشم خوش آیند باشه و

موجب مسرت بشه . خوب ، جانم ، کی حاضر خواهد شد ؟

استوار به نعلبند و نعلبند به استوار نگاه کرد و سپس هر دو به سرکار سروان

چشم دوختند .

— قربان ، شاید برای یکشنبه .

استوار انگشتی به احترام به سبیل کبک زده اش که از دود توتون سبز رنگ

شده بود کشید .

سروان بالحنی تهدید آمیز گفت :

— مواظب کار باشید ، ها !

استوار و نعلبند که این تهدید در ایشان بخوبی کارگر شده بود بی کار

خود رفتند

مقدمات سان ورژه از همان روز آغاز شد. میخائیل ایوانکوف، پسر نعلبندکار گین، که خود نیز در این کار سررشته داشت، در امر سفیدگری رکاها ولگام‌ها کمک میکرد. دیگر سربازان اسبهای خود را خیلی بیش از معمول قشو میکشیدند، تسه دهنه را پاک میکردند و قمقمه و قسمتهای فلزی زین برگ را خاک آجر میمالیدند. در پایان هفته هنگ مانند سکه تازه میدرخشید. همه چیز از نعل اسبها تا چهره افراد برق میزد. روز شنبه سرنهنگ گریکوف Grekov، فرمانده هنگ، افراد خود را سان دید و به افسران و سربازان پیاس جدیت و وقیافه مردانه‌شان تبریک گفت.

کلاف آبی رنگ روزهای ماه ژویه باز میشد. فراوانی علف اسبهارا فر به میکرد، ولی قزاقها کم نگران میشدند و حدس‌هایی میزدند: دیگر از بازدید و سان امپراطور سخنی در میان نبود... یک هفته باز به گفتگوهای بی پایان و رفت و آمدها و تهیه مقدمات گذشت. ناگهان، مانند غرش رعد، به هنگ دستور رسید که بسوی ویلنو Vilno عزیمت کند.

شامگاهی بدانجا رسیدند. فرمان دیگری به اسواران داده شد: صندوقهای جالباسی قزاقان را به انبار ملیوس ببرند و آماده حرکت احتمالی شوند.

- قربان، منظور چیه؟

قزاقها که اعصابشان برانگیخته شده بود، میکوشیدند تاحقیقت امر را از فرماندهان دسته‌ها جویا شوند. افسران شانه بالا می‌انداختند. خودشان نیز دلشان سخت میخواست بدانند.

- نمیدانم.

- آیا مانووری با حضور امپراطور در پیش داریم؟

- هنوز که چیزی نمیدانیم.

افسران جز این چیزی نداشتند که برای تسکین کنجکاوای افراد خود بگویند. روز ۱۹ ژویه، هنگام غروب، امر بر سر هنگ لحظه‌ای فراغت یافت و توانست در گوش دوست خود مریخین Mrykhine، سرباز اسواران ششم که آن روز مأمور اصطبل بود، زمزمه کند:

- جنگ شده، داداش.

- شوخی میکنی؟

- بخدا. ولی صدات در نیاد!

صبح روز دیگر، هنگک بترتیب اسواران به صف نگهداشته شد. پنجره‌های سر بازارخانه با درخشش تیره‌شیشه‌های خاک‌گرفته‌شان میدرخشید. سر بازاران هنگک سوار بر اسب با انتظار آمدن فرمانده بودند.

سروان پاپوف سوار بر اسب نژاده خود پیشاپیش اسواران ششم ایستاده بود. دهنه اسب را بادست چپش که دستکش سفیدی داشت می‌کشید. اسبمربزیر افکنده کردن نرم خود را خم میکرد و دهان را به عضلات سینه میسایید.

سرهنگک از پشت ساختمان‌های سر بازارخانه پدیدار شد و اسب خود را در برابر صفوف قزاقان نگهداشت. آجودانش دستمال خود را درآورده انگشت کوچک ظریف خود را دور نگه‌داشت، اما فرصت آن نیافت که بینی خود را بگیرد. سرهنگک در میان خاموشی آمیخته به انتظار فریاد زد: «قزاقان» و بدین سان بالحنی آمرانه توجه همه را بسوی خود جلب کرد.

هر کس در دل گفت: «دیگر کار از کار گذشت»، ناشکیبائی انتظار همچون فتری همه را در فشار گذاشته بود. میتکا کور شونف با پاشنه خود ضربات خشمگینی بر اسب خویش که پایا میکرد وارد می‌آورد. کنار او ایوانکوف روی زمین راست نشسته با دهان باز منتظر مانده بود و دندانهای سیاه و نامرتبش از زیر لب شکریش پیدا بود. پشت سراو نیز کریوچکوف با پشت قوز کرده و پلکهای چین داده ایستاده بود. کمی دورتر، لاپین بود که گوشهای خود را مانند اسب تکان میداد و پشت سراوسبیک تراشیده و پله پله شچگولکف Chtchegolkov دپده میشد.

... آلمان به ما اعلان جنگه داده.

مانند بادی که به برجوزار رسیده بوزد، لرزشی میان صفوف سر بازاران گذشت. شیبه اسپنی که به فریاد شیبه بود توجه همگان را در هم شکست. چشمان گرد شده و سوراخ سیاه دهان‌های فراخ باز بسوی جناح چپ اسواران یکم که شیبه اسب از آنجا بگوش رسیده بود برگشت.

سرهنگک بازم چیزهایی گفت. او به کلمات خویش چنان نظم و ترتیبی میداد که احساس غرور ملی را در سر بازاران بیدار کند، ولی آنچه هزارتن قزاقی که آنجا ایستاده بودند میدیدند پرچمهای ابریشمین هنگهای سگانه نبود که خش‌خش کنان پیش پایشان خم میشد، بلکه زندگی هر روزه و مألوفشان بود که جارو میشد و با آه وزاری آنان را بخود میخواند: زنها، بچه‌ها، معشوقگان، گندم‌هایی که به انبار برده نشده بود، دهکده‌های یتیم‌مانده، استانیترها...

دوساعت دیگر باید در ایستگاه بوده، این تنها چیزی بود که هر کس به خاطر سپرده بود.

زنان افسران که در آن نزدیکی گرد آمده بودند، میان دستمالهای خود اشک میریختند. قزاقان به ساختمان سربازخانه بازگشتند. ستوان خوپروف Khoprov زن لهستانی بور و آستن خود را تقریباً سردست گرفته میبرد. سربازان سرود خوانان به ایستگاه رفتند. در نیمه راه آوازشان دیگر ارکستر را خاموش کرد. همسران در درشکه بدنبال صوف می آمدند. جمعیت رنگارنگی روی پیاده روها روئیده بود. سم اسپان خاک و سنگریزه را به هوا میپراند. خواننده یکه خوان که برانده خود و دیگران میخندید و شانه چپش را چنان بالا انداخته بود که سردوشی آبی رنگش دوتا شده بود، سخنان گستاخانه یکسرود قزاقی را میخواند:

دختر قشنگ، مارماهی را من گرفتم ...

اسواران که سخنان سرود را بعد پس و پیش میکردند، با همراهی ضربات سمهای تازه نل بسته اندوه خود و سرود خود را بسوی ایستگاه، بسوی واگنهای سرخ رنگ، میبردند:

مارماهی را من، مارماهی را من گرفتم.

دختر قشنگ من آن را رو آتش گذاشتم.

خودم رو آتش، خودم رو آتش گذاشتم.

از انتهای ستون سربازان، آجودان سرهنگ که چهره اش از خنده ارغوانی گشته بود بسوی خواننده تاخت؛ خواننده هم تسمه های لگام را به هوا میپراند و بیشرمانه به توده انبوه زنان که برای خدا حافظی روی پیاده روها گرد آمده بودند چشمک میزد. روی گونه های برنزی آفتاب سوخته اش بجای عرق چیزی همچون شیر، تلخ افستین بسوی سبیلها روان بود.

دختر قشنگ، دلاله را مهمان کردم،

دلاله را من، دلاله را من خوراندم.

لوکوموتیفی زیر فشار بخار روی خط زوزه میکشید و هشدار جدی میداد.



قطار، قطار از پس قطار... قطارهای بی شمار.

روسیه آشفته و سراسیمه بوسیله گهای خط آهن خون خود را با او نیفورمهای

خاکی بسوی مرز باختری میراند .

VIII

در قصبهٔ ترژوک هنگه باز به سورت بندی اسواران درآمد . بدستورستاد لشکر ، اسواران ششم در اختیار سومین سپاه پیاده قرار گرفت و پس از راه پیمائی به قصبهٔ پلکالیه Pelikalié رسید و در آنجا مستقر گشت .

هنوز مرزها بوسیلهٔ واحدهای گارد مرزی حفظ میشد ، واحدهای پیاده نظام و توپخانه پیاپی فرا میرسیدند . عصر ۲۴ ژوئیه يك گردان از هنگه ۱۰۸ گلبوف Glébov و يك آتشبار توپخانه وارد قصبه شدند . در همان نزدیکی ، درده آلكساندروفسکی ، يك پاسگاه نه نفری قزاق تحت فرماندهی يك گروهبان وجود داشت .

در شب بیست و هفتم ، سروان پاپوف استوار و قزاق ساده آستاخوف را احضار کرد . هنگامی که آستاخوف به جوخه بازگشت ، هوا دیگر تاریک بود . میتکا کورشونف اسب خورا تازه از سر آب آورده بود .

— توئی ، آستاخوف ؟

— بله . کربوچکوف و دیگران کجا هستند ؟

— آنجا ، توی کومه .

آستاخوف ، قزاقی بلند بالا و تنومند و گندم گون ، مانند کسانی که نزدیک بین اند با پلکهای چین خورده وارد کومه شد . سرمیز ، شچگولکوف تسمهٔ افسار اسب خود را که بریده بود با نخ پرك میدوخت . کربوچکوف دستها را پس پشت نهاده کنار بخاری ایستاده بود و با اشارهٔ چشم مالک آنجا را ، — مردی لهستانی که روی تخت دراز کشیده بود و مبتلا به استسقا بود ، — به ابوانکوف نشان میداد .

متلکی میان نشان ردوبدل شده بود و خندهٔ خفیفی هنوز گونه‌های گلرنگ ابوانکوف را میلرزاند .

— بچه‌ها ، فردا سفیدهٔ صبح حرکت میکنیم و يك پاسگاه برقرار میکنیم .

شچگولکوف پرسید :

— کجا ؟

و چون دل نداشت که چشم از آستاخوف برگیرد ، نخ را که هنوز تاب نداده بود روی تسمهٔ افسار انداخت . آستاخوف جواب داد :

- قصبه لیووف . Lioubov

در این میان میتکا کوروشوف وازد شد . سطل آب را در آستانه در گذاشت
و پرسید :

- که ها خواهند رفت ؟

- من و شچگو لکوف ، کریوچکوف ، رواچف Rvatchov ، پاپوف و
ایوانکوف .

- من چطور ، آستاخوف ؟

- تو همین جا میمانی ، میتری .

- پس برید گم شید !

کریوچکوف از کنار بخاری دور شد ؛ خمیازه ای کشید و استخوانهایش
را صدا داد و از صاحب خانه پرسید :

- از اینجا تا لیووف چند ورست فاصله است ؟

- چهار ورست .

آستاخوف گفت :

- همین نزدیکی است .

سپس روی نیمکت نشست و چکمه هایش را در آورد و گفت :

- خوب ، منج پیچ هام را کجا باید خشک کنم ؟

سپیده دم براه افتادند . در انتهای ده جوان دختری با پاهای برهنه از چاه
آب میکشید . کریوچکوف آب خود را نگهداشت :

- آهای ، خوشگله ، کمی آب بده بخورم .

دختر دامن کتانی خود را با یک دست روی ساقهای گلرنگه بالا زد و
از گودال آب ولجن گذشت . آنگاه با فروغ خنده ناک چشمان خاکستری رنگه
زیر سایبان انبوه ابروان ، سطل آب را بدست اوداد . کریوچکوف آب نوشید .
دستش که سطل سنگین را نگهداشته بود میلرزید و آب لبر میزد و روی نوار
قرمز شلوارش میریخت .

- خدا نگهدارت باشه ، دختر قشنگ خاکستری چشم !

- خدا کنه !

دختر سطل را از او گرفت و براه افتاد و باز سر برگرداند و لبخند زد .

- برای چه میخندی ؟ میآئی با من ؟

کریوچکوف روی زمین جا بجا شد و گوئی میخواست جایی برای او باز

کند. آستاخوف فریاد زد:

— راه یفتم!

رواجف بانگهای ریشخند آمیز به کریوچکوف گفت:

— نمیتونی ازش دل بکنی؟

کریوچکوف خنده کنان گفت:

— مثل کفتر پاهاش قرمزه.

و همه گویی به فرمان نظامی سر بر گرداندند تا ببینند.

دختر روی دهانهٔ چاه خم شده ساقهای گرد خود را با ماهیچه‌های سرخ-

رنگ از هم جدا کرده بود. کفل‌هایش که در قالب دامن مانده بود بخوبی دیده

میشد. پاپوف آه کشید:

— کاش میتونستیم عروسی کنیم...

آستاخوف پیشنهاد کرد:

— میخواهی باشلاق من عروسی کنی؟

— باشلاق چه کاری میشه صورت داد؟...

— فحل شده‌ای؟

— باید چیزش را برید!

— چطوره مثل ورزو اخته‌اش کنیم؟...

سربازان خنده کنان اسبهای خود را به‌یرتمه واداشتند. بزودی چشمان

از فراز تپه‌ای به قصبهٔ لیووف افتاد که در ته درهٔ کوچکی با شیب نرم گسترده

می‌شد. پشت سرشان آفتاب برمیآمد. چکاوکی روی مقرهٔ تیرتلگراف چه چه

می‌زد.

آستاخوف که تازه دورهٔ تعلیمات تکمیلی را بپایان رسانده بود بعنوان

رئیس پاسگاه معین شده بود. او، در انتهای قصبه، خانهٔ کنار افتاده‌ای رو به‌مرز

انتخاب کرد. صاحب آنجا، مردی لهستانی با ریش تراشیده، کلاه نمد سفید

بر سر، قزاقها را به‌انبار برد و جایی هم برای اسبان نشان به‌آنها نشان داد. پشت

انبار، از پس زرده‌های گشاد، یونجه‌زار سرسبزی دیده میشد. سلسلهٔ تپه‌ها رو

به بالا تاجنگل نزدیک کشیده میشد. کشتزارهای گندم که جاده از میانشان می-

گذشت از دور میدرخشید و پس از آن باز نوارهای سبز رخشان یونجه بچشم

میخورد. قزاقان هر یک بنوبت پشت انبار، نزدیک خندق کوچکی، کشیک میدادند

و بادوربین مراقب بودند. دیگران نیز در انبار که هوای خشکی داشت و بوی

گندم و غبار پسته و فلفلۀ موش میداد و بوی نادر آن موج میزد دراز نشیدند .

ایوانکوف در گوشۀ تاریکی نزدیک گاو آهن کز کرد و تاسرشب خوابید . آفتاب فرومی نشست که بیدارش کردند . کریوچکوف پوست گردنش را نشان گرفت و گفت :

- سرسفرۀ دولت نشسته ای که شکمت را گنده کنی ، ها ! پاشو ، تنبل ، برو مراقب آلمانی ها باش !

- کوزما Kouzma ، خلبازی در نیارا !

- بر پا !

- بس کن ، دیگر ! خرنشو ... حالا پا می شم .

باچهرۀ پقالو و قرمز شده برخاست ، سرش را که به شکل دیگ بود و با گردنی فرجه محکم به شانه های پهنش چسبیده بود تکان داد ، عطسه کرد (از خوابیدن روی زمین نمناک سرما خورده بود) ، فانسقه اش را بست و تفنگک از پشت سر کشان برون رفت . پاس شچگولکوف را عوض کرد ، دوربین را گرفت ومدتی دراز در جهت شمال غربی ، بسوی جنگل نگاه کرد .

پهنۀ سفید رنگ گندم زار از وزش باد موج میزد ، سیلاب سرخ رنگ آفتاب غروب بردماغۀ سرسبز جنگل توسه میریخت . پشت ده ، کودکی چند فریاد زنان در رودخانه کوچکی آب تنی میکردند . صدای زنانهای فریاد زد : « ستاسیوا ! Stassiou ستاااسیوا ! بیا اینجا ! » شچگولکوف سیگاری پیچید ، و همچنانکه دور میشد ، گفت :

- ببین ، طرف مغرب چه قرمز ه . نشانه باده

ایوانکوف تأیید کرد :

- بله ، نشانه باده .

هنگام شب زمین از پشت اسبها برداشتنند . روشنائی و صداهای ده خاموش شد . صبح روز دیگر کریوچکوف ایوانکف را صدا زد :

- بریم توی ده .

- برای چه ؟

- بریم چیزی بخوریم ، مئی نزنیم .

ایوانکوف باور نمی کرد :

- خیال نمیکنم چیزی باشه .

- من بتو میگم . از صاحب خانه جويا شده‌ام . آن دکه‌را که می‌بینی ، آنجا ، نزدیک انبار آجری (کریوچکوف با انگشت سبابه‌اش که ناخن دراز داشت نقطه‌ای را نشان میداد) ، همانجا میخانه‌است و آبجو دارند . میریم ؟
براه افتادند . آستاخوف که دم در نگاه میکرد ، فریاد زد :

- کجا میرید ؟

کریوچکوف که درجه‌اش بالاتر از آستاخوف بود ، باین‌اعتنائی جواب

داد :

- زود بر میگردیم .

- بیائید ، ها ، بچه‌ها !

- داد و فریاد تکن ؟

یهودی پیری ، جمدهای بلندروی شقیقه افتاده و پلکها برگشته ، قزاقها

را باسلام و کمرش‌پذیره شد .

- آبجو داری ؟

- آقای قزاق ، دیگر نمانده .

- پولش را میدهیم .

- بحق خدا ، انگار که من ... آخ ، آقای قزاق ، من یهودی درستکاری

هستم . باور کنید ، آبجو نداریم .

- دروغ میگي ، جهود !

- آخر ، آقای قزاق ، عرض میکنم که نداریم .

کریوچکوف سخنش را با تئیر قطع کرد :

- گوش کن ...

و در حالیکه کیف کار کرده‌ای را از جیب شلوار بیرون می‌آورد ، ادامداد :

- باید بما چیزی بدهی ، وگرنه اوقاتم تلخ میشه .

مرد یهودی پول را با انگشت کوچک در کف دست خود گرفت ، پلک

برگشته چشم خود را پائین آورد و بر سر راه رفت . پس از یک دقیقه يك بطری نمناک

و دکاک روی در آن سبوس جوشسته بود با خود آورد .

- تو که میگفتی ندارم ، ها ، پدر ؟

- گفتم که آبجو نداریم .

- چیزی بده بختوریم .

کریوچکوف چوب پنبه بطری را بایک تلنگر پراند و فغان‌های لب‌پریده

را لبالب پر کرد.

نیمه مست از آنجا بیرون آمدند . کریوچکوف در کوچه حرف میزد و پنجره‌های خانه‌ها را که مانند چشمخانه‌های خالی فراخ باز بود با مشت تهدید می‌کرد .

استاخوف زیرسقف انبار خمیازه میکشید . پشت دیوار، اسبها با همهٔ نمناکی یونجه‌ها را بسدا در میآوردند .

هنگام غروب پاپوف برای رساندن گزارش رفت . سراسر روزه بیکارگی گذشته بود . شب فرارسید . مهتاب زرد رنگی بر فراز دهکده میدرخشید .

گاهگام، در باغ پشت خانه ، سیب رسیده‌ای با همهٔ نرم از درخت می‌افتاد . نزدیک نیمه شب ایوانکف از کوچه صدای اسب شنید . از خندق بیرون آمد و نگاه کرد . ولی‌ماه زیر ابر بود و چشم در تاریکی خاکستری رنگ چیزی نمی‌دید .

رفت و کریوچکوف را که در مدخل انبار خوابیده بود تکان داد:

— کوزما ، یک دسته سوار دارند می‌آند ، پاشو .

— از کجا می‌آند ؟

— دارند از توی ده میگذرند .

بیرون آمدند . در کوچه ، فاصلهٔ پنجاه ساژن Sagène ، صدای شکندۀ

سم اسب‌ها را شنیدند .

— بریم تو باغ ، بهتر خواهیم شنید .

از کنار خانه بسوی باغ کوچک دویدند و در پای پرچین دراز کشیدند .

میاهوی خفه‌ای همراه با چکاچاک رکابها و قرچ قرچ زین‌ها بگوش می‌

رسید . صدای نزدیک شد . نیمرخ مبهم سواران دیگر تشخیص داده میشد . آنها

به ردیف چهارتایی می‌آمدند .

— کیست ؟

صدائی از صفوف نخستین جواب داد:

— چه میخواهی ، تو ؟

— که هستید ؟ حالا آتش میکنم !

کریوچکوف گلنگدن تفنگ خود را صد داد ، یکی از سواران اسب خود

را نگهداشت و به پرچین نزدیک شد .

— هو ! مایک دسته از گارد مرزی هستیم . شما چه هستید ، پاسداریند ؟

- بله .
 - کدام هنگه ؟
 - هنگه سوم قزاق .
 صدائی در تاریکی پرسید:
 - تریشین ، باکه حرف میزنی ؟
 - قربان ، يك پاسگاه قزاقه
 سوار دیگری به پرچین نزدیک شد .
 - سلام ، قزاقها !
 ایوانکف پس از لحظه‌ای خاموشی جواب داد:
 - روز بخیر .
 - مدتی است که اینجا هستید ؟
 - دیروز آمده ایم .
 آنکه در وهله دوم آمده بود کبریتی زد تا سیگار بکشد و کریوچکوف
 افسری را با او بیفورم گارد مرزی دید . افسر که به سیگار خود پک میزد ، گفت:
 - هنگه ما از مرز عقب کشیده شده . متوجه باشید که حالا شما در خط
 مقدم هستید . احتمال داره که دشمن فردا تا اینجا بیاد .
 کریوچکوف که انگشتش همچنان روی ماشه تفنگ بود ، پرسید:
 - قربان ، شما کجا میرید ؟
 - ما باید به سواران خودمان که در دو ورستی این جاست بیوندم .
 خوب ، بچه‌ها ، راه بیفتید . خدا نگهدار ، قزاقها !
 - سلامت !
 باد پرده ابرهائی را که حجاب ماه شده بود بر کند ؛ دهکنه ، توده
 درختان بافها و ستف ناهموار انبار و نیز دسته سوار که بالای تپه میرفت در
 روشنائی زرد مرگباری غوطه‌ور شد .
 صبح روز دیگر رواجف برای بردن گزارش روزانه رفت . آستاخوف
 با مالك زمین توافق کرده از او اجازه گرفته بود تا در ازای قیمت عادلای
 یونجه‌ها را برای خوراك اسبان که همچنان بازمین بر گه آماده بودند درو کنند .
 قزاقها از این که خود را در روی دشمن میدانستند در وحشت بودند . تازمانی
 که میدیدند گارد مرزی جلو آنها است ، آن احساس تنهائی و دور افتادگی
 در دلشان نبود ، ولی پس از آن که خیر یافتند که دیگر سر بازی در مرز نیست ، این

احساس شدت در ایشان بیدار شد .

مزرعه مالک چندان دور از انبار نبود. استاخوف ، ایوانکف و شچگولکوف را برای درو کردن نامزد کرده بود. مالک که کلاه نمدی سفیدش را بر سر داشت آنها را به مزرعه برد . شچگولکوف یونجه را با داس میبرد و ایوانکف علف نمناک و سنگین را شانه میکشید و دسته میکرد . در این هنگام ، استاخوف که جاده و مرز را بادوربین مراقبت میکرد ، پسر بچه‌ای را دید که دوان دوان از میان کشتزارهای جانب جنوب غربی میآمد . پسرک مانند خر گوش قهوه‌ای رنگی پائین تپه فروغلطید ، و در حالیکه آستین‌های فراخ نیم تنه‌اش را تکان میداد ، از دور چیزی فریاد زد . پس از آنکه نزد استاخوف رسید ، نفسی تازه کرد و با چشمانی که در چشمخانه میگرددید ، گفت :

- قزاق ، قزاق ، آلمان‌ها آنجا هستند . آلمان‌ها از آن طرف میآند .
دستش را با آن آستین فراخ بدان سو دراز کرد . استاخوف دوربین را بچشم نهاد و در میان حلقه روشن عدسی‌ها گروه فشرده‌ای از سواران را دید که از دور می‌آمدند . بی آنکه چشم از دوربین بردارد ، فریاد کشید :

- کریوچکوف !

کریوچکوف از پشت در انبار بیرون جست و به اطراف خود نظر افکند .

- بدو ، بروی بچه‌ها ! آلمانی‌ها ! يك دسته گشتی آلمانی !

صدای پای کریوچکوف که دوان دوان دور میشد به گوش او رسید. اینک او گروه سواران را که در پس نواری از علف‌های قرمز رنگه میگذشتند به روشنی میدید . حتی پوست اسبان کهرورنگه سورمه‌ای او نیفورمشان را تشخیص میداد . بیش از بیست نفر بودند . بدون نظم بصورت فشرده پیش میآمدند . آنها از جهت جنوب باختری فرامی‌رسیدند و حال آنکه دستگاه اطلاعات منتظر آمدنشان از سمت شمال باختری بود . سواران از جاده گذشته ، لاریسوار از خط الرأس تپه مشرف بر دره‌ای که قریه لیووف در آن قرار داشت پیشروی میکردند .

ایوانکوف سرگرم دسته کردن علف‌ها بود . از تلاشی که میکرد بنفسی آمده بود و زبانش را که نوک آن از میان لبان چین خورده‌اش بیرون زده بود گاز می‌گرفت . مالک ، همان لهستانی‌لنگه ، در کنار او چوب سیگار خود را پنداندن می‌میزید . او ، دستهای خود را در کمر بند فرو برده و ابروها را در هم کشیده ، از نهر لبه کلاه شچگولکوف را که سرگرم درویدن بود نگاه میکرد . شچگولکوف با چشم ، داس کوچکی را که به بازچه شبیه بود در هوا تکان داد و غرزد :

— خیال کرده‌ای این هم داسه ؟ تو خودت می‌تونی با این دروکنی ؟
مرد لهستانی زبانش را روی نوک جویده شده چوب سیگارش کشید، و در
حالی که یکی از انگشتانش را از زیر کمر بند خود بیرون می‌آورد، جواب داد:
— بله که درو میکنم .

— با این داس فقط میتونی پشم کس زنت را درو کنی .

لهستانی تأیید کرد :

— آها !

ایوانکف پوزخندی زد . میخواست چیزی بگوید ، اما در همین میان
برگشت و چشمش به کریوچکوف افتاد که از میان کشتزارها میدوید . اوشمیر
خود را بالای سر نگه داشته بود و تلوتلو خوران روی گلو خه‌هایی که زمین را
پوشانده بود می‌آمد .

— کارها تان را زمین بگذارید !

شچگولکوف نوک داس خود را در زمین فرو کرد و پرسید :

— باز چه خیره ؟

— آلمانی‌ها !

ایوانکف دسته علف را که بدست داشت ول کرد . مالک زمین دولا شد ،
چندان که دست هایش تقریباً بر زمین کشید، میشد ، گوئی که هم اکنون گلوله
بالای سرش صفر میکند ، و بدان حال بسوی خانه‌اش گریخت .

تازه به انبار رسیده نفس زنان روی اسب سوار شده بودند که دیدند يك
گروهان پیاده نظام روس از جانب پلیکالیه وارد قریه می‌شوند . قزاقها چهار
نعل به پیشواز آنان رفتند . آستاخوف به فرمانده گروهان گزارش داد که يك دسته
گشتی آلمانی در طول تپه‌ای که قریه را در میان میگرفت پیش می‌آیند . سروان با
نگاهی عبوس چکمه‌های خاک نشسته‌اش را نگاه کرد و پرسید :

— چند نفرند ؟

— بیش از بیست نفر .

— برید سر راهشان را بگیرید . ما هم از اینجا آنها را زیر آتش میگیریم .

افسر بسوی گروهان خود بازگشت و افراد را گرد آورد و با قدم دو پا

خود برد .

هنگامی که قزاقان روی تپه رسیدند ، آلمانی‌ها دیگر فاصله گرفته
بودند و با قدم یرتمه از جاده پلیکالیه عبور میکردند . پیشاپیش آنان افسری سوار

براسی کردند دم کوتاه میرفت. آستاخوف فرمان داد :
 - دنبالشان کنیم ! در پاسگاه دوم به آنها میرسیم .
 يك سوار گارد مرزی که در دهکده به آنان ملحق شده بود از ایشان فاصله
 گرفت و عقب ماند . آستاخوف سر بر گرداند و داد زد :
 - ها ، داداش ، مارا تنها میگذاری !
 سرباز گارد مرزی حرکتی بشانه‌ها داد و با قدم معمولی بسوی دهکده
 سرازیر شد . قزاقان با قدم پرتمه تند میرفتند . اینك آنها اونیفورم آبی سواران
 آلمانی را که بایرتمه کوتاه بسوی پاسگاه دوم، واقع در ملکی بفاصله سه ورستی
 عقبه، میرفتند با چشم غیر مسلح میدیدند. آلمانی‌ها نیز گاه سر بر میگرداندند و
 ونظری به قزاق‌ها می‌افکندند . فاصله میان آنها کم میشد . آستاخوف با صدائی
 شکسته فریاد کشید :
 - آتش !

و خود از خانه زین بزیرجست .

ایستاده، در حالی که لگام اسب را بدور دست خود پیچیده بودند، يك
 رگبار شلیک کردند . اسب ایوانکف رم کرد و صاحب خود را به زمین انداخت .
 ایوانکف، در آتشی که می‌افتاد، یکی از آلمانی‌ها را دید که از پادرمیاید؛ ابتدا
 بسمنی به پهلوخم شد و ناگهان دست‌ها را از هم گشاد و افتاد . آلمانی‌ها، بی آنکه
 توقف کنند یا تفنگ خود را از جلد چرمی پهلوی زین در آورند ، چهار نعل
 تاختند . اینك پراکنده تر بودند. باد پرچم نازک نیزه‌هایشان را بدور نیزه‌ها
 می‌پیچید . آستاخوف زودتر از دیگران بر اسب نشست . قزاقان شلاق بر اسبها
 زدند . گشتی‌های آلمانی بسمت چپ چرخیدند و قزاقانی که دنبالشان می‌تاختند
 بفاصله چهل سائز از آلمانی‌تیر خورده گذشتند . در برابرشان زمین ناهمواری با
 دره‌های کم عمق و گردنه‌های کنگره‌دار بود . قزاقان همینکه دیدند آلمانی‌ها
 از دامنه مقابل دره کوچکی بالا میروند ، باز پیاده شدند و هر يك يك شانه فشنگه
 بسوی آنها شلیک کردند . بار دیگر يك آلمانی را در مقابل پاسگاه دوم مرزی
 یاتیر زدند . کریوچکوف که پادر رکاب مینهاد فریاد زد :

- افتاد !

آستاخوف با انگشت زرد شده از توتون خود شانه دیگری در مخزن
 گذاشت و زمزمه کرد :

- سربازان ما حالا از آن خانه روستائی بیرون می‌آند... پاسگاه دوم

مرزی آفتاب است .

آلمانی‌ها بار دیگر بر تپه می‌رفتند . همچنانکه می‌گذشتند ، خانه روستائی را نگاه کردند . ولی حیاط خالی بود . آفتاب حریصانه بام‌سفالین ساختمانهای آن را می‌لیسید . يك آلمانی که از دیگران عقب مانده بود سر تکان داد و به اسب خود مهمیز میزد .

بعدها قضیه روشن شد : قزاقان پاسگاه دوم ، پس از آنکه فهمیدند سیم تلگراف در نیم ورستی خانه روستائی بریده شده است ، شب هنگام از آنجا رفته بودند .

آستاخوف روبدیگران نمود و فریاد زد :

— آنها را در جهت پاسگاه اول تعاقب کنیم .

درست در همین لحظه ایوانکف توجه یافت که بینی آستاخوف پوسته زده است و پوست بسیار نازکی روی یکی از منخرین او آویخته است . تفنگ خود را با اضطراب روی پشت جا بجا کرد و پرسید :

— برای چه از خودشان دفاع نمی‌کنند ؟

شچگو لکوف ، که مانند اسبی ممشه گرفته نفس میزد ، گفت :

— کمی صبر کن ...

آلمانی‌ها ، بی آنکه سر بر گردانند ، از اولین دره کوچکی که در برابرشان بود سرازیر شدند . در آن سو زمین شخم زده تیره رنگی بود ، اما در جانب قزاقها توده انبوه گیاهان خودرو و کپه‌های پراکنده درختان دیده میشد . آستاخوف اسب خود را نگهداشت و با پشت دست دانه‌های عرق پشانیش را پاک کرد . رو به دیگران نمود و تف کرد و گفت :

— ایوانکف ، آنجا ، تا آن گودال برو ، ببین کجا هستند .

ایوانکف ، که رخسارش بسرخ آجر و پشتش خیس عرق بود ، زبان خود را روی لبهای ترک خورده کشید و برآه افتاد . کربوچکوف که خرمگسی را با شلاق می‌راند آهسته گفت :

— دلم می‌خواود سیکار بکشم .

ایوانکف با قدم معمولی اسب میرفت و روی رکاب ایستاده بود تا ته فرورفتگی زمین را ببیند . ابتدا نوسان نوک سرنیزه‌ها را دید ، سپس ناگهان آلمانی‌ها پدیدار شدند . برگشته بودند و هجوم می‌آوردند و چهارنعل از شیب تپه بالا می‌آمدند . همچنانکه در تساویر جنگی دیده میشود ، افسران با شمشیر

برهنه پیشاپیش دیگران می‌آمد. در آن لحظه که ایوانکف سراسب خود را برمیگرداند، چهرهٔ ریش تراشیده و هیئت چالاک افسر درخاطرش نقش بست. صدای تاخت سم اسبان آلمانی‌ها همچون تکرگ بر قلب او میبارید. سرمای نافذ مرگ را تاحد درد در پشت خود احساس می‌کرد. بی آنکه سخنی بگوید، سراسب را بر گرداند و چهار نعل تاخت.

آستاخوف فرصت نیافت کیسهٔ تو توش را تا کند و در جیب گذارد. کریوچکوف تا دید که آلمانی‌ها ایوانکف را دنبال کرده‌اند، زودتر از همه بر اسب می‌زد. جناح راست آلمانی‌ها را عقب نشینی را برایوانکف می‌بست. آنها با سرعت شگرفی به او نزدیک میشدند. ایوانکف بر اسب خود شلاق میزد و واپس مینگریست. تشنجی چهرهٔ خاکستری رنگش را می‌پهچاند و چشمهایش را از حلقهٔ بیرون می‌پهچاند. آستاخوف اینک به قریوس زینش چسبیده پیشاپیش همه می‌تاخت. غبار قهوه‌ای رنگی بدنبال کریوچکوف و شچگولکوف وول میزد.

و ها! ها! دارند به من میرسند! این اندیشه در مغز ایوانکف نقش می‌بست و او دیگر در پی دفاع از خویش نبود. پیکر بزرگ و ضخیم خود را گلوله وار جمع کرده بود و سرش به گردهٔ اسب چسبیده بود.

آلمانی بلند قامت سرخ موئی به او رسید و با نیزه ضربتی بر پشتش زد. نوک نیزه از کمر بند او گذشت و اریب وار با اندازهٔ یک بند انگشت در تنش فرورفت. ایوانکف سر اسب فریاد زد:

— بچه‌ها، برگردید!

و در همان حال شمشیر خود را بیرون کشید. ضربهٔ دومی را که متوجه پهلوش بود از خود دور کرد و روی رکاب ایستاد و ضربه‌ای بر پشت آلمانی که از سمت چپ می‌آمد فرود آورد. آلمانی‌ها او را در میان گرفتند. یک اسب تناور آلمانی با سینه به پهلوی اسب او برخورد و نزدیک شد که او را بزرگ کند. ایوانکف گرتنهٔ ترس آور چهرهٔ دشمن را نزدیک خود، چسبیده به خود، دید.

آستاخوف پیش از دیگران بازگشت. او را پس زدند. بالبان برگشته و چهرهٔ دگرگون شدهٔ مردمان، با شمشیر از خود دفاع می‌کرد و مانند مارماهی روی زمین پیچ و تاب می‌خورد. نوک شمشیری به گردن ایوانکف رسید و فرورفت. ناگهان یک سوار آلمانی از سمت چپ ظاهر شد و برق کمرنگ شمشیری از برابر دیدگانش پرواز کرد. ایوانکف ضربه را رد کرد؛ از برخورد فولادها به یکدیگر صدائی گوشخراش برخاست. نیزه‌ای از پشت به بند شمشیرش چسبیده بود و

دشمن با سرسختی آنها میکشید تا از شانهاش بدر آورد. ازورای سر برافراشته يك اسب، ایوانکف چهره برافروخته و پرازكك مكك يك آلمانی سالمند را دید. آرواره پاهین و فروافزاده آلمانی میلرزید و ناشیانه ضربات بلندی با شمشیر فرود میآورد و میکوشید تا سینه ایوانکف را بدرد. اما شمشیرش بیش از حد کوتاه بود. بی آنکه چشمان بلوطی رنگ و حشت زده اش را که پلکش پیوسته میبرد از ایوانکف برگیرد، آلمانی شمشیر را از دست انداخت و کوشید تنگه خود را از جلد زرد رنگی که به زینش بسته بود بیرون آورد. اما فرصت نیافت. نیزه کریوچکوف از بالای سراسب به اورسید و او نیفورم سورمه ای رنگش را روی سینه اش درید. آلمانی به پشت خم شد و فریادی از وحشت و تعجب برکشید:

— خدای من! Mein Gott.

هشت سوار آلمانی کریوچکوف را در میان گرفتند. میخواستند او را زنده بگیرند، ولی او اسب خود را روی دوپا ایستاند و با سراسر پیکر خود روی زین چرخیدن گرفت و یکجند شمشیر را بکار زد تا آنکه آنها از دستش بدر انداختند. آنگاه نیزه یکی از آلمانی ها را که نزدیک او بود از دستش بدر آورد و مانند هنگام تمرین نیزه بازی آنها را بکار انداخت.

آلمانی ها فاصله گرفتند و با شمشیر خود ضرباتی بر نیزه فرود میآوردند. نزدیک مزرعه کوچک و غمزه ای که خاک رس آن بنازگی شخم خورده بود، سواران آلمانی و قزاق یکدیگر را تنگ در میان گرفته درهم میلولیدند و در مرکه تنبهن مانند گندم از وزش باد نوسان میخوردند. ترس وحشی شان کرده بود. هر چه در دسترس می یافتند، از پشت و بازو و اسب و سلاح، همه را به شمشیر و نیزه میزدند. اسب ها که از ترس دیوانه شده بودند بیجهت به یکدیگر تنه میزدند و همدیگر را واژگون میساختند. ایوانکف بر خود مسلط گشته و چندین بار کوشیده بود تا ضربتی بر یک سوار مو بور که چهره ای کشیده داشت و سخت تهدیدش میکرد وارد آورد، ولی هر بار شمشیرش روی لبه کلاه خود اولنزیده بود.

آستاخوف حلقه دشمن را پاره کرد و در حالیکه خون از او روان بود چهارنعل تاخت. افسر آلمانی بتعاقبش پرداخت. آستاخوف تنگه خود را از روی شانه برگرفت و از فاصله بسیار نزدیک او را از پا در آورد. همین امر پایان کار را معلوم کرد. آلمانی ها، که همه شان بر اثر ضربات خشمگین زخمی شده بودند، پس از کشته شدن افسر خود پراکنده شدند و گریختند. کسی بدنبالشان نتاخت. کسی شلیک نکرد. قزاقان راست پسوی پلیکالیه تاختند تا به سواران خود

بپیوندند. آلمانی‌ها نیز یکی از زخمیان خود را که از زین فرو افتاده بود از زمین برگرفتند و بسوی مرز رفتند.

پس از نیم‌درستی، ایوانکف روی زین تلوتلو خورد.

- من دیگر... دارم می‌افتم!

اسب خود را نگهداشت، ولی آستاخوف مهار آن را گرفت:

- به پیش!

کریوچکوف خون رخسار خود را پاک‌میکرد و به‌سینه خود دست‌میکشید.

لکه‌های قرمزی بر پیراهن سر بازیش بود. در مقابل خانه روستائی که پانزده گاه دوم زمانی در آن مستقر بود ازم جدا شدند. آستاخوف استخری را که در میان درختان توسته پشت حیاط بود و رنگ سبز شگرفی داشت، نشان میداد و میگفت:

- از دست راست باید رفت!

کریوچکوف لجاج می‌ورزید:

- نه، از دست چپ!

هر کدام از سوئی که خود می‌گفتند رفتند. آستاخوف و ایوانکف دیرتر

از همه رسیدند. همه اسواران در مدخل قصبه بانتظارشان بودند. ایوانکف

لگام را از دست رها کرد و از زین فرو جست و تلوتلو خورد و افتاد. بزحمت

توانستند شمشیرش را از دستش که گوئی سنگ شده بود بیرون بکشند.

ساعتی پس از آن، همه اسواران بسوی محلی که افسر آلمانی در آنجا کشته

شده بود رفتند. چکمه‌ها و اونیفورم و اسلحه‌اش را برگرفتند، همه هجوم

می‌آوردند تاچهره جوان و موقر او را که هم‌اینک از مرگ زرد گشته بود ببینند.

تاراسف Tarassov، از مردم اوست خوپرسکایا Oust - Khoperskaia،

موفق شد ساعت او را که پنجره تفرای داشت بردارد و همانجا آن را به

گروهیان جوخه خود بفروشد. در کیف افسر اندکی پول، يك نامه و يك حلقه

موی بور دزمیان پاکت یافتند، و نیز عکس دختر جوانی که لبخند میزد و دهانی

خودپسند و مفرور داشت.

IX

این برخورد را بعدها بصورت يك حادثه قهرمانانه درآوردند. بر اثر

گزارش فرمانده اسواران، که نظر لطفی به کریوچکوف داشت، صلیبسن‌رور

به کریوجکوف اعطا شد و دیگران در گمنامی ماندند. قزاق قهرمان به ستاد لشکر منتقل گشت و دیگر تا پایان جنگ کاری نکرد. با اینهمه سه صلیب دیگر به او داده شد، زیرا خانم‌های متنفذ و چندتن افسر برای دیدن او از مسکو و پتروگراد آمده بودند. خانم‌ها تعجب مینمودند و پیاپی آه! و آه! می‌گفتند و سپس سیگارهای اعلاوشیرینی به قزاق دون می‌بخشیدند. در آغاز، کریوجکوف با ناسزاهای زشتی که بر زبانش میگذشت آنها را منزجر میکرد و میرماند؛ ولی کم‌کم، بر اثر راهنمایی‌های ثمربخش چا پلوسان ستاره‌دار ستاد، توانست شغل پر آب و نانی برای خود فراهم سازد: «هنر نمائی» خود را حکایت میکرد و شرح آن‌را هر بار پر آب و رنگ‌تر بازمی‌گفت. او بی‌هیچ‌چیز پروائی دروغ بهم مییافت و خانم‌ها از سخنان او به شور می‌افتادند و در برابر چهره آبله‌گون و راهزنانه قهرمان قزاق از خود بیخود میشدند. و بدین‌سان کار به رضای همه بود. روزی که تزار برای بازدید ستاد آمد، کریوجکوف را به او نشان دادند. امپراطور که موهای سرخ‌گون و چهره‌ای خواب‌آلود داشت، کریوجکوف را مانند اسب فروشی بدیده خریداری و راند از کرد. پلنگهای کوچک پاد کرده‌اش را چین داد و بادست به پشت او زد:

— هه، قزاق دلاور!

سپس بسوی ملتزمان خود روی برگرداند و گفت:

— کمی آب سلتز Seltz بمن بدهید.

از آن پس عکس کریوجکوف با آن موهای شانه‌نخورده صفحات روزنامه‌ها و مجلات را پر کرد. سیگارهایی با تصویر کریوجکوف بی‌آزار آمد. بازرگانان نیژنی‌نوگورود Nijni - Novgorod سلاح‌های قبضه‌طلا به او هدیه کردند. او نیفورم افسر آلمانی که بدست آستاخوف کشته شده بود روی یک قطعه تخته سه‌لایه نصب شد. ژنرال فون رننکامپف Von Rennenkampf با اتفاق آجودان خود و ایوانکف آن‌را در اتومبیل خود پیشاپیش سر بازاری که به خط مقدم جبهه فرستاده میشدند میبرد و سخنرانی‌های رسمی سرشار از شور میهن‌پرستی ایراد می‌کرد.

ولی حقیقت واقعه چه بود؟ گروهی مردان که هنوز به کشتن هم‌نوعان خود خونگرفته بودند در میدان مرگ به یکدیگر برخوردند؛ غریزه حیوانی ترس آنها را بسوی یکدیگر جهاندار کور کورانه ضرباتی بریکدیگر وارد ساخته خود و اسبان خود را لت و پار کردند و بر اثر شلیک تفنگی که مردی را از پای

در آوردن ترس پا به قرار نهادند، سپس با روحی آسیب دیده پراکنده شدند .
این بود آنچه هنرنمایی جنگی نامیده شده بود.

X

جبهه هنوز همچون مار یخ بسته‌ای فرسنگها فرسنگ ثابت نشده بود .
زد و خوردها و پیکارهای سوارانظام در مرز در میگرفت . در نخستین روزهای
پس از اعلان جنگ ، سر فرماندهی ارتش آلمان بمنظور اکتشاف گروه‌های نیرومند
سوار میفرستاد و آنها واحدهای ما را بستوه میآوردند و از کنار پاسگاههای ما می-
گذشتند تا به آرایش و شماره نیروهای ما پی ببرند . ارتش دوازدهم سوار ، به
فرماندهی ژنرال کالدین Kalédine پیشاپیش ارتش هشتم بروسیلوف Broussilov
حرکت میکرد . در جناح چپ آن ، لشکر یازدهم سوار در سرزمین‌های اتریش
پیش میرفت . واحدهائی که لشنیو Lechniouv و برودی Brody را تصرف
کرده بودند ناچار درجا میزدند ، زیرا اتریشی‌ها نیروی کمکی دریافت کرده
بودند و سواران نظام مجار به سواران ما سخت حمله میبرد و آنان را بستوه آورده
در حوالی برودی متوقف میداشت .

از هنگام نبرد لشنیو ، گریگوری ملخوف با وسواس مداومی که در
درویش سر برداشته بود بنحو دردناکی میجنگید . آشکارا لاغر گشته و از وزن
کاسته شده بود و پیوسته ، هنگام راه پیمائی یا راحت باش ، در خواب یا نیمه بیداری ،
قیافه سرباز اتریشی را که دم زرده‌های باغ کشته بود بیاد میآورد . او با مداومت
شگرفی این نخستین پیکار خود را بخواب میدید و حتی در خواب از خاطره آن
بسنوه بود ، تشنج دست راست خود را که دسته نیزه را میفشرد احساس میکرد .
پس از آنکه بیدار میشد و حواس خود را باز مییافت ، میکوشید تا این خواب را
از خود براند ، و او پلکهای بسته خود را چنان بادست میفشرد که بدردمیآمد .

سواران گندم‌های رسیده را لگدمال میکردند . کشتزارها از اثر نعل‌ها
و میخ‌های نوک تیز آن پوشیده شده بود ، توگویی که سراسر خاک گالیسی را
تگرگه‌فرو کوبیده بود . چکمه‌های سنگین سربازان جاده‌ها را هموار و سنگفرش‌ها
را خراب میکرد و گل ولای ماه اوت را بهم می‌سرشت .

در منطقه پیکار ، خمپاره‌ها رخسار عبوس زمین را همچون آبله سوراخ کرده
بود : تکه‌های چدن و فولاد خون ریز در ته قیف‌هایی که در خاک ایجاد کرده

بودند زنگ میزدند . هر شب فروغهای ارغوانی رنگ ریش ریش در افق پروبال میکشید ؛ دبه ها و قصبه ها و شهرهای كوچك مانند گل آتش شعله میزد . در آن ماه اوت ، ماه میوه ها و گندم رسیده ، آسمان خاکستری و عبوس بود و در روزهای نادر آفتابی گرمای نمناك خفه کننده بود .

اوت به پایان میرسید . در باغها ، برگ درختان به رنگ زرد روغنی درآمد . بود ؛ رنگ کشته شده شکر فی رنگی از ناحیه دم برگ آنها را فرامیگرفت و از دور چنین بنظر میرسید که پیکر درختان زخم برداشته است و خون آجری رنگی از آن بیرون می رود .

گریگوری با علاقمندی دگرگونی هائی را که در رفقای سوارش پدیدار گشته بود ملاحظه میکرد . پروخورزیکف که تازه از بیمارستان باز آمده بود اثر جوش خورده نعل اسبی را بر گونه داشت . نشانه های درد و نگرانی بر گوشه های لبش نقش بسته بود و پلک چشمهای مهربان گوساله وارش بیش از پیش میبهرید ؛ یکورزار کوف بجای بیجان سازی های وقیحانه ای میداد و باز بیش از پیش داستانهای هرزه میگفت و به هر چیزی در دنیا نفرین میفرستاد ؛ یملیان گروشوف Jemeljan Grochov ، همشهری گریگوری ، جوانی موقر و وظیفه شناس ، چنان سیاه شده بود که گوئی در زغال فرو رفته بود و بی سبب پوزخند احمقانه و غمگینی میزد . از این دگرگونی ها بر چهره هر کسی نقش بسته بود ، هر کس بشیوه خاص خود پخته تر میگشت ، و بذرهائی که جنگ در درون وی افشاند ، جوانه میزد .

هنگ از خط پیکار عقب کشیده شده بود و سه روز استراحت داشت . می بایست نیروهای کمی از ناحیه دون دریافت کند .

در همان هنگام که اسواران گریگوری خود را آماده میکرد که برود و در استخرملکی که در آن اردو زده بود آب تنی کند ، يك واحد بزرگ سوار از ایستگاهی واقع در سه ورستی آنجا بیرون می آمد .

همینکه اسواران چهارم به لب استخر رسید ، دسته ای که از ایستگاه می آمدند از بالای تپه سرازیر شدند . این سواران بی شك قزاق بودند . پروخورزیکف که خم شده بود تا پیراهن خود را در آورد ، سرش را بیرون آورد و بدقت نگاه کرد .

... از خود ما هستند ، قزاق های دون .

گریگوری پلکهای خود را تنگ کرده ستونی را که سوی ده سرازیر

میشد نگاه کرد .

- نیروی کمکی است .

- حتماً برای ماست .

- باید افراد ذخیره باشند .

گروشوف فریاد زد :

- نگاه کنید ، بچه‌ها ! این استپان آستاخوف نیست ؟ آن‌ها ، صف سوم !

سپس پوزخندی کوتاه و خش خشوزد .

- آنها را هم بسیج کرده‌اند .

- آه ، آن هم آنیکوشکا !

- گریشا ! ملخوف ! برادرت را نگاه کن ! می‌بینیش ؟

- می‌بینم .

- یلگدور ودکا بدهکارشده ، داداش . من اول دیدمش .

گریگوری پلنگها را جمع کرده و بالای گونه‌ها را چین داده میکوشید

اسبی را که برادرش بر آن سوار بود باز شناسد . با خود گفت : « یکی تازه خریده‌اند ! »

آنگاه نظرش را به چهره برادرش دوخت که نسبت به آخرین باری که یکدیگر را

دیده بودند بنحوشگرفی عوض شده بود : چهره آفتاب سوخته ، سیبل بورش کوتاه

شده ، ابروها تیره‌فام و از تابش آفتاب رنگه باخته . گریگوری به پیشواز او

شگافت ، کاسکتش را برداشت و بازوانش را مانند هنگام ورزش نوسان داد . چند

تن قزاق نیمه برهنه از کناره استخر بدنبال او دویدند و ماسه‌های شکننده و

میان تهی سنبل ختائی و بوت‌های کاملاً رسیده اراقیطون را زیر پا له کردند .

اسواران کمکی باغ‌را دور زدند و درملکی که هنگه در آن اردو زده بود

وارد شدند . فرمانده شان سروانی تنومند و سالمند بود که سرش را تازه باتیغ

تراشیده بود ولیهای بی سیبل و تحکم آمیزش بسختی چوب مینمود . گریگوری

با خود اندیشید : « باید سختگیر باشه ، و حتماً هم بدجنس . »

گریگوری لبخندی برادر خود زد و بیک نظر نیم‌رخ مرتب سروان و

اسب پوزه خمیده‌اش را که پیدا بود از نژاد کالموک است وادسی کرد .

سروان با صدای صاف و زنگه‌دار فریاد زد :

- اسواران ! جوخه به جوخه ، شانه چپ به پیش ، رو !

گریگوری که از شادی منقلب گشته بود ، لبخند زنان فریاد کشید :

- سلام ، داداش جان !

— خدارا شکر! باشما خواهیم بود! خوب، چطوری؟

— خوبم.

— زنده؟

— تاکنون، بله.

— همه اهل خانه برات سلام می‌رسانند.

— چطورند؟

— حالشان خوبه.

پیوتر، که دستش روی کفل تناور اسپ کرندش بود، تمام تنه بر گشت و نگاه خندانی به برادرش افکند و به راه افتاد و در پس پشت‌های خاک گرفته افراد شناخته و ناشناس ناپدید گشت.

— سلام، ملخوف! همه ده برات سلام می‌رسانند.

گریگوری، که میشکا گوشه‌ووی را از روی کاکل زربش باز شناخته بود،

لبخند زد و گفت:

— توهم اینجائی؟

— آمده‌ایم پیش شما! حالادیکر مثل مرغ روی کپه ازن هستیم.

— اینجا از دانه چیدن خیلی زود خسته خواهی شد. در عوض تورا مثل دانه

خواهند چید.

— خیال کرده‌ای.

یگور ژارکوف بایکتا پراهن لی‌لی کنان از استخر می‌آمد. پیچ و تاب

می‌خورد و پاها را گشاد بر میداشت و میکوشید ضمن راه رفتن شلوار فراخش

را بپوشد.

— سلام، هم‌ولاینی!

— اه! این که ژارکوف!

— خوب، اسب تخمی، بهات بخور زده‌اند؟

— مادرم چه می‌کنه؟

— حالش خوبه.

— خیلی برات سلام رسانده، ولی من سوغاتی برات نیاورده‌ام! بارم

سنگین میشد.

یگور کا این جوا بهارا با چهره‌ای جدی که هیچ در او سابقه نداشت گوش

کرد و با کون برهنه روی علفها نشست و چهره منقلب خود را پنهان کرد؛ موفق

- نمیشد که پای لرزان خود را در پاچه شلوار فروبرد.
- سربازان نیم برهنه پشت زرده آبی رنگه ازدحام کرده بودند. آنجا، از میان خیابانی آراسته بعدرختان شاه بلوط، اسواران کمکی وارد حیاط ملک میشد.
- سلام، همولایتی!
- توئی، الکساندر؟
- بله، خودم.
- آندره‌یان! Andréiane آندره‌یان! هه، ناچس، مگر نمی‌شنوی؟
- گوشه‌ها را گم کرده‌ای؟
- آهای، نظامی، زنت برات سلام میرسانه.
- بخدا سپردمش!
- بوریس بیه‌لوف Boris Bélov اینجاست؟
- کدام اسواران؟
- بگمانم، چهارم.
- اهل کجاست؟
- اهل زاتون Zaton، استانیزای ویروشسکایا.
- سرباز دیگری وارد گفتگوشد و پرسید:
- چه کارش داری؟
- باید ببینمش، برایش نامه دارم.
- چند روز پیش نزدیک رای برودی Raibrody کشته شد.
- نه، شوخی میکنی؟
- بخدا! جلوجشم خودم بود، گلوله زیر پستان چپش خورد.
- اینجا از اهالی چرنا یا Tchornaia کسی پیدا میشه؟
- نه، باید دورتر بری.
- اسواران تمامی وارد شدند و در وسط حیاط صف بستند. کناره استخر بار دیگر پراز انبوه قزاقان شده که برای آب‌تنی برگشته بودند. اندکی بعد تازه واردان نیز به آنان پیوستند.
- گریگوری کنار برادرش نشسته بود. بوی نای سنگینی از خاک رس برمیخاست. آب غلیظ کناره استخر از گیاهان سبز پوشیده شده بود. گریگوری شپش‌های لای درزهای پیراهنش را میجست و له میکرد. میگفت:
- پیوتر، روحم خسته است. بهر چیزی انگار پای مرگه هستم...

مثل اینکه مرالای سنگهای آسیا گذاشته خردم کرده‌اند و بیرون انداخته‌اند. صدایش شکسته و گله آمیز بود. پیوتر با احساس وحشت چین تیره‌ای بر پیشانی‌اش کشف کرد که آنرا اریب‌وار شیار میداد، و این چین از آن جهت ترسناک بود که ازدگر گونی و دوری او پرده بر میداشت. پیوتر پراهن خود را بیرون آورد، و همچنانکه بدن سفیدش را که حلقه آفتاب سوخته منظمی در ناحیه گردن داشت برهنه میکرد، پرسید:

- چطور، آخر؟

گریگوری که تند حرف میزد و صدایش از خشم خشن گشته بود، گفت:
- همین دیگر. مردم جوشی هستند و بهتره که انمان سروکارش با آنها نیفته! بدتر از گرگ شده‌اند. همه جا کینه است. بکمانم اگر کسی را گاز بگیرم هار خواهد شد.

- مگر ناچار شده‌ای کسی را بکشی؟

- ناچار شدم...!

گریگوری تقریباً فریاد کشید. پراهنش را گلوله کرد و بر زمین افکند. سپس یکچند گلولی خود را بقوت مالش داد، چنانکه گویی میخواست کلمه‌ای را که نزدیک بود خفه‌اش کند بیرون بیاورد. به اطراف خود نگاه کرد. پیوتر که از برخورد نگاه برادرش پرهیز داشت، دستور داد:

- بگو!

- وجدانم مرا میکشه. دلش نیوو من نیزه‌ام را تو سینۀ یکی فرو کردم، طوری که از پشتش درآمد. در گرما گرم جنگ بود... کاری جز این نمیتوانستم بکنم... ولی برای چه سر آن دیگری را شکافتم؟

- چطور؟

- همین. من یکی را ببخود و بیجا کشتم و حالا دلم بخاطر این که سگ آشفته است. هر شب به خوابش می‌بینم، حرامزاده را. مگر تقصیر من بود؟

- هنوز عادت نداری. صبر کن، میگذره.

گریگوری پرسید:

- اسواران شما برای تقویت ما آمده‌اند؟

- نه، برای چه؟ ما جزو هنگ بیست و هفتم هستیم.

- گمان میکردم برای تقویت ما آمده‌اید.

- هنگ، وابسته به يك لشکر پیاده است و ما میریم به آن ملحق بشیم،

ولی نیروی کمکی هم با ما آمده ، سر باز های تازه ای که نغرات شما را تکمیل خواهند کرد .

- خوب ، دیگر بریم آب تنی کنیم !

گریگوری به چابکی شلوار خود را بیرون آورد و با اندامی سبزه و کشیده و پشت اندکی خمیده بسوی آب رفت . پیوتر او را از آنچه هنگام جدا شدنش دیده بود پیرتر یافت . گریگوری بازوان خود را باز کرد و با سر خود را به آب افکند . خزه و سبزه سنگینی روی آب بالای سر او بهم برآمد و باردیگر پراکنده شد . گریگوری بسوی گروهی از قزاقان که در وسط استخر بازی و شوخی میکردند شنا کرد . با کف دست بر آب سیلی میزد و شانه هایش را بستنی تکان میداد .

پیوتر صلیبی را که به گردن آویخته داشت و نیز دعائی را که مادرش در پارچه دوخته به وی داده بود آهسته بیرون آورد و زیر پیراهن خود نهاد و با اکراه آمیخته به ترس وارد آب شد ؛ کمی بر سینه و شانه هایش آب ریخت و سپس با صدائی شبیه ناله به شنا پرداخت و به گریگوری پیوست . آن دو از جمع دیگران جدا شدند و بسوی ساحل شنی مقابل که پوشیده از بوته ها و درختچه ها بود رفتند . حرکت در آب از التهاب گریگوری میکاست و آرامش میکرد . شمرده حرف میزد و دیگر آن شورسودائی دمی پیش در او نبود .

- شپش ها دارند مرا میخورند . پس که دلمرده بودم . خیلی دلم میخواست امروز تو خانه مان باشم . اگر پر میداشتم هم الآن پرواز میکردم ، یک نظر به آنجا بیندازم . خوب ، تو خانه چه خبر ؟

- ناتالیا پیش ماست .

- دیگر چه ؟

- حالش خوبه .

- پدر و مادرم چطور ؟

- حالشان خوبه . ولی ناتالیا همه اش بانتظار تو است . هنوز فکر

میکند که تو پیشش برمیگردد .

گریگوری جوابی نمیداد . با آب بازی میکرد و آبی را که به دهانش رفته بود بیرون میریخت . پیوتر سر میکشید و میکوشید در چشم او نگاه کند .

- دست کم تو نامه هات میتونی برایش سلام برسانی . نفسش به تو بنده .

- مسخره است ... رشته ای را که پاره شده میخواد از نو گره بزنه ؟

- چه بگم ... هر کس به امیدی زنده است . زن بسیار خوبی است .
 عفیف . رفتار بسیار خوبی داره . این که در پی تفریح یا چیز دیگری باشه ...
 ابدأ ، چیزی نمیشه درباره اش گفت .
 - بهتره بره شوهر بکنه .
 - حرفهای هریبی میزنی .
 - هیچ هم غریب نیست . تنها کاری است که باید کرد .
 - مربوط به خود تانه . من دخالت نمی کنم .
 - دونیاشکا چطوره ؟
 - دیگر وقت شوهر کردنشه ! در این يك ساله چنان عوض شده که
 همیشه شناختش .
 گریگوری با تمجیب و شادی گفت :
 - نه ؟
 - باور کن . شوهرش میدهند و ما حتی نخواهیم تونت تو هر ویش
 سیلمان را باودکا تر کنیم . پیشرفها ، تا آنوقت ما را کشته اند !
 - همچو بوش میاد !
 از آب بیرون آمدند و در کنار هم روی شن ها دراز کشیدند و خود را در
 آفتاب که هیچگاه چنین داغ نبود گرم کردند . میشکا کوشه‌وی که شناکنان از
 مقابلشان میگذشت ، تا کمر از آب بیرون آمد و گفت :
 - گریشکا ، بیا !
 - سبر کن ، کمی اینجا میمانم .
 گریگوری که سوسک کوچکی را در شن دهن میکرد ، پرسید :
 - از آکسینیا هیچ خبر داری ؟
 - کمی پیش از اعلان جنگه او را تو ده دیدم .
 - برای چه آمده بود ؟
 - آمده بود اثاثش را از خانه شوهرش بیره .
 گریگوری سرفه‌ای کرد و با کف دست يك کپه شن را روی سوسک ریخت
 و او را به خاک سپرد .
 - با او حرف زدی ؟
 - همین قدر سلامی کردم . خوب جاق و بشاش شده ، غذای خانه ارباب
 انگار به مزاجش ساخته .

- استپان چه کرد؟

- اثاثه اش را به او پس داد. هیچ بدی در حقش نکرد. ولی توهوی کارت را داشته باش. احتیاط کن! به من گفته اند که تومستی تهدید کرده در اولین

مهر که جنگه تورا با تیر بزنه.

- آها!

- از تقصیر تو در نمیگذره.

- میدانم.

پیوتر، برای آنکه رشته سخن را عوض کند، گفت:

- برای خودم يك اسب خریده ام.

- و روزها را فروخته اید؟

- بله. صد و هشتاد روبل. برای اسبم صد و پنجاه تا مایه رفتم. ولی

بگم، راستی که اسبه. طرف های تو تسکان خریدیمش.

- گندم ها در چه حالند؟

- بسیار خوب. فرصت نکردیم بیاریمش تو انبار، درست همان وقت

مارا بسپج کردند.

گفتگو به کارهای روستائی کشید و تکلفی که در میان بود زایل گشت.

گریگوری خیرهای ده را حریصانه گوش میداد. سراسر وجودش بدان انباشته

میشد و بار دیگر همان پسر ساده و خودرایی می شد که پیش از این بود. پیوتر

پیشنهاد کرد:

- خوب. دیگر بریم آب تنی کنیم و لباس بپوشیم.

و در حالیکه لرزش بدودست میداد و پوست پشت و بازویش جودانه میشد،

شنهائی را که روی شکم نمناکش بود دور ریخت.

سربازان گروه گروه از استخر بازمی آمدند. دم پرچینی که باغ را از

حیاط ملک جدا میکرد، استپان آستا خوف به پیوتر و گریگوری رسید. همچنانکه

راه میرفت، زلف خود را که در چشمهایش ریخته بود با يك شانه شاخی مرتب

میکرد و زیر لبه کاسکتش می گذاشت. وقتی که به محاذات گریگوری رسید،

گفت:

- سلام، رفیق!

- سلام.

گریگوری قدم آهسته کرد و نگاهی کم و بیش جا خورده و گناهاکار براد

افکند .

- فراموشم که نکرده‌ای؟

- چرا ، تقریباً .

استپان لبخند طنز آمیزی زد:

- من که تو را بیاد دارم .

وی آنکه بایستند، گذشت و شانه‌های قزاقی را که جلوتر میرفت و سردوشی

گروهبانی داشت گرفت .

سرباز ستاد لشکر با تلفن دستور حرکت بسوی خط مقدم جبهه داده شد.

هنگامی که با فاصله یک ربع آماده گشت و ، در حالیکه افراد کمکی شماره نفراتش را

تکمیل میکردند، سرود خوانان برای بستن رخنه‌ای که سوار نظام مجار در خط

جبهه ایجاد کرده بود برافراشتند.

پیوتر، در لحظه‌ای که میخواست از گریگوری جدا شود، تکه کاغذ چهارتا

شده‌ای را در دست برادرش گذاشت . گریگوری پرسید:

- این چیه ؟

- دعاغی که من برای تو رونویس کرده‌ام . بگیرش ...

- بدار چیزی هم میخوره ؟

- شوخی نکن ، گریگوری !

- شوخی نمیکنم .

- خوب ، برادر ، خدا حافظ ! سالم باش . پیشاپیش دیگران ندو ، آنهایی

که سرترس دارند زودتر کشته میشوند . احتیاط کن !

- پس دعا به چه دردی میخوره ؟

پیوتر دست خود را به سرگشتگی تکان داد .

تا ساعت یازده ، بی رعایت هیچ احتیاطی ، پیش رفتند . پس از آن ، استواران

دهن بدهن دستوری به صفوف سواران ابلاغ کردند که هر چه کمتر سرو صدا کنند

و سیگاراها را خاموش کنند .

برقرآز نوارد در دست جنگل ، موشک‌ها با دود بنفش و گلرنگ به هوا

میجستند .

XI

دفترچه‌ای با جلد چرمی بلوطی رنگ . گوشه‌هایش کار کرده و خمیده .

صاحبش مدتها آن را در جیب خود داشته بود . صفحات آن پوشیده از خطی کج و گره خورده بود...

«... از چندی پیش نیازی در من پیدا شده است که روی کاغذ درد دل کنم. مثل دختران دبیرستانی، میخواهم نوعی «دفتر یادداشت» ترتیب دهم. پیش از هر چیز باید از او حرف بزنم: در ماه فوریه - تاریخش دیگر بیام نیست - بوسیلهٔ دانشجو بویاریشکین Boiarychkin که همولایتی اوست به او معرفی شدم. دم در یک سینما به آنها برخورد کرده بودم. بویاریشکین هنگام معرفی گفت: «این دختر خانم اهل ولایت ماست، از استانیتزای ویوشنسکایا. تیموفی Timofei، تو از آشنائی با ایشان خوشود خواهی شد. لیزا Lisa دختر برازنده‌ای است.» یاد دارم که در جواب صداهای نامفهومی بر زبان آوردم و کف دست نرم و نمناک او را در دست خود نگاهداشتم. آشنائی من با یلیز او تا موخووا-Elizaveta Mokhova، بدین سان آغاز شد. دختر هرزه‌ای است، و من این را در همان نگاه اول دریافتم: در این گونه زنها چشم بیش از آنچه لازم است سخن میگوید. باید اعتراف کنم که چندان اثر خوبی در من بجا نگذاشت، و پیش از هر چیز، بعلت دست نیم گرم و نمناکش. هر گز به کسی بر نخورده‌ام که دستش تا به این حد عرق کند. پس از آن بعلت چشمانش، که هر چند بسیار زیباست و پر توفندقی رنگی دارد، ولی پایین همه ناخوشایند است.

دوست من واسیا Vassia، من بعد سبک نوشتنم را صیقل میدهم و حتی به تشبیهات میپردازم تا پس از آنکه این «یادداشت‌های روزانه» در سمی پالاتینسک Sémipalatinsk بدست تو رسید - آری، قصدم این است که پس از آن که داستان عشقی که با یلیز او تا موخووا آغاز کرده‌ام به نقطهٔ گره گشائی رسید آنرا برای تو بفرستم، باشد که از خواندن آن اندک مایه انبساطی به تو دست دهد - تصویر درستی از آنچه گذشت داشته باشی. اینک مطلب را با رعایت ترتیب تاریخی از سر میگیرم. چنانکه گفته‌ام با او آشنائی حاصل کردم و هر سه داخل سینما شدیم تا چیز بسیار احساساتی مزخرفی را تماشا کنیم. بویاریشکین چیزی نمیگفت - بقول خودش یکی از زندانهای «کرسی» اش درد میکرد - اما من هم با دشواری بسیار به گفت و شنود میپرداختم. کشف کردیم که هر دو از یک شهر ستانیم، یعنی استانیتزای ما بهم چسبیده است و پس از تبادل یادبودهای مشترک خود دربارهٔ زیبایی‌های استپ و غیره و غیره خاموش گشتیم. اگر بتوانم گفت، من در کمال

راحتی سکوت کردم و او نیز بهیچ وجه از آن که گفتگوی بی‌اهمیت مانه کشیده است فاراحت نبود. بمن گفت که در سال دوم پزشکی است و از خانواده تاجراست و جای و توتون مارک آسمولوف Asmolov را خیلی دوست دارد. چنانکه می‌بینی، این اطلاعات برای شناسایی یکدوشیزه چشم فندقی بسیار ناچیز است. وقتی که ازم جدا شدیم - به ، ما تادم ایستگاه تراموای او را مشایعت کردیم. ازم خواست که دیدنش بروم. آدرسش را یادداشت کردم. خیال دارم روز ۲۸ آوریل نزدش بروم.

۲۹ آوریل

امروز نزد او رفتم. برایم چای و حلوا آورد. رویم، دختر جالبی است. زبان تند و تیزی دارد و پاندازه کافی باهوش است. تنها چیزی که هست از دوفرسخی بوی آرتسی باشفا Arisybashov سیدمد. از خانه اش دیر وقت برگشتم. چند سیگار پیچیدم و به چیزهایی فکر کردم که مطلقاً هیچ ارتباطی به او نداشت. خاصه در فکر پول بودم. لباس یکسر نخ نما شده است و در سراهای ای موجود نیست. بطور کلی وضع ناچور است.

اول مه

امروز برایم روز حادثه بود. در سوکولنیکی Sokolniki، که ما بنحو مضمومانه‌ای وقت خود را در آن می‌گذرانیدیم، اتفاقی برای ما روی نمود. پلیس و یک دسته بیست نفری قزاق نمایش کارگری اول ماه معرا متفرق کردند. مرد مستی با عصا ضربتی بر اسب یک قزاق زد و او هم باشلاق بیجان مردک افتاد. (نمیدانم برای چه عاشلاق را ناگایکا Nagaika مینامیم؛ شلاق کلمه بسیار خوبی است، بنابراین چرا ؟...) من نزدیک شدم و خودم را میانشان حایل کردم. اصراف میکنم که نجیب‌ترین احساسات در من برانگیخته شده بود. باری، خود را میانان قرار دادم و به قزاق «حیوان» و چیزهای دیگری از همین قبیل گفتم. شلاقش را بلند کرد که مرا بزند، ولی من بالحن نسبتاً محکمی باو گفتم که خود من هم قزاقم، اهل استانتهزای کامنسکاها، و میتوانم پدرش را جلو چشمش در آورم. باری، قزاق پرسیدی نبود، جوان بود، خدمت سربازی هنوز ضایعش نکرده بود. بمن جواب داد که از استانتهزای اوست خو پرسکاها است و قهرمان مشت بازی. بخوشی ازم جدا شدیم. اگر سر لیغ افتاده بود، زدو خوردی روی میداد و ممکن بود که برای من وضع خیلی بدتری پیش آید. علت دخالت من این بود

که یلیز اوتا با ما بود و من در حضور او گرایش بیگانه‌ای به دهنر نامی، در خود احساس میکنم. انگار خروس جنگی میشوم و حس میکنم که يك تاج قرمز نادی دنی زیر کاسکتم میروید ... راستی، کارم به کجا کشیده است!

سوم مه

میخواهم سیاه‌مست کنم ... بدتر از همه، پول نیست. شلوارم پاره شده یا بهتر بگویم مثل هندوانه کاملاً رسیده دون Don درست در وسط پاها از هم شکافته است. این که بخیه‌ای که زده‌ام مقاومت کند امیدی واهی است. مگر میتوان هندوانه شکسته‌را از نو دوخت؟ ولودکا استرژنف Volodka Strejnev نزد آمد. فردا بدانشکده میروم.

۴ مه

پدمم برای پول فرستاد. در نامه‌اش فرولند می‌کرد، ولی من کمترین شرمندگی در خود نمی‌بینم. پدمم اگر میدانست که ستون‌های بنای اخلاق پسرش تا باین حد پوسیده است ... یکدست لباس برای خود خریده‌ام. کراواتم توجه همه حتی سورجی‌های درشکه‌ها را بخود جلب میکند. نزدیک سلمان‌ی در خیابان تورسکایا Tverskaia سرا اصلاح کردم و از آنجا تروتازه مثل يك خرازی فروش بیرون آمدم. پاسبان کنج خیابان سادوو تریومفالنایا Sadovo - Trioumfalnaia به من لبخندی زد. بی‌شرف! بگماند در این لباس چیز مشترکی میان خودش و من دیده‌است. اما سه ماه پیش؟ گرچه، گذشته گذشته است .. بر حسب تصادف یلیز اوتارا پشت پنجره تراموای دیدم. دستکش خود را تکان داد و لبخندی زد. مگر چه سرو وضعی دارم؟

۵ مه

د بنده عشق‌اند همی پروجوان!، دهان شوهر تاتیانا را که مثل دهانه توپ باز بود در نظر می‌آورم. میل سرکشی در من بیدار شده بود که از همانجایی که نشسته بودم در این دهان تف کنم. وقتی هم که این جمله، خاصه پایان آن: «پروجوان آن» بخاطرم می‌آید، خمیازه تشنج آمیزی آرواره هام را منقبض میکند و ظاهراً انگیزه عصبی دارد.

اما مطلب این است که من هم در این سن و سال عاشق شده‌ام. هم اکنون که این کلمات را مینویسم موهای سرم سیخ شده است ... نزد یلیز اوتا رفته‌ام. از جاهای خیلی دور و با تکلف بسیار وارد مطلب شدم. وانمود کرد که نمیفهمد و کوشید که رشته سخن را بجای دیگر بکشد. شاید خیلی زود بوده است.

آها! این لباس من است که همه چیز را زیر و رو کرده . خودم را درآینه نگاه میکنم : مقاومت ناپذیر شده‌ام . باید عشق خود را اظهار کنم . نیروی تفکر در من بر هر چیز دیگر غلبه دارد . اگر هم اکنون اظهار عشق نکنم ، دوماه دیگر دیر خواهد شد؛ شلوارم چنان فرسوده خواهد شد و عرق چنان پاره‌ای از قسمتهای آن را شایع خواهد کرد که دیگر حرفی از اظهار عشق نمیتواند بود . من این را مینویسم و خودم را تحسین میکنم : تاجه حد بهترین احساسات بهترین مردم عصره! در من جمع شده است! سودای لطیف و سوزان عشق از یک طرف ووندای استوار عقل! از سوی دیگر، آتش شله قلمکار همه گونه تقوی، آنهم بی آنکه صفات دیگر به حساب آیند .

توانستم مقدمه چینی‌های خود را بیابان برسانم . سرخری پیدا شد . صاحب‌خانه‌اش او را صدا زد و پلیراوتا بدالان رفت ! شنیدم که از او پول قرض میخواست . او نداد ، و حال آن که پول داشت . من این را بدرستی میدانستم و پیش‌خود چهره‌اش را در آن دم که بالحنی صادقانه و با آن چشمان فندقی رنگه کاملا صمیمی‌اش از دادن پول امتناع میکرد در نظر آوردم . هوسم به گفتگو با او درباره عشق زایل شد .

۱۳ مه

سخت دلپاخته‌ام . شکی نیست . فردا اظهار عشق خواهم کرد . تا به امروز دستم را باز نکرده‌ام .

۱۴ مه

کارها صورت کاملا غیرمنتظری بخود گرفت . باران ولرم دلچسبی می‌آمد . ما در خیابان موخووا یا Mokhovaia راه میرفتیم . باد سنگ‌فرش پیاده‌رو را جارو میکرد . من حرف می‌زدم و او سر بزر، بی آنکه جواب بدهد، راه میرفت . گویی بفکر فرو رفته بود . جویهای کوچکی از باران از روی کلاه بر گونه‌هایش روان بود و خودش چه زیبا بود ! اینک گزارش گفتگوی ما :

- پلیراوتا سرگی یونا ، آنچه را که احساس میکنم برایتان شرح دادم .

... از نوبت سخن باشاست .

... درباره صمیمیت احساسات شما شك دارم .

من بطرز بسیار احمقانه‌ای شانه بالا انداختم و تته‌پته‌کنان گفتم که حاضرم قسم بخورم یا کاری از این قبیل بکنم . گفت :

... گوش کنید . شما با همان سخنان قهرمانان تورگنیف حرف می‌زنید .

- میایست ساده تر باشید .
- از این ساده تر نمیتوان بود : شمارا دوست دارم .
- خوب ، بعد ؟
- نوبت شماست که حرف بزنید .
- میخواهید من هم اظهارعشق کنم؟
- از شما جواب میخواهم .
- ببینید ، تیموفی ایوانویچ ... چه میتوانم بگویم ؟ از شما کمی حوش میآید ... خیلی بلندبالاهستید .
- قول دادم :
- باز هم بلندتر خواهم شد .
- آخر ما همه دیگر را خیلی کم میشناسیم . زندگی زناشویی ...
- با گذشت زمان یکدیگر را بهتر خواهیم شناخت .
- با کف گلرنگه خود گونه های خیش را پاک کرد و گفت :
- خوب ، با هم یکجا زندگی کنیم . بدش خواهیم دید . چیزی که هست بمن مهلت بدهید کار ارتباط سابق را پایان بدهم .
- با علاقمندی پرسیدم :
- که هست ؟
- شما نمی شناسیدش . دکتری است ، متخصص بیماریهای زهروی .
- کی آزاد خواهید شد ؟
- امیدوارم تا جمعه .
- با هم زندگی خواهیم کرد ؟ یعنی در یک آپارتمان ؟
- بله ، این طور آسان تر است . شما اسباب کشی خواهید کرد و به منزل من خواهید آمد .
- چرا ؟
- اطلاق من خیلی راحت است . پاکیزه است و صاحب خانه هم زن مهربانی است .
- ایرادی نداشتم ؛ در سوک خیابان تورسکایا از هم جدا شدیم . یکدیگر را بوسیدیم و خانمی که از آنجا گذشت سخت متعجب شد .
- ببینیم تا آینده چه درپیش دارد .

۲۲ مه

درست در ناف ماء عمل هستیم . امروز «عمل» خلق من از آنجهت که لیزا بمن گفت زیرجامه‌ها را عوض کنم تلخ شد . در واقع، زیرجامه‌ها من که فرسوده است اقتضاح است . ولی، آخر، پول، پول، پول... پول را خرج میکنیم و دارد ته می‌کشد . بایدهکاری پیدا کرد.

۲۴ مه

امروز تصمیم داشتم برای خودم زیرجامه بخرم ، ولی لیزا خرج غیر مترقبه‌ای به گردنم گذاشت . خواست بهر قیمتی که هست در يك رستوران خوب شام بخورد و يك جفت جوراب ابریشمی برای خودش بخرد . شام را خوردیم و جوراب را خریدیم ، ولی امیدم بر باد رفت : بدرود ای زیرجامه من !

۲۷ مه

قوایم را به تحلیل میبرد . جسماً نابود شده‌ام و بساقه خشک گل آفتاب - گردان میمانم: این زن نیست ، آتش و دود است !

۲ ژوئن

امروز ساعت نه بیدار شدیم . عادت لغنتی من که انگشت‌های پایم را تکان بدم باین نتیجه منتهی شد : لحاف را برداشت و پایم را مدتی دراز وادسی کرد و ملاحظات خود را چنین خلاصه کرد:

- این که توداری پا نیست ، سم اسب است . از آن هم بدتر ! بدش هم این موها که روی انگشت‌هاست . پوه !

شانه‌هایم از یزازی لرزید . رفت زیر لحاف و رو بدیوار نمود . سرافکننده بودم . پاهايم را تا کردم و بغانه‌هایم دست کشیدم:

- لیزا !

- ولم کنید !

- لیزا، آخر این هم شد کار ؟ من که نمیتونم شکل پاها م را عوض کنم ، من که پاها م را سفارش نداده‌ام . و اما در مورد سبزه و گیاهی که روی آن درونیده است ، خوب ، این موهای بد همه چیز همه جا سبز میشه . تو که دانشجوی پزشکی هستی، باید قوانین رشد طبیعی را دانسته باشی.

بسوی من برگشت . چشمان فندقی رنگش رنگه شکلاتی موزیانه‌ای به خود گرفته بود .

- لطف بفرمائید و همین امروز پودر ضد عرق بخرید ؛ پاها تان پوی

اش مرده میده .

من خیلی بدرستی به او تذکر دادم که کف دستش همواره نمناک است .
خاموش گشت ، ولی اگر بتوانم منظور خود را به سبک «ادبیانه» بیان کنم ،
سایه‌ای بر روح من گسترده شد . . . و حرف اینجا بر سر پا یا پشم نیست . . .

۴ ژوئن

امروز روی رودخانه مسکوا قایقرانی کردیم . دون را پیاد آوردیم .
بلیز اوتا رفتار ناشایستی دارد : وقت و بیوقت مسخره‌ام میکند ، آنهم گاه بنحو
بسیار موزیانه‌ای . اگر من هم به همان شیوه جواب بدهم کار به جدائی خواهد
کشید و من این را نمی‌خواهم . با این همه ، بیش از پیش به او دل بسته می‌شوم .
صاف و ساده بگویم ، زنی است که زیاده از حد نازش را کشیده‌اند . می‌ترسم نفوذ
من برای آنکه اخلاقتش از اساس تغییر یابد کافی نباشد . دخترک ملوس و بلهوسی
است . دخترکی که در واقع چیزهایی دیده‌است که من جز بشنیدن اطلاعی از آن
ندارم . هنگامی که به خانه برمی‌گشتم ، مرا به داروخانه‌ای کشاند و لبخند زنان
پودر طلق و باز نمیدانم چه کثافت دیگر خرید .

- برای توست : پودر ضد عرق .

با آداب دانی بسیار سرخم کردم و از او تشکر نمودم .

مسخره است ، ولی چنین است .

۷ ژوئن

معلومات عمومی‌اش بسیار کم است . در زمینه چیزهای دیگر ، چیزی نیست
که لازم باشد یاد بگیرد . هر روز پیش از آن که به بستر بروم پاهایم را با آب
بسیار گرم می‌شویم ، سپس ادوکلن بر آن میریزم و پس از آن هم از آن کردهای
کثافت بر آن می‌باشم .

۱۶ ژوئن

روز بروز تحمل ناپذیر تر میشود . دیروز حمله عصبی به او دست داد . با یک
چنین زنی ساختن مشکل است .

۱۸ ژوئن

هیچ چیز مشترک میان ما نیست ! هر کدام به زبان دیگری سخن می‌گوئیم .
تنها چیزی که ما را به هم پیوند میدهد تخت‌خواب است . زندگی آخته شده
است .

امروز صبح برای آنکه برود و نان بخرد خواست از جیبم پول بردارد

و این دفترچه بدستش افتاد، آنرا درآورد و پرسید :

- این چیست ؟

حسن کردم که گرمائی تنم را فرا میگیرد. نکند که بازش کنده درحالیکه از لحن طبیعی صدایم به تعجب افتاده بودم، جواب دادم :

- دفترچه فرمولهای ریاضی است .

با بی اعتنائی آنرا در جیب من گذاشت و بیرون رفت . باید بیشتر احتیاط کرد . یادداشت های خصوصی تنها در صورتی خوب است که دیگری آنها را نخواند .

اما برای دوستم واسیا ، این نوشته ها مایه تفریح خواهد بود .

۲۱ ژوئن

از یلیز او تا در تعجبم . بیست و یک سال بیش ندارد . کی آخر فرصت یافت که تا این حد مرزه بشود ؟ خانواده اش چگونه بوده ، چه جور تربیت شده است ، چه کسی چشم و گوشش را باز کرده است ؟ این مسائل سخت مورد علاقه من است . بی اندازه خوش اندام است و از برازندگی و کمال صوری خویش به خود مینازد . خودش را میپرستد و دیگر چیزها برایش وجود ندارد . چندین بار کوشیده ام با او جدی سخن بگویم ... مؤمن دو آتشه را آسانتر میتوان به نفی خدا متقاعد ساخت تا آنکه او را از نوتریبت کرد .

زندگی مشترک ما بصورت چیزی احمقانه و باور نکردنی در میآید . با اینهمه ، درباره بریدن از او دودلم . اعتراف میکنم ، تلیرغم همه آنچه گفته ام از او خوشم میآید . به دلم نشسته است .

۲۴ ژوئن

مطلب ساده ای بود و تنها میبایست بصرافت آن افتاد . امروز بی هیچ تکلفی با هم گفتگو کردیم . گفت که من جسماً او را راضی نمیکنم . جدائی ماریسی نیست ، ولی بی شک همین چندروزه خواهد بود .

۲۶ ژوئن

برای راضی کردنش اسب نر لازم است ، از آن اسبهای ایلخی استانبول !

۲۸ ژوئن

جدائی از او بر من ناگوار است . مانند باتلاق مرا در خود فرو برده است . امروز ما به «تپه گنجشکها» رفتیم . دمی پیش در اطاق مهمانخانه دم پنجره نشسته بود و آفتاب از خلال بریدگیهای گیلوئی بی پروا بر جمدهایش

میتابید . موهایش برنگ زرناب بود . این هم يك قطعه شعر برای تو !

۴ ژویه

کارم را از دست داده‌ام . پلیزاوتا از من جدا شد . امروز با استرژنف آبخو خوردم . دیروز هم ودکا زدیم . من و پلیزاوتا مؤدبانه ، بی سروصدا ، همچنانکه شایسته مردم با فرهنگ است از یکدیگر جدا شدیم . امروز در کوچه دمیتروفکا Dmitrovka به او برخوردیم . با جوانی چکمه پوش بود . به سلام من بسردي جواب داد . این یادداشت‌ها را به همین جا ختم میکنم : چشمه‌الهام من خشکیده است .

۳۰ ژویه

بر خلاف انتظار ، باید قلم را از نو بدست بگیرم . جنگ! انفجار شور و هیجان عمومی . کلاه ملون بسرها مانند سگ مرده از يك فرسخی بوی گند مبین پرستی میدهند . رفاقا برآشفته‌اند . من از شادی در پوست نمی‌گنجم . حسرت «بهشت گمشده» مرا می‌خورد . دیشب خوابی بسیار شهوانی دیدم که پلیزاوتا هم در آن بود . اثر دردناکی در من بجا گذاشته است . لازم خواهد شد تفریح بکنم .

اول اوت

از این سروصدا بنگ آمده‌ام . بیماری کهنه من ، دلهره‌ام ، باز سراغ من آمده است . مانند کودکی که پستانک می‌مکد با آن‌ور میروم .

۳ اوت

راه گریز ! به جنگ میروم ! احمقانه است؟ بسیار . و شرم آور؟ دیگر بس است . نمیدانم با خودم چه کار کنم . کاش میتوانستم بقدر ذره‌ای احساس تازه داشته باشم . با اینهمه ، دو سال پیش من تا این حد سر خورده نبودم . مگر دارم پیر میشوم؟ این‌را در قطار مینویسم . تازه و رونز Voronèje را ترك کرده‌ایم . فردا در کامنسکایا پیاده خواهیم شد . عزم راسخ دارم : میروم تا در راه «دین و تزار و مبین» بجنگم .

۱۲ اوت

برای من وداع باشکوهی ترتیب داده بودند . آتامان کمی مست بود و سخنرانی آتشینی ایراد کرد . پس از آن من آهسته در گوش گفتم : «آندره‌ئی کارپوویچ ، راستی احمقید !» یکسر حیرت کرد و رنگش سبز شد . زیر لب بالحنی

کتابه آمیز جواب داد: «شما، جوان تحصیل کرده، نکنه شما هم از آنهایی باشید که در ۱۹۰۵ ما باشلاق سر کوبشان کردیم؟» گفتم بسیار متأسفم که من از آنها نیستم. پدرم اشک میریخت و از بینی اش آب جاری بود و پیوسته میخواست مرا ببوسد. پدر بی‌نوا می‌فرمود: «دلم میخواست بجای من بودی. بشوخی پیشنهاد کردم که با من به جبهه بیاید. وحشت زده جواب داد: «هیچ فکر کرده‌ای؟ آنوقت کار ملک و زمین ما چه میشه؟» فردا به ایستگاه خواهم رفت.

۱۳ اوت

جا بجا گندم برداشت نشده. موش‌های خرمای فر به روی تپه‌های کوچک آنها بطرز شگرفی به آلمانی‌هایی شبیه‌اند که کوزما کرپوچکوف با نیزه اش در عکس‌های با سمدای به سیخ میکشد. برای خودم زندگی داشتم، سالم بودم، ریاضی و دیگر علوم مثبت‌ها را یاد می‌گرفتم و هرگز بفکرم نمی‌رسید که روزی این جور «میهن پرست» خواهم شد. در هنگ خود با قزاقان صحبت خواهم کرد.

۲۲ اوت

در ایستگاهی به یک کاروان اسیران برخوردیم. یک افسر اتریشی زیبارو که قیافه ورزشکاران داشت با چند نگهبان به ایستگاه رسید. دودختر خانم که روی سکوی خط گردش میکردند به او لبخند زدند. همچنانکه میرفت، با ظرافت بسیار به ایشان کرنش کرد و بوسه‌ای برایشان فرستاد.

با آنکه اسیر است صورتش خوب تراشیده است. هیئت پرازنده‌ای دارد و چکمه‌های چرم زرد رنگش میدرخشد. با نگاه او را دنبال کردم: جوان زیبایی است، چهره دوستانه و مملوسی دارد. اگر در میدان جنگ به او برخوردیم نخواهم توانست شمیر بروی او بلند کنم.

۲۴ اوت

پناهنده، پناهنده، پناهنده... خط‌های آهن سراسر با قطارهای پناهندگان و سر بازان اشغال شده است.

به اولین قطار بهداری برخوردیم. در یک ایستگاه سرباز جوانی از واگون پانین جست. پارچه‌ای روی یک چشمش بسته بود. با هم حرف زدیم. انفجار شراپنل زخمی کرده بود. از این که با احتمال بسیار دیگر سرباز نخواهد شد بی‌اندازه خوشنود است. یک چشمش از دست رفته است و میخندد.

۲۷ اوت

به هنگ خود رسیده‌ام. سرهنگ پیرمردی کوتاه قد است، بسیار مهربان،

از قزاقان ناحیه سفلی دون . اینجا ، از هم اکنون بوی خون شنیده میشود . پنا بر شایعاتی که دهن بدهن میگردد ، پس فردا در خط مقدم جبهه خواهیم بود . جوخه من ، یعنی سومین جوخه اسواران چهارم ، از قزاقان استانبول است . کنستانتینوفسکیا ترکیب یافته است . جوانهای بی بو و بی خاصیتی هستند . تنها یکیشان جوان سرزنده ای است و خوب میخواند .

۲۸ اوت

عازم حرکت هستیم . امروز بیش از هر زمانی آن طرفها توپخانه میگرد . گوئی طوفان نزدیک میشود و در نقطه دوری رعد طبل میکوبد . تاحدی که من هوا را بو کشیدم که ببینم بارانی است یا نه . ولی آسمان همچون اطللس درخشان است و پاک است .

دیروز اسب من شروع به لنگیدن کرد : پایش به چرخ مطبخ سیار برخورد کرده بود .

همه چیز تازه و ناآشناست . نمیدانم از کجا شروع کنم و درباره چه چیزی بنویسم .

۳۰ اوت

دیروز فرصت نوشتن نیافتم . الان هم روی زمین نشسته ام و مینویسم . دفتر زبردست من میرقصد و مدام گاه کلمات را بشکل غول آسایی نقش میکنند . سه نفره برای آوردن علفه حرکت کرده ایم .

بچه ها دارند علنها را دسته میکنند . من روی شکم دراز کشیده ام و حوادث دیروز را با اندکی تأخیر ثبت میکنم . دیروز استوار تولو کونیکوف Tolokonnikov شش نفر از ما را برای اکتشاف فرستاد . او مرا با تحقیر « دانشجو » خطاب میکند : « آهای ، دانشجو ، نعل اسبت داره کنده میشه ، مگر نمی بینی ؟؟ ما از يك قصبه نیم سوخته عبور کردیم . هوا گرم بود . اسبها خیس عرق بودند و ما نیز . بدرسی است که قزاقها مجبورند حتی در تابستان شلوار ماهوت بپوشند . پس از گذشتن از قصبه ، نخستین نقش را در خندق دیدم . آلمانی بود . به پشت افتاده پایش تازانو توی خندق بود . يك دستش تاشده زیر تنه اش بود و دست دیگرش شانه فشنگی را گرفته فشار میداد . اما تفنگی در میان نبود . چه اثر هولناکی ! پیداش میآورم و احساس سرمائی میان دو کتف خود میکنم ... چه حالتی داشت : انگار که با پایهای آویخته روی لبه خندق نشسته بود و سپس برای استراحت دراز کشیده بود . او نیفورم خاکستری با کلاه خود . من آسترچرمی کلاه خود را

که مانند توتون سیگار فشرده شده بود میدیدم . این اثر نخستین چنان در من نقش بست که دیگر چهره‌اش را بیاد نمی‌آورم . جز مورچه‌های بزرگی که روی پیشانی زرد و چشمان شیشه‌گون نیم‌بسته‌اش میدویدند چیزی ندیدم . قزاقها وقتی که از مقابل آن میگذشتند خاج بر خود میکشیدند . لکه کوچک خون را که در طرف راست او نیفورمش بود نگاه کردم . گلوله به پهلوئی راست او بر خورده از پهلوئی دیگر بیرون رفته بود . وقتی که از برابرش گذشتم دیدم که در پهلوئی چپ، آنجا که گلوله خارج شده بود، لکه خون بسیار بزرگتر بود و او نیفورمش پاره‌پاره شده بود .

يك گروه بان يكم که تروندالئی Troundelëi به ارتق داده اند خواست روحیه متزلزل ما را تقویت کند و داستان هرزه‌ای برای ما گفت ، ولی لبهای خودش هم میلرزید ...

در نیم‌ورستی دهکده از مقابل دیوارهای يك کارخانه سوخته گذشتیم ، - دیوارهای آجری که بالای آن از دود سیاه شده بود . جرات نکردیم از جاده برویم ، چه میبایست از برابر ویرانه‌های کارخانه بگذریم . از این روز تصمیم گرفتیم آنجا را دور بزنیم . همینکه از جاده درآمدیم ، از کارخانه بسوی ما شلیک کردند . صدای نخستین گلوله - البته جای شرمساری است ولی عین واقع است - تقریباً مرا از خانه زین بزیر انداخت . از روی غریزه قریوس زین را گرفته خم شدم و دهنته اسب را کشیدم . چهار نعل بسوی دهکده تاختم و بار دیگر از مقابل خندق که نمش آلمانی کشته در آن افتاده بود گذشتیم و تنها زمانی جانی گرفتیم که دهکده را پشت سر نهادیم . پس از آن باز گشتیم . از اسب بزیر آمدیم . اسبها را به دونفر سپردیم و چهار نفر دیگر بسوی خندق در مدخل دهکده رفتیم . دولا دولا از میان خندق میرفتیم . من از دور ساقهای آلمانی کشته را که نیم چکمه‌های زرد رنگ داشت و زانویش خم شده زاویه حاده‌ای درست میکرد دیدم . نفس را در سینه حبس کرده از مقابلش گذشتم ، درست مانند کسی که خوابیده است و نمیاید کاری کرد که بیدار شود . علفهای زیر تنه‌اش سبز و نمناک بود ...

در خندق دراز کشیدیم . چند دقیقه بعد نه سوار آلمانی بدنبال هم از میان خرابه‌های کارخانه بیرون آمدند ... آنها را از او نیفورمشان باز شناختم . افسرشان از جمع آنها بیرون آمد و با صدائی خشک که از حلقوم بر میآمد چیزی گفت . دسته بطرف ما تاخت آورد . بچه‌ها مرا صدا میزنند که به کمکشان بیایم و علف دسته‌کنم . میروم .

۲۰ اوت

باید داستان خود را چگونه برای نخستین بار روی يك آدمی نر خالی کردم پیاپی برسانم . و آن هنگامی بود که سواران آلمانی بسوی ما تاخندند . (هنوز انگار اونیفورم زنگاری شان را که برنگ سوسمار بود ، چرم رخشان کلاهشان ، نیزه های درنوسان شان و پرچم های کوچکشان را می بینم .)

سوار اسبهای قره کهر بودند . نمدانم برای چه دیواره خندق را نگاه کردم و سوسک سبزرنگ کوچک دیدم . درچشمان من بزرگ شد و ابعاد غول آسائی پیدا کرد . پیش می آمد و ساقه های علف را تکان میداد و بسوی آرنج من که روی خاک خشک و نرم سوده پشته خندق بود درطول آستین پیراهن سر بازی من پیش آمد ، بجایاکی روی تفنگ من و از آنجا روی تسمه تفنگ رفت . با نگاه خود رفت و آمد اورا دنبال میکردم که ناگهان صدای خشنک گروهبان تروندالٹی را شنیدم که فریاد میزد : «شلیک کن ، توجه فکری هستی ؟»

آرنج خود را محکم تکیه دادم و چشم چپ را بستم : حس کردم که قلبم باد میکند و بیزرگی آن سوسک زمردین میشود . درشکاف درجه تفنگ دکمه نشانه روی درم تن زنگاری اونیفورم ها می لرزید . تروندالٹی در کنار من شلیک کرد . من هم روی ماشه فشار دادم و ناله گلوله ای را که از تفنگ من بیرون میجست شنیدم . ظاهراً پائین تر از حد لازم نشانه رفته بودم . گلوله از کپه های خاک مقابل ، ابر کوچک از گردوغبار براقشاند . این نخستین بار بود که من روی يك يك آدمی تیرمی انداختم . بی آنکه نشانه بروم ، فشنگ های يك شان را خالی کردم و باز ، بی آنکه چیزی را درمقابل خود ببینم ، خرج گذاری کردم و بیاد نمی آوردم که دیگر فشنگ ندارم . تنها آنگاه آلمانی ها را نگاه کردم . عقب گرد کرده ، بدون نظم پیشین بتاخت میرفتند . افسر آخر همه بود . نه فر بودند و من کپل قهوه ای رنگ اسب افسر و سفحه فلزی بالای کاسکت اورا میدیدم .

۲ سپتامبر

در جنگ و صلح ، فصلی است که در آن تالستوی از خطی در حد فاصل دوسپاه دشمن سخن میگوید ، خط ناشناخته ای که گوئی زنده هارا از مرده ها جدا میکند . اسوارانی که نیکلای رستوف Rostov در آن خدمت میکند دست به حمله میزند و رستوف در ذهن خود این خط را رسم می کند . من امروز این فصل داستان را با وضوح خاص یاد آوردم ، زیرا سپیده دم امروز ما به سواران آلمانی حمله کردیم ... آنها که بطرزی شایان زیر حمایت توپخانه

بودند، از همان نخستین ساعات روز از پیشروی پیاده نظام ماجلو گیری میکردند. من سربازان خودی را میدیدم - یکمانم هنگ ۲۴۱ و هنگ ۲۷۳ پیاده - که سراسیمه وار میگریختند. بر اثر شکست تعرض خود روحیه شان را کاملاً باختند. این دو هنگ که بدون پشتیبانی توپخانه دست بحمله زده بودند در برابر آتش دشمن عقب نشسته و نزدیک بیک سوم نفرات خود را ازدست داده بودند. سواران آلمانی در تمام پیاده های ما تاخت آوردند و آن وقت هنگ ما که در یک محوطه بیدرخت جنگل بمنوان ذخیره نگهداشته شده بود وارد عمل شد. اینک آنچه بیاد دارم: در ساعت ۳ پس از نیمه شب ده تیشویچی Tychvitchi را ترک گفتیم. تاریکی پیش از سحر غلیظ بود. بوی نافذ سوزنهای کاج و کشتزارهای جودوسر شنیده میشد. هنگ با سورت بندی اسواران ما پیش میرفت. جاده را ترک کردیم و به چپ زدیم. از مزرعه ای گذشتیم. اسبها هنگام رفتن خرنا س می کشیدند و با سم خود شبنمهایی را که روی جوشسته بود می ریختند.

حتی با پالتو سردمان بود. هنگ مدت درازی میان کشتزارها میگشت و تنها پس از یک ساعت افسری آمد و دستورهای ستاد لشکر را برای سرهنگ آورد. سرهنگ پیر ما با صدای ناراضی فرمانهای خود را صادر کرد و هنگ با اندازه یک زاویه قائمه چرخید و بسوی جنگلی براه افتاد. ما جوخه بجوخه در جاده باریکی مرفتیم. نبرد در نقطه ای واقع در سمت چپ ما جریان داشت. آتشبارهای آلمانی گرم فعالیت بودند و بقیاس غرشی که میکردند پیدا بود. عده شان زیاد است. شلیک توپها هوارا به لرزه میآورد؛ انگار سوزنهای خوشبوی کاج بر فراز ما میسوخت. آنجا ما ندیم و تا بر آمدن آفتاب گوشداری کردیم. در آن لحظه، فریاد هورا، طنین افکن شد، اما ضعیف بود و بیچاره و ترحمانگیز مینمود؛ پس از آن سکوتی در گرفت که تق تق رگ و راست مملعلها در آن رگه می انداخت. در این هنگام انبوه اندیشه ها بی هیچ ربطی بهمغز روی میآورد؛ تنها یک چیز بروشنی و دقت درمخیله ام نقش می بست و آزار میداد: چهره بی شمار پیاده نظام ما که به ردیف یک برای حمله میرفت.

من نیمرخ خاکستری شان را با کاسکت خاکستری پهن شده و چکمه های بد دوخت که تا زانو نمیرسید و با آن زمین پائیزه را لگدمال میکردند میدیدم و خنده نازک و صریح و گرفته مملعلهای آلمانی را می شنیدم که این مردان زنده عرق بر اندام نشسته را به جسدهای بیجان مبدل میکرد. هر دو هنگ با آتش دشمن جارو شدند. سربازان، در حالیکه سلاح خود را از کف می انداختند، پا

به گریز نهادند . يك هنگ سوار نظام سبك دشمن به تماقیشان پرداخت . ما خود را به جناح آنها رساندیم . در فاصله سیصد سازن ، نهیش ، فرمایی صادر شد . بیدرتك صف بستیم . من جز يك كلمه ، يك كلمه بیجان که بر ما مانند اسبان دهنه میزد ، چیزی نمی شنیدم : « به پیش ! » گوئی به پرواز درآمدیم . گوشهای اسب من چنان به سرش چسبیده بود که بنظرم میرسد حتی با دست نخواهم توانست آنها را از هم جدا کنم . سر بر گرداندم : از پشت سر من سرهنگ ودافسر میآمدند . اینك آن خط که زنده ها را از مرده ها جدا خواهد کرد ! اینك آن دیوانگی سترگ !

سواران دشمن صف خود را شکستند و عقب گرد کردند . در برابر چشم من ستوان چرتسوف Tchernetsov يك سوار آلمانی را با شمشیر زد . يك قزاق اسواران ششم را دیدم که با خمسی دیوانه وار کفل اسب يك آلمانی را که از برابرش می تاخت با شمشیر شکافت و شمشیرش تکه های پوست اسب را به هوا افکند . . . نه ، تصور در نمی آید ! هیچ معنایی ندارد ! وقتی که به محل خود باز گشتیم ، ستوان چرتسوف را دیدم . چهره اش آرام بود و شادی فرو خورده ای نشان می داد ، درست مانند کسی که ورق بازی میکند نه کسی که سوار بر اسب است و می پیش یکی را کشته است .

این ستوان چرتسوف ترقی خواهد کرد . استعداد دارد .

۴ سپتامبر

راحت باش داریم . لشکر چهارم سپاه دوم بسوی جبهه پیش میرود ، مادر قصبه کویلینو Kobylino هستیم . امروز صبح واحدهائی از لشکر یازدهم سوار قزاقان اوزال با قدم دو از قصبه عبور کرد . نبرد در باختر جریان دارد . غرش مداوم توپخانه . پس از ناهار به بیداری رفتم . در همان لحظه که من وارد شدم ، يك کاروان زخمی رسید . برخی از پرستاران هنگامی که زخمی ها را از آمبولانس پالین می آوردند میخندیدند . نزدیک شدم . سر باز بلند قامت آبله گونی که در همین ناله لبخند میزد به کمک پرستاری پائین آمد . رو بمن نمود و گفت : « قزاق کوچولو ، می بینی چطور لمبرهای مرا ساچمه باران کردند . چهار تکه شراپنل بمن اصابت کرد . » پرستار پرسید : « یعنی که پشت سرت منفجر شد ؟ » پشت سرم ؟ نه ، من بودم که پس پسکی حمله می کردم . » يك زن پرستار از خانه ای بیرون آمد . چشمم با او افتاد و چنان لرزیدم که ناچار شدم به ارا به تکیه کنم . شباهت خارق العاده ای به پلیراوتا داشت . همان چشمان ، همان چهره کشیده

همان بینی و همان موها. حتی صدایش همان بود. شاید این پندار باطلی بود؟ سرانجام کارم بدانجا خواهد کشید که در هر زن شباهت‌هایی با او پیدا خواهم کرد.

د سپتامبر

بیست و چهار ساعتی به اسب‌ها فرصت چرانداده شد و اینک باردیگر حرکت میکنند. جسماً مضحل شده‌ام. شیپور فرمان سوار شدن مینوازد. اینک من با کمال میل حاضرم شیپورچی را به تیر بزنم...

سروان فرمانده اسواران گریگوری ملخوف را برای مأموریت ارتباطی به ستاد هنگ فرستاده بود. گریگوری، هنگامیکه از کنار یکی از میدان‌های تازه جنگ میگذشت، قزاق کشته‌ای را دید که درست روی جاده افتاده بود. سرش با جعدهای خرمائی روی پشته سنگریزه‌های کنار جاده که از سم اسبان خراب گشته بود تکیه داشت. گریگوری از اسب بزیر آمد و برای آنکه بوی انبوه و نرم جسد را نشنود بینی‌اش را گرفت و مرده را کاوش کرد. در جیب شلوارش دفترچه‌ای را که شرح‌ش آمد پیدا کرد، بایک تکه مداد کبیه و یک کیف پول. فانتق‌اش را باز کرد و نگاه سریعی به چهره رنگ پریده و نمناک کشته که از هم اینک در آستانه تلاشی بود افکند. شقیته‌ها و فرورفتگی بین دو ابرو برنگ سیاه مخملی و نم گرفته‌ای بود. چنین تفکری که اریب‌وار بر پیشانی‌اش بود بر از خاک گشته بود.

گریگوری چهره مرده را بادستمالی که در جیبش یافته بود پوشاند و دوباره براه افتاد تا خود را با ستاد هنگ برساند. رفت و گاهگاه سر به عقب برمیگرداند. درستاد دفترچه را به کارمندان دیرخانه داد، و آنان همگی با هم آن را خواندند و برزندگی کوتاه ناشناس و سودهای این جهانش لبخند زدند.

XII

لشکر یازدهم سوار، پس از اشغال لشنیوو، نبردکنان از استان سلاویچک Stanislavtchik، رادزیویلف Radzivillov و برودی عبور کرد و روز ۱۵ اوت در اطراف کامنکا - استرومیلووو Kamenka - Stroumilovo گسترش

یافت. عمده قوای ارتش از دنبال می‌آمد، پیاده نظام در نقاط سوق الجیشی مهم شمر گزمیشد و ستادها و بنه جنگی در گروه‌های شبکه ارتباطی متراکم میکشیدند. جبهه جنگ از دریای شمال همچون رشته‌ای از اجزاد کشته‌ها کشیده می‌شد. در ادارات ستاد طرح يك تعرض وسیع ریخته میشد. ژنرالها روی نقشه‌ها کار میکردند، امریران یهر سو میتا ختند و دستور عملیات را با خود میبردند و صدها هزار سرباز بسوی مرگ می‌شافتند...

از اطلاعات بدست آمده چنین مستفاد میشد که نیروهای مهمی از سوار نظام دشمن بسوی شهر در حرکت‌اند. در جنگلهای کوچک اطراف جاده‌ها پیوسته زدو خوردهایی در میگرفت و گشتی‌های قزاق با دسته‌های اکتشافی دشمن تماس پیدا میکردند.

در سراسر این روزهای نبرد، گریگوری، از هنگامی که از برادر خود جدا شده بود، بیهوده کوشیده بود تا در خود نقطه اتکائی پیدا کند، اندیشه‌های مرگبار را از خود دور سازد و بار دیگر آرامش گذشته خود را بازیابد. با آخرین اسواران کمکی که بدانها پیوسته بود، هنگ بوسیله افراد ذخیره دوم تقویت یافته بود. یکی از آنان، قزاقی بنام آلکسی اوریوپین Ourioupine، از مردم استانیترای کازانسکایا، مأمور جوخه گریگوری شده بود. اوریوپین بلند بالا و اندکی خمیده بود. آرواره پائینش برجسته، با سیبل نازکی مانند افراد کالموک. چشمان شاد و بیپاکش پیوسته میخندید. با آنکه چندان سالی نداشت، کله‌اش طاس و براق و «ورقلنبیده» بود و تنها در دو طرف سرش موهای بلوطی روشن کم‌پشتی دیده میشد. قزاقها از همان نخستین روز به او «زلفی» لقب دادند.

پس از جنگی که در مقابل برودی در گرفت، به هنگ يك روز استراحت داده شد. گریگوری و «زلفی» در يك کلبه مسکن داشتند. با هم سر گفتگو باز کردند.

- ملخوف، وارفته بنظر می‌آی.

گریگوری ابرو درهم کشید:

- چطور وارفته؟

زلفی توضیح داد:

- نرم و بیحال، انگار ناخوشی...

آن دو به اسبهای خود تازه علف داده بودند و خود نیز به يك نرده قدیمی خزه پوشیده تکیه داده سیگار میکشیدند. عده‌ای سوار بستون چهاردر کوچک

میکنشند . جسدهائی که هنوز بخاک سپرده نشده بود در پای پرچین‌ها افتاده بود . - برای پس‌راندن اتریشی‌ها ، درکوچه‌های حومه شهر نبردی در گرفته بود . - ازوبرانه‌های کنیسه‌ای که آتش‌زده بودند دود غلیظی بیرون می‌تراوید . دراین پایان روز که بارنگهای پرشکوهی آذین بسته بود ، شهر ویرانی وسیع و خلاء زشتی بنماشا می‌گذاشت .

گریگوری ، بی آنکه نگاهی به زلفی بیفکند ، تف کرد :

- حالم خوبه .

- دروغ میگی ! من می‌بینم .

- چه می‌بینی ؟

- میترسی ، پسر ؟ از مرگ میترسی ؟

گریگوری با تحقیر گفت :

- چه احتمی !

ودرحالیکه پلکهایش را چین میداد ، به ناخنهای خود چشم‌دوخت .

زلفی دست بردار نبود . درچهره گریگوری دقیق شده پرسید :

- بگو ببینم ، تاکنون کسی را کشته‌ای ؟

- . بله . منظور ؟

- یادش آزادت میده ؟

گریگوری لیخند زد :

- که یادش آزارم میده ؟

زلفی شمشیر خود را ازغلاف درآورد :

- میخواهی سرت را ببرم ؟

- که چه ؟

- میتونم تورا بکشم و آخرم نگم . من رحم نمی‌شناسم .

چشمان زلفی میخندید . ولی ازلحن صدا واز لرزش خون آشام پره‌های

بینیش ، گریگوری پی‌برد که حرفش جدی است . درحالیکه چهره زلفی را بدقت

مینگریست ، گفت :

- وحشی هستی ، بوئی آزاد میت نبرده‌ای .

- تو هم دلوگرده نداری . ضریه باکلانوف Baklanov را میدانی

چیه ؟ حالا خواهی دید .

زلفی يك درخت سالخورده غان را نزدیک نرده انتخاب کرد و پا پشت

خمیده راست بسوی آن زفت و با چشم خود آن را نشانه گرفت. بازوان بلند و گرده‌دارش با آن میج‌های پس زمخت بی حرکت آویزان بود .
- نگاه کن !

شمعیر را آهسته بلند کرد و در حالیکه زانوانش را اندکی خم داده بود ناگهان با نیروئی وحشتناک ضربتی کج وارد کرد . درخت که بفاصله دو آرشین از زمین بریده شده بود افتاد و شاخه‌هایش به چارچوبه لخت پنجره در آویخت و دیوار خانه را خراش داد .

- دیدی؟ این را تو باید یادگیری. بیشترها آتامانی بود بنام باکلانوف، هیچ اسمش را شنیده‌ای؟ شمعیری داشت که توش حیوه بکار رفته بود. بلند کردتش دشوار بود، ولی به يك ضربت يك اسب را دو نیم میکرد. بله .
گریگوری برای آموختن شیوه بفرنج ضربت باکلانوف زمان درازی صرف کرد .

زلفی میگفت :

- تو زور داری، ولی شمعیر زدنت احقانه است. بین، باید این جور زد. و شمشیرش با نیروئی شگرف هدفی را که انتخاب کرده بود اربابوار میبرد.
زلفی با چشمان خندان پند میداد :

- دشمن را بی واهمه با شمعیر دو نیمش کن. آدمیزاد مثل خمیر نرمه . چون و چراش را از خودت نپرس. تو قزاقی ، کارت اینه که شمعیر بزنی و چیزی از خودت نپرسی. دشمن را تو جنگ کشتن کار مقدسی هست. برای هر کشته خدا یکی از گناهانت را می بخشه، درست مثل آن که ماری را له کرده باشی . هیچ جانوری را بی علت نباید کشت، مثلاً گوساله یا هر حیوان دیگری را. ولی انسان را میتونی نابود کنی. آدمیزاد آلوده است، ناپاکه ... مثل قارج زهری زمین را مسموم میکنه .

در برابر ایرادهای گریگوری، پیشانی‌اش را چین میداد و لجاجت‌ناخاموش میماند .

گریگوری توجه بافت که اسبها همه بی هیچ علت ظاهری از زلفی میترسند. وقتی که به آنها نزدیک میشد، گوشه‌ها را پائین می‌آوردند و به یکدیگر می چسبیدند، چنانکه گوئی اودرنده است نه انسان. در نزدیکی استانیسلاوچیک، سواران که در زمینی پردرخت و باتلاقی پیشروی میکرد مجبور شد از اسب بزیر آید . نگاهبانان اسبها را گرفته در پناه دره کوچکی میبردند. زلفی نیز برای این کار

- مأمور شد، ولی او صریحاً امتناع ورزید. گروهیان به او تشرزد :
- اوریوپین ، چه شده ، اذیرکار درمیری؟ برای چه اسبهارانمبیری؟
 زلفی اظهار نمود :
- ازمن میترسند، باورکنید !
- ودرچشمانش همان خنده نازک معمولی نهفته بود .
- او هیچگاه نگهبان اسبها نشده بود. با اسب خودش مهربان بود و تیمار او را خوب میداشت، ولی گریگوری توجه یافته بود که هر وقت اسب صاحبش را میدید که با بازوانی طبق معمول بیحرکت و چسبیده به رانها میآید، لرزشی در پشتش میدوید : مضطرب بود.
- یک روز گریگوری از او پرسید :
- بگو بیمن ، مرد مقدس، برای چه اسبها از تو میترسند ؟
 زلفی شانه بالا انداخت :
- مگر میشه اسبهارا درست شناخت؟ من با آنها مهربانم .
- اسبها آدمهای مسترا بومیکنند و از آنها میترسند، ولی تو که مست نمیکنی .
- بیرحم هستم و آنها این را احساس می کنند .
- تو دل گرگداری ، یا شاید اصلاً دل نداری و بجاش یکقلوه سنگ گذاشته‌ای .
- زلفی برغبت موافقت نمود :
- کاملاً امکان داره .

در برابر شهر کامنکا استرومیلوو، جوخه سوم بتنامی با افسر فرمانده آن برای اکتشاف فرستاده شد . روز پیش یک سرباز فراری چک درباره آرایش واحدهای اتریشی و طرح تعرض متقابلشان در خط گوروشی – استاوینتسکی Gorochi - Stavintski اطلاعاتی به دستگاه فرماندهی داده بود . ازینرو مراقبت دائم جاده‌ای که حرکت واحدهای دشمن میبایست در طول آن صورت گیرد ضرورت داشت. افسر فرمانده جوخه چهارتن قزاق را با اتفاق گروهیان درحاشیه جنگلی بجا گذاشت و خود با دیگران درجهت دهکده‌ای که با مهای سفالین آن از پس تپه‌ای دیده میشد رفت .

افرادی که درحاشیه جنگل نزدیک یک نمازخانه قدیمی باستف نوك تیز و صلیب زنگ‌زده بجا مانده بودند عبارت بودند از گریگوری ملخوف، گروهیان

وسه تن قزاق تازه وارد ، یعنی سیلانتیف Silantiev ، زلفی و مپشکا کوشه‌وی .
گروهیان فرمان داد :

– بچه‌ها ، پیاده شید ؛ کوشه‌وی ، اسب‌ها را پشت آن درخت‌های کاج ، آنجا که
از همه انبوه‌تره بیر .

قزاقان در پای کاجی شکسته و خشکیده دراز کشیدند و سیگار دود کردند .
گروهیان دوربین را از چشم خود برنمیداشت . درده قدمی آنجا جوازری که
نا درویده متروک گشته بود موج میزد . خوشه‌های جو که دانه‌های آن بر اثر
وزش باد ریخته بود خم میشدند و همه‌م غمناکی سر میدادند . قزاقان نیم
ساعتی در آنجا دراز کشیدند و گاه‌گاه جمله هائی بستنی میانشان مبادله
میشد . غرش بی‌امان توپخانه از سمت مشرق شهر ادامه داشت . گریگوری بسوی
جوزار خزیده بود و خوشه‌های پر باری میجست و فشارش میداد و دانه‌های سفت
ورسیده آن‌را میجوید . گروهیان آهسته فریاد زد :

– اه ، انگار اتریشی‌ها !

سیلانتیف بر خود لرزید :

– کجا ؟

– آنجا ، دارند از جنگل بیرون می‌آند . کمی بیشتر بطرف راست نگاه کن .
گروه کوچکی از سواران از بیشه دوری تازه بیرون آمده بودند . آنها
ایستادند و کشتزار و پیشامدگی‌های وسیع جنگل را بررسی کردند و سپس رو به
سمت قزاقان برآه افتادند .

گروهیان فریاد زد :

– ملخوف !

گریگوری سینه‌کشان خود را پبای صنوبر رساند . گروهیان بالحنی
تپ‌آلود زمزمه کرد :

– می‌گذاریم بیاند و بعدش شلیک میکنیم . بچه‌ها تفنگ‌ها را آماده کنید !
سواران راه خود را به سمت راست کج کرده بودند و با قدم معمولی پیش
می‌آمدند . چهار نفری که زیر درخت کاج دراز کشیده بودند نفس را در سینه حبس
کرده خاموش بودند .

باد طنین صدائی جوان و صاف را با خود آورد :

«... aucht , Korporal !»

گریگوری سر برداشت ؛ سه سوار مجارستانی با نیم‌تنه‌های یراق‌دوزی-

شده با هم می‌آمدند. سوار اولی روی اسبی سیاه نشسته تفنگی بدست گرفته بود و با صدای بمی آهسته می‌خندید. گروهبان بزمزه گفت :

— آتش !

شلیک تفنگ‌ها صدا کرد :

— هو، هو، هاك !

و انعکاس صدای آن در جنگل پیچید .

کوشه‌وی که پشت کاج‌ها بود وحشت‌زده فریاد زد :

— چه دارید می‌کنید ؟

پس از آن سراسب‌ها داد کشید :

— هو ! لمنتی، هار شده‌ای ! هو ! شیطان !

و صدایش عجیب طنین بلندی داشت .

سواران بدنیاال هم در کشتزار می‌تاختند. یکی از ایشان، آن که پیشاپیش همه میرفت و بر اسب سیاه تناوری سوار بود، به هوا شلیک میکرد. آن که از پس همه می‌آمد و اندکی عقب مانده بود روی گردن اسبش خوابیده بود و سر بر میگرداند و کلاه سربازی خود را بادست نگه‌میداشت .

زلفی پیش از همه از جاجسته و سرنیزه را روی تفنگ نصب کرده بود و در حالیکه دست‌وپایش میان جوها گیر میکرد می‌دوید. بفاصله صدسازن از آن جا اسبی افتاده بود و جفتک می‌انداخت و دست‌وپا میزد. در کنار او یک سوار مجار که کلاه از سرش افتاده بود سر زانوی خود را که هنگام سقوط از اسب ضرب دیده بود مالش میداد. از دور چیزی فریاد کشید و دست‌ها را بالا نگهداشت، ولی نگاهش به رفقای خود بود که دور میشدند .

این همه چنان بسرعت گذشته بود که گریگوری تنها پس از آنکه زلفی سرباز اسیر را به پای کاج آورد متوجه آن شد .

زلفی شمیر اسیر مجار را با خسونت کشید و گفت :

— هه ، سرباز ، بازش کن .

اسیر لبخند ناراحتی زد و فرما نبرد ارانه شروع به وا کردن تسمه شمیر کرد، ولی دست‌هایش سخت میلرزید و نمیتوانست سگک آن را باز کند. گریگوری با احتیاط به او کمک نمود. سوار اسیر، جوانی بلند بالا با گونه‌های فر به که در گوشه لب بالای تراشیده‌اش زگیلی بود ، با حقیقت‌سای لبخند زد و سرش را روی زمین تکان داد. ظاهراً بسیار خشنود بود که سر سلاح از سرش کنده میشود. در حالی

که قزاقان رامینگریست، در جیب‌های خود گشت و یک کیسه چرمی بیرون آورد. سپس چیزی بلنور کرد و با حرکات دست و سر توتون به آنان تعارف کرد. گروهبان لبخند زد و دست به جیب برد تا کاغذ سیگار بیرون بیاورد. گفت :

- مهمان‌مان میکنه .

سیلانثیف قاه قاه خندید و گفت :

- بیا بیخرج بیگانه سیگاری دود کنیم !

قزاقان هر یک سیگاری پیچیدند و آتش زدند. این از آن توتونهای سیاه و تند پیپ بود و سرشان را گیج میکرد. گروهبان که دود را حریصانه فرو میبرد، پرسید :

- تفنگش کجاست ؟

زلفی تسمه زرد با سوزن دوخته‌ای را که به شانه‌اش حمایل کرده بود نشان داد ،

- این‌ها ؟

- باید بردش به مقر اسواران . یقیناً توستاد به اطلاعات او احتیاج دارند .

گروهبان سرفه‌ای کرد و نگاه آشفته‌اش را روی افراد خود گرداند :

- بچه‌ها ، چه کسی میبردش .

زلفی داوطلب شد :

- من میبرم .

- خوب ، برو .

پیدا بود که اسیر فهمیده است. لبخند کج بینوایی زد. میکوشید بر خود مسلط باشد. جیب‌های خود را زیر و رو کرد و اندکی شکلات نرم و پنچ شده بیرون آورد و در دست قزاقان گذاشت .

- من رون Ruthéne ، روتن ... اتریشی نیستم !

کلمات را کج و کوله میکرد و بطرزی خنده آور سرو دست تکان میداد و شکلات خوشبو و پنچ شده را همچنان پیش قزاقان نگه میداشت . گروهبان از او پرسید :

- بازمه اسلحه با خودت داری؟ ولی این جور بلنور نکن ؛ بهر صورت

چیزی نخواهیم فهمید . رولور داری؟ دنگ - دنگ داری ؟

گروهیان ماشه خیالی را فشار میداد. اسیرش را بشدت تکان داد :

— من نیست ! من نیست !

برغبت مانند تا رخت و جامه‌اش را بگردند. گونه‌های گردش میلرزید. از شلوار سواریش که روی زانو پاره شده بود خون میچکید؛ پوست گلرنگش خراش برداشته بود. دستمال خود را روی زخم میگذاشت، شکک در میآورد، زبانش را صدا میداد و پیایی حرف میزد... کلاه سربازیش کنار اسب کشته شده افتاده بود و او اجازه میخواست تا برود و کلاه و پتوی سربازی و دفترچه‌اش را که در آن عکسی از خانواده‌اش بود بردارد. گروهیان بیهوده میکوشید تا سخنان او را بفهمد؛ سرانجام با حرکت نو میدانه دست گفت :

— بیرش .

زلفی اسب خود را که کوشه‌وی نگهداشته بود گرفت و بر زمین نشست و تسمه تفنگ خود را مرتب کرد و پادست را بر نشان داد:

— قدم، رو. آخر، توجه سربازی هستی، بی‌پیر ؟

اسیر که از لبخند اوجانی گرفته بود، خود نیز لبخندی زد و همچنان که در کنار اسب رامی پیمود با دوستی نوکر مآبانه دستی به ساق پای زمخت زلفی زد و نوازشش داد. زلفی دست او را کنار زد و دهانه اسب را کشید و او را گذاشت که جلوتر برود .

— راه برو، بدبخت ! شوخیت گرفته ؟

سرباز اسیر با سروروی گناهکار قدم تندتر کرد و چهره‌اش بار دیگر عبوس گشت. ضمن راه رفتن، پیوسته سر بر میگردداند و بسوی قزاقان مینگریست. و بدین سان بود که نقش او در خاطر گریگوری باقی ماند؛ نیم تنه یراق دوزی شده سواران بردوش افکنده، دسته موهای بورش گستاخانه بر تارک سرش راست ایستاده، بارفتاری مطمئن و دلیرانه. گروهیان گفت :

— ملخوف، برو زمین اسبش را بیار .

و ته سیگاری را که انگشتهایش را میسوزاند با تأسف دور انداخت .

گریگوری زمین اسب کشته شده را باز کرد، و بی آنکه دلیلی در میان باشد، کلاه سرباز اسیر را که اندکی دورتر افتاده بود برداشت. آستر آن را بو کشید. عطر تند و تیز عرق و صابون ارزان بها از آن شنیده میشد. کلاه را بدقت با دست چپ نگه‌داشته زمین را با خود آورد. قزاقان که در پای کاج‌ها چمباتمه زده بودند، کیف‌های دوطرف زمین را کاوش کردند و به‌وادسی زمین که نظیر آن راهز گز

- ندیده بودند پرداختند . سیلانثیف افسوس خورد:
- توتونش خوب بود ، مبیایست بازهم آتش بگیریم .
- بله ، راستش را باید گفت ، توتونش خوب بود .
- انگار شکر توش ریخته اند . مثل روغن توی گلو سر میخوره ...
- گروه بان از این یاد آوری آهی کشید و آب دهانش را فرود داد .
- پس از چند دقیقه ، سر یک اسب از پشت درخت کاج ظاهر شد . زلفی باز گشته بود . گروه بان وحشت زده از جا برخاست :
- ها ، چه شد ؟ .. گذاشتی در بره ؟
- زلفی نزدیک میشد و شلاق خود را تکان میداد . از اسب زیر آمد ، خمیازه ای کشید و شانها را جنباند . گروه بان بسوی او گام برداشت و پرسید:
- اتریشی را چه کارش کردی ؟
- زلفی غرولند کنان گفت :
- راحتم بگذار ! شروع کرد بدویدن ... میخواست فرار کنه ...
- گذاشتیش در بره ؟
- به محوطه صافی رسیدیم و یکباره شروع کرد به ... من هم با شمشیر دو نیمه اش کردم .
- گریگوری فریاد زد:
- دروغ میگی ! بی جهت کشتیش !
- زلفی چشمان بیخ بسته اش را به گریگوری دوخت:
- چرا فریاد میکشی ؟ به توجه مربوطه ؟
- گریگوری آهسته بلند شد . دست های لرزانش به اطراف کشیده میشد:
- چطور ؟
- زلفی باخسونت تکرار کرد:
- در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن ! فهمیدی ، ها ! دخالت نکن !
- گریگوری تسمه تفنگش را بدست گرفت و با حرکاتی عصبی آنرا بشانهاش تکیه داد . انگشتش میلرزید و ماشه را نمی یافت ؛ چشمانش در چهره آفتاب سوخته اش پنحوی شکرف لوچ شده بود . گروه بان بسوی گریگوری جست و یا صدائی تهدید آمیز فریاد زد:
- ایست !

پیش از آنکه تیردر رود او را هل داد. گلوله رفت و سوزنهای درختان کاج را با موسیقی خفیف و دنباله داری بزمین انداخت. کوشه‌ی فریاد کشید:

— چه خبر شده ؟

سیلا تیف بادهان باز نشسته تکان نخورده بود. گروهبان مثنی به سینه گریگوری زد و تفنگ را از دستش بیرون کشید. زلفی بهمان حال پیشین مانده بود: ایستاده، یک پا اندکی کنارتر، دست چپ را در کمر بند فرو برده ...

— باز هم شلیک کن!

گریگوری بسوی او هجوم برد:

— میکشمت!

گروهبان فریاد کشید:

— چه تان هست، آخر! ... این کارها چه معنی داره؟ میخواهید شما را بداد گاه صحرائی بیرند و تیرباران کنند؟ اسلحه تان را بگذارید زمین ... سپس گریگوری را کنار زد و خود دستها بر سینه چلیپا کرده، میان او و زلفی حایل شد. زلفی بالبخند فرو خورده ای گفت و پا بر زمین میکوفت:

— شوخی میکنی، مرا نمی کشی.

هنگام بازگشت، در سایه شامگاهان، گریگوری پیش از دیگران جسد سر باز اسیر را در محوطه بیدخت دید. جلوزد و نزدیک شد، و همچنانکه دهنه اسب خود را که خرناس میکشید نگه میداشت، نگاه کرد: سر باز کشته با بازوان گشاده روی خزه های وز کرده دمر افتاده و صورتش در آن پنهان گشته بود. کف دستش همچون برگ خزان زده لکه زرد تیره ای در متن سبزه ها می نهاد. ضربت مرگ، که بی شک از پشت سر بر او وارد شده بود، از سرشانه تا کمر او را بدو فیم کرده بود.

گروهبان با وحشت از گوشه چشم نگاهي بموهای بور و سر خم گشته کشته افکند، و با صدای خفه گفت:

— دو نیمش کرده ...

قزاقان بغاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند. تیرگی غلیظ ترمیشد. باد ملایمی ابر سیاه پراکنده را بسوی باختر میراند. بوی گل لجن و نم زنگار و پوسیدگی از با تلاق مجاور بر میخواست. مرغ بوتیماری زوزه میکشید. سکوت خواب آلود را تنها خش خش زین برگها و صدای برخورد تصادفی شمشیرها به

رکابها یا قرچ قرچ سوزن‌های کاج در زیر سم اسبان بهم میزد. بر فراز محوطه بیدرخت جنگل، آخرین فروغ تیره و سرخ رنگ آفتاب غروب بر تارک درختان کاج فرو میبرد. زلفی پی‌درپی سیگار میکشید. پرتو سرخ رنگی انگشتان درشت و ناخن‌های سیاه بر آمده اش را که سیگار را محکم نگه میداشت روشن میکرد. ابر سیاه بر فراز جنگل معلق بود و رنگهای پژمرده غروب را که اندوهی وصف ناپذیر از آن می‌تراوید تقویت میکرد و انبوه‌تر میساخت.

XIII

فردای آن روز، صبح‌زود، عملیات برای تصرف شهر آغاز گشت. پیاده نظام میبایست هنگام سپیده از جنگل دست به‌حمله زند و سوار نظام میبایست دو جناح آن‌را تقویت کرده ذخیره‌ای برای آن باشد. بر اثر سوء تفاهم، دو هنگ پیاده بموقع نرسیدند. به‌هنگ دوست و یازدهم تیرانداز دستور داده شد که به جناح چپ برود. يك هنگ دیگر در حین انجام يك حرکت دورانی زیر آتش توپخانه خودی قرار گرفت. در نتیجه وضع ناهنجاری پیش آمد. آشفتنگی شومی موجب بهم خوردن نقشه‌ها میشد و طرح تعرض در خطر آن بود که اگر هم با شکست نیروهای مهاجم پایان نیابد دست کم به ناکامی بینجامد. در همان اثنا که پیاده نظام از نو آرایش مییافت و توپچیان - که بر اثر دستوری ناسنجیده شب هنگام در باتلاقی گرفتار شده بودند - اسبها و توپها را از لای ولجن بیرون میکشیدند، لشکر یازدهم دست به‌حمله زد. زمین سراسر جنگل و باتلاق امکان نمیداد که در جبهه و سیمی بردشمن هجوم برده شود. در پاره‌ای نقاط اسواران ما میبایست جوخه بجوخه به‌حمله اقدام کنند. اسواران چهارم و پنجم هنگ دوازدهم بعنوان ذخیره نگهداشته شدند، ولی موج تعرض از هم اکنون اسواران دیگر را بدنبال خود کشیده بود. پس از يك ربع ساعت، افرادی که در عقب جبهه مانده بودند غرضی و بدنبال آن زوزه لرزان و گوشخراشی شنیدند:

«هورا! آآ... هورا! آآ...»

- بچه‌ها مان یورش میبرند!

- دیگر شروع شد.

- مسلسل‌ها آتش میبارند...

- حتماً بچه‌ها مان را دارند درو میکنند...

- دیگر فریاد نمی‌کشند ، ها ؟
 - معنی اش اینه که رسیده‌اند .
 - بزودی نوبت ما خواهد بود که وارد معرکه بشیم .
 بدین‌سان سربازان سخفانی از هم گسیخته رد و بدل می‌کردند .
 دواسواران نامبرده در محوطه بیدرخت جنگل منتظر بودند . درختان
 بلند کاج‌راه نظر را می‌بست . یک گروهان پیاده نظام دوان‌دوان از آنجا گذشت .
 استوار جست و چالاکی ماند تا آخرین صفوف بگذرند و سپس با صدائی گرفته
 فریاد زد :

- فاصله‌ها را کم کنید !

گروهان باهمه چکه‌ها و چکاچاک قمقمه‌ها گذشت و در پس بیشه کوچکی
 از درختان توسه ناپدید گشت .

از نقطه‌ای بسیار دور ، آن سوی تپه پوشیده از جنگل ، زوزه غلطانی باز
 بگوش رسید ، ولی ضعیف‌تر بود و دور میشد : «هورا آ... هورا آ...! ...» سپس
 یکباره فروکش کرد و گوئی بریده شد . خاموشی شوم و سنگین بار دیگر
 در گرفت .

- حالا دیگر به هم رسیده‌اند .

- جنگ تن به تن ... همدیگر را ریزریز می‌کنند .

همه گوش تیز کرده بودند ، ولی از آن سو خاموشی نفوذ ناپذیر بود . در
 جناح راست ، توپخانه اتریشی‌ها برضدها چمان می‌نرید و مسلسل‌ها پشت سرهم
 مانند چرخ خیاطی صدا میکرد .

گریگوری ملخوف افراد جوخه را مینگریست . حوصله‌شان سررفته
 بود . اسبها ، چنانکه گوئی مگس گزیده باشندشان ، ناشکیبا بودند . زلنی
 کاسکت خود را روی قبروس زین نهاده عرق سرطاس آبی رنگ خود را خشک
 میکرد . میفکا کوشه‌وی در کنار گریگوری دود سیگار دوپولی خود را حریصانه
 فرو میبرد . هر چیزی در اطرافشان بوضوح دیده میشد و بنحوی مبالغه‌آمیز
 واقعی می نمود ، - درست همانگونه که چشم پس از یک شب بیدارخوانی اشیاء را
 می‌بیند .

آن دواسواران نزدیک به ساعت بحال ذخیره باقی ماندند . شلیک‌سلاحها
 تخفیف مییافت و بار دیگر با نیروئی تازه از سر گرفته میشد . یک هواپیما که
 معلوم نبود دوست یا دشمن است ، جیرجیر کثان در ارتفاع دوارانگیزی بالای

سرشان چند دور زد و سپس رو بمشرق رفت و بیش از پیش اوج گرفت . دودش رنگون گلوله‌های شراپنل در پائین آن جاده آمی رنگی بوجود می‌آورد : توپخانه ضد هوایی .

نیروهای ذخیره نزدیک ظهر وارد کارزار شدند . همه ذخیره توپ‌نشان دیگر دود گشته بود و افراد دیگر تاب انتظار نداشتند . در این میان يك افسر سوار چهار نعل فرا رسید . بیدرنگه سروان فرمانده اسواران چهارم به سربازان خود دستور داد که يك جاده جنگلی را پیش گیرند . سپس آنها را در جهت ناشناخته‌ای برگرداند . گریگوری احساس می‌کرد که عقب‌گرد کرده‌اند . نزدیک بیست دقیقه بدون رعایت نظم در دل جنگل پیش رفتند . همه هم نبرد نزدیک میشد . پشت سرشان در همان نزدیکی يك آتشبار پی‌پی شلیک می‌کرد . گلوله‌ها بر اثر مقاومت هوا وزه‌کشان و فتن‌فشان کنان بالای سرشان میرفت . اسواران ، که بر اثر راه پیمائی در جنگل صافش از هم گسیخته بود ، باین نظم از جنگل بیرون آمد . در کناره جنگل ، بنافاصله نیم ورستی ، سواران مجار خدمتگاران يك آتشبار روسی را با شمشیر تکه‌تکه می‌کردند .

— اسواران ، آرایش جنگه!

وقبیش از آنکه سربازان فرصت بیابند که فاصله صفها را افزایش دهند :

— شمشیرها برهنه ، برای حمله ، پیش!

تیغه‌های نیلگون شمشیر مانند رگباری از غلاف بدرآمد . اسواران با قدم تند و سپس چهار نعل پیش تاخت .

پنج‌شش سوار مجار نزدیک آخرین توپ در کفش و کوشش بودند . یکی از آنان دهنه اسبها را که روی دوپامی ایستادند می‌گرفت و دیگری آنها را با پهنه شمشیر خود میزد ؛ دیگران هم که پیاده شده بودند به پره‌های چرخ توپ زور می‌آوردند و میکوشیدند تا آن را به جلو برانند . کمی دورتر ، افسر شان که بر مادیان شکلاتی رنگ دم‌بریده‌ای سوار بود جولان میداد . دستورهائی صادر می‌کرد . مجارها ، همینکه قزاق‌ها را دیدند ، توپ را رها کردند و چهار نعل گریختند .

دها ، خوب ، خوب ، خوب! گریگوری با صدای نعل‌اسب خود بدین‌سان در ذهن خویش ضرب می‌گرفت . پایش يك لحظه از رکاب بدرآمد ؛ تعادل خود را روی زمین ناپایدار دید . باد لهره رکاب را جست و بازیافت و همچنانکه به پهلو خم شده بود نوك پایش را در آن افکند . پس از آنکه سربرداشت ، شش‌اسبی را که به‌غزاده توپ بسته شده بودند دید ، و بر اسب اولی چشمش به راننده افتاد که

با سرشکافته و پیراهن به خون و تکه‌های منز آغشته کردن اسب را در آغوش گرفته بود. اسب پیکریکی از خدمتگاران آتشبار را لگدمال میکرد، و استخوانهای کشته زیر سم اسب صدا میداد. نزدیک صندوق واژگون شده خمپاره‌ها دوسر باز دیگر بخاک افتاده بودند و سربازومی روی عرادهٔ توپ افتاده بود. سیلاتیف از گریگوری درگذشت. افسرمجاری که روی مادیان دم‌بریده سوار بود باشلیک هفت تیر خود او را از نزدیک و تقریباً دست بدست کشت. سیلاتیف روی زمین خیز کرد و پادستهایی که بسوی دوردست آبی رنگ گسترده شده بود افتاد. گریگوری برای آنکه افسر را دور زده آسان‌تر بر او ضرب وارد کند دهنهٔ اسب خود را کشید. افسر معنای حرکت او را دریافت و بسوی او شلیک کرد. همهٔ فشنگهائی را که در شانه داشت در کرد و سپس شمشیر بدست گرفت. از آنجا که شمشیر با زماهری بود توانست سه‌سره به سهمناک گریگوری را از خود رد کند. گریگوری با لبان در هم پیچیده برای چهارمین بار خود را به او رساند. اسبهایشان تقریباً پهلوی یکدیگر میتاختند و گریگوری گونه‌های خاکستری رنگه و خشک‌تر اشیدهٔ افسرمجاری و شماره‌ای را که بریقهٔ او نیفرمش بود میدید. گریگوری روی درکاب ایستاد و با او نمود کردن ضرب‌های و تغییر دادن جهت آن حریف را فریب‌داد و نوك شمشیر خود را در پس گردن او، در آن جایی که ستون فقرات پایان می‌پذیرد، فرو برد. افسرمجاری دستی را که با آن شمشیر و مهار اسب را گرفته بود پائین آورد، قد راست کرد و سینه را چنانکه گویی گوازش گرفته باشند سپر کرد و روی قربوس زمین خم شد. گریگوری آرامش عظیمی احساس کرد و با شمشیر ضربتی بر سرش فرود آورد و بچشم خود دید که شمشیر در استخوان جمجمه، بالای گوشهایش، فرو میرود.

ضربهٔ وحشتناکی از پشت سر گریگوری را از هوش برد. مژهٔ گرم و شور خون را در دهان خود احساس کرد و فهمید که در آستانهٔ افتادن است؛ زمین پوشیده از آکه گندم چرخ‌زنان بنحو مقاومت ناپذیری نزدیک میشد.

ضربت شدید سقوط یک ثانیه او را بهوش آورد. چشم باز کرد، اما چشمانش غرق خون بود. نزدیک گوشش صدای پاهائی شنیده میشد و همراه با آن نفس دردناک اسبش: «هاپ! هاپ! هاپ! هاپ!» گریگوری بار دیگر چشم باز کرد و سوراخهای گلرنگه و بازگشتهٔ بینی اسب خود را دید و نیز لنگه چکمه‌ای را که به درکاب آویخته بود. اندیشهٔ تسکین دهنده‌ای همچون مار در ضمیر او خزیدن گرفت: «تمام شد». پس از آن وزوزی بود و پس از آن هم خلاه سیاه رنگه.

XIV

در نخستین روز های ماه اوت ، ستوان یوگنی لیسنیتسکی Evguéní Listnitski تصمیم گرفت که از جنگ آتامانسکی گارد امپراطوری به یکی از هنگ های قزاق ارتش منتقل شود . در این باره گزارشی تقدیم کرد و پس از سه هفته به يك هنگ مأمور جبهه انتقال یافت . پس از آنکه همه تشریفات کار انجام پذیرفت و پیش از آنکه پتروگراد را ترك گوید ، یوگنی پدر خود را بوسیله نامه ای کوتاه از تصمیم خویش آگاه ساخت :

و پدر جان ، من انتقال خود را از هنگ آتامانسکی به يك واحد جنگی تقاضا کرده ام . حکم مأموریت امروز بدستم رسید و من میروم تا خود را در اختیار فرمانده سپاه دوم قرار دهم . گمان میکنم از تصمیم من بتعجب خواهید افتاد ، ولی علت این است که دیگر نمیتوانم محیطی را که باید در آن جولان دهم تحمل کنم . رژه ، پذیرائی ، کشفك گارد افتخار ، دیگر حوصله ام از این همه چنان سر رفته است که حالت تهوع به من دست میدهد . من در آرزوی فعالیت زنده و یا اگر بهتری پسندید هنر نمائی جنگی هستم . باید گفت که خون پرافتخار لیسنیتسکی در من بسخن در آمده است ، خون همان خانواده ای که افراد آن از هنگام جنگ میهنی ۱۸۱۲ پیوسته برای ارتش روسیه گلبندهای افتخار یافته اند . من عازم جبهه هستم و از شما دعای خیر می طلبم . هفته گذشته امپراطور را پیش از عزیمت به مقر سر فرماندهی دیدم . من در داخل کاخ نگهبانی داشتم . هنگامی که باتفاق رودزیانکو Rodzianko از برابر من میگذشت لبخندی زد ، و در حالیکه مرا با اشاره نگاه نشان میداد ، به انگلیسی گفت : « این عم گارد پرافتخار من ! روزی خواهد رسید که بیاری آن نوک و پاهلم را بچینم . » من امپراطور را مانند يك دختر دبیرستانی میپرستم و با آنکه بیست و هشت سالم تمام شده است ، از اعتراف بدین امر شرمی ندارم . بگو مگوهای درباری که همچون تار عنكبوت اطراف نام تابناک اعلیحضرت را فرا گرفته عمیقاً مایه انزجار من است . آنها را باور ندارم و نمیتوانم باور داشته باشم . چند روز پیش چیزی نمانده بود که سروان گروموف Gromov را که در حضور من بخود اجازه میداد سخنان دور از ادب در حق ملکه ایراد کند بکشم . کار پستی است ، و من به او گفتم تنها کسانی که خون رعیت در رگهایشان جاری است می توانند تا حد تکرار این شایعات رذیلانه تنزل کنند . این حادثه در حضور چند تن از افسران روی نمود . در هنگام شدت

غضب هفت تیرم را بیرون آوردم و میخواستم يك گلوله خرج این بی شرف کنم ، ولی رفقا سلاح را از دستم گرفتند . روز بروز اقامت در چنین منجلابی برایم دشوارتر میشد . در هنگهای گارد ، خاصه در میان افسران ، دیگر آن میهن-پرستی حقیقی و حتی - گرچه گفتش وحشت آور است - دیگر عشق بخاندان سلطنتی نیست . آنها نجیبزاده نیستند بلکه مشتی بی سرو پا هستند . و همین علت اساسی قطع رابطه من باهنگه است . من نمیتوانم با کسانی که بدیشان احترام نمیگذارم معاشرت داشته باشم . فکر میکنم که آنچه گفتمی بود گفتم . از این که نامه ام سرورته درستی ندارد معذرت میخواهم . عجله دارم و باید جامه‌ها را بپندم و نزد فرمانده پادگان بروم . پدجان ، تندرستی شمارا خواستارم . ازجبهه نامه مفصل تری برایتان خواه نوشت .

«فرزند شما ، یوگنی»

قطار ورشو ساعت ۸ بعد از ظهر حرکت میکرد . لیستنیسکی با درشکه به ایستگاه رفت و پشروگراد را درسوسوی آبی رنگه چراغهای پشت سر گذاشت . ایستگاه پراهمهمه و رفت و آمد مردم بود ، - خاصه نظامیان . باربری جامه . دان لیستنیسکی را در کوبه گذاشت و پس از آنکه انعامی دریافت کرد به جناب سروان سفر بخیر گفت . لیستنیسکی کمر بند و پالتوی خود را کند ، تسمه های پتوبند خود را باز کرد و پتوی ابریشمی رنگارنگه کارقفاز را روی نیمکت بالایی پهن کرد . در پایین ، کنار پنجره ، کشیش لاغر اندامی با چهره مرطاضان نشسته بود و مقداری خوراکی را که روی میز کوچک نهاده بود میجوید . درحالی که ریزه های نانها از ریش نخ نمای خود می تکاند ، دختر جوان نازک اندامی را که لباس دیرستان بتن داشت و در مقابل او نشسته بود دعوت بخوردن میکرد :

- آخر ، چیزی میل کنید ا

- متشکرم .

- خجالت نکشید . با این لاغری تان باید خیلی غذا بخورید .

- متشکرم .

- بیائید ، این کلوچه پنیری را میل کنید . شاهم ، آقای افسر ، بفرمائید

چیزی میل کنید .

لیستنیسکی سرش را بزمیر خم کرد :

- فرمایش تان بامن بود ؟

کشیش چسبان غمناک خود را بسوی او پیکانده ، و درحالی که تنها لبان نازکش

باسبیل‌های عبوس و درهم و کم پشت نقش‌بخندی داشت، جواب داد:

- بله، بله.

- تشکر میکنم. گرسنه نیستم.

- جای تأسف است. آنچه موجب آلودگی است آن نیست که از راه دهان

فرو بیرون آید. شما که به چه نمی‌روید؟

- چرا.

- خدا پشت و پناه‌تان باشد!

از خلال پرده خواب، لیستنیتمسکی صدای درشت کشیش را که گویی از جای بسیار دوری می‌آید می‌شنید و بنظرش میرسید که این نه کشیش بلکه سروان گروموف است که با صدای بم گله آمیزی حرف می‌زند.

- ... خرج خانواده‌ام زیاد است. میدانید، کلیسای من در محله فقیر-

نشینی است. بهمین جهت بمنوان کشیش هنگه داوطلب خدمت شده‌ام. ملت روس

نمی‌تواند بدون ایمان زندگی کند. و میدانید، سال بسال ایمان قوت تازه‌ای

میگیرد. شك نیست که برخی مردم از آن دوری می‌جویند و این‌ها همان

زوشنفکران هستند، اما دهقانان به خدای خودشان دلبسته‌اند. بله ... همین

است که گفتم ...

صدای بم آهی کشید و آنگاه سیلاب تازه‌ای از کلمات روان شد که دیگر

تا آستانه ضمیر لیستنیتمسکی نفوذ نمی‌کرد.

لیستنیتمسکی به خواب رفت. آخرین چیزی که در نیمه بیداری احساس

کرد بوی رنگ تازه تخته‌های باریک سقف و اگر بود و یک جمله که از پشت

شیشه پنجره بگوشش رسید:

- توشه راه آهن قبولش کرده، به من مربوط نیست.

«چه چیزی را توشه راه آهن قبول کرده؟» شورش بازاندکی وول خورد.

و سپس رشته اندیشه‌ها بنحونا محسوس گسیخته شد. خوابی راحت بخش پس از دو

شب بیدار خوابی بر او فرود آمد. در جهل ورستی پترو گراد بیدار شد. چرخها

خرخر موزونی داشتند، و اگر توب می‌خورد و حرکات ناگهانی لوکوموتیف تکانش

میداد. در کوچه مجاور کسی دودانگه آواز می‌خواند. چراغ سایه‌های بنفش

رنگ موری می‌انداخت.

۱ - آیه‌ای است در انجیل از زبان عیسی مسیح که در آن محرمات دینی بهبود

(گوشت خوک و غیره) تلویحاً منسوخ گشته است.

هنگی که ستوان لیستنیسکی بدان مأمور شده بود در پیکارهای اخیر تلفات سنگینی داده بود. ازینرو آنرا از منطقه آتش دور کرده بودند و اینک از حیث نفرات واسب تکمیل میشد.

ستاد هنگ در برزنیاگی Berezniagui ، ده بزرگ و مرکز تجارتمی ، مستقر شده بود. لیستنیسکی در ایستگاه کوچک بی نام و نشانی از قطار پیاده شد. در همان اثنا يك آمبولانس از قطار بزمیر می آمد. لیستنیسکی محل عزیمت آنرا از پزشك جو یا شد و دانست که آمبولانس نامبرده از جبهه جنوب غربی به این منطقه منتقل شده است و هم اینک از راه برزنیاگی و ایوانوفکا عازم کریشو وینسکویه Krychovinskoïé میباشد. پزشك ، مردی فربه و سرخ رو ، در حق فرماندهان مستقیم خود سخنان بسیار زننده ای میگفت و افسران ستاد لشکر را بیدی یاد میکرد. چشمانش در پس عینك پنس بنحوبد خواهانهای میدرخشید او ، در حالیکه ریش خود را میخاراند ، در برابر مخاطب تصادفی خود آنچه را که در دلش انباشته شده بود میگفت. لیستنیسکی در میان سخنش دوید:

— آیا میتوانید مرا به برزنیاگی برسانید؟

دکتر رضایت داد:

— برید توی درشکه بنشینید. شما هم، ستوان ، باها بیائید .

پزشك بارفتاری خودمانی باد کمه پالتوی ستوان و میرفت و در حالیکه میکوشید تاجلوی صدای بم خود را بگیرد، همچنان میگفت:

— آخر ، فکر کنید ، ستوان ، انسان دوست و درست توواگون چار پایان تلقی کنان بیاد اینجا که دست روی دست بگذارد ، و حال آنکه در منطقه ای که آمبولانس مرا از آنجا منتقل کرده اند دو روز جنگ بسیار خونینی روی داده و انبوهی سربازان زخمی هستند که احتیاج به پرستاری ما دارند .
دکتر مانند شیر میفرید و بالذت بیرحمانه ای تکرار میکرد: جنگ بسیار خونین ، و به جای آره کشش فوق العاده ای میداد.

ستوان برای رعایت ادب پرسید:

— دلیل همجو عمل نسجیده ای چه میتونه باشه ؟

دکتر ابروان خود را روی عینك پنس بریشخند بالازد و باردیگر فرید:

— دلیلش چه می تونه باشه ؟ بی منطقی و ححق و بی کفایتی افسران ستاد.

بله ، این هم دلیلش! این بیشرها همه چیز را در هم و بر هم میکنند. هیچ صلاحیتی ، کمترین عقل سلیمی در شان نیست . آیا «یادداشت های يك پزشك» ، اثر و رسا یف

Véressaïev یادتان هست؟ درست همانه . آن هم به توان دو، قربان!
لیستنیسکی دستی به احترام بالا برد و بسوی کاروان بهداری براه افتاد.
پزشك خشنك از دنبال او قارقار میکرد:

- ما تو این جنگه شکست خواهیم خورد ، ستوان . از ژاپن شکست خوردیم
و درس عبرت نگرفتیم . در آن موقع هم میگفتیم: «پشتشان را بخاک میرسانیم.»
پزشك در طول خط آهن براه افتاد . از روی گودال‌های آب که لکه‌های
هفت رنگه نفت بر آن سوسومیزد می‌پرید و سرش را با اندوه تکان میداد.

سرسب آبولانس به برزنیاگی رسید. باد ساقه‌های درهم و زرد رنگه گندم
را حلاجی میکرد. درست باختر، ابرها انبوه میشدند و درهم میلولیدند. توده
بالائی ابر سیاه بنفش گون بود و اندکی پایین‌تر این رنگه شگرف‌تر از دست میداد
و مایه‌های دیگری بخود میگرفت و پرتومه گرفته قفائی رنگی بر اطللس تیره گون
آسمان می‌افشاند. وسط این توده بی‌شکل که به انبوه بیخ هنگام بیخ بستن رودخانه
شبهه بود ، از هم دریده شده بود و سیلاب نارنجی رنگه اشعه غروب از میان آن
بیرون میزد و بسورت بادبیزنی گسترش مییافت، درهم میشکست ، از غبار پوشیده
میشد و راست روی زمین می‌افتاد و سرانجام در پائین‌ترین زمینه ابر به هزار گونه
رنگه وصف ناپذیر در می‌آمد .

لاشعاسب کردندی که بر اثر اصابت گلوله کشته شده بود نزدیک خندق روی
جاده افتاده بود . يك پایش بنحو هول‌انگیزی در هوا بلند بود و نعل براق کار-
کرده‌ای برسم او دیده میشد. لیستنیسکی از حرکت درشکه تکان می‌خورد و لاشه
اسب را نگاه میکرد. پرستاری که همراه وی بود روی شکم باد کرده اسب تنی
انداخت و گفت:

- تا تونسته چپانده ...

سپس نگاهی به ستوان افکند و گفته خود را تصحیح کرد: تا تونسته گندم
خورده ...

پرستار باز میخواست تف کند، ولی برای رعایت ادب آب دهانش را فرو برد
و لبانش را با آستین پیراهن کالاش خشك کرد و باز بسخن درآمد:
- حیوان سقط شده و هیچکس از سر راه بلندش نمیکند ... اما در آلمان
کارشان و رای کار ماست.

لیستنیسکی با خمی بیدلیل پرسید:

- تواز کجا میدانی؟

در آن دم، باز با کینه‌ای بی‌دلیل، از چهره بی‌اعتنای پرستار و آن احساس برتری و تحقیری که نشان میداد نفرت داشت. چهره‌ای بود خاکستری رنگه و ملال‌انگیز، پسان‌زمین‌های دروشده ماه سپتامبر. هیچ چیز آن را از هزاران چهره دهقانان سرپازی گرفته که در طول مسافرت از پشروگراد به جبهه دیده و از آن رد شده بود تمیز نمیداد. همه کم و بیش پژمرده بودند و همان حالت حیرت‌بخسته در چشمان خاکستری و آبی و سبز یا هر رنگه دیگرشان دیده می‌شد و انسان را به یاد سکه‌های مسی کهنه‌ای که مدت‌ها پیش ضرب شده‌است می‌انداخت.

پرستار، بی‌آنکه شتابی نشان دهد، جواب داد:

- پیش از جنگ سه سال در آلمان بودم.

همان‌ماده برتری و تحقیر که لیستنیسکی در نگاهش یافته بود اینک در لحن صدایش نمایان بود. پرستار، در حالی که با انتهای مهار چرمی بر پشت اسب مینواخت، با بی‌میلی چنین ادامه داد:

- من در کینگسبرگ Koenigsberg در کارخانه دخانیات کار میکردم.

ستوان با خشونت گفت:

- ساکت!

سر برگرداند و چشمش بر اسب مرده افتاد، با آن کاکلی که روی چشمانش ریخته بود و آن دندانه‌های بیرون زده که از تابش آفتاب زرد گشته بود. پائی که به هوا بلند شده بود سرزانوخم گشته و سم آن در جاهائی که میخ کوبیده بودند، اندکی شکاف برداشته بود ولی رنگه آبی خاکستری براقی داشت. از دیدن آن پا و مچ کشیده، ستوان لیستنیسکی حکم کرد که اسب جوان و اصیل بوده است.

درشکه يك اسبه تلق‌تلق کنان در جاده روستائی پیش میرفت. در سمت باختر، در کرانه آسمان، رنگها زایل میشد و باد ابرها را پراکنده میکرد. پای اسب مرده سیاه بود و به نمازخانه بی‌گنبدی میمانست. لیستنیسکی پیوسته بدان مینگریست. ناگهان يك دسته اشعه آفتاب روی اسب افتاد و پایش با آن موهای سرخ‌رنگه پر پشت و هموار همچون شاخه بی‌برگه معجز باری شکوفه‌های نارنجی زد.

در آستانه‌ده برزنیایگی، آمبولانس به يك کاروان سرپازان زخمی برخورد. صاحب‌ارابه نخستین، يك تروس سفید سالمند که صورت تراشیده‌ای داشت،

مهار را دوردست خود پیچیده کنار اسبها راه میرفت. قزاقی با سر بسته، بدون کاسکت، روی کف ارا به دراز کشیده بر آرنج تکیه داده بود. چشماش از خستگی بسته بود؛ نان میجوید و از دهانش شیره سیاهی بیرون میریخت. کنار او سرباز پیاده‌ای دمرو دراز کشیده بود. شلوارش در ناحیه کفل بطرز دلخراشی پاره و از خون دلمه بسته لوله شده بود. سرباز، بی آنکه سر بلند کند، و حشویه نازنا میگفت. لحن صدایش در لیسنیتسکی دهشتی برانگیز بود؛ زیرا مؤمنان متعصب با همان لحن نماز میخوانند. درازا به دوم شش سرباز کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. یکی از آنها که نشاط تب‌آلودی نشان میداد، پلکهای چشمان درخشان و شعله‌دار خود را چین داده میگفت:

... از طرف امپراطورشان یک سفیر آمده و پیشنهاد صلح با خودش آورده. بهتر از همه این که شخص موثقی این خبر را به من داده! من به او اطمینان دارم. کسی نیست که حرف بیهوده بزنه.
سرباز دیگری که نشانه‌های خنازیر کهنه به سرش بود، سر تکان میداد و میگفت:

... نمیتونم باور کنم.

سرباز سومی که نشسته بود و لیسنیتسکی تنها پشتش را میدید، با لهجه مردم ناحیه ولگا گفت:

— صبر کن، ببینم، فیلیپ، ممکنه راست باشه.

درازها پنجم لیسنیتسکی نوار قرمز کاسکت قزاقان را دید. سه قزاق درازها بزرگی بر احتی نشسته بودند. آنها لیسنیتسکی را به خاموشی نگاه کردند و بر چهره‌های جدی و خاک‌گرفته‌شان هیچ نشانی از احترام نظامی دیده نمیشد. ستوان گفت:

— سلام، قزاقها!

قزاق زیباروئی با ابروان پر پشت و سیل نقره‌لام پهلوی سورچی نشسته بود. جواب داد:

— سلام عرض میکنم، سرکار ستوان!

لیسنیتسکی پرسید:

— از کدام هنگه هستید.

و خود میکوشید تا شماره‌ای را که روی سردوشی آبی رنگ قزاق بود

بخواند.

- هنگه دوازدهم قزاق .
 - الآن هنگتان کجاست ؟
 - کس چه میدانه .
 - کجا زخمی شده اید ؟
 - نزدیک ده، آنجا ... خیلی دور نیست .
 قزاقان با هم پیچ کردند . سپس یکی از آنها با دست سالم خود دست
 دهگرش را که زخمی بود و در کرباس پیچیده بود گرفت و از ارا به بزیر جست .
 - قربان ، صبر بفرمائید .
 قزاق دست خود را که گلوله سوراخ کرده و سوزانده بود با احتیاط
 نگه میداشت ، و در حالیکه به لیستنیسکی لبخند میزد ، با پایهای برهنه اش خرامان
 روی جاده میرفت .
 - شما از استانیترای ویوشنکا یا نیستید ؟ آیا شما سرکارستوان لیستنیسکی
 نیستید ؟
 - چرا ، چرا .
 - همینه ، شما را شناختیم . قربان ، چیزی ندارید به ما بدهید که دود
 کنیم . از بی تو تونی داریم میمیریم . برای خدا چیزی به ما لطف کنید .
 کنار درشکه یک اسب راه میرفت و به لبه رنگ شده آن چنگ می انداخت .
 لیستنیسکی قوطی سیگارش را بیرون آورد . قزاق با لبخند تمنا گفت :
 - اگر ممکن باشه ده دوازده تائی مرحمت کنید . ما سه نفریم .
 لیستنیسکی همه سیگارهای خود را در کف پهن قزاق ریخت و پرسید :
 - هنگتان خیلی زخمی داره ؟
 - بیست تائی هستند .
 - تلفات زیاد بوده ؟
 - کشته زیاد بود . قربان ، آتش مرحمت میفرمائید ؟ متعکرم ؟
 قزاق سیگاری آتش زد و قدم سست کرد . سپس رو به درشکه فریاد زد :
 ازده تاتارسکی که نزدیک ملک شماست ، امروز سه نفر کشته شدند . قزاقها
 پدرشان در آمد .
 آنگاه دست تکان داد و به ارا به خود بازگشت . باد در نیم تنه بی کمر بندش
 می افتاد .
 سرهنگ فرمانده هنگی که لیستنیسکی مأمور آن شده بود مقرر خود را

در برزیناگی در خانه کیشی معین کرده بود. در میدان ده، ستوان لیستنیسکی از پزشکی که او را در درشکه بهداری جای داده بود خدا حافظی کرد، و در حالیکه خاک او نیفورم خود را تکان میداد، به راه افتاد و نشانی ستاد هنگه را از کسانی که بر سر راهش بودند میپرسید. يك استوار باریش سرخ آتشین که عده‌ای سر باز را برای نگهبانی میبرد به او برخورد و احترام گذاشت و، بی آنکه قدم است کند، در جواب پرسش او خانه‌ای را نشان داد. اطاقهای ستاد مانند همه ستادهای دور از خط جبهه آرام بود. چند تن منشی روی میز بزرگی خم شده بودند. سروان سالمندی گوشی تلفن جنگی را بدست گرفته با مخاطب نامرئی خود شوخی میکرد. مگها پشت پنجره اطاق بزرگ وزوز میکردند و زنگه تلفن‌های دور مانند آواز پشه در دناک بود. ستوان لیستنیسکی بر اهنمائی يك امر بر به اطاق سرهنگه رفت. سرهنگه - مردی بلند بالا که اثر جراحی مثلث شکل بر چانه‌اش بود - در سرا به او برخورد و بدون ملاطفت از او پذیرائی کرد. ظاهراً اوقاتش تلخ بود. در جواب پرسش ستوان گفت:

- فرمانده هنگ منم.

و پس از آنکه دانست که ستوان افتخار دارد خود را در اختیار وی بگذارد، بی آنکه چیزی بگوید و با اشاره دست، از او دعوت کرد که به دفتر کارش بیاید. سرهنگه در راه پشت سر او بست و با حرکتی حاکی از خستگی بی پایان موهایش را مرتب کرد و با صدائی نرم و یکنواخت گفت:

- ستاد تیپ دیروز مأموریت شمارا به من اطلاع داد. بنشینید، خواهش میکنم.

پس از آن درباره سوابق خدمت لیستنیسکی، مسافرتش و آخرین اخبار پایتخت پرسشهایی از او کرد و در سرا سمت گفتگوی کوتاهشان حتی يك بار چشمان خود را که از فرط خستگی سنگین شده بود بروی مخاطب خود بلند نکرد.

ستوان، در حالیکه پیشانی بلند و هوشمندانه سرهنگه را بر انداز میکرد، بادلوسوزی اندیشید: «زحمتش در جبهه باید خیلی بوده باشد، خستگی کشته‌های در او دیده میشود». ولی سرهنگه، چنانکه گوئی خواسته باشد او را از اشتیاق در آورد، بادسته شمیر میان ابروان خود را خاراند و گفت:

- ستوان، دیگر بروید با افسران آشنا شوید. میدانید، سه شب است

که نخواهیدم. در این ده کوره جز ورق بازی و میخواری هیچ کار دیگری نیست!

لیستنیسکی احترام گذاشت و تحفیر خود را با لبخندی پنهان کرد. در حالیکه بایزاری به این ملاقات می‌اندیشید، رفت و خود را از احترام غیرارادی که سروروی خسته سرهنگ و اثر زخم برچانه پهنورش دراو برانگیخته بود ریشخند کرد.

XV

لشکر ما موریت یافته بود که از رودخانه ستیر Styr عبور کرده در اطراف لویویشچی Lovichtchi از عقب به دشمن حمله برد. لیستنیسکی طی چند روز با افسران ستاد هنگ طرح دوستی ریخت و بزودی با محیط نبرد که راحت‌طلبی و سستی زمان صلح را از روح وی ریشه کن میکرد خو گرفت.

عملیات عبور از رودخانه بنحودرخشانی انجام گرفت. لشکر توانسته بود در جناح چپ نیروهای عمده دشمن نفوذ کند و او را از عقب مورد حمله قرار دهد. نزدیک لویویشچی اثری‌ها با پشتیبانی سوار نظام مجار کوشیدند تا دست به تعرض متقابل بزنند. ولی شراپنل توپخانه قزاقان آنها را خارو کرد و اسواران مجار ناچار گشتند با بی‌نظمی عقب بنشینند؛ اما آتش جناحی مسلسل‌ها نیز بر آنها باریدن گرفت و سواران ما به تماقیشان پرداختند.

لیستنیسکی با اتفاق هنگ خود در حمله متقابل شرکت جست، و گروه اسوارانی که او بدان تعلق داشت بدنبال دشمن که در حال عقب‌نشینی بود تاخت. جوخه سوم که فرماندهیش با او بود یک قزاق کشته و سه زخمی داد. ستوان با آرامش ظاهری از کنار لوشچنوف Lochtchenov گذشت و کوشید تا صدای بم گرفته او را نشود. لوشچنوف قزاق جوانی از مردم کراسنو کوتسکایا Krasnokoutskaia بود، باینی‌قایی، و اینک با ساعد زخمی و لثه‌های نمایان کشته از درد زهر تنه اسب خود بیحرکت افتاده بود و به قزاقانی که از آنجا می‌گفتند التماس میکرد.

— برادرها، اتهام نگذارید! مرا از زیر اسب بیرون بیارید، برادرها! ...
صدای بم او که پیوسته از درد قطع میشد طنین خفه‌ای داشت، ولی در قلب

بر آشنایی قزاقان همدردی نسبت به او نبود و اگر هم بود ازاده‌شان آنرا پیوسته فشار نگره میداشت و لگدمال میکرد تا نتواند سر بلند کند. جوخه پنج دقیقه‌ای بدو ممنوعی رفت تا اسبها بتوانند پس از آن تاختن نفسی تازه کنند. در فاصله نیم ورستی، اسواران مجار با بی نظمی میگریختند. او نیفورم آبی خاکستری پیاده نظام در میان نیم تنه‌های زیبایی سواران که حاشیه خرداشت نمایان میگشت. تعدادی اراکه‌های بنه اتریشی سینه‌کش در طول خط الرأس تپه‌ای پائین میرفت و دود شیرگون شراپنل‌ها بعنوان خدا حافظی بر فراز آنها معلق بود. از سمت چپ، يك آشپز توپخانه با شلیک سریع بسوی آنها آتش میکرد. غرش انفجارها بر فراز دشت گسترده میشد و در جنگل نزدیک آنجا انعکاس گونا گونی مییافت. سرهنگ دوم سا فرو نو ف Safronov که گروه اسواران‌ها را رهبری میکرد، فرمان داد: «بر تمه!» و سه اسواران که زیر فرمان او بودند با پر تمه سنگینی برافزادند و ستونشان بایبی نظمی کشیده شد. اسبها زیر سواران نوسان میکردند و موجهایی از کف گلرنگ وزرد می‌افشانند.

آن شب درده کوچکی بسر بردند.

دوازده افسر هنگ در يك کلبه روی هم انباشته شده بودند. از شدت خستگی، بی آنکه چیزی خورده باشند دراز کشیدند. مطبخ سیار نزدیک نیمه شب رسید. ستوان سوم چوبوف Tchoubov يك دیگ پراز سوپ کلم آورد. بوی خوش سوپ افسران را بیدار کرد و يك ربع پس از آن با چشمان پف کرده از خواب، بی آنکه سخنی بگویند، میثقول خوردن شدند و تلافی دوزخ نبرد را در آوردند. این شام دیر وقت خواب‌دا از سرشان پراند. آنها روی شنل نم‌دی خود بر بستری از کاه دراز کشیده بودند و باشکم سنگین از غذا سبگار دود میکردند و صحبت میداشتند.

سروان کالمیکوف Kalmykov، افسری کوتاه و فر به که چهره اثر در دست همانند نامش بر اصل و نسب مغولی او گواهی میداد، با حرکت دست و سر میگفت:

— این جنگ بدر من نمبخوره. من چهار قرن دیر به دنیا آمده‌ام.

سپس رویه ستوان تر سینتسف Tersintsev نمود:

— میدانی بی پتر Pietr (کالمیکوف بجای پیوتر بی پتر تلفظ میکرد)، من پایان این جنگ را نخواهم دید.

آن يك از زیر شنل خود با صدائی گرفته جواب داد:

- غیب گوئی را بگذار کنار.

- غیب گوئی نیست، تقدیر من همینه. من این را از نیاکان خودم دارم. باور کن که اینجا من زیادی هستم. امروز، وقتی که به خط آتش رفتیم، از خشم میلرزیدم. نمیتونم بر خودم هنوز بکنم که دشمن را نبینم. راستی، احساس رذیلانه‌ای است که با ترس بر ابری میکنه؛ از فاصله چند دورستی روی تو تیر می اندازند و تو سوار اسبت مثل هو بره زیر نظر شکارچی استپ پا بفرار میگذاری.

سروان آتامانچو کف Atamantchoukov، در حالیکه ریزه‌های گوشت کنسرو را که لای سیبل سرخ رنگش مانده بود می‌لیسید، پرسید:

- من در کوپالکا Koupalka يك خمپاره انداز اتریشی را واری کردم. چه کسی از شما، آقایان، آنرا دیده؟

ستوان سوم چوبف با شور تحسین گفت:

- عالی است! دورین نشانه‌گیری وهمه دم دستگاهش... همیشه تمرینش را تمام کرد!

و در این میان او يك پلاوی دیگر سوپ کلم را خالی کرد.

- من دیده‌امش، ولی درباره‌ اتری که در من بجا گذاشت نمیتونم چیزی بگویم. من از امور توپخانه هیچ سر در نمی‌آرم. برای من این هم مثل توپهای دیگره، فقط دهانه‌اش گشادتره.

کالمیکوف بسوی لیستنیسکی رو بر گردانده به سخن ادامه داد:

- من حسرت روزگاری را میخورم که جنگه پا وسایل بدوی انجام میگرفت. در يك نبرد شرافتمندانه صفوف دشمن را به شمعیر بستن و سر بازش را دونیم کردن، من این را می‌فهمم؛ ولی به این طریق که امروزه می‌کنند، نه، عقلم قد نمیده!

- در جنگه‌های آینده نقش سوار نظام صفر خواهد بود.

- شاید هم باید گفت که اصلا وجود نخواهد داشت.

- باید دید!

- شکی نیست.

- گوش کن، ترسینتسف، انسان را که همیشه با ماشین عوض کرد. توهم پر مبالغه میکنی.

- چه کاری به انسان دارم؟ من از اسب حرف میزنم. بجاش موتوسیکلت یا اتومبیل خواهد بود.

– تصورش را خوب میکنم: يك اسواران اتومبیل سوار.

کالمیکوف باخشم گفت:

– حرف احمقانه‌ای است! اسب بازهم در ارتش‌ها خدمت خواهد کرد .
این فکر بوجبی است! آنچه دوست یا سیصدسال دیگر خواهد شد، ما چیزی
ازش نمیدانیم. ولی امروزه، بهر صورت، سواره نظام...

– خوب، جناب دمیتری دونسکوی Dmitri Douskoi، بگو ببینم،
وقتی که جبهه درسنگرها مستقر شد توجه می‌خواهی بکنی؟ ها؟ دیگر جواب بده!
– خط جبهه را میشکافم، یورش میبرم، پشت جبهه دشمن شیبخون میزنم؛
کار سوار نظام همین‌هاست .

– بی‌منی است.

– خوب، آقایان، خواهیم دید.

– دیگر باید خوابید.

– گوش کنید، بحث‌تان را خاتمه بدهید. هر چیزی وقتی داره. دیگران
میخواهند بخوابند .

بحث‌و جدل خاموش شد. یکی زیر شل خود خرخر می‌کرد و سوت میکشید.
لیستینسکی که در این گفت‌وگو خالت نکرده بود، به پشت دراز کشیده بوی ادویه آسای
کاه‌جورا که روی زمین افشاندن بودند نفس میکشید. کالمیکوف خاج بر خود
کشید و کنار او دراز شد .

– سرکارتوان، شما خوبه با سر باز داوطلب بونچوک Bountchouk

حرف بزنید. توجه شماست. پسر جالبی است.

لیستینسکی پشت به کالمیکوف کرد و پرسید:

– از چه جهت؟

– قزاق روس شده‌ای است. در مسکو بوده. کارگر ساده‌ای است، ولی در

مسائل بسیاری وارد هست . سر باز بی پروا و مسلسل چی بسیار خوبی هم

هست .

لیستینسکی پیشنهاد کرد:

– دیگر بغوا بییم .

کالمیکوف بانگرانی رضایت داد:

۱ – شاهزاده فرمانروای مسکو که اقوام روس مسیحی را بر ضد منول‌ها متحد

کرد. و سال ۱۲۸۰ در دشت کولیکو Koulikovo بر آنان پیروز گشت .

- بسیار خوب.

سپس انگشتان پای خود را تکان داد و شكك گناهکارانه‌ای در آورد:

- ستوان ، باید ببخشید . پاهام خیلی بو میدهد ... میدانید ، سه هفته است که آنها را از کفش بیرون نیاورده‌ام . جورابهام از عرق پوسیده شده ... افتضاحه . باید از قزاق‌ها مچ پیچ بگیرم .

لیستینتسکی که خواب بر او چیره‌میشد، زیر لب گفت:

- خواهش میکنم.

لیستینتسکی گفتگوی خود را با کالمیکوف از یاد برده بود. ولی صبح‌روز دیگر بر حسب تصادف با سرباز داوطلب بونچوک روبرو شد. فرمانده اسواران سپیده‌دم به‌او دستور داده بود که گشتی بزند و در صورت امکان با هنگ پیاده که در جناح چپ به تعرض ادامه میداد ارتباط بگیرد. در نیمه روشنائی صبح، لیستینتسکی در حیات کلبه که قزاقان پراکنده‌وار در آن خوابیده بودند پیگشت و سرانجام توانست گروه‌بان دست‌ها پیدا کند.

- پنج نفر بفرست که به گشت بریم. اسب‌ها بگو آماده کنند. زود!

پس از پنج دقیقه، قزاق میانه بالائی در آستانه کلبه نمایان شد و به ستوان که قوطی سیگارش را پرمیکرد گفت:

- قربان ، گروه‌بان نمی‌خواهد مرا برای گشت نامزد کند و میگه که نوبت

من نیست. شما اجازه میفرمائید پیام؟

ستوان کوشید تا در تاریکی خاکستری رنگ صبح چهره قزاق را تمیز دهد. گفت:

- میخواهی هنر نمائی بکنی؟ چیزی بر ذمه داری و میخواهی بخشوده

بشی؟

- چیزی ندارم که بخشوده بشم.

لیستینتسکی از جا برخاست و تصمیم گرفت:

- خوب، میتونی بیائی...

سپس به قزاق که داشت دور میشد فریاد زد:

- آهای! بیا اینجا.

آن يك نزدیک آمد.

- به گروه‌بان بگو...

قزاق در سخن او دوید و گفت:

- اسم من یونچوک است .
 - سر باز داوطلب ؟
 - بله ، سر کارستان .
 لیستینسکی بر ناراحتی موقت خود چیره شد و گفته خود را تصحیح کرد :
 - به گروهبان بگوید که ... نه ، خوب ، شما برید ، من خودم به اش
 خواهم گفتم .

از تیرگی کاسته شده بود . سر بازان گشتی از دهکده بیرون رفتند و پس از
 گذشتن از پاسگاه‌ها و پاسگاه‌های مقدم ، در جهت دهکده‌ای که روی نقشه نشان
 داده شده بود پراه افتادند . پس از نیم ورست ، ستوان رفتار اسب خود را آهسته
 کرد .

- سر باز داوطلب یونچوک !
 - حاضر .
 - بی زحمت ، بیائید اینجا .
 یونچوک اسب کم‌بهای خود را کنار اسب نژاد دوتس سر کارستان آورد .
 لیستینسکی چشمانش را بر نیم‌رخ سر باز داوطلب دوخته پرسید :

- از کدام استانیترا هستید ؟
 - نووچرکاسکایا - Novotcherkasskaia .
 - میتونم بدانم به چه علت داوطلب خدمت شده‌اید ؟
 یونچوک بالحنی کشتار و اندکی طنز آمیز جواب داد :

- بسته به میل سرکاره .
 پس از آن نگاه چشمان جدی خود را که پرتوسبزرنگی داشت و پلک‌نمیزد ،
 نگاه استوار و انعطاف‌ناپذیر ، بر ستوان دوخت و باز به سخن درآمد :

- من به فن نظام علاقمندم و میخواهم یادش بگیرم .
 - برای این کار مدارس نظام هست .
 - بله ، البته .

- پس چرا ؟
 - میخواهم ابتداء در عمل یاد بگیرم . نوبت تئوری بعد خواهد رسید .

- پیش از جنگ چه کاره بودید ؟
 - کارگر بودم .

- کجا کار کرده‌اید ؟

— در پترسبورگ ، در ستوف کنار دون ، توکارخانهٔ اسلحه‌سازی تولا .
می‌خواوم درخواست کنم به یک دستهٔ مسلسل چی منتقل بشم .

— با مسلسل آشنائی دارید ؟

— سیستم‌های شوش Schosch ، برتیه Berthier ، مادسن Madsen ،
ماکسیم ، هوچکیس Hotchkiss ، برگمان Bergmann ، ویکرز Vickers ،
لیویس Lewis ، شوارتز لوزه Schwarzlose را میشناسم .

— او هو! پس به سرهنگ خواهم گفت .

— خواهش می‌کنم .

ستوان باردیگر به هیکل کوتاه و کلفت بونچوک نظر کرد و نوعی درخت
منطقهٔ دون را که کرائیچ Karaitch نام دارد بیاد آورد . هیچ چیز خاص ، هیچ
چیز نمایان در او نبود ؛ همه چیز در چهرهٔ او عادی بود . تنها زاویهٔ خشن
آرواره‌ها و نگاه او که نگاه طرف‌را به تسلیم و امیداشت او را از انبوه چهره‌های
دیگر متمایز می‌ساخت .

بندرت لبخند میزد ، آنهم از گوشهٔ لب و این لبخند از خشونت نگاهش
نمی‌کاست و چشمانش همان پرتورنگ بریده و سستی‌ناپذیر خود را حفظ میکرد .
در سراپایش کمتر رنگ و نگاری دیده میشد ، خون سرد و خویشتر دار بود ؛ درست
مانند کرائیچ ، درخت خشن و سخت همچون آهن که در سرزمین فقیر و شن‌زار
و خاکستری رنگ ساحل دون می‌روید .

بکجند بخاموشی می‌رفتند . بونچوک کف دستهای پهن خود را روی فر بوس
سبردنگ و پوست رفتهٔ زین خود گذاشته بود . لیستنیسکی سیگاری گرفت و ،
همچنانکه بسوی کبریتی که بونچوک روشن کرده بود خم میشد ، بوی شیرین و
صمغ و ادعرق اسب‌را روی دست او شنید . پشم‌های سیاه انبوهی پشت دست بونچوک
را پوشانده بود . میلی غریزی در لیستنیسکی بیدار میشد که دست او را نوازش کند .
یک پک دود گس سیگار را فروبرد و گفت :

— پس از این جنگل ، شما و یک سر باز دیگر از این جادهٔ کوچک دست چپ

خواهید رفت . می‌بینید ؟

— بله .

— اگر پس از نیم‌ورست با پیاده نظام خودی برخورد نکردید ، بر میگردید .

— اطاعت میشه ، سرکار ستوان .

باردیگر یرتمه رفتند . در اندک فاصله‌ای از جنگل ، پشته‌ای از درختان

جوانان تنگه هم چسبیده بودند ! پشت آنها چند کاج کوتاه قد زرد و غم انگیز منظره را خراب میکرد ! جایجا بوته‌های پراکنده‌ای دیده میشد ؛ خارهای پرشاخ و برگه زیر چرخ ارا به‌های اتریشی له شده بود. سمت چپ، در نقطه‌ای دوردست، توپخانه زمین‌را لگد کوب میکرد، ولی در نزدیکی درختان‌غان آرامش وصف‌ناپذیری حکمفرما بود. زمین شبنم پرمایه را بخود میگرفت، سبزه‌ها اگرچه روی زردی مینهاد هنوز شاداب بود، اما رنگه‌های آن خبر از پائیز و مرگه نزدیک میداد. لیستنیسکی نزدیک درختان‌غان توقف کرد و تپه‌ای را که در پس جنگل پشت خم کرده بود با دوربین نگریست. یک زنبور عمل بال‌گشود و آمد روی دسته می‌شمشیرش نشست.

بونچوک، آهسته و از سر دلسوزی، زنبور عمل را از اشتباهی که نموده بود سرزنش کرد:

— هه، بی‌عقل!

لیستنیسکی چشم‌از دوربین برداشت.

— چه ؟

بونچوک با اشاره نگاه، زنبور عمل را به او نشان داد. لیستنیسکی

لبخند زد:

— عملش تلخ خواهد شد، نه ؟

بونچوک فرصت نیافت به‌او پاسخ دهد. از پس پشته دوردست درختان سنوبر، مسلسلی با صدای گوشخراش همچون زاغچه پر حرفی خاموشی را از هم درید. گلوله‌های پراکنده درختان‌غان را سوراخ میکردند، شاخه کوچکی بریده شد و چرخ‌زنان روی پال اسب ستوان افتاد.

آنها چهارنعل بسوی دهکده تاخند و اسبهارا با شلاق و با فریاد خود تحریک میکردند. پشت سر ایشان مسلسل نوار فشتگه خود را بی‌امان خالی می‌کرد.

از آن روز باز لیستنیسکی بارها فرصت یافت که با سرباز داوطلب بونچوک روبرو شود و هر بار از اراده رام نشدنی که در چشمان سخت بونچوک خوانده میشد به تعجب می‌افتاد. حیرت زده بود و نمی‌توانست پی ببرد که در پس این خویشتن‌داری نامفهوم، که همچون سایه ابر بر چهره این مرد بظاهر کاملاً ساده موج میزند، چه چیزی نهفته است. همچنین، هنگامی که بونچوک با لبخندی ناراضی بر کنج لبان جدی خویش به سخن درمی‌آمد، بنظر میرسید که کینه اندیشه

خود را بیان نمی‌کند و پنداری که از جاده‌ای پرپیچ و خم گرد حقیقتی که تنها خود او میداند قدم برمیدارد .

بونچوک به یک دسته مسلسل منتقل شد. ده روزی پس از آن ، هنگامی که هنگ یکروز استراحت داشت ، لیستنیسکی در جاده‌ای که به مقر فرمانده سواران میرفت به او برخورد . بونچوک از کنار یک انبار سوخته میرفت و دست چپش را بجالاکی تکان میداد .

- ها ! سر باز داوطلب !

بونچوک سر بر گرداند ، در حالیکه احترام میگذاشت ، از سر راه کنار رفت .

لیستنیسکی پرسید :

- کجا میرید ؟

- میرم رئیس دستام را ببینم .

- بنظرم راهمان در یک جهته .

- بله ، بنظرم .

یکچند بخاموشی در کوچه دهکده ویرانه راه رفتند . در حیاط خانه‌ها ، نزدیک انبارهای انگشت شماری که سالم مانده بود ، سر بازان در جنب و جوش بودند و سوارانی چند میگذاشتند . در وسط کوچه ، مطبخ سیار در برابر صف طویل قزاقان که منتظر نوبت خود بودند توقف کرده بود و دود و بخار از آن بر میخاست . باران ریز و نافذی از آسمان میتراوید . لیستنیسکی از گوشه چشم بونچوک را که اندکی عقب تر می‌آمد نگاه کرد و پرسید :

- خوب ، همان جور دارید فن جنگ را مطالعه می‌کنید ؟

- بله ... بقول شما ، مطالعه میکنم .

لیستنیسکی ، که بی هیچ علنی بدستهای پریشم سر باز داوطلب چشم دوخته

بود ، پرسید :

- پس از جنگ چه کاری می‌خواهید بکنید ؟

بونچوک پلکها را چین داد و گفت :

- کاشته‌ام در همیشه و من هم .. خوام دید .

- منظورتان چیه ؟

بونچوک پلکهای خود را باز هم بیشتر روی چشمان تیز خود چین داد .

- سز کارستان ، ضرب المثلی هست ، شاید دانسته باشید : کسی که باد

میکاره طوفان میدرووه . بله ، همین .

— بهتره روشن تر حرف بزنی ، بدون کنایه و تمثیل .
— باندازه کافی روشن هست . خدا حافظ ، سرکارستوان . راه من از دست

چپه .

بونچوك انگشتان شمالوی خود را به لبه کاسکت قزاقی خود برد و بطرف دست چپ پیچید . ستوان شانه بالا انداخت و مدتی دراز با نگاه دنبالش کرد . هنگامی که ایستنیسکی در پناهگاه خاکی ولی پاکیزه فرمانده اسواران داخل میشد ، با برآشفنگی از خود پرسید :
« ببینم ، میخواد غیر عادی جلوه کنه ، یا آنکه واقعا خله؟ »

XVI

ذخیره دوم با اتفاق ذخیره اول عازم جبهه شده بود . استانیازها و دهکده های دون چنان خالی شده بود که گویی همه اهالی برای درو به مزارع رفته اند . آن سال در مرزها خرمن اندوهباری برداشته میشد : مرگه دروگران رادر کام خود میکشید و چه بسا زنان قزاق که هم اینک با سر برهنه در ماتم شوهران زبان گرفته بودند : « عزیزم ! تاج سرم ... مرا برای که گذاشتی و رفتی؟ ... »
سرای محبوب در چهار گوشه افق بخاک می افتاد و خون سرخ قزاقان ریخته میشد ، و در اتریش و لهستان و پروس ، به آهنگ ناقوس مرگی که توپخانه بلنین می آورد ، کله ها با پرتو شیشه ای چشمان خود می پوسیدند و باد مشرق شیون و گریه زنان و مادران را تابانها نمیرساند .
گل سرسبد توده قزاق کانون خانوادگی خود را ترك گفته بود و با داس مرگه و شپش و ترس از پا در می آمد .

يك روز خوش ماه سپتامبر بود . تارهای نازك شیرگون و هفت رنگه عنكبوت بر فراز ده تانارسکی در اهتزاز بود . آفتابی رنگت پریده همچون بیوه زنان لبخند میزد . آبی خشن و دوشیزه وار آسمان پاکی و سرفرازی تو میداد کننده ای داشت . در آن سوی دون ، جنگل که از خزان رو بزردی نهاده بود لاغر میشد ؛ سفیدارها کمتر جلا داشت ، بلوطها برك کنگرمدار خود را از دست میداد و تنها توسه همان رنگه سبز تند خود را حفظ کرده بود و با شادابی خود چشمان تیز زانچه هارا شاد میکرد .

آن روز نامه ای از جبهه برای پاتلئی ملخوف رسید که دنیا شکا از

پستخانه آورد. متصدی باجه، درحالیکه سرطاشش میلرزید و باخاکساری دست تکان میداد، نامه‌ها را باسلام و تعارف نیش ازحد بدست دختر داد.

— برای خدا مرا ببخشید، من این را باز کردم. به پدرتان بگید، خوب، بگید که «فیرس سیدورویچ Firs Sidorovitch» نامه را باز کرد. میدانید، او به اخبار جنگه علاقه داره، میخواد بدانه آنجاها چه خبره و... از طرف من از پدرتان خیلی عذر بخواهید و به‌اش بگید...

او برخلاف عادت بسیار دست‌باچه بود و بدون توجه به لکه جوهری که روی پینی‌اش بود، دونیاشکا را تادم در مشایمت نمود و پشت‌سر او پایی از این گونه زمزمه کرد:

— راستی، شمارا بخدا ازمین کینه بدل نگیرید... ما-باهم آشنا هستیم، نیست...

دونیاشکا این همه‌لا به‌را به‌شگون بد گرفت و باحالی منقلب بخانه باز گشت. از سراسیمگی موفق نمیشد نامه‌ها را از زیر پیراهنش بیرون بیاورد. پاتلتلی پرو کوفیویچ، درحالیکه ریش‌لرزان خود را صاف میکرد، فریاد زد:

— ده، زود باش!

دونیاشکا پاکت‌ها بیرون آورد و باعجله گفت:

— بابا، متصدی باجه به‌من گفت که نامه‌ها خوانده، چون که به‌دانستن خبرها علاقه داره، از شما میخواد که از اش نرنجید. پیرمرد گفت:

— بره گورش را کم بکنه!

سپس بانگرانی، درحالی که نفسش به چهره دونیاشکا میخورد، پرسید:

— از گریشکاست؟ کاغذ گریگوری است یا پیوتر، ها؟

— نه، بابا خط دیگریه.

ایلی نیچنا که بسوی نیمکت میل‌نرزد - ساقهایش باد کرده بود و بزحمت میتوانست آنها را جا بجا کند و درحین راه رفتن گویی که می‌غلطید - باری، ایلی نیچنا فریاد زد:

— بخوان دیگر، این قدر منتظرمان نگذار.

فاتالیا نفس‌زنان از حیاط آمد و به بخاری تکیه داد: سینه خود را بادست فشرده و گردنش را که بر اثر بریدگی از ریخت افتاده بود خم کرد. لبخندی همچون پرتو نازک آفتاب بر لبانش میلرزید و منتظر سلامی از جانب گریگوری

بود، آری، سلامی، اشاره‌ای، اگرچه کوتاه و ناچیز به خود او، تا پاداشی در برابر دل بستگی و وفای سگ‌وارش باشد.

پیرزن آهسته گفت:

— پس داریا کجاست؟

پانتلئی پروکوفیویچ با چشمانی که از خشم گود شده بود فریاد زد: هیس! روو به دونیاشکا نمود و گفت:

— بخوان!

دونیاشکا آغاز کرد: «به اطلاع میرسانم که...» و در حالیکه می‌لرزید از نیمکت بزمیر افتاد و با صدائی دگرگون شده فریاد زد:

— بابا! باباجان!... اوه! مادر جان، گریشا... اوه! اوه! گریشا کشته شده!

یک زنبور که میان برگ‌های پژمرده شمع‌دانی گرفتار شده بود خود را به پنجره میزد و وزوز میکرد؛ در حیاط مرغی با سودگی قدقده میکرد؛ از در فراخ باز صدای خنده کودکان از دور مانند زنگوله طنین می‌انداخت. تشنجی چهره ناتالیارا درهم پیچاند، ولی لبخند لرزان هنوز از گوشه‌های لبش محو نشده بود.

پانتلئی پروکوفیویچ که سرش مانند اشخاص فالج میلرزید از جا برخاست و دونیاشکارا که دچار تشنج شده بود نگاه میکرد.

و به اطلاع میرسانم که پسر شما، قزاق گریگوری پانتلیویچ ملخوف، سر باز هنگ ۱۲ قزاقان دون، در شب ۱۶ سپتامبر سال جاری در حوالی شهر کامنکا استرومیلوو در حین نبرد کشته شده است. پسر تان دلاورانه از پای درآمد و همین باید برای شما تسلائی در این فقدان جبران ناپذیر باشد. اثاثه‌اش به برادرش پیوتر ملخوف تسلیم گردید و اسبش در اختیار هنگ باقی مانده است.

سروان پالکونیکوف، فرمانده اسواران چهارم

درجه ۱۸ سپتامبر ۱۹۱۴

پس از خبر مرگ گریگوری، پانتلئی پروکوفیویچ یکباره شکسته شد، روز بروز در چشم نزدیکانش پیرتر مینمود. پایان کارش بیرحمانه نزدیک میشد. حافظه‌اش ضعیف و اندیشه‌اش منشوش بود. در خانه با پشت خمیده و چهره‌ای مانند چدن تیره رامیرفت؛ فروغ تب‌آلود چشماش که مانند روغن برقی میزد بر آشوب جاننش گواهی میداد.

نامه سروان فرمانده اسواران را زیر شمایلهای مقدس جا داده بود .
 هر روز چندین بار به سرسرا میرفت و دونیاشکا را با اشاره انگشت صدا میزد :
 - بیا اینجا .

دونیاشکا میآمد .

- برو نامه مر بوط به گریگوری را بیا .

سپس نگاهی منظر ب به در اطاق که ایلینیچنا در آن از دردی خاموش
 فرومیرد می افکند و امر میگرد :

- بخوان! آهسته بخوان . انگار که فقط برای خودت میخوانی ...

او با پشت خمیده چشمک زیر کانه‌های میزد و در را با نگاه نشان میداد :

آهسته بخوان ، برای آنکه مادری ... بر اش وحشتناکه ...

دونیاشکا اشک خود را فرو میخورد و نخستین جمله نامه را میخواند .

پاتلئی پروکوفیویچ ، که معمولاً کنار او چمباتمه میزد ، پنجه دست سپاه خود را

که مانند نعل اسب پهن بود راست بلند میکرد :

- بسه ! باقیش را میدانم ... بگذارش زیر شمایله ... آهسته ، برای آنکه

مادری ...

باردیگر چشمک شومی میزد و همچون پوست درختی که آتش گرفته باشد

دردم پیچیده میشد .

موهایش سفید میشد . بزودی سرش از لکه‌های براق و ریشش از تارهای

سفید پر گشت . پر خورشید ؛ زیاد و کثیف میخورد .

نه روز پس از اقامه نماز بیاد بود مرده ، کشیش ویماریون Visarion

و خویشاوندان خود را برای ضیافت بیاد جنگاور شهید دعوت کرد . پاتلئی

پروکوفیویچ تنها و حریمانه غذا میخورد و رشته فرنگی حلقه حلقه در ریشش

میداند . ایلینیچنا ، که در این چندروزه اخیر او را با وحشت نگریسته بود ، گریه

آغاز کرد :

- پدر ا چه کار داری میکنی ؟

- چه ؟

پیر مرد حرکتی کرد و چشمان آشفته اش را از روی کاسه لمایی خود برداشت .

ایلینیچنا از سر نو میدی حرکتی کرد و رو برگرداند و دستمال سفره

برودری دوز را روی چشمان خود فشار داد . داریا با چشمان فروزان مودمانه

گفت :

— بابا ، انگار که سه روزه چیزی نخورده اید .
 پاتلتلی پرو کوفیویج باشر مند گی گفت :
 — که من میخورم ؟ ها ، بله ، بله ... دیگر نمی خورم .
 پرمرد به مهمانانی که کنار میز بودند نگاه سراسیمه ای افکند و با لبان
 فشرده و عبوس خاموش ماند و دیگر به پرسش ها جواب نداد . پس از غذا ، کشیش
 و یساریون وی را نصیحت کرد :
 — پاتلتلی پرو کوفیویج ، قوی باش ! نباید این جور سر رشته ات را گم بکنی .
 مرگ مقدسی داشته ، پرمرد ؛ خدا را به غضب نینداز . پسر ت در راه امپراطور
 و میهن و برای خاطر خودت شربت شهادت نوشیده ... پاتلتلی پرو کوفیویج ، این
 کار تو گناهه ! گناه میکنی ... خدا تو را نخواهد بخشید .
 — پدر ، ولی من کوشش دارم ، سعی میکنم استوار باشم . سروان فرماندهش
 نوشته : « دلورانه جان سپرده » .

پرمرد ، پس از آنکه دست کشیش را بوسید ، به چارچوبه در تکیه داد
 و برای نخستین بار پس از خبر مرگ پسر با حق شدید گریه سرداد .
 از آن روز باز او بر خود مسلط شد و کم کم حالش بجا آمد .
 هر کس در خانه پنحوی که میتواندست زخم خود را می لیسید .
 ناتالیا پس از شنیدن خبر به حیاط دویده بود . و خود را میکش . دیگر
 همه چیز تو زندگیم تمام شده . زود ! ، این اندیشه مانند شعله آتش بر او
 شلاق میزد و او را به جلو میراند . دارا او را گرفت و او ، در حالیکه میان بازو اش
 دست و پا میزد ، با سبکیاری شادمانه ای احساس کرد که از هوش می رود ؛ همینقدر
 میخواست لحظه ای را که شعور همراه خاطره ستمگرانه آنچه گذشته بود باز
 خواهد آمد از خود دور کند .

ناتالیا يك هفته در کرخ و حشتناکی بسر برد . هنگامی که بار دیگر
 به امور این جهانی بازگشت ، دگرگون و آرمیده بود و درد سیاهی او را از درون
 میخورد ...

مرگ نادیدنی در خانه ملخوف لانه کرده بود و زنده ها بوی کبود نعش را
 تنفس میکردند .

XVII

دوازده روز پس از خبر مرگ گریگوری ، یکبار و دو نامه از پیوتر به خانواده

ملخوف رسید. دنیاشکا که آنها را در پستخانه خوانده بود، گاه مانند پرکاهی که باد براند پروازکنان و گاه تلوتلو خوران و به پرچین خانها تکیه دهان به خانه بازگشت. رفتار او انقلابی درده برانگیخت و آشوب وصف ناپذیری در خانه درافتند. از دور فریاد زد:

— گریشا زنده است... گریشا جانمان زنده است! پیوتر نوشته...!

گریشا زخمی شده ولی نمرده! زنده است! زنده است!

پیوتر در نامه مورخ ۳۰ سپتامبر خود چنین مینوشت:

«پدر و مادرم عزیزم، سلام. به اطلاعاتان میرسانم که گریشامان چیزی نمانده بود جان به جان آفرین تسلیم کند، ولی اکنون بحمدالله زنده و تندرست است. همچنانکه امیدوارم شما نیز به خواست خدا تندرست باشید و ما آرزوی صحت و کامرانی شما را داریم. هنگه گریشا در نزدیکی شهر کامنکا استرومیلوو وارد نبرد شد. در اثنای یورش، قزاقان دسته اودیدند که یک سوارمجارستانی شمشیر براو فرود آورد و گریگوری از اسب به زمین افتاد. ما بیش از این چیزی نمیدانستیم و خود من هر چه از آنان جويا میشدم چیز دیگری نمیتوانستند بهم بگویند. بعدها، بوسیله میشکا کوشجوی که بمنوان مأموریت ارتباطی به هنگه ما آمده بود، اطلاع یافتیم که گریگوری تهنکام شب آنجا افتاده بود و شب به هوش آمد و سینه کش برای افتاد و از روی ستارهها جهت یابی کرد و در راه به یکی از افسران، که زخمی شده بود برخورد. این افسر زخمی که سرهنگه دهم یک هنگه سوار بود باتکه پاره‌های خمپاره در ناحیه شکم و ساق پا جراحت برداشته بود. گریگوری او را بردوش گرفت و نزدیک شش ورست پا خود کشیده آورد. بر اثر این فداکاری، به گریگوری نشان سلیسمن ژرژ اعطاشد و به درجه سرجوخگی نایل گردید. همین ا زخم گریشا ناچیز است. دشمن با شمشیر خود فقط پوست سرش را برید. ولی چون از اسب به زمین افتاد، حالتش بد شد. بنا به گفته میشکا، گریگوری حالا در هنگه خودش هست. از این که خطم این جواری است معذرت میخواهم! روی زمین نشسته‌ام و مینویسم و حرکت اسب نمیگذارد.»

در نامه دوم پیوتر میخواست که برایش آلبالوی خشک، محصول باغهای گرمی دون، بفرستند و خواهش میکرد فراموش نکنند و بیهوش برایش کاغذ بنویسند. در همین نامه او از گریگوری گله میکرد، زیرا، بنا به گفته برخی کسان، از اسبش چنانکه باید مواظبت نمی نمود و پیوتر از این بی‌میلانی برمیآشت، زیرا اسب که هر مصلحت بخود او بود. پیوتر از پدرش خواهش میکرد که از جانب

وی در این باره چیزی به گریگوری بنویسد . نوشته بود : «بوسیلهٔ رفقا برایش پیغام فرستاده‌ام که اگر از اسب طوری مراقبت نکنند که گویی مال خود اوست دک و پوزش را با آنکه شوالیهٔ سن ژرژ است خرد خواهم کرد.» پس از آن يك رشته سلام بی پایان برای همه رسانده بود . با این همه ، در خلال سطور نامهٔ مجاله شده و باران خورده اندوه تلخی احساس میشد . به پیوتر نیز در جنگه خوش نسیک‌گشت . پانتلی پروکوفیویچ چندان شاد و سرمست بود که دیدارش دل را بدرد می‌آورد . او این دو نامه را با خود گرفته دهنده را زیر پامی گذاشت و هر کسی را که خواندن میدانست متوقف می‌ساخت و مجبور میکرد که آنها را بخواند . البته این کار برای آن نبود که باردیگر مضمون نامه‌ها را بشنود ، بلکه می‌خواست شادی خود را به رخ همهٔ اهل ده بکشد .

هنگامی که خواننده با زحمت و هجی‌کنان به آنجا میرسید که پیوتر هنر نمائی گریگوری را شرح میداد و میگفت که چگونه سرهنگه دوم زخمی را شش ورست روی دوش گرفته و برده است ، پیرمرد کف دست خود را که بیزرگی سم اسب بود بلند میکرد و با سرفرازی میگفت :

— آها ! میبینی گریشای من چه کرده ! اولین فرد این دهه که صلیب گرفته !

پس از آن نامه‌های خود را بتندی پس میگرفت و لای آسترکاسکت مجاله - شدهٔ خود می‌گذاشت و دورتر میرفت تا خوانندهٔ دیگری پیدا کند .

سرگئی پلاتونویچ که از پنجرهٔ منازعه‌اش اورادیده بود ، بیرون آمد و کاسکت خود را برداشت :

— پانتلی پروکوفیویچ !

دست پیرمرد را در دست سفید و گوشه‌تالوی خود فشرد و گفت :

— خوب ، تبریک میگم ، تبریک میگم ... هوم ... يك همچو پسر مایهٔ سر بلندی آمده . آنها شما که ضیافت پس از مرگ هم بر اش ترتیب داده بودید ؛ من تو روزنامه چیزهایی دربارهٔ هنر نمایش خواندم .

تشجی راه گلو بر پیرمرد بست .

— پس توی روزنامه‌ها هم نوشته‌اند !

— بله ، اطلاعیه‌ای در این باره هست . خودم خواندم ، خودم خواندم .

سرگئی پلاتونویچ با دست خود از روی قفسه سه بسته از بهترین توتون ترکیه گرفت ، بی آنکه وزن کند ، پاکت کوچکی را پر از آب نباتهای اهلی کرد

و این همه را به پانتلی پروکوفیویچ داد و گفت:

- هر وقت خواستی بسته‌ای برای گریگوری پاتلیویچ بفرستی، از قول من هم سلام برسان و این‌ها را برایش بفرست.

پیر مرد، همچنانکه از پله‌های مفاژمخوف پائین می‌آمد، زمزمه کرد:

- خدا! چه افتخاری برای گریشکا... همه ده دربارہ اش حرف می‌زنند... آنقدر زنده ماندم که این چیزها را ببینم...!

پیر مرد بینی‌اش را گرفت و اشکی را که به گونه‌هایش قلقلک میداد با آستین لباده فشرد و با خود گفت: «می‌بینم که پیر شده‌ام، اشکم تو آستینمه... آخ! پانتلی، پانتلی، زندگی به چه روزت انداخته! پیش‌ترها مثل سنگه خارا بودم، بار یک کرجی را با کیسه‌های هشت پودی رو دوش می‌بردم و حالا گریشکا چهار ستون وجودم را به لرزه انداخته...»

لنگه‌لنگان در کوچه میرفت و پاکت آب نبات را به سینه‌اش می‌چسباند و اندیشه‌اش مانند خرگوش کولی گرد با تلاق در اطراف گریگوری میگشت. کلمات نامه پیتو تر بیادش می‌آمد. در این میان به پدر عروس خود کورشونف برخورد. کورشونف خود او را صدا کرد:

- آهای، هم‌ریش، یک دقیقه صبر کن!

از روز اعلان جنگ آنها یکدیگر را ندیده بودند. از آن هنگام که گریگوری خانه را ترک گفته بود روابطی نه خصمانه، ولی سرد و قهر آلود، میانشان برقرار شده بود. میرون گریگوریویچ Miron Grigorievitch ناتالیا را از آن سرزنش میکرد که خود را در برابر گریگوری زبون نشان میدهد و از او گویی صدقه میخواهد و این خواری و پستی را به پدرش میرون گریگوریویچ نیز تحمیل می‌کند. در محیط خانواده، درباره ناتالیا میگفت:

- ماده سگ هرزه، تو خانه پدر میتونه زندگی کنه و باز رفته پیش پدر و مادر شوهرش. انگار که نان آنجا مزه بهتری داره. برای خاطر این ما چه الاغ، پدرش باید شرمساری بخوره و سرش را پیش دیگران پائین بیاره...
میرون گریگوریویچ نزد پانتلی آمد و دست خود را که پراز کک مک بود و مانند صدف خمیده بود بسوی او دراز کرد.

- حالت خوب هست؟

- خدا را شکر!

- میبینم خرید کرده‌ای.

پانتلی پروکوفیویچ انگشتان آن دست خود را که آزاد مانده بود باز کرد
- ترا به انگار تکان داد.

- سوغاتی است، برای قهرمان مان. سرگئی پلاتونویچ، دوست مان،
هنرنمایی اورا تو روزنامه ها خوانده و برایش آب نبات و توتون ملایم هدیه
فرستاده. بمن گفت: «این هارا از طرف من برای قهرمانت بفرست و سلام برسان.
امیدوارم باز از این هنرنمایی ها بکنه.» حتی اشک تو چشمش جمع شده بود،
میدانی؟

پانتلی پروکوفیویچ به غرور خود میدان میداد و بانگهای خیره در چهره
پدر عروش مینگریست تا ببینند سخنانش در او چه اثری بجا گذاشته است.
سایه هایی که زیر پلکهای سفید رنگه کورشونف جمع شده بود حالت
ریشخند آمیزی به نگاه بر زمین دوخته اش میداد. زیر لب غرزد:
- بله، بله، بله.

کورشونف از کوزه عبور کرد و بسوی پرچین خانه رفت. پانتلی پروکوفیویچ
بدنبالش شتافت و بانگشتانی که از خشم میلرزید میکوشید تا پاکت آب نبات را
باز کند. موزیانه به کورشونف تمارف میکرد:

- يك آب نبات بردار، يك آب نبات عملی... خواهش میکنم، بگیر،
از طرف داماد تو است... زندگی برات شیرین نیست، این شیرینی شاید حالت را
بجا بیاره... پسر تو هم شاید هنرنمایی بکنه، کس چه میدانه...

- زندگی من به تو مربوط نیست. من از تو بهتر میدانم زندگیم چیه.
پانتلی پروکوفیویچ که با ادب و مهربانی مبالغه آمیزی سرفروود می آورد
جلو میرون گریگوریویچ رفت و گفت:

- بخور، سرم منت بگذار
انگشتان خم شده اش کاغذ نقره ای نازکی را که آب نبات بدان پیچیده
بود میکند.

میرون گریگوریویچ دست پدر داماد خود را کنار زد و گفت:
- ما عادت به خوردن شیرینی نداریم. بخشش دیگران دندان مان را کند
میکنه. تو هم نمیبایست بری و برای پسر ت گدائی بکنی. اگر دستت تنگه
بود، میبایست پیش من می آمدی. برای دامادم چیزی میدادم... خوب، آخر
ناتاشکا نان تان را میخوره و سربار شماست. اگر ندار هستی، من می تونم به تو
کمک بکنم.

— تو خانواده مان هنوز کسی گدائی نکرده. مزخرف نگوا خیلی بخودت
غرمای! خیلی زیاد!... لابد از آن جهت که کار و بارت خیلی خوبه، دخترت
به خانه ما آمده...

میرون گریگوریوچ باتحکم گفت:

— گوش کن. هیچ دلیلی نداره که باهم بک به دو کنیم. من اینجا برای آن
نیستم که با تو جرو بحث کنم. آرام بگیر. بیاصحبت کنیم، من با تو حرفی دارم.
— حرفی باهم نداریم.

— چرا، چیزهایی داریم که بهم بگیریم. بیا.

میرون گریگوریوچ آستین لباده پاتلئی را گرفت و در کوچه باریکی
چرخید. خانه‌های روستائی را پشت سر گذاشتند و خود را در دشت یافتند.
پاتلئی پروکوفیوچ که ناگهان خشمش فرونشسته بود پرسید:

— مطلب چیه؟

و چهرهٔ پرازک مک کورشونف را از گوشهٔ چشم مینگریست.

کورشونف دامن بلند پالتوی خود را برگرداند و روی پشته خندق نشست
و کیسه توتون کهنه‌ای با حاشیهٔ منگوله‌دار از جیب درآورد.

— ببین، پاتلئی پروکوفیوچ، تو مثل خروس جنگی بی سبب بمن پریدی،
این کاری نیست که تو عالم خویشاوندی مرتکب بشدی. چنین کارهایی را نباید
مرتکب شد، ها؟

پس لحنش عوض شد و با صدائی محکم و تقریباً بی ادبانه ادامه داد:

— میخواهم بدانم آیا پسر ت بازم نامدتها ناتالیارا دست خواهد انداخت

جواب بده!

— این را خودت ازش بپرس.

— چه لازم که از او بپرسم؟ تو رئیس خانواده‌ای و با توست که حرف

میزنم.

پاتلئی پروکوفیوچ آب نباتی را در کف دست خود له میکرد و شکلات
چسبناک از میان انگشتانش بیرون می‌تراوید. کف خود را روی خاک قهوه‌ای
رنگ و نرم پشته پاک کرد و، بی آنکه جواب دهد، برای خود سیگاری پیچید:
کاغذی را لوله کرد و یک سر انگشت توتون سرکیه در آن ریخت و پسته
توتون را بسوی میرون گریگوریوچ دراز کرد. این یک بی هیچ دغدغه توتون
را گرفت و بحساب بخشش‌های موحوف سیگاری برای خود پیچید. شروع

به دود کردن نمودند. بالای سرشان پستان فر به ابری سفید همچون کف معلق بود و تار عنکبوت بسیار نازکی که بادش میراند میکوشید تا خود را به آن ارتفاع باورنکردنی برساند.

آفتاب به زردی میرسید. آرامش و صفای پایزه با لطافتی وصف ناپذیر زمین را فرا میگرفت. آسمان که فروغ شدید تابستانی اش را از دست داده بود، رنگ آبی تیره ای داشت. بر گهای سیب، که خدا میداند باد از کجا آورده بود، بارنگ ارغوانی باشکوه خود خندق را میپوشاند. شاخه ای از جاده منسحب گشته پشت نمرخ مواج تپه ها ناپدید میشد و بیهوده مردم را دعوت میکرد که به آن سو، پشت خط زمردین افق که همچون خوابی نامشخص بود، بسوی فضاها ی ناشناخته بروند، ولی مردان به خانه های خود، به وظایف همروژه خود میخکوب شده بودند و خود را از کار می فرسودند و نیروی خود را در کوبیدن خرمن درهم می شکستند و جاده، رد پای خالی و افسرده، با افق تلاقی میکرد و بسوی سرزمین های نادیده روان میشد و باد غبار آلود لگدمالش میکرد.

میرون گریگوریج ابر کوچکی از دود بیرون داد که در هوا پراکنده نشد. گفت:

– توتونش ملایمه.

پاتلشی پروکوفیویچ تأیید کرد:

– ملایم، ولی خوش طعم.

کورشونف بالحنی نرم تر، پرسید:

– جوابم را ندادی.

وسگار خود را خاموش کرد.

– گریگوری در این باره چیزی نمی نویسه. فعلا هم زخمی است.

– شنیدم ...

– این که آینده برامان چه تدارک می بینه، نمیدانم. ممکنه آخرش واقعا

کشته بشه. آنوقت؟

میرون گریگوریج باحالتی ترحم انگیز و سراسیمه پلک بهم زد.

– چه باید بشه، آخر؟ نه دختره ستش، نه زنه و نه هم بیوه! این هم مایه

سرشکستگی است! من اگر همچو چیزی را پیش بینی میکردم، محال بود بگذارم

از در خانه ام تو بیایید. ولی حالا چه میشه کرد؟ ... آخ! .. هر کسی دلش

برای بچه اش میسوزه ... این علاقه خون آدمه، کشش خونه ...

پانتلئی پرو کوفیویچ باخشی فروخورده به تعرض پرداخت :
 - چه توقع داری بکنم ؟ خوب بسنج و به من بگو . خیال میکنی من خوشحالم که بسرم ازخانه ام رفته ؟ گمان میکنی که من تو این کار منمفت برده ام ؟ راستی ، آدمهای عجیبی هستید !

میرون گریگوریویچ بالحنی خفه دستور داد :
 - برایش بنویس که يك بار برای همیشه حرف آخرش را بزنه .
 وهمهء خاکی که بصورت جویهای کوچک از دستش درخندق میریخت ، از آهنگ سخناش پیروی میکرد .

- يك بچه از آن زنك داره ...
 کورشونف که برافروخته میشد فریاد زد :
 - يك بچه هم از این یکی خواهد داشت . مگر میشه بايك موجود زنده این جور رفتار کرد ؟ ها ! ... دختره خواسته خودش را بکشد و حالا ناقص شده ...
 و شما دستی دستی میخواهید او را توقیر بفرستید ؟ ها ؟ چه دلی ، چه دلی ... !

میرون گریگوریویچ اینك با لحن گرفته زمزمه میکرد . با يك دست در سینۀ خود چنگ میبنداخت و با دست دیگر دامن لبادۀ پدر دامادش را میکشید :
 - ... آخر ، مگر دل گرگ داره ؟

پانتلئی پرو کوفیویچ فین میکشید و سر بر میگردد .
 - ... زنش دوستش داره و زندگیش به او بسته است . با این همه درخانه تو مثل کنیز سر میبره ! ...

پانتلئی پرو کوفیویچ فریاد زد و از جا برخاست :
 - او را از دختر خودمان بیشتر دوستش داریم . ساکت شو !
 بی آنکه با یکدیگر خدا حافظ بگویند ، از هم جدا شدند .

XVIII

زندگی چون از بستر خود خارج شود به شاخه های متعدد منقسم میگردد .
 پدشواری میتوان پیش بینی کرد کدام يك مسیر پیچا پیچ و بلهوس خود را دنبال خواهد کرد . آنجا که زندگی امروز چنان فروکش کرده که قمر ناپاک آن پیداست ،
 فردا رودی سرشار و پرمایه روان خواهد شد .

ناگهان عزمی در ناتالیا سر برداشته بود که به باگودنوبه Yagodnoïé

بدیدن آکسینیا برود و از او خواهش و تمنا کند که گریگوری را به وی باز دهد. بی آنکه خود دلیلی داشته باشد، بنظرش میرسد که همه چیز بسته به آکسینیاست، و اگر نزد او تضرع کند گریگوری وسادت کم گشته خود را باز خواهد یافت. او هیچ از خود نپرسیده بود که آیا این امر تحقیق پذیر است و آیا آکسینیا این تمنای عجیب را چگونه تلقی خواهد کرد. احساس ناآگاهانه‌ای او را به پیش میراند و با بی‌صبری منتظر روزی بود که بتواند این نیت ناگهانی را تحقق بخشد. در پایان ماه نامه‌ای از گریگوری برای خانواده رسید. گریگوری پس از سلام به پدر و مادر خود، سلام و ادعیهٔ بسیار مؤدبانه‌ای برای ناتالیا و میرونوونا میفرستاد. علت ناشناخته‌ای که او را بدین کار واداشته بود هر چه بوده باشد، همین خود محرك قاطعی برای ناتالیا شد: یکشنبهٔ بعد خود را آماده کرد که به یاگودنویه برود.

دو نیاشکا چون دید که او با دقت و جدیت چهره‌اش را درآینه مینگرد از او پرسید:

– ناتالیا، کجا میخواهی بری؟

ناتالیا بدروغ گفت:

– میرم بدیدن پدر و مادرم.

و هماندم سرخ گشت و برای نخستین باری برد که به پیشوازیگسرافکنذگی

بزرگ و یک شکنجهٔ سخت روحی میرود.

داربا که سرگرم بزک کردن بود، پیشنهاد کرد:

– آقلا یک بار میبایست با من بیائی به شب نشینی. میخواهی امشب بیائی؟

– نمیدانم. گمان نمی‌کنم.

– به، توهم که تارک دنیا هستی!

آن‌گاه بگستاخی چشمکی زد و گفت:

– هیچوقت با اندازهٔ این روزها که شوهران مان نیستند راحت نخواهیم

بود!

سپس بجایکی دولاشد تا حاشیهٔ گلدوزی شدهٔ پاچین تازه‌اش را که برنگ

آبی روشن بود درآینهٔ دستی خود واری کند.

داربا از هنگام عزیمت پبوتر بن خود محسوسی عوض شده بود و غیبت شوهرش

بروشنی دراو اثر نهاده بود. از چشمان واز حرکات و رفتارش نوعی اضطراب

بیرون میترآوید. روزهای یکشنبه با دقت بیشتری بزک میکرد؛ دیر و بد حال،

مردمک چشم تیره گشته ، از شب نشینی بر میگشت و نزد ناتالیا گله میکرد:

- باور کن ، بدبختی است ! ... همه مردهای کارآمد را برده اند و جز

پرها و بچه ها کسی را نگذاشته اند .

- برات چه فرقی میکنه ؟

داریا با تمجب میپرسید:

- چطور چه فرقی برام میکنه ؟ تو شب نشینی ها هیچکس نیست که بشه

با ایش تفریح کرد . باز اگر میتونستم تنها به آسیا برم ... چونکه پدرشوهرمان

ممکن نیست بگذاره ...

او با صدائی بی پروا از ناتالیا میپرسید:

- جانم ، تو چطور میتونی این همه مدت بی مرد سر کنی؟

سرخ شدیدی چهره ناتالیا را فرامیگرفت :

- بس کن ، بیحیا !

- مگر تو دولت نمیخواه ؟

- بس تو خودت دلت میخواه ؟

داریا قاه قاه میخندید و گونه اش گل می انداخت و کمان شکسته ابروانش

می لرزید :

- آها ، دختر جان ، من دلم میخواه . برای چه گناهم را پنهان بکنم ؟

باور کن ، الان حاضرم يك پرمرد را هم بکار بگیرم ! آخر ، فکر کن ، دو ماهه

که پیوتر رفته .

- داریا ، آخرش بلائی به سر خودت میآری ...

- بس کن ، پرزن با عفت ! خودم میشناسمت . جانماز آبکش ! برو ،

نمیخواهی اقرار بکنی .

- چیزی ندارم که اقرار بکنم .

داریا با چشمان ریشخند آمیز نگاهش میکرد و لبان نازک و موزیانه اش را

گاز میگرفت و حکایت میکرد:

- آن روز تیموشکاها نیتسکوف Timochka Manytskov ، پسر آتامان ،

آمد پهلوی من نشست - غرق غرق بود . دیدم میترسه شروع کنه ... بعدش

آهسته دستش را زیر بغل من کرد . دستش می لرزید . گذاشتم بکنه . چیزی نگفتم ،

ولی غیظم گرفته بود . باز اگر پسر جوانی بود ، ولی ، آخر ... این بچه همه اش

شانزده سال داره . فکرش را بکن . تو این سن و سال چه هوس ها میکنند ! ...

چیزی نگفتم ، نشستم . اوهم بامن ورعیرفت ، ورعیرفت ، تا آنکه زمزمه کرد:
«بیا بریم توانبارخانه مان !...» آخ! چه ها به اش گفتم!...

داریا شادمانه میخندید ، ابروانش میلرزید ، چشمانش با پلکهای چین-
خورده روی خنده های جهنده اش برق میزد.

- چه به روزش آوردم ! ازجا پریدم : «بگو ببینم، ها ، بد همه چیز!...»
توله سگ ! جفله! جرات پیدا کرده ای همچو حرفهایی به من بزنی؟ چندوقته
که توجات نمی شاشی؟» درس خوبی به اش دادم!

میان داریا و ناتالیا روابط ساده و دوستانه ای برقرار شده بود . خصوصی
که در آغاز داریا نسبت به عروس تازه نشان میداد از میان رفته بود و این دوزن ،
که اخلاقتان تابدان حد بایکدیگر متفاوت بود و آنقدر در همه چیز باهم فرق
داشتند ، بهم دلبستگی یافته بودند و بایکدیگر به دارا زندگی میکردند.
ناتالیا رخت پوشید و از اطاق بیرون رفت . در سر سرا داریا خود را
به او رساند :

- امشب در را تو برام باز میکنی؟

- گمان میکنم شب را پیش پدرم بمانم.

داریا بفکر فرورفت و وسط دو ابروی خود را با شانه کوچکی خاراند و
سرش را تکان داد.

- خوب، برو، نمیخواستم این خواهش را از دو نیا شکا بکنم. ولی حالا ناچارم
آزاد بخوام.

ناتالیا به اینلینچینا گفت که میخواهد نزد پدر و مادرش برود و از خانه
خارج شد . ارا به هائی چند از بازار سر میدان بر میگشتند ، مردم از کلیسا بیرون
می آمدند . ناتالیا از دو کوچه گذشت و بعد به چپ پیچید . باشتاب از تپه بالا
رفت . وقتی که به قلعه آن رسید ، رو بر گرداند : دهکده در پائین پای او غرق
در آفتاب بود؛ خانه های کوچک سفید شده پرتومی افشاند ، بام شیروانی آسیا برق
میزد و حلبی آن مانند فلزی گداخته میدرخشید .

XIX

در با گودنویه نیز مانند دیگر جاها جنگ مردها را برده بود. وینیا مین
و تیخون به جبهه رفته بودند و پس از عزیمت آنان زندگی کرخ تر و آرام تر و

ملال انگیزتر از پیش شده بود. آکسینیا اینک بجای وینامین عهده دار خدمت ژنرال پیر بود. او کریا Loukéria که لاغر شده بود و هنوز همان کفل های گنده را داشت به کار مراقبت از پرنده ها و حیوانات اهلی می رسید و کمک آشپز بود. بابا ساشکا Sachka هم مهتر بود و هم نگهبان باغ. تنها، سورچی تازه ای آمده بود: قزاقی پیروعیوس بنام نیکیتیچ Nikititch.

آن سال ارباب از مقدار بذراکست و در حدود بیست اسب خود را به دایره دو اب ارتش داد و دیگر جز اسب های درشکه و سه اسب نژاد دون که برای احتیاجات بهره برداری کشاورزی لازم بود چیزی برایش نماند. او وقت خود را به شکار میگذراند و با تنقاف نیکیتیچ به شکار هویره میرفت و گاه نیز آن منطقه را با سگ های تازی اش زیرورو میکرد.

آکسینیا از گریگوری نامه های کوتاه و دورادوری دریافت میکرد که خبر میداد هنوز زنده است و سالم است و خدمت سر بازیش ادامه دارد. گریگوری، خواه از آن رو که نیرومندتر شده بود و خواه از آن جهت که نمیخواست در نامه های خود ضعف شان دهد، حتی يك بار کلمه ای در این باره، بنوشته که زندگی دشواری دارد یا آنکه دچار ملال شده است. نامه های سرد بود و گوئی آن را با جبار نوشته بود. تنها در آخرین نامه اش این جمله گوئی از زبردستش در رفته بود: «... همماش در جبهه هستیم و گمان میکنم واقماً از جنگ و از این که همیشه مرگ را در کولبار خودم دارم خسته شده ام.» در همه نامه هایش از حال دخترش جو یا میشد: «... برایم بنویس آیا تانیوشای من بزرگ میشود؟ چگونه؟ چندی پیش خواب دیدم که بزرگ شده است و پیراغن قرمز به تن دارد.»

ظاهراً آکسینیا جدائی را دلیرانه تحمل میکرد. او همه عشقی را که به گریشکا داشت به دخترش منتقل ساخته بود، خاصه از وقتی که یقین کرده بود بچه واقماً از گریشکاست. زندگی در این باره دلایل انکارناپذیری بدست میداد: موهای بلوطی رنگ ریخته و بجایش موهای تازه سیاه و مجعد روئیده بود؛ چشمها نیز تغییر رنگ داده بود و تیره تر و کشیده تر شده بود. هر روز دخترک شباهت بیشتری به پدرش پیدا میکرد. حتی لبخندش همان چیزک و وحشیانه ای را که از گریگوری و از خانواده ملخوف بدور رسیده بود نشان میداد. آکسینیا اینک بی هیچ تردیدی پدر را در دختر باز می شناخت و سرشار از محبت او بود؛ آن زمان گذشته بود که چون به گهواره دخترک نزدیک میشد در چهره کودک به خواب رفته پرتو دور و شباهت گذرائی با خطوط چهره نفرت انگیز استپان می یافت.

روزها میگذشت و تلخی شدیدی در جان آکسینیا بجای میگذاشت . نگرانی برای جان محبوب همچون مته درمغزش فرومی رفت و روز و شب ترك اونمی-گفت! آنچه در روح او متراکم گشته و اراده راه بر آن بسته بود، شب هنگام هرسد و بندی را می شکست : سراسر شب آکسینیا با فریادی خاموش دست و پامیزد، اشك می ریخت و برای آنکه بچه بیدار نشود ، برای آنکه فریاد خود را خفه کرده درد روحی را با درد جسمی از میان ببرد ، مشت های خود را گاز می گرفت . در کف دست بچه اشك میریخت و با ساده لوحی کودکانه ای می اندیشید : « بچه گریشکاست و باید در قلب خودش احساس کند که چقدر برای او در شکنجه و اضطرابم . »

پس از چنین شبها ، هنگامی که بیدار میشد بنظرش میرسید که کتک خورده است ؛ سراسر بدنش درد میکرد ، شقیقه هایش را گوئی پیوسته با چکش های کوچک نقره ای میکوفتند و اندوه خاص دوران کهولت در گوشه های لبش که پیش از این مانند لبان نوجوانان باد کرده بود می نشست . شبهای رنج و درد پیرش می کرد ...

يك روز يكشنبه ، هنگامی که تازه غذای ارباب را برده بود و روی پلکان ورودی عمارت آمده بود ، دید که زنی دم در حیاط است . زیر چارقد سفید ، چشمانی سخت آشنا برق میزد ... زن کلون در را فشار داد و وارد حیاط شد . آکسینیا ناتالیا را شناخت و رنکش پرید : آهسته به پیشواز او رفت . وسط حیاط به یکدیگر رسیدند . چکمه های ناتالیا از قشر ضخیم گرد راه پوشیده بود . ایستاد و دستهای بلند زحمتکش خود را بیحرکت آویزان کرد . بسختی نفس می کشید و میکوشید تا گردن زخم خورده اش را راست نگهدارد ، ولی نمیتوانست ؛ بنظر میرسید که بجای دیگری نگاه میکند . زبان خشك خود را روی لبان ترك خورده اش کشید و گفت :

— آکسینیا ، آمده ام تو را ببینم ...

آکسینیا نگاه سریعی به پنجره های خانه افکند و بخاموشی بسوی مسکن خود در قسمت خاص خدمتگاران رفت . ناتالیا نیز بدنبال او براه افتاد . خش خش پیراهن آکسینیا بنحوی دردناك گوشش را میخراشید .

« بی شك از گرماست که گوشم درد میگیرد . » تنها همین اندیشه از انبوه سردرگم افکارش سر بر می آورد .

آکسینیا ناتالیا را بدرون برد و در را بست . سپس به وسط اطاق رفت

و بادستش زیر پشدامن سفید خود کاوید . بازی را او بود که تنظیم میکرد .

باصدائی پر مننی و تقریباً زمزمه کنان پرسید :

- برای چه آمده‌ای ؟

ناتالیا گفت :

- آب میخواستم ...

و با نگاه سنگینی که سر تمکین نداشت به اطراف اطاق نگاه کرد .

آکسینیا منتظر بود . سر انجام ناتالیا بسخن درآمد . با تلاش و زحمت

صدایش را بلند میکرد :

- توشهر مرا دزدیده‌ای ... گریگوری را به من پس بده ... زندگی را

تو درهم شکسته‌ای ... می بینی چطور شده‌ام ...

- شوهرت !

آکسینیا دندان بهم می‌فشرد و سخنانش با تانی مانند قطرات آب روی

سنگ فرو می‌افتاد :

- ... شوهرت ؟ آمده‌ای شوهرت را از من بخواهی ؟ برای چه آمده‌ای ؟

برای گدائی کردن وقت دیره ... خیلی دیره ... !

آکسینیا بانوسان سراسر پیکر خود نزدیک شده و به ناتالیا چسبیده بود .

خنده‌ای جگر خراش کرد .

دشمن خود را مسخره میکرد و در چشم‌انش مینگریست . اینک آن زن

شرعی که ترکش گفته‌اند و زبانش کرده و زیر بار درد خردش کرده اند در مقام بلش

ایستاده است : آن که بسبب او آکسینیا هنگام جدائی از گریگوری آنهمه اشک

ریخت و دردی خون‌فشان در قلب خود جای داد ! آن که در روزهایی که آکسینیا

از اضطرابی کاشنده رنج‌مبیرد گریگوری را نوازش میداد و مطمئناً براو ، بر معشوقه

بدبخت و متروک ، میخندید .

آکسینیا نفس زنان پرسید :

- و تو آمده‌ای از من بخواهی که ترکش کنم ؟ آخ ! افعی ... ! این

توئی که اول گریشا را از من گرفتی ! توئی ، نه من ! تو میدانستی که با من

هم‌خوابگی داره . برای چه زنش شدی ؟ من حال خودم را پس گرفتم ، او به من

تعلق داره . من از او یک بچه دارم ، توجه ؟ ... !

آکسینیا با کینه‌ای شدید در چشمان ناتالیا مینگریست ، سرودست تکان

میداد و اخگر سوزان سخنان خود را بیرون میریخت .

– گریشکا مال منه ، من او را به هیچ کس نخواهم داد ! ... مال منه !
مال من ! میشوی ، مال من ! برو ، ماده سگ بیحیا ! تو زنت نیستی ! میخواهی
پدري را از فرزندش جدا بکنی ؟ او هو ! برای چه زودتر نیامدی ؟ ها ! برای
چه زودتر نیامدی ؟

ناتالیا کج کج بطرف نیمکت رفت و نشست ، سرش را پائین آورد و میان
دستهای خود پنهان کرد .

– توشهرت را ترك كردى ... اين قدر سروصدا نکن ...

– من جز گریشکا شوهری ندارم . تنها او را تو این دنیا دارم !
آکسینیا جوشش خشم پایان ناپذیری در خود احساس میکرد . زلفهای
سیاه و زیر ناتالیا را که از زیر چارقد روی دستش افتاده بود مینگریست .

– خیال میکنی احتیاجی به تو داره ؟ گردن کج و کوله ات را نگاه کن !
خیال میکنی میلی به تو خواهد داشت ؟ او تو را وقتی ترك كرد كه سالم بودى ،
و حالا به گمانت يك زن ناقص شده را دوست خواهد داشت ؟ تو دیگر گریشکا
را نخواهی دید ! همین که گفتم ! برو !

آکسینیا بیرحمانه از آشپزخانه اش دفاع میکرد و از سراسر گذشته اش انتقام
میکرفت . میدید که ناتالیا با وجود گردن کمی درهم پیچیده اش مانند پیش
زیباست : گونه و دهان شادایی دارد که هنوز بر اثر گذشت زمان مجاله نشده
است ، و حال آنکه خود او ، آکسینیا ، مگر نه به علت همین ناتالیا است که پیش
از وقت رشته های چین و چروک زیر چشمان خود دارد ؟

ناتالیا چشمان خود را که مست بار درد بود بلند کرد :

– خیال میکنی که من امید چیزی از تو داشتم ؟

آکسینیا يك نفس جواب داد :

– پس برای چه آمده بودی ؟

– درد و غصه وادارم كرد .

دختر بیچه آکسینیا که از همه صداها بیدار شده بود در گهواره خود
میکریست . مادرش بچه را در آغوش گرفت و رو به پنجره نشست . ناتالیا بچه را
نگاه کرد و تشنجی گلوش را فشرده . در میان آن چهره خردسال ، همان چشمان
گریگوری با کنجکاوى نگاهش میکرد

هق هق کنان و تلوتلو خوردن بیرون آمد و خود را به سر پلکان رساند . آکسینیا
اورا متابعت نکرد .

يك دقیقه پس از آن، با باساشکا وارد شد. با آنکه پیدا بود حدس زده است،

پرسید:

- این زن که اینجا آمد، که بود؟

- هیچ چی. زنی از ده مان بود.

نا تالیا در سه ورستی ملك توقف کرد و زیر يك بوته گوجه وحشی دراز کشید. به چپیری فکر نمی کرد. دردی وصف ناپذیر او را از پادرمی آورد. نمی توانست چشمان سیاه و خشمگین گریگوری را در چهره کودک فراموش کند.

XX

خاطر! آن شب که شدت درد گریگوری را خیره کرده بود میبایست برای همیشه در جان او نقش بندد.

گریگوری پیش از سپیده بهوش آمد. از میان خرده های تیز گاه گندم دست دراز کرد و از درد سوزانی که سرش بدان انباشته بود ناله سرداد. با تلاش فراوان يك بازوی خود را بلند کرد و به پیشانی برد و بر کاکل خود که از خون دلمه بسته سفت شده بود دست کشید. انگشتش به زخمی برخورد و گمان برد که دستش به آتش افروخته رسیده است. مدتی دراز دندان بهم سائید و پشت دراز کشید. بالای سرش، روی درخت، پرگهائی که بر اثر یخبندان زودرس سوخته شده بود با اندوه همه می کرد. نقش سیاه شاخه ها در متن آبی تیره آسمان بوضوح پیدا بود و از خلال آن ستارگان میدرخشیدند. گریگوری با چشمان فراخ باز خیره خیره می نگریست. بنظرش میرسید که این نه ستاره بلکه میوه های درشت ناشناخته ای به رنگ زرد است با پر تو آبی رنگ که به دم برگها آویزان است.

پی برد چه بسرش آمده است. وحشتی مقاومت ناپذیر او را فرامیگرفت. در حالیکه دندان بهم میفشرد و صدا میداد، چهار دست و پا خزیدن گرفت. درد با او بازی میکرد و او را بر زمین می افکند... تصور میکرد که مدتی بیرون از حد احصاء سینه کش راه می رود؛ تلاشی کرد و روی برگرداند؛ درخت سیاهی که زیر آن از هوش رفته بود در پنجاه قدمی او بود. از فراز نشی خزید و بدین منظور آرنج های خود را روی شکم سفت و فرورفته کشته تکیه داد. بر اثر خونی که از او رفته بود، حالت تهوعی به وی دست میداد و او مانند کودک کان میگریست و برای آنکه از هوش نرود علف بیمزه شبنم نشسته را میجوید. نزدیک صندوق

واژگون شده خمپاره‌ها پیا خاست و مدتی دراز تلو تلو خوران ایستاده ماند و سپس باز به راه افتاد ، نیرویش بدو بازگشت . استوارتر شروع به رفتن کرد و بزودی قادر شد که سمت مشرق را بازشناسد : هفتورنگ راه بدو می نمود .

در حاشیه جنگل ، اختطاری که بالحنی خفه ادا شد او را متوقف کرد :

– نزدیک نیا ، وگر نه آتش میکنم !

چکاچاک فشنگدان را شنید و در جهت صدانگاه کرد . مردی به يك صنوبر

تکیه داده بود . گریگوری پرسید :

– کیستی ؟

و صدای خود او در گوشش مانند صدای بیگانه طنین افکند .

– يك روس ! خدای من ! ... بیا !

مرد خود را بر زمین لغزاند . گریگوری نزدیک رفت .

– خم شو !

– نمی توانم .

– چرا ؟

– اگر بیفتم ، دیگر نمیتوانم بایستم . سرم زخمی است .

– از کدام واحد هستی ؟

– هنگ دوازدهم قزاقان دون .

– قزاق ، به من کمک کن ...

– قربان ، دارم میافتم . (گریگوری متوجه سردوشی افسری روی پالتوی

وی شده بود .)

– اقلاً دستت را به من بده .

گریگوری افسر را یاری کرد تا برخیزد . برای افتادند ، ولی در هر قدم

افسر بر بازوی گریگوری سنگین تر میشد . در آثانی که از سر بالائی يك دره پیش

میرفتند ، افسر در آستین پراهن سر بازی گریگوری چنگ انداخت و ، در حالیکه

دندانهایش از ضعف بهم میخورد ، گفت :

– قزاق ، مرا اینجا ول کن ... گلوله شکم را ... سوراخ کرده .

چشماتش در پس عینک پش تیره میشد و دهان بازش هوا را خرخرکنان

فر میداد . افسر از هوش رفت . گریگوری او را بردوش گرفت و افتان و خیزان

پیش رفت . دوبار بار خود را رها کرد و دوبار از راه رفته برگشت و او را بردوش

گرفت و برد ، اما چنانکه گویی در خواب راه می رود .

در ساعت یازده و نیم، يك گروه ارتباطی به آنها برخورد و آنها را به يك پاسگاه امدادی رساند .

فردای آن روز، گریگوری مخفیانه از پاسگاه بدررفت . در راه پانسمان سرش را کند و درحالیکه نوار پوشیده از لکه های سرخ مخملی را با سبکیاری تکان میداد، قدم برداشت .

فرمانده اسواران با تعجب وصف ناپذیر از او پرسید :

- از کجا می آئی ؟

- قربان، آمده ام به صف خودم پیوندم .

پس از آنکه از افسر جدا شد، گریگوری به گروه بان برخورد و از او پرسید :

- اسپ، اسپ کهرم کجاست ؟

- صحیح و سالمه ، داداش . همینکه از تعاقب اتریشی ها فارغ شدیم ،

اسبت را آنجا پیدا کردیم . خوب، توجطوری؟ هیچ میدانی که ما برای آرامش روح دعا می کردیم ؟

گریگوری لبخند زد :

- خیلی عجله داشتید .

دستور ارتشی

چون قزاق گریگوری ملخوف ، سر باز هنگ دوازدهم قزاق دون ، جان سر هنگ دوم گوستاو گروسبرگ Gustave Grosberg فرمانده هنگ نهم سوار را از مرگ نجات داد ، به درجه سر جوخگی ارتقاء یافته بدریافت صلیب درجه چهارم سن ژرژ مفتخر میگردد .

اسواران دوزوز در شهر کامنکا استرومیلوو مانده بود و خود را آماده میکرد که همان شب حرکت کنند. گریگوری محل جوخه خود را پیدا کرد و بدیدن اسپ خود رفت .

از جیب های زین يك جفت زیر پیراهن و يك حوله رطوبه شده بود . میشکا کوشوی که مأمور نگهداری اسپ شده بود با سروئی خجلت زده اعتراف کرد :

- جلوجشم آنها را دزدیده اند . خدا میدانه چقدر سر باز پیاده اینجا آمدند و رفتند . همانها بودند که اسبابها را دزدیدند .

- گورباباشان، بگذار ازش استفاده نکنند. چیزی میخوام که سرم را ببندم، پانسمان خیس خونه .

- حوله مرا بگیر .

در این میان زلفی، به انباری که این گفتگو در آن جریان داشت وارد شد. دوستانه بسوی گریگوری دست دراز کرد، تو گوئی که هیچ اتفاقی میانشان روی ننموده بود .

- آه ! ملخوف ! زنده ای ؟

- ای ، نیمه جان .

- پیشانیت خونی است، پاکش کن .

- پاک میکنم ، عجله ندارم .

- بگذار ببینم، چه بسرت آورده اند .

زلفی سر گریگوری را بزور پائین آورد و بوشید .

- چرا گذاشتی موهاش را بزنند ؟ نگاه کن ، این دکترها تورا به چه ریختی در آورده اند ! آنها تورا برای آن دنیا معالجه خواهند کرد . بگذار من از تو پرستاری کنم .

بی آنکه نظر او را بخواند، از فانوسه اش فشنگی بیرون آورد، گلوله را از سر آن کند و باروت را در کف دست سیاه خود ریخت .

- میشکا ، يك تار عنكبوت برام پیدا کن .

کوشه وی بانوک شمشیر خود از بالای دیوار يك بسته پنجهوار تار عنكبوت کند و به زلفی داد. این يك بانوک همان شمشیر زمین را خراش داد و اندکی خاک برداشت و آن را با تار عنكبوت و باروت مخلوط کرد و همه را باهم مدتی دراز جوید و از خمیر انبسته ای که بدست آمد بر زخم خونین سر گریگوری مالید و لبخند زد :

- سه روز دیگر خواب خواهی شد . می بینی ، من تورا معالجه میکنم

و تو... حاضر بودی مرا با تیر بزنی .

- از این که معالجه ام کرده ای تشکر میکنم ، ولی اگر تو را کشته بودم

وجدانم از بار يك گناه سبک شده بود .

- چه ساده ای ، بچه جان !

- همین که هستم . سرم در چه وضعی هست ؟

- بریدگی باندازه يك چهارم آرشین . برات خاطرهای خواهد بود .

- فراموشی نخواهم کرد .
- اگر هم میخواستی، باز نمیتوانستی فراموشی کنی، اثریش هاشمشیرشان را تیز نمی کنند . یارو با شمشیر کند به سرت زده و تو برای تمام عمر سجااف باد کرده ای رو سرت خواهی داشت .
- کوشه‌وی لبخند زنان گفت :
- گریگوری، بختت یاری کرد که تیغه شمشیر لفزید، و گرنه حالا تو خاک بیگانه خفته بودی .
- با این کاسکت چه کنم ؟
- گریگوری کاسکت خود را که لبه اش بریده و خون آلود بود با ناراحتی میچرخاند .
- بیندازش دور، سگها بخورند .
- از دم در خانه صدائی برخاست :
- بچه ها ، سوپ حاضره . زود باشید !
- قزاقها از انبار بیرون رفتند. اسب کهر شیهه کشید و با چشم بر آمده خود گریگوری را که دور میشد نگاه کرد. کوشه‌وی اسب را نشان داد و گفت :
- گریگوری، بی تو ملول بود. من میدیدم : نمیخواست چیزی بخوره، همین جور آهسته شیهه میکشید .
- گریگوری با صدائی خفه گفت و سپس روی برگرداند :
- آن موقع که سینه کش میرفتم ، همه اش اورا صدا میزدم . فکر میکردم که مرا ترك نمیکنه. گرفتمش مشكله. نمیگذاره بیگانه ها بگیرندش .
- درسته . ما اورا بزور کمند گرفتیم .
- اسب خوبی است . اسب برادرم پیوتره .
- گریگوری روی بر میگردد تا چشمان منقلب گشته خود را پنهان دارد .

به درون خانه رفتند . در اطاق نخستین، یگورژار کوف روی تشك فتری که از تختخوابی گرفته شده بود خروپف میکرد . بی نظمی و صفا ناپذیر اطاق بخاموشی گواهی میداد که صاحبان خانه آنجا را با عجله ترك گفته اند . خرده شکسته ظروف ، پاره کاغذ و کتاب ، تکه های پارچه که لکه عسل بر آن بود ، عروسک های بچه ، يك لنگه کفش کهنه ، آرد ریخته ، همه چیز درهم و برهم با بی نظمی هول انگیزی که با صدای بلند خیر از ویرانی میداد روی کف اطاق

افتاده بود .

میلیان گروشوف و پروخورزیکف گوشه‌ای از اطاق را پاک کرده در آن
ذا میخوردند . بدیدن گریگوری چشمان گوساله‌وار و مهر بان زیکف یکباره
باز شد :

- گریشکا ! از کجا آمده‌ای ؟

- از آن دنیا .

«زلفی» فریاد زد :

- زود ، بر اش سوپ بیار . چته چشمهات را این جور وا کرده‌ای ؟

- هم الان . مطبخ سیار آن جا توی کوچه است .

پروخور پادهان انباشته بسوی حیاط شتافت . گریگوری خسته و بیرق
بجای خود نشست . باله‌خندی شرمگین گفت :

- دیگر یادم نیست کی برای آخرین بار غذا خورده‌ام .

واحدهایی از سپاه سوم در شهر در حرکت بودند . کوچه‌های تنگ ، از
ازدحام سربازان پیاده ، از راه‌های بیشمار بنه و واحدهای سوار نظام مسدود
شده بود ؛ در چهارراه‌ها راه بند می‌آمد . غرش رفت و آمد سپاه از خلال درهای
بسته خانه نفوذ میکرد . بزودی پروخور بایک یقلاوی سوپ و یک دیگ کاشا
Kacha نمایان شد .

- کاشا را کجا خالی کنم ؟

- بگیر ، این هم یک تابه دسته دار .

گروشوف لگنی را که از مورد استمالش بیخیز بود از دم پنجره برداشت .
پروخور ابرو درهم کشید :

- این تابه‌ات هم که بوی گند میده .

- مانعی نداره . بریز ، بعدش خواهیم دید .

پروخور دیگ کاشا را خالی کرد . از کاشای غلیظ و اشتها آور بنجار
بر میخواست ، روغن در اطرافش حاشیه عنبرینی درست کرده بود . صحبت کنان
غذا میخوردند . پروخور لگه چربی را روی نوار رنگه رفته شلوارش با آب دهان
پاک میکرد و میگفت :

- پهلوی حیاط ما یک آتشبار کوهستانی سوار هست . آنها آنجا دارند به
اسبهاشان غذا میدهند ، استوارشان تو روزنامه خوانده که متفقین آلمانی‌ها را

شکست داده‌اند، اما چه شکستی، خدا میدانه!

«ذلنی» بادهان باز زمزمه کرد:

— ملخوف، تودیر رسیدی، امروز صبح مارا تشویق کردند.

— کی؟

— سر لشکر فون دیوید Von Divid، فرمانده لشکر، مارا سان دیدوا این که سوار نظام مجار را شکست دادیم و آتشبار خودمان را بدر بردیم از ما سپاسگزاری کرد. آخر، کم مانده بود که توپهای مارا بردارد و بپزند. باری، سر لشکر گفت: «دلاوران قزاق، تزار و میهن شمارا فراموش نخواهند کرد.»

— خوب!

در کوچه تیری با صدای خشک در رفت و پس از آن باز تیر دیگر و سپس

تق تق مسلسل.

از دم دروازه حیاط یکی فریاد کشید:

— بیرون بیایید!

قزاقان قاشق‌های خود را از دست انداختند و بسوی حیاط شتافتند. یک هواپیما با حرکاتی ظریف و خرخری تهدید آمیز در ارتفاع کمی بالای سزشان چرخ میزد. «ذلنی» فریاد کشید:

— زیر پرچین‌ها! یک دقیقه دیگر بمب می‌اندازه، آتشبار تو همسایگی ماست.

— یگور کارا بیدارش کنید! روی همان تشک نرمش خواهد مرد.

— تفنگ‌ها را بیارید!

«ذلنی» در حالیکه بدقت نشانه میرفت از روی پلکان ورودی مستقیماً شلیک

میکرد.

سربازان در کوچه مینویسند و بیجهت دولا میشدند. از حیاط مجاور فرمانهای کوتاه و شیبه‌اسبان شنیده میشد. گریگوری یک‌شانه فشنگه در کرد و از فراز پرچین نگاه کرد: خدمتگاران آتشبار در تلاش آن بودند که توپ‌ها را زیر سایبان انبار بپزند. گریگوری بسوی پرده‌ای که خرخرکنان پائین می‌آمد سر برداشت و از آبی تند آسمان چهره‌اش درهم‌رفت. در همان دم چیزی از پرده جدا شد و با پرتوی خشن در آفتاب درخشید. غرضی رعد مانند خانه کوچک و قزاقان را که دم پلکان ورودی بهرو در افتاده بودند لرزاند. در حیاط همسایه اسبی شیبه‌مرگ سرداد و خفته شد. بوی سوخته، بوی گوگردی نافذی از فراز پرچین گذشت. «ذلنی» که دوان دوان از پله‌ها بزمیر می‌آمد فریاد زد:

هر کدام تان پناهگاهی پیدا کنید!

گریگوری از پی او جست و در پای پرچین افتاد. يك تکه آلومی نیوم روی بال هواپیما برق زد. هواپیما میچرخید و باظرافت دم خود را بلند میکرد. در کوچی با رنگارهای کوتاه شلیک میکردند و تیرها با بی‌فلسی پراکنده میشد. گریگوری از نوفشنگ در مخزن تنفک گذاشت، اما در این میان انفجار تازه‌ای که شدیدتر بود او را يك ساژن دور از پرچین انداخت. يك کپه خاک بر سرش افتاد و چشمانش را پوشاند و با سنگینی خود بر او فشار آورد...

وزلغی، او را بر پا نگهداشت. دردی پرسوز چشم چپش را کور میکرد. چشم راست را با زحمت گشود و دید که خانه نیمه ویران شده است و آجرهای آن بصورت توده عظیم سرخ رنگی درآمده که غبار گلرنگی بر فراز آن موج میزند. یگور ژارکوف، در حالیکه روی دستها میخزید، از زیر پلکان ورودی میآمد. سراسر چهره اش فریاد بود و از چشمان از حدقه برآمده اش اشک خون بر گونه‌هایش میریخت. سر در میان شانها فرو برده میخزید و، بظاهر بی آنکه لبان خود را که همچون لب مرده سیاه بود باز کند، فریاد میکشید:

— آیی آیی آیی آیی آیی!

یکی از پاهای خود را که ازران قطع شده بود و تنها با تکه‌ای پوست و بوسیله شلوارش نگهداشته میشد بدنبال میکشید. و اما پای دیگر از بیخ و بن نبود. میخزید و دستهای خود را با هستگی جا بجا میکرد. فریادی زیر و نالان و رویهم کودکانه از دهانش بر میآمد. خاموش شد و به پهلو دراز کشید و چهره اش را به زمین دشمن خوی نمناک و آلوده به پهن و خرده آجر چسباند. هیچکس به او نزدیک نمیشد.

گریگوری، بی آنکه دست خود را از روی چشم چپش بردارد، فریاد زد:

— بپریدش، دیگر!

چند سرباز پیاده دوان دوان وارد حیاط شدند. ارباب دستۀ تلخن چی دم در حیاط ایستاد: افسری چهارنعل از برابر آنان گذشت و فریاد زد:

— پیش! اینجا چه کار می‌کنید، احقاقی‌های بیسرف!...

پیرمردی با سرداری بلند سیاه با اتفاق دو زن با قدمهای لرزان ظاهر شدند. گروهی دور ژارکوف ازدحام کردند. گریگوری راهی بسوی او باز کرد و دید که هنوز هق‌هق کنان و لرزان نفس میکشد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی که زردی مرگ بر آن دیده میشد نشسته بود.

- بیریش! منتظر چه هستید؟... آخر انسانید یا حیوان ؟
 سرباز پیاده‌ای بدرستی گفت :
- چته، فریاد میکشی : «بیریش! بیریش!» کجا می‌خواهی بیریش ؟
 می‌بینی که داره جان میکنه .
- هر دو پاش قطع شده .
- یعنی ، این قدر هم میشه خون داشت
- پرستارها کجا هستند ؟
- پرستارها را برای چه می‌خواهی ؟
- آخر، هنوز هوش بجاست .
- «زلنی» از پشت دستی به شانه گریگوری زد. گریگوری روی برگرداند.
 «زلنی» آهسته زمزمه کرد :
- دست به اش نزن. از این‌ور بیا ، نگاه کن .
- بی آنکه آستین گریگوری را ول کند ، مردم را کنار زد و بطرف دیگر رفت . گریگوری نگاهی افکند و با پشت خمیده بسوی دروازه حیاط رفت . زیر شکم ژارکف ، از روده‌هایش که پرتو آبی و گلی کمرنگی داشت بخار برمیخاست . یک تکه از این توده درهم پیچیده که به پهن و شن آلوده بود تکان می‌خورد و دراز میشد. بازوی محتضر به کنارش دراز شده بود و گویی میخواست این همه را جمع‌آوری کند .
- ناگهان ژارکف روی دستها تکیه کرد و باسری که به عقب برگشته بود، آنهم چنان بقوت که پس‌گردنش به استخوانهای کنفش میرسید، باصدائی خشن و غیر انسانی فریاد کشید :
- برادرها ، مرا بکشید ! برادرها ! برادرها ! ... برای چه نگاه می‌کنید ؟ .. آها ، ها TTT ! .. برادرها ، خلاصم کنید ! ..

XXI

واگون بستی نوسان می‌خورد و تکان چرخها مانند گهواره برای انسان لای‌لای می‌خواند و او را به خواب میبرد. روشنائی زرد رنگی از چراغ سقف تاوسط نیمکت کشیده میشد. چه خوش است با تمام قد خود دراز کشیدن، پس از پانزده روز عرق ریختن چکمه‌ها را در آوردن و پاها آزاد داشتن ، هیچگونه وظیفه‌ای

برای خود احساس نکردن ، دانستن آن که خطری زندگی را تهدید نمی کند و مرگ بسیار دور است . خاصه گوش دادن به گفتگوی چرخها بس دلپذیر است ، زیرا به هر گردش چرخ و به هر تکان لکوموتیف جبهه دورتر میشود . گریگوری باحواس مراقب دراز کشیده بود . انگشتان پاهای برهنه اش را تکان میداد و سراسر پیکرش در پیراهن وزیر جامه تازه ای که همان روز پوشیده بود شاد بود . چنان احساس میکرد که از قالب چرکینی بدر آمده است و پاک و بی لک به زندگی دیگری داخل شده است .

شادی ملایم و آرام او را درد چشم چپش که تیر میکشید منفس میکرد . گاه دردش آرام میگرفت و ناگهان مانند آتش سوزان باز می آمد و اشکش را از زیر پانسمان می اختیار جاری میکرد . در بیمارستان کامنسکا استرومیلوو یک پزشک جوان یهودی چشم گریگوری را معاینه کرده چیزی روی یک تکه کاغذ نوشته بود .

– باید شمارا به عقب جبهه فرستاد . چشمتان آسیب جدی دیده .

– کور خواهم شد؟

دکتر ، که در پرسش گریگوری وحشتی بی پرده میخواند ، بهر بانی لبخند زد و جواب داد :

– نه ، بابا . لازمه که معالجه و شاید هم عملتان بکنیم . ما شمارا به عقب جبهه ، مثلا به پتروگراد یا مسکو میفرستیم .
– متشکرم .

– ترس نداشته باشید ، چشمتان را از دست نمیدهید .

دکتر دستنی بر شانهاش زده بود و کاغذ را به دست او داده بترمی او را بطرف دالان روانه کرده بود . سپس هم آستین های خود را بالا زده برای عمل آماده شده بود .

گریگوری پس از دوندگی بسیار سوار قطار بهداری شد . یک روز تمام دراز کشید و از استراحتی که میسر گشته بود لذت برد . یک لکوموتیف کوچک و کهنه آخرین نیروهای خود را گرد می آورد و واگون های متعدد قطار را بدنبال می کشید . مسکو نزدیک میشد

هنگام شب بدانجا رسیدند . زخمیانی را که آسیب سخت دیده بودند با تخت روان بردند . کسانی هم که بدون کمک قادر به راه رفتن بودند ، پس از آن که نام نویسی بعمل آمد ، روی سکوی راه آهن پیاده شدند . پزشکی که همراه

قطار بهداری بود گریگوری را صدا زد و او را به يك پرستار زن نشان داد و گفت :

درمانگاه چشم پزشکی دکتر سنگیریوف Sneguiriov. کوچه کولپاچنی
Kolpatchny

پرستار پرسید :

- اثاثتان را همراه دارید ؟

- قزاق و اثاث ؟ خرجینم و پالتوام بامنه .

- بریم .

پرستار، پس از آنکه موهای خود را زیر چارقد سفید مرتب کرد، به راه افتاد ؛ رخسارش خش خش میکرد . گریگوری با قدمهای مردد بدنبال او رفت . درشکهای گرفتند . همهٔ شهر بزرگ که بخواب میرفت ، ژنگ تراموایها و روشنائی آبی رنگ و متلون برق اثر حیرت زائی بر گریگوری داشت . اوبه پشنی درشکه تکیه داده کوچه ها را که با وجود شب پر از مردم بود حریصانه نگاه میکرد . از آن گذشته ، از گرمای آشوب انگیز تن زن در کنار خویش احساس شگرفی بد دوست میداد . در مسکو از هم اکنون خزان نمایان گشته بود . در خیابانها برگ درختان در پرتو چراغها زردی رنگ پریده ای داشت . هوای خنکی که خبر از یخبندان میداد از فضای شب برمیخاست . سنگهای پیاده رو از نم برق میزد و ستارگان در آسمان صاف رخشندگی سرد هنگام خزان داشتند . درشکه مرکز شهر را ترك گفت و داخل کوچه باریک و خلوتی شد . سم اسبان روی سنگهای کوچه صدای شکننده ای در میداد . سورچی که پالتوی فراخ آبی رنگی پوشیده بود و به کیشان میمانست روی نیمکت خود نوسان میخورد و انتهای تسمه های دهنه را بر پشت یا بوی گوش آویخته اش تکان میداد . در حومه شهر لوکوموتیفها سوت میکشیدند . گریگوری با خود گفت : « شاید قطاری باشه که طرف دون میره . و از یازاد وطن سرش را بزرگ افکند . پرستار پرسید :

- خوابتان میآد ؟

- نه .

- بزودی میرسیم .

- سورچی رو بر گرداند .

- چه میفرمائید ؟

- تندتر !

از پشت نرده‌های آهنی، آب استخری مانند روغن برقی میزد. پل کوچکی با جان پناه که يك كرجی بدان بسته بود يك دم بچشم رسید. يك نفس هوای نمنك وزید. گریگوری با خود اندیشید:

«حتی آب را پشت نرده‌ها زندانی کرده‌اند، و حال آنکه دون ...»

بر گهای مرده زیر چرخهای کائوچو کی درشکه صدا میکرد. درشکه مقابل ساختمان دو طبقه‌ای توقف کرد. گریگوری پائین جست و پالتوی خود را مرتب کرد. پرستار، درحالی که خم میشد، گفت:

– دست‌تان را به من بدهید.

گریگوری دست کوچک و نرم پرستار را در دست گرفت و به او کمک کرد تا از درشکه بزی‌آید.

– بوی عرق سر بازها را میدهید.

پرستار بترمی خندید و رفت دم در عمارت زنگ زد. گریگوری با خمی آرام گفت:

– خواهر کم، اگر شما آنجا بودید شاید بدتر از این بو میدادید. سرایدارخانه در را باز کرد. از پلکانی که دستگیرهٔ مطلا داشت به طبقهٔ دوم رفتند. پرستار يك بار دیگر زنگ زد. زنی با بلوز سفید آنها را بدرون راه داد. گریگوری کنار میز کوچک گردی نشست. پرستار آهسته چیزی به زن سفیدپوش گفت و این يك چیزهایی یادداشت کرد.

دم در خوابگاه‌ها، در هر دوسوی دالان تنگ و دراز، بیماران با اینکتهائی بر نکهای مختلف سرک میکشیدند. زن سفیدپوش دستور داد:

– پالتو‌تان را در بیارید.

يك پرستار مرد که او هم سفیدپوشیده بود پالتو را از دست گریگوری گرفت و او را بسوی حمام هدایت کرد.

– همهٔ لباس‌تان را در بیارید.

– چرا؟

– باید خودتان را بشوئید.

در اثنائی که گریگوری لباس میکند و باشگفتی تأسیسات آنجا و شیشه‌های مات پنجره‌ها را تماشا میکند، پرستار وان را پر از آب کرده و درجهٔ گرمای آن را اندازه گرفت و به گریگوری دستور داد که داخل شود.

هنگامی که گریگوری پای گندمگون و شمالوی خود را در آب فرو میگرد،

باشرمندگی گفت :

- این حوضچه را برای من نساخته اند ...
پرستار با او کمک کرد تا خود را خوب بدقت بشوید . سپس ملافه‌ای به او داد ، با پیراهن وزیر شلوار و کفش دم پائی و یک ربدشامبر خاکستری رنگ و یک کمر بند .

- لباسهای خودم چه شد ؟

- همین ها را که به شما داده‌ام می پوشید . لباسهای خودتان را وقتی به شما پس میدهند که از درگاه خارج بشید .

گریگوری ، هنگامی که از برابر آینه بزرگی که به دیوار سرسرا تکیه داشت میگذشت ، خود را باز نشناخت ؛ دراز ، سیاه ، گونه‌ها برجسته ، لکه‌های سبز پررنگ بر رخسار نشسته ، بارو بدشامبر و پارچه‌ای که روی چشمش بسته بود و میان توده‌های موی سیاهش فرو میرفت ، شباهت بسیار دوری به گریگوری پیشین داشت . سببش پر پشت شده بود و ریش کوتاه مجدش به پشم گوسفند میمانست . بالیخند کجی اندیشه کرد : « در این مدت جوانتر شده‌ام ! »

پرستار گفت :

- خوابگاه شماره شش ، در سوم دست راست .

کشیشی که ربدشامبر پوشیده بود و عینک آبی داشت ، همینکه گریگوری وارد سالن بزرگ و سفید شد ، از جا برخاست و صندلی برای گریگوری پیش آورد و با خوشروئی گفت :

- هم‌اتاق تازه ، از دیدارتان خوشوقتم ، چون که کمتر کسل خواهیم شد .

من اهل زارائیسک Zaraïsk هستم .

چند دقیقه پس از آن پرستار تنومندی که چهره‌ای زشت و درشت داشت ، با صدائی که از ته سینه برمیآمد ، گفت :

- ملخوف ، بیایید چشمتان را معاینه کنند .

سپس به گریگوری راه داد که به دالان برود .

XXII

سرفرماندهی ارتش تصمیم گرفته بود که درجهه جنوب غربی در منطقه شول Chevel خطوط دشمن را بایک حمله بسیار بزرگ سوار نظام درهم بشکند ،

و بموازات این کار يك واحد نیرومند سوار را به پشت جبهه دشمن بفرستد و به او مأموریت دهد که درطول جبهه بحرکت درآمده باحملات غیرمنتظر خطوط ارتباطی دشمن را ازین ببرد و تشکیلات واحدهای آنرا بهم بزند. سرفرماندهی امیدواریهای فراوانی به موفقیت این نقشه داشت : تعداد بیشماری ازواحدهای سوار درمنطقه مورد نظر گردآورده شد، و از آن جمله هنگ قزاق که ستوان لیستنیسکی در آن خدمت میکرد . حمله میبایست روز بیست و هشتم صورت گیرد، ولی بعلمت باران به بیست و نهم موکول شد .

بامداد آن روز لشکر در میدان پهناور عملیات صف بست و آماده حمله شد .

درهشت ورستی آنجا، درجناح راست، نیروهای پیاده دست به يك تعرض ساختگی زدند تا آتش دشمن را بسوی خود جلب کنند. ازطرف دیگر، واحدهائی ازیک لشکر دیگر سوار نیز حرکاتی درجهت نادرست انجام میدادند .

تا آنجا که چشم میدید دشمن خود را نشان نمیداد . ستوان لیستنیسکی دريك ورستی اسواران خود خطوط سیاه سنگرهای متروک دشمن را میدید ، و پشت سر آن کشتزارهای موج جو درمه صبحگاهی آبی رنگی که باد میراند . آیا فرماندهی دشمن از حمله ای که درپیش بود اطلاع یافته بود ؟ آیا فقط حدس زده بود ؟ آنچه مسلم است این که در شب ۲۸ تا ۲۹ اوت سربازان دشمن سنگرهای خود را ترک گفته شش ورست دورتر رفته بودند و آنجا پشت سر خود آشیانه های مسلسل ترتیب داده بودند و این مسلسل ها میبایست پیاده نظام مارا که در سراسر آن منطقه در برابرشان قرار داشت بستوه آورد .

آفتاب برآمده بود و اینک پشت سرکوهی از ابرها در بلندی بود ، اما دره پر از مهی زرد رنگ و خامه گون بود . فرمان حمله صادر شد . هنگها به حرکت در آمدند . هزاران سم اسب خاک را پر از غرش خفهای کردند که به زمین لرزه میمانست. لیستنیسکی مهاراسب نژاده خود را میکشید و نمیکذاشت که چهارنعل بتازد. يك ورست و نیم پیموده شد. مرز کشتزارهای جو به خط هموار مهاجمان نزدیک میشد. جو که بلندتر از کمر آدمی بود و عشقه و گیاهان خودرو بدان آمیخته بود، بسختی مزاحم دویدن اسبها میشد . یال بلوطی جوزار تا دورجائی در برابرشان موج میزد. اما در پشت سرشان دیگر فروافقاده و لوگ کمال شده بود. پس از چهار ورست، اسبها دیگر سکندری میرفتند و فوق العاده عرق میریختند و با اینهمه دشمن همچنان ناپیدا بود . لیستنیسکی بسوی فرمانده

اسواران برگشت: نومییدی خفه‌ای بر چهرهٔ سروان نقش بسته بود .
شش ورست از این تاخت و تاز که بنحوی باورنگردنی دشوار بود اسبها
را از پا در آورده بود. برخی شان زیر سوار خود فرو می نشستند. آنان که مقاومت
بیشتری داشتند تلوتلو می خوردند و آخرین نیروی خود را از دست میدادند .
در همین لحظه مسلسل‌های اتریشی شروع به تیراندازی کردند و شلیک‌شان به
آهنگ سنجیده‌ای صورت میگرفت . . . آتش مرگبارشان صفوف نخستین را
درو کرد. پیش از همه نیزه‌داران سستی نشان دادند و عقب نشستند . هنگ قزاق
در تزلزل افتاد! مسلسل‌ها مانند عطراش همراه باران گلوله تخم شراسیمگی
و فرار میباشیدند ؛ توپخانه نیز وارد عمل شد . این حمله ، با چنان دامنه
بمبارتاش، بر اثر غفلت جنایتکارانهٔ فرماندهی بصورت يك مصیبت کامل درآمد .
برخی از هنگها نیمی از نفرات و اسبهای خود را از دست دادند ؛ تلفات هنگ
لیستنیسکی نزدیک به چهارصد سرباز و تانک ده افسر کشته یا زخمی بود .

اسب لیستنیسکی زیر او کشته شد، خود او در شام برداشت، یکی به سر
و دیگری به پا . استوار چبوتاریوف Tchëbutariov از اسب بزرگسته او را
برداشته روی زمین خود گذاشته و چهار نعل بر آه افتاده بود .

سر هنگ گولوواچف Golovatchov، رئیس ستاد لشکر، که چند مگس
فوری از جریان حمله گرفته بود چند روز بعد آنها را به افسران نشان داد .
يك ستوان زخمی بنام چروویاکوف Tcherviakov مشتی به صورت او زد و
خود های های به گریه در افتاد . چند تن قزاق که بدانجا شتافته بودند،
گولوواچوف را زیر ضربات مشت و گدگشتند و به جسدش بی احترامی کردند
و آن را در خندقی میان کثافات انداختند . و بدین سان این حملهٔ بی افتخار
پایان رسید .

لیستنیسکی از بیمارستان و دشو برای پدرش نامه نوشت که پس از بهبود
برای گذراندن مرخصی به یاگودنویه خواهد آمد. پدر پسرش بدریافت نامهٔ او
به اطاق کار خود رفت و تنها صبح روز دیگر با اوقات تلخ از آنجا بیرون آمد .
به نیکی تیچ گفت که اسب را به کالسکه ببندد، و پس از خوردن ناهار عازم یوبوشنگایا
شد و در آنجا چهارصد روبل برای پسرش حوالهٔ تلگرافی فرستاد و نامهٔ کوتاهی
نوشت :

و فرزند عزیزم، مایهٔ خوشوقتی من است که با آتش جنگ آشنا شده‌ای.
بودن تو در آنجا بانجات و شرف بیشتری همراه است تا در دربار. توش پشته

وهشیارتر از آنی که بتوانی با وجدان آسوده بخیزی . هیچکس در خانواده ما چنین خصلتی نداشته است . برای همین بود که پدر بزرگت مورد بیماری تزار قرار گرفت و عمر خود را دریا گودنویه پایان رسانید ، بی آنکه امیدوار یا منتظر لطف تزار باشد . یوگنی ، بهبودیاب و سالم باش ، بیاد بیاور که جز تو کسی را درد نیا ندارم . عمهات سلام میرساند . حالت خوبست . من هم چیزی ندارم که بگویم ، خودت میدانی که زندگی چگونه میگذرد . درجهه چه خبر است ؟ مگر دیگر هیچ مرد عاقل و سنجیده ای یافت نمیشود ؟ من اخبار روزنامه ها را باور نمی کنم ؛ همشان بکلی دروغ میگویند و این را من بقیاس این چندسال اخیر میدانم . واقعاً ، یوگنی ، نکنده ما در جنگ شکست بخوریم ؟ در نهایت بیصبری منتظر دیدار تو هستم !

براستی هم لیسنینسکی پر چیزی نداشت که درباره زندگی خود بگوید . عمرش یکدواخت مانند پیش میگذشت ، بی هیچگونه تغییر ، مگر افزایش مزد کارگران و کمیابی نوشابه های الکلی . ارباب بیش از پیش مشروب میخورد ، زود خشم و بهانه گیر شده بود .

یک روز آکسینیا را در ساعتی ناممهود پیش خواند و گفت :

– کارت را بد انجام میدهی . برای چه ناهار دیروز سرد بود ؟ برای چه فنجان قهوه را پاکیزه نشسته بودی ؟ اخطار میکنم ، اگر باز چنین چیزی را ببینم ، – میشنوی ؟ – بهات اخطار میکنم که بیرونت میکنم ، من اشخاص کثیف را نمیتوانم تحمل کنم ! (ارباب دستش را بشدت تکان داد .) میشنوی ؟ من نمیتوانم این را تحمل کنم .

آکسینیا لبانش را بشدت فشار میداد . ناگهان گریه سرداد .

– نیکلای آکسی یویچ ! دختر کم مریضه . چند روزی به من مرخصی بدهید ... من نمیتوانم تنهاش بگذارم .
– چشاش هست ؟

– گلودرد داره خفه اش میکنه ...

– مملکت گرفته ؟ چرا نمیگفتی ، یا بوا ! برو ، کم شو ! احمق ! زود برو به نیکی تیج بگو کالسه که حاضر کنه و بره پزشکی استانیترارا بیاره !
زود !

آکسینیا دوان دوان رفت و پرمرد او را با صدای بم تندر آسای خود بمباران میکرد .

صبح فردا نیکی تیج پزشك بهداری را آورد، و این يك دختر ك را كه بحال اغفاء در افتاده بود و از تب میسوخت معاينه كرد، وی آنكه به پرش های آكسینیا جواب دهد، نزد ارباب رفت. لیستنیسکی ایستاده، بی آنكه با او دست دهد، درس سرا او را پذیرفت. با اشاره بی اعتنای سر به سلام او جواب داد و پرسید :

- بچه چه اش هست ؟

- قربان، مضمك داره .

- معالجه خواهد شد ؟ امیدی هست ؟

- كمتر احتمال داره، بزودی خواهد مرد ... آخر ، سنش را ملاحظه بفرمائید .

پیر مرد یکسره سرخ شد .

- احق ! پس چه بهات یاد داده اند ؟ معالجه اش کن .

دورا بروی پزشك بهداری كه به وحشت افتاده بود بست و در سالن شروع به قدم زدن كرد .

آكسینیا در زد .

- پزشك بهداری اسب میخواد كه به استانیتر ا بر گرده .

پیر مرد روی پاشنه چرخید :

- به اش بگو كه پیوزه ! بگو تا این بچه را معالجه نكنه از اینجا بیرون

نمیره ! يك اطاق تو ساختمانهای جنبی به اش بده و بر اش غذا بفرست !

سپس، در حالیکه مشت های استخوانی خود را تکان میداد، فریاد کشید :

... تا میتونی به اش بده بخوره و بنوشه، اما این كه خواسته باشه بره ...

نه ، نخواهد رفت !

پیر مرد سخنان خود را قطع كرد و نزدیک پنجره رفت و با انگشت روی

شیشه ها ضرب گرفت . سپس به عكس بزرگ پرش كه در آغوش دایه اش بود

نزدیک شد و با چشمان نیم بسته و قدم عقب آمد، چنانكه گوئی او را باز نشناخته

است .

آكسینیا ، از همان نخستین روز بیماری دختر كش ، گفته تلخ ناتالیا را

بیاد آورد: «اشك هام تو را بدبخت خواهد كرد ...» و یقین داشت كه خداوند از

این كه در آن روز ناتالیا را مسخره كرده است تنبیهش میکند .

آكسینیا از اضطراب درباره جان بچه اش از پا در آمده و سراسیمه گشته

بود . بی جهت میرفت و میآمد و به كار خود نمی اندیشید .

« ممکنه که خدا او را ازمن بگیره ؟ »

این وسوسه تب‌آلود پیوسته از مغزش میگذشت و او که باورش نداشت و با همه نیروی خود از باورداشتن آن سر باز میزد ، با شور فراوان دعا میکرد و از خدا بضرع میخواست که این آخرین لطف را در حق وی بکند: جان بچه اش را نجات دهد .

خدایا، مرا ببخش! ... او را ازمن بگیر! خدایا، بهام رحم کن، رحیم باش!

بیماری زندگی کودک را خفه میکرد . دختر بیحسکت دراز کشیده بود ، از گلوی کوچک باد کرده اش خرخر در دناک و متطمی گذرمیکرد . پزشک بهداری استانیتر از که در ساختمان جنبی جای داده شده بود روزی چهار بار بیالین بچه میآمد و شب مدتی دراز روی پلکان ورودی قسمت خدمتگاران می ایستاد و سیگار دود میکرد و بذرتاره های سرد را در آسمان پائیز مینگریست .

آکسینیا سراسر شب در برابر تخت بچه اش زانو میزد . خرخر نفس کودک دلش را میفشرد . از میان لبهای کوچک ترک خورده ناله ای شنیده میشد :

— مامان ...

مادرش با صدائی خفه مینالید :

— دختر کم ، جان دل! تانیوشکا ، گل من ، نرو از پیشم ! قشنگم ، نگاه کن ، چشمهات را واکن ! بهوش بیا ! کبوترک سیاه چشم ! چرا ، آخر ، خدایا ... ؟

دخترک گاهگاه پلکهای مشتعل خود را باز میکرد ، چشمان کوچک خون گرفته اش نگاه مبهم و دست نیافتنی داشت . مادرش حریصانه نگاه او را میجست ، ولی نگاه دخترک از وی میگریخت : اندوهگین و بی مقاومت ، گوئی رو به درون داشت .

بچه در میان بازوان مادرش جان سپرد . دهان کوچک کبود گشته اش برای آخرین خرخر مرگ باز شد ، تشنجی پیکر کوچکش را راست کرد ؛ سرعرق کرده اش از روی بازوی آکسینیا لفزید ، چشم کوچک و تیره رنگ خانواده ملخوف باشکفته ، او را با مردمکهای مرده اش نگرست .

با اساشکا در نزدیکی استخر زیر یک تبریزی کهنسال گور کوچکی حفر کرد و تابوت کوچک را زیر بتل گرفت و برد و آنرا با سرعتی که در او ناممهود بود بخاک سپرد و مدتی دراز باشکیبائی منتظر ماند تا آکسینیا از روی پشته حقیر

خاک بر خیزد . سرانجام تاب نیاورد و با صدای شلاقی که نواخته شود فین کرد و به اصطبل رفت ... رفت و در آنجا گندم یک شیشه اود کلن و یک شیشه نیم خالی الکل برداشت و هر دو را در یک بطری ریخت و بهم زد و در حالیکه آنرا در روشنائی نگاه میکرد گفت :

- بیاد بچه ! خدا درهای بهشت را بروش باز کنه ! روح فرشته بیگناه حالا در حضور خداست .

بطری را سر کشید و سرش را احمقانه تکان داد . سپس به یک گوجه فرنگی له شده گاز زد و بانگاهی منقلب که به بطری افکند ، افزود : و فراموش نکن ، عزیزم ، من هم تو را فراموش نمیکنم ! ، و آنگاه گریه سرداد .

سه هفته پس از آن ، یوگنی لیستنیسکی تلگراف زد که مرخصی گرفته است و عازم یاگودنویه میباشد . کالسکه سه اسبه به ایستگاه فرستاده شد . همه خدمتگاران سر پا بودند و بوقلمون و غاز سر میبردند . بابا ساشکا گوسفندی سر برید و پوست کند . تهیه ای که دیده میشد باندازه یک مهمانی بزرگ بود . شب پیش از ورود او ، کالسکه دیگری احتیاطاً به ده کامنکا فرستاده شد . پسر ارباب شب وارد شد . باران ریزی میبارید . فانوسها رشته های نور رنگ پریده ای روی چاله های آب می افکندند . اسبها باطنین زنگوله هاشان دم پلکان ورودی توقف کردند . یوگنی منقلب و لبخند زنان از زیر کروک کالسکه بدر آمد . شنل گرم خود را روی بازوی بابا ساشکا انداخت و لنگه ننگان از پله ها بالا رفت . ارباب پیر پاکشان از سالن به ملاقات او شتافت ، و از عجله مبلها را سر راه خود واژگون میکرد .

آکسینیا شام را در تالار ناهار خوری آماده کرد و رفت به اربابان خود خبر داد که سرمیز بروند . از سوراخ قفل دید که ارباب پیر سرش را در آغوش میفشارد و بر شانه اش بوسه میزند . گردن چین خورده و بیرمق از پیرش میلرزید . آکسینیا چند دقیقه ای صبر کرد و باز نگاه کرد : یوگنی دکمه های اونیفورم خاکي خود را باز کرده در برابر نقشه بزرگی که روی کف اطاق پهن شده بود زانو زده بود .

ارباب پیر چپق میکشید و حلقه های دود ریش ریش بیرون میداد و باخشم غر میزد :

- آلکسیف ؛ Alekseev ممکن نیست نمیتونم باور کنم .
- یوگنی مدتی دراز آهسته حرف زد و میخواست او را در امری مجاب سازد .

انگشت خود را روی شیشه حرکت میداد و پیرمرد ، در حالیکه جلوی صدای بم همیق خود را میگرفت ، جواب میداد :

- در این صورت من فرماندهی اشتباه کرده . چه کوه فکری ! ولی یوگنی ، بخاطر داشته باش که دو جنگ روس و ژاپن نمونه مشابهی وجود دارد . . . صبر کن ، صبر کن !
آکسینیا به درگرفت .

- چه ، میز چیده شده ؟ همین الان !

پیرمرد بیرون آمد . سرزنده و شاد بود ، چشمانش فروغ جوانی داشت . او و پسرش با هم یک بطری شراب را که روز پیش از زیر خاک در آورده بودند نوشیدند . ارقام رنگه رفتن تاریخ هنوز روی برجسب سبز رنگه بطری نمایان بود : ۱۸۷۹

آکسینیا هنگام آوردن غذا از دیدن این چهره های شادان تنهایی خود را پا شدت بیشتر حس می کرد . دردش با اندازه کافی از او اشک نگرفته بود و شکنجه اش میداد . در نخستین روزهای پس از مرگ دخترکش خواسته بود بگریزد ، ولی نتوانسته بود . فریادی در گلویش برمیخاست ، ولی اشک نمی آمد و غصه سنگه وارش از دو جانب بر او سنگینی میکرد . زیاد میخوایید و میکوشید تا در بیخبری خواب آرامشی بدست آورد ، ولی فریادهای بچه اش در خواب سراغش می آمد . گاه بنظرش میرسید که دخترک در کنارش خوابیده است و آنوقت خود را دورترک میکشید ، پادست روی تخت دستمالی میکرد ؛ گاه نیز زمزمه مبهمی می شنید : دامان ، آب ، آه و آکسینیا با لبان یخ بسته اش زمزمه میکرد :

- عزیز دلکم . . .

حتی در روشنائی خردگنده واقعت ، گاه بنظرش میرسید که بچه خود را به زانوهای وی چسبانده است و او ناگهان متوجه میشد که دست خود را پیش میبرد تا جمدهای سر بچهار نوازش کند .

یوگنی ، سرروز پس از ورود خود ، مدتی دراز در اصطبل نزد پاپاساشکا ماند و او برایش داستانهای ساده ای درباره آزادی گذشته قزاقهای دون و درباره روزگار خوش پیشین میگفت . ساعت نه از آنجا بیرون آمد . باد در حیاط بهفت میوزید و پاهای یوگنی گل و شل را پا خود میکشید . ماه نو با سیبل های زرد رنگه میان ابرها می رقصید . یوگنی ساعت خود را در روشنائی ماه نگرینت و پسوی

ساختمان خاص خدمتگاران رفت. پس از آن که به پلکان ورودی رسید، سیگاری آتش زد و يك دقیقه مردد ماند؛ سپس شانه‌ها را بالا انداخت و با قدم‌های مصمم از پله‌ها بالا رفت. کلون در را با احتیاط پس زد. در ناله کنان باز شد. وارد اتاق آکسینیا شد و کبریتی روشن کرد.

آکسینیا لحاف را روی خود کشید و پرسید:

- کیه؟

- منم.

- همین حالا لباس میپوشم.

- نه، برای يك دقیقه آمده‌ام.

یوگنی شل خود را از روی دوش برداشت و روی لبه تخت نشست.

- که دخترکت مرد...

آکسینیا چنانکه گوئی سخن او را بازگو میکند، جواب داد:

- مرد.

- خیلی عوض شده‌ای. خوب، من پی میبرم که مرگ فرزندان چه میتونه باشه. ولی، بنظرم زیاده از حد غصه میخوری. تو که نمیتونی دوباره زنده‌اش کنی. از آن گذشته، هنوز آنقدر جوان هستی که بچه‌های دیگری داشته باشی. نباید خودت را این جور به دست غصه بسپری. به خودت مسلط شو، به رضای خدا رضا بده... هر چه باشه، با وجود مرگ فرزندان همه چیز را که از دست نداده‌ای؛ فکر کن: سراسر زندگی پیش روی توست.

یوگنی دست آکسینیا را می‌فشرد و با بزرگواری محبت آمیزی نوازشش میکرد و الحان بم صدای خود را بکار میزد. کم کم کارش به زمزمه کشید، و چون دریافت که آکسینیا از اشک فروخورده در تب و تاب است و گریه‌اش کم کم بصورت هق هق درمیآید، بر گونه‌های خیس و چشمان او بوسه زد.

قلب زنان در برابر دلسوزی و نوازش حساس است. آکسینیا که از نومیدی و اندوه از پهای در افتاده بود، گیج‌وار، با همه حدت سرشت سودائی خود که مدتی دراز از یاد رفته بود خود را به او تفویض کرد. ولی، پس از آن که موج ویرانگر و خیره کننده شهوت بی‌آزم باز پس نشست، شغور خود را باز یافت و فریادی بلند کشید و مانند دیوانه‌ها، نیم برهنه، تنها بایک پراهن، دوان دوان بسوی پلکان ورودی رفت. یوگنی بدنیال او بیرون شتافت و در را باز گذاشت. شل خود را در حین رفتن پوشید و قدم بستندی برداشت. پس از آن که نفس زنان

به ایوان خانه رسید، خنده سرداد، - خنده‌ای شادمان و خرسند. خوشی نیروبخشی از جا بر میداشت. در رختخواب دراز کشید و همچنان که سینه نرم و گوشه‌لوی در او میمالید، با خود اندیشید: «از نظر مردم شرافتمندکار پستی بود، منافعی اخلاق بود. گریگوری ... من مال دیگری را دزدیدم. ولی آنجا توجیهه من جانم را به خطر انداختم. گلوله میتونست کمی به راست بگذره و سرم را صوراخ کنه. در آن صورت الآن در کار پوسیدن بودم و تنش من غذای کرم‌ها بود... هر لحظه از زندگی را باید باشدتی حریماته بسر برد. همه چیز برام مجازه!، آنچه از منزش گذشته بود يك دم او را بوحشت انداخت، ولی مخیله‌اش تصویر هولناك حمله‌را در آن لحظه که از روی اسب کشته خود پر خاسته و بیدرنکه تیر خورده افتاده بود در نظرش مجسم کرد. هنگامی که به خواب میرفت با آرامش خاطر به خود گفت: «فردا این موضوع را بررسی میکنیم. فعلا باید خوابید، خوابید...»

صبح فردا، هنگامی که در تالار ناهار خوری با آکسینیا تنها مانده بود، با لبخند گناهکارانه‌ای به او نزدیک شد، ولی آکسینیا خود را به دیوار چسبانده و بازوان را دراز کرد بازمزمه خشمناك گفت:

- لعنتی! نزدیک نیا.

زندگی قوانین خود را که هیچ‌جا نوشته نشده است بر آدمی تحمیل میکنند. سه روز پس از آن، یوگنی هنگام شب باز به اطاق آکسینیا رفت و آکسینیا او را از خود نرانده.

XXII

درمانگاه چشم پزشکی دکتر اسنکیر یوف باغ کوچکی داشت. از این باغچه‌های علف چیده نازیبا در کوجه‌های خومه مسکو فراوان است. چشم در آنجا از ملال سنگین سنگهای شهر آرام نمی‌گیرد، و دیدارشان جز آنکه خاطره آزادی و حشيانه جنگلها را باشدتی دردناکتر در انسان زنده کند نتیجه‌ای ندارد. پائیز در باغچه بیمارستان جای گرفته بود؛ خیا پانهای آن‌را با برگهای قهوه‌ای مایل به نارنجی پوشانده، گلها را با شبنم یخ بسته سحر گاهی مچاله کرده و سبزه چمن‌ها را بارنگه سبز آبی فرو پوشانده بود. روزهایی که هوا خوش بود، بیماران در خیا پانهای باغ گردش میکردند و گوش

به رنگ ناقوسهای شهر مقدس مسکو میدادند. وقتی هم که هوا بد بود - و در آن سال بیشتر روزها چنین بود - آنها از تالاری به تالار دیگر پرسه میزدند، روی تخت خود دراز میکشیدند و خاموش میماندند و از خود و دیگران خسته میشدند .

بیشتر بیماران آنجا غیر نظامی بودند، زخمی‌های نظامی را در يك تالار گردآورده بودند . اینان پنج تن بودند : یان واره‌یکیس Ian Varéikis از مردم لتونی، بلندبالا، باموهای بلوطی و چشمان آبی و ریش بادبیزنی ؛ ایوان وروبلوسکی Vroublevski ، سرباز زیباروی سوار ، بیست و هشت ساله ، از مردم استان ولادیمیر Vladimir ؛ خیاطی از مردم سبیری بنام کوسیخ Kossykh ؛ يك سرباز کوتاه قد زردنوی بر جنبه و جوش بنام بوردین Bourdine ، و سرانجام گریگوری ملخوف .

در پایان ماه سپتامبر زخمی تازه‌ای آمد . هنگام چای عصرانه بود که رنگ مدتی دراز بصدا درآمد. گریگوری به دالان نظر افکند . سه نفر وارد تالار پذیرائی میشدند. يك زن پرستار، يك مرد کمربین پوش و يك سرباز که آن دو زیر بغلش را گرفته بودند. پیدا بود که سرباز زخمی مستقیماً از ایستگاه آمده است ، و چرك پیراهن و آثار قهوه‌ای رنگ خون بر سینه‌اش بر این نکته گواهی میداد . همان شب او را عمل کردند. پس از مقدمات مختصری، (صدای جوشاندن افزارهای جراحی از خوابگاه شنیده میشد) ، تازه‌وارد را به تالار عمل بردند. چند دقیقه پس از آن، صدای سرودی که بالحنی خفه خوانده میشد بگوش رسید: بیمار زیر داری کلر و فورم آواز میخواند و در اثنائی که باقیمانده‌های چشمش را که پاره‌خمناره از بین برده بود بر میداشتند، فحش‌های نامفهوم میداد. پس از پایان عمل او را بادیگر زخمیان در تالار جای دادند. بیست و چهار ساعت بعد، پس از آنکه کرخی سنگین کلر و فورم زایل شد، گفت که در نزدیکی و بر برگ Werberg در مرز آلمان زخمی شده است و نامش گارا تراست ، مسلسل‌چی، اهل استان چرنیکوف Tchernigov . چند روزی نگذشت که بویژه با گریگوری دوست شد. تختخوابشان کنار یکدیگر بود و شب، پس از بازدیدي که از بیماران بعمل میآمد، مدتی دراز آهسته بایکدیگر گفتگو میکردند :

- خوب، قزاق ، وضع چطوره ؟

- به سفیدی دود .

- راجع به چشمت ، یارو چه میگه ؟

- بهام سوزن میزند .
 - تا حال چندتا سوزن زده‌اند ؟
 - هیجده تا .
 - درد میگیره ؟
 - نه ، کیف داره .
 - پس خواهش کن چشمت را دربیارند .
 - چه لازم که همه يك چشم باشند !
 - درسته .
- همسایه گریگوری مردی تندخو و بدزبان و از همه چیز ناراضی بود : از دولت و جنگ و سرنوشت گرفته تا آشپز و پزشکان ، هر چه را که دردسترس زبان تندوتیز خود مییافت پیاد ناسزا میگرفت .
- پسر جان ، تو ومن برای چه میجنگیم ؟
 - برای همان چیزی که دیگران میجنگند .
 - واضح و روشن برام شرح بده .
 - راحتم بگذار !
- ها ! همین خودش حماقت توست . باید این موضوع را خوب نشخوار کرد . برای بورژواهاست که ما میجنگیم . میشنوی چه میگم ؟ اما بورژواها کی‌ها هستند ؟ پرنده‌های سر خرمن .
- گارا نزا! منای کلمات دشوار را برای گریگوری روشن میکرد و گفتار خود را با ناسزاهای تندوتیز چاشنی میداد . گریگوری درسخش دوید :
- این جور جیغ و ویغ نکن . زبان خاخولیت^۱ Khokhol سرم نمیشه .
 - بسیار خوب ، موسکال^۲ Moskal ، چیه که نمی‌فهمی ؟
 - شمرده ترحرف بزنی .
 - برادرم ، من که تند حرف نمی‌زنم . تو میگی « برای تزار » ، ولی خود تزار کیه ؟ تزار يك میخواره است و تزارین هم يك جنده . در جنگ اربابها پول به جیب میزنند ، اما برای ماها جنگ طنائیه که به گردن ما بسته است . می‌فهمی ؟ ها ؟ کارخانه دار و دکامیخوره ، اما سرباز شپش‌هاش را میکشه . بله ، هر کس کاری داره . کارخانه دار منقعت میبره ، اما کارگر لخت پاپتی است

۱- نام تحقیر آمیزی که روسها به مردم اوکراین میدهند .

۲- « د د د » که مردم اوکراین و روسیه سفید بر وسها میدهند .

قسمت از این بهتر نمیشه... خدمت کن ، قزاق ، خدمت کن! يك صليب ديگر باز بدست میآری، يك صليب قشنگ ، از چوب بلوط ...

گارانزا به زبان او کراینی سخن میگفت ، مکرر در لحظات استثنائی که جوشی میشد : در آن هنگام به روسی حرف میزد و خوب بیان میکرد و گفتارش را با کلمات رکیک چاشنی میداد .

روز از پس روز ، حقایقی را که تا آن زمان برای گریگوری ناشناخته مانده بود در مرفزش فرو میکرد و علل حقیقی در گیر شدن جنگ را برایش روشن میساخت و حکومت استبدادی را بیرحمانه بریشخند میگرفت .

گریگوری میکوشید ایرادهائی بگیرد ، ولی گارانزا با پرسشهای ساده ، بی اندازه ساده ، او را گرمی انداخت و گریگوری ناچار میشد به او حق بدهد .

بدتر از همه آن که گریگوری در ته دل خود احساس میکرد که گارانزا راست میگوید و او خود قادر نیست ایرادی به وی بگیرد: چیزی نمیتوانست بر زبان آورد ، هر چه میبجست چیزی پیدا نمیکرد . با وحشت درمی یافت که او کراینی باهوش و مودبی ، آهسته و مطمئن ، همه اندیشه های کهنه او را درباره تزارومین و وظیفه نظامی خود او بعنوان يك تن قزاق ویران میسازد .

بفاصله يك ماه پس از ورود گارانزا ، ستونهایی که وجدان گریگوری بر آن تکیه داشت سست گشته بود . در واقع ، پیش از آن هم این ستون ها پوسیده بود . حماقت غول آسای جنگ همچون زنگ آنها را خورده بود و دیگر جز يك ضربه لازم نبود . و آن ضربه اینك وارد شده بود . اندیشه در او بیدار گشته بود و جان ساده و بیفش گریگوری را فرسوده میکرد و بستوه میآورد . گریگوری در جستجوی مفری ، راه حلی برای این مسئله که برایش بیش از اندازه دشوار بود ، دست و پامیزد و پاسخهای گارانزا را ضمیمه میکند .

يك بار در دل شب برخاست و گارانزا را بیدار کرد . آمد و کنار او روی تخت نشست . روشنائی سبز رنگ ماه سپتامبر از خلال پرده حصیری فرو افتاده میثراوید . چاله های تیره رنگی در گونه های خاکی گارانزا ایجاد شده بود و چشمخانه هایش بارنگ سیاه نمناکی میدرخشید . خمیازه ای کشید و پاهای خود را از سرما زیر لحاف کرد .

– برای چه نمیخواهی؟

– خواب نمیآید . ازم میگریزه . برام توضیح بده : جنگ برای عده ای سود داره و عده دیگری را به ورشکستگی میکشانه ...

گارانزا خمیازه کشید :

- خوب ، بده ؟

گریگوری که برآشفته بود ، باززمه گفت :

- سبر کن ! تومیگی که مارا برای منافع ثروتمندان به کشتن میدهند .

ولی ، پس مردم چی ؟ نمی فهمند ؟ هیچکس نیست که بتونه برایشان توضیح

بده ؟ میبایست سر بلند کرد و گفت : و برادران ، اینه آنچه خودتان را برایش

به کشتن میدهید .

- چطور سر بلند کرد ؟ برام توضیح بده . خیلی دلم میخواد تورا ببینم

که این کاررا میکنی . نگاه کن ، ما الآن مثل دوتاغاز تو نزار زیرلیبی زمزمه

میکنیم . ولی ، اگر بخواهی این حرفها را بعدای بلند بگی ، دوازده تاگلوله

نثارت میکنند . ملت کاملاً گوشش کره . جنگه بیدارش میکنه . پس از رعد

نوبت باران میآد .

- آخر ، چه کار باید کرد ؟ بگو ببینم ، ابلیس ! تو دلم را زیر و رو

کرده ای .

- خوب ، دلت چه بهات میگه ؟

گریگوری اعتراف کرد :

- نمی فهمم چه میگه .

- اگر کسی خواسته باشه مرا تو دره پرت کنه ، من هم زورش میدهم

و خودش را پالین میاندازم . باید سرتفنگه را بدون هیچ تردیدی بر گرداند .

باید روی کسانی که دیگران را به جهنم میفرستند شلیک کرد . گوش کن ، -

گارانزا از جا برخاست و درحالی که دستها را باز کرده بود و دندانهایش بهم میخورد

گفت : طوفان بزرگی در خواهد گرفت و همه چیز را با خودش خواهد برد .

- پس ، به عقیده تو ... باید همه چیز را زیر و رو کرد ؟

- ها ! مثل يك زیرشلوار آلوده باید این رژیم را دورش انداخت . ارباب ها

را باید پوست کند ، باید دندانهاشان را در آورد ، چون که بیش از اندازه به ملت

ضرر میرسانند .

- خوب ، پایك رژیم تازه کار جنگه چه میشه ؟ تو چطور جنگه را از بین

میبری ، و حال آنکه تادنیا بوده مردم جنگیده اند .

- درسته ، جنگه همیشه بوده و تا زمانی که رژیم طفیلی ها از صفحه

زمین محو نشه جنگه از بین نخواهد رفت . بله ! ولی اگر در هر کشوری يك

دولت کارگری سرکار باشد دیگر جنگی نخواهد بود . آنچه باید کرد همین
و همین طور هم خواهد شد ، تاجانان درآد . . . همین طور خواهد شد . در
آلمان ، در فرانسه ، همه جا حکومت کارگران و دهقانان بوجود خواهد آمد .
برای چه میخواهی در آن دوره مردم باهم جنگ بکنند؟ دیگر مرزها از بین رفته
است ! کینه از بین رفته ! تو سراسر دنیا زندگی بخوشی خواهد گذشت . آخ !
گارانرا آهی کشید . تنها چشم سالمش میدرخشید . سیل‌های خود را
میجوید و به رؤیائی لبخند میزد .

... آخ ! گریشکا ، من حاضر م قطره قطره خون سرخم را بریزم که تا آن
لحظه زنده باشم . . . این شمله‌ای است که تو قلمم میسوزه . . .
آن دو تا سپیدم باهم گفتگو داشتند . گریگوری در سایه روشن خاکستری
رنگ به خواب در رفت و در خواب مضطرب بود . صبح فردا با صدای پر خاش و گریه
بیدار شد .

ایوان و روبلوسکی روی تخت خود دراز کشیده . چهره‌اش را در پشتی
نهفته بود و حق میگریست و فین میکرد . زن پرستار ، یانواره یکیس ر
کوسیک در کنار وی ایستاده بودند . بوردین سرش را از زیر لحاف درآورد و
با صدای شکسته خود گفت :

— برای چه گریه میکنی !

کوسیک بیشتر از راه بدجنسی تا دلسوزی جواب داد :

— چشمش را شکست . میخواست آنرا از توی لیوان درآره ، ولی از دستش

افتاد .

يك آلمانی که به تابعیت روس درآمده بود و چشم‌های مصنوعی میفروخت ،
تحت تأثیر احساسات میهن پرستانه کالای خود را برایگان میان سر بازان پخش
میکرد . روز پیش يك چشم شیشه‌ای که با ظرافت بسیار ساخته شده بود در
چشمخانه و روبلوسکی کار گذاشته بودند که مانند يك چشم واقعی آبی رنگ و زیبا
بود . این چشم چنان هنرمندانه درست شده بود که حتی پس از وارسی دقیق کسی
نمیتوانست آنرا از چشم طبیعی تمیز دهد .

وروبلوسکی خوشحال بود و خنده کودکانه سر میداد و بالهجه مردم استان
ولادیمیر میگفت :

— وقتی که بده بر گردم ، دخترها را به اشتباه می‌اندازم . اول عروسی

میکنم و بعد میگم که يك چشم شیشه‌ای است .

بودین که پیوسته زیر لب تصنیفی میخواند که دربارهٔ دنیا نام دختری سروده شده بود و در آن سخن از سوسکی میرفت که جامهٔ دنیا را سوراخ کرده بود، میگفت :

— راسته . پیشرف همرا به اشتباه خواهد انداخت .

اما اینک، بسبب این حادثهٔ ناگوار، پرخوشگلی میبایست با یک چشم بده خود باز گردد. گریگوری برای دلداری او گفت :

— یکی دیگر بهات میدهند ، چیغ وویغ راه نینداز .

و روبلوسکی چهرهٔ خود را که از گریه پف کرده بود و در آن جا که میبایست چشمش باشد حفرهٔ سرخ و نمناکی نشان میداد بلند کرد :

— نه ، دیگر بهام نمیدهند ، این چشم سیمد روبل قیمت داشت . دیگر

کیجا بهام میدهند !

کوسیخ با تحسین میگفت :

— راستی که چشم بود . هویر گها یکی یکی روش نقش شده بود .

پس از جای صبحانه ، و روبلوسکی با اتفاق زن پرستار به مغازهٔ مزد آلمانی رفت و این یک چشم دیگری به او داد . و روبلوسکی که از خوشی به هذیان افتاده بود میگفت :

— آخ ! جقدر آلمانیها بهتر از روسها هستند ! تاجر روس را هر چه خواهش و تمنا بکنی ، فایده‌ای نداره . اما با این یکی این همه ادا لازم نیست !

سپتامبر گذشت . روزها یک به یک آهسته سپری میشد . رشتهٔ برپایان روزها سرشار از ملالی گذشتهٔ ادامه مییافت . صبحها در ساعت نه جای داده میشد .

هر بیمار دوبرش بسیار نازک و پشت نمای نان سفید با یک تکه کره بقدر انگشت کوچک آدمی دریافت میکرد . پس از ناهار کسی که از کنار میز بر میخواست هت ز احساس گرسنگی میکرد ، شب جای داده میشد و پس از آن هم برای تغییر ذائقه

آب دردسترس بود . ترکیب بیماران عوض گشت . نخستین کسی که از دالار نظامی هاء رفت — و بیماران تالاری را که خاص سر یازان زخمی بود به این نام

میخواندند — کوسیخ ، اهل سبیری ، بود ؛ بدنیاال اوواره یکیس ، اهل لتونی ، رفت . در پایان اکتبر نوبت گریگوری فرا رسید .

دکتر سنگیر یوف ، صاحب درمانگاه ، مردی زیبارو با ریش بزی ، چشم گریگوری را معاینه کرد ؛ در یک اطاق تاریک حرفها و از قامی را که از فاصلهٔ معین روشنائی بر آن تابیده بود به او نشان داد و دید که بینائی چشمش رضایت بخش

است. قرار شد که گریگوری از آنجا برود و روانه بیمارستانی واقع در کوجه تورسکایا Tverskaia شود، زیرا زخم سرش ناگهان باز شده و اندکی ورم کرده بود. گریگوری هنگام خداحافظی با گارانزا از او پرسید:

- همدیگر را باز می بینیم؟

- فقط کوه‌ها به هم نمی‌رسند...

- خوب، خاخول، متشکرم که چشم‌ها را باز کردی. حالا روشن می‌بینم

و من... آدم بدجنسی هستم!

- وقتی که به‌هنگ خودت رفتی با قزاق‌های دیگر حرف بزنی.

- بسیار خوب.

- و اگر گذارت به استان چرنیکوف افتاد، تو دهکده گاروخوفکا

Gorokhovka، سراغ آندره‌ای گارانزا نعلبند را بگیر، از دیدنت خوشحال

میشم. خداحافظ، جانم!

یک دیگر را در آغوش فشردند. نقش چهره او کرایینی با آن تنها چشمش

که نکاهی جدی داشت و آن خط مهربان دهانش در وسط گونه‌های خاکی رنگ،

مدتی دراز در خاطر گریگوری باقی ماند.

گریگوری ده روزی در بیمارستان بسربرد. تصمیمات مبهمی در جانش

لانه کرده بود؛ صفرای آموزشهای گارانزا در او تخمیر میشد. باهم اطاق خود

کمترحرف میزد، سرگشتگی اضطراب آمیزی از خلال همه حرکاتش نمایان

بود. هنگام ورود، رئیس بیمارستان نگاه سریعی به چهره بیگانه‌وارش افکنده

و او را در زمره افراد «ناراحت» جای داده بود.

روزهای نخست گریگوری تب کرد. روی تختش دراز کشید و به صداهای

مداومی که گوشش را پرمیکرد توجه داشت.

در این میان حادثه‌ای روی نمود: یکی از شخصیت‌های خاندان امپراطوری،

هنگام بازگشت از ورونژ Voronéje، لطف فرمود و بازدیدی از بیمارستان

بمعل آورد. از صبح آن روز کارمندان سرویس پزشکی از این امر خبر یافته بودند

و مانند موشهای انبار آتش گرفته به‌رسو میدویدند. زیر جامه زخمیان را عوض

میکردند، پیش از موعد ملاقه‌های تازه به آنان میدادند و مزاحشان میشدند.

حتی معاون بیمارستان میکوشید تا به آنان یاد دهد که چگونه باید به شخصیت

عالیقدر جواب داد و در حضور او چگونه باید ایستاد. آشوب آنان به بیماران

فیز منتقل گشت. برخی از ایشان از پیش چیزهایی زیر لب تمرین میکردند.

هنگام ظهر بوق اتومبیل دم در بیمارستان زوزه کشید و شخصیت عالیقدر چنانکه شایستهٔ مقامش بود با ملازمان خود از دروازهٔ فراخ باز بیمارستان وارد شد. - یکی از زخمیان که مردی شوخ بود بعدما در برابر رفقای خود تأیید کرد که هنگام ورود بازدیدکنندگان، با آنکه هوا کاملاً صاف و آرام بود، پرچم صلیب سرخ بیمارستان بشدت به اهتزاز درآمد و تصویر مرد شیک پوشی با موهای تابدار که روی تابلوی سلمانی رو برو نقش شده بود کم و بیش کرنشی کرد. - بازدید تالارها شروع شد. شخصیت عالیقدر پرسشهایی در خور مقام خویش و شرایط احوال میکرد. زخمیها طبق توصیهٔ معاون بیمارستان حتی بیش از آنچه در هنگام به آنان تعلیم داده شده بود چشمها را میدراندند و جواب میدادند: «خوب است، والا حضرت محبوب!»، «بهیچ وجه، والا حضرت محبوب!»، «هر بار عنوان بالا بلند او را تکرار میکردند. پزشک رئیس بیمارستان بر این پاسخها تفسیر میگفت و مانند ماری که بر سر چنگک باغبانی گرفتار شده باشد به خود پیچ و تاب میداد و انسان از دیدنش حتی بر او رحم میآورد. شخصیت والا از تختی به تخت دیگر میرفت و شمایلهای کوچک مذهبی بخش میکرد. انبوهی از آونیفورمهای درخشان و موج غلیظی از عطرها و گرانها به گریگوری روی میآورد. گریگوری، لافر، باریش نقراشیده و چشمان شعله بار کنار تخت خود ایستاده بود؛ لرزش خفیفی بر گونه‌های برجستهٔ گندمگونش از آشوب وی حکایت میکرد.

«همین‌ها هستند که برای خاطر نازنینشان ما را از خانه‌ها مان بیرون کشیده‌اند و به کام مرگ فرستاده‌اند! آخ! افسی‌ها! لعنتی‌ها! طفیلی‌ها! همین‌ها هستند شپش‌هایی که روی گردن‌مان راه می‌روند!... و برای همین... هاست که ما گندم‌های دیگران را لگدمال میکنیم و مردم بیگانه‌ها را میکشیم! میان‌ساقه‌های درویدهٔ کشت‌ها میخیزیم، فریاد میکشیم، میترسیم! همین‌ها مرا از خانواده‌ام دور کردند، جانم را توسط بازخانه گرفتند... تودهٔ اندیشه‌های جوشان بسان گردباد درمغزش میچرخد. چه فربه‌اندا چه برقی میزنند! لعنتی‌های بد همه چیز، شماها را باید فرستاد آنجا! سوار اسب، تفنگ به‌دوش، پر از شپش، خوراکتان نان کپک زده و گوشت کرم نشسته...»

گریگوری با نگاه خود افسران اتو کشیدهٔ ملازم حضور را سوراخ میکرد: نگاهی تیره بر لب‌های شخصیت والا افکند. رئیس بیمارستان در حالی که پیچ و تاب می‌چورد گریگوری را نشان داد و گفت:

- قزاق دون، دارای صلیب سن ژرژ .
و این کلمات را چنان ادا میکرد که گوئی خود اوست که صلیب سن ژرژ دریافت کرده است .

شخصیت عالیقدر که شمایل را آماده داشت پرسید :

- از کدام استانیتر هستید ؟

- ویوشتسکایا ، والا حضرت محبوب .

- پیاداش چه کاری صلیب دریافت کردی ؟

ملاط و سیری در چشمان روشن و تپنده از احساس شخصیت عالیقدر لانه کرده بود . ایرویی بورش با حرکت تمرین شده ای روی چشم چپش بالا میآمد :
ظاهراً حالت بیشتری به چهره اش میداد . گریگوری سرمای خفیفی همراه با سوزش در سینه احساس کرد . درست همان احساس که در نخستین لحظات بورش در جنگ دست میدهد . لبانش بی اختیار بهم می پیچید و می لرزید .

- میخواستم ... قربان ، زورم ... زورم گرفته ...

تلوتلو خورد و گوئی درهم شکسته شد و با حرکت بلند دست به زیر تخت خواب اشاره کرد .

ایروی چپ شخصیت عالیقدر بکسر بلند شد . دستی که شمایل مقدس را با آن گرفته بود در نیمه راه متوقف گشت . لب قهر آلود شخصیت با سرگشتگی پیش آمد . بسوی سر لشکر سفیدمویی که همراهش بود روی برگرداند و جمله ای به انگلیسی گفت . حیرتی که بزحمت نمایان بود به ملازمان او دست داد :
افسوس بلندبالائی که واگسیل بند بسته بود با دست خود که در دستکش سفیدی پنهان بود چشمان خود را پوشاند ! یکی دیگر سر بزرگ افکند و سومی نگاه پرشش آمیزی به پهلو دستی خود کرد ... سر لشکر سفیدمو ، در حالی که مؤدبانه لمخند میزد ، چیزی به والا حضرت محبوب گفت و این يك لطف فرمود و شمایل را در دست گریگوری گذاشت و حتی مرحمت را به نهایت رساند و دستی بر شانه اش زد .

پس از رفتن بازدید کنندگان والا مرتبه ، گریگوری خود را روی تخت انداخت . چند دقیقه ای به همین حال ماند و سرش را در پشتی فرو برد . شانه هایش می لرزید : ممکن نبود بتوان دانست که آیا میخندد یا میگریزد . اما پس از آنکه سر بلند کرد چشمانش خشک بود . رئیس بیمارستان بیدرنگ او را به اطاق خود احضار کرد . پزشک ریش خود را که به رنگ چشم خرگوش تازه

بالغ بود میان انگشتان میفشرد . چنین آغاز کرد :

— پیشرف ! .

گریگوری با آرواره‌های لرزان بسوی دکتر پیش رفت و گفت :

— که سگ ، بی شرف من نیستم! شماها را چه کسی توجیه دیده ؟

سپس بر خود مسلط شد و بالعجنی شمرده گفت :

— مرا به خانه‌ام بفرستید !

دکتر پس پس نایست میز خود رفت و نرم‌تر گفت :

— به خانه میفرستمت . برو کم شو !

گریگوری با لیختندی لرزان بیرون رفت . خشم جشمانش را پر کرده

بود .

مدیریت بیمارستان بسبب سخنان ناشایست و نابخشودنی که در حضور شخصیت عالیقدر زده بود سرروز او را از غذا محروم کرد . هم اطاقهای او ، و نیز آشپزی که فقط خود را عمل کرده بود ، از سرهم‌دردی خوراک او را تمهید کردند .

XXIV

شب سوم تا چهارم نوامبر ، گریگوری ملخوف باره آهن به نیژنه یا بلونوفسکی Nijné - yablonovski ، نخستین دهکده قزاق ناحیه ویوشنسکایا ، وارد شد . هنوز چندین ده ورست باقی بود تا خود را به ملک یا گودنویه برساند . او از بر این خانه‌های پراکنده روستائی گذشت و سگ‌ها را بیدار کرد . در پس درختان بیدکنار رودخانه چندتن از پسران ده آواز میخواندند :

برق شمشیرها در پس جنگل میدرخشد .

اسواران قزاق راه می‌سپرد .

افسری تازه سال در پیش ،

و سواران سبیل از بنا گوش در رفته به دنبال .

صدای بلند شش‌دانگی که بسیار صاف و خوش‌برش بود میخواند :

برادران ، بدنبال من ، نترسید ، نترسید !

همسایان بی‌محابا از سر گرفتند :

بشاید بسوی باروها ، زودتر .

نخستین کسی که خود را به باروها برساند

فخر و آوازه و صلیب ارزانیش باد !

سخنان این سرود بسیار کهنه قزاقی که گریگوری خود بارها خوانده بود در نظرش گرم و آشنا می نمود. سرمای خفیف گزنده ای چشمانش را می سوخت و سینه اش را می فشرد. از میان ده عبور کرد و دود تلخ تپاله را که از دودکش ها بر می آمد حریصانه فرو میبرد. آواز سرود دنبالش می کرد :

ما روی باروها همچون دیوار مانده ایم

گلوله ها بسان زنبوران در پرواز است ،

اما قزاقهای دون چه پروائی از آن دارند؟

آنان دشمن را به شمشیر و سر نیزه میزدند .

گریگوری با قدمهای یکنواخت و خسته میرفت و بر پیچیدگی شگرف زندگی خود بتلخی میخندید و می اندیشید : « مدت ها پیش، وقتی که بچه بودم ، آواز میخواندم، ولی دیگر صدام خشک شده و زندگی سرود را در من کشته. برای مرخصی نزد زن دیگری میرم و مانند گرگ دره نه خانه ای و نه خانواده ای از خودم دارم ... »

در انتهای ده روی تپه بلندی رفت و پشت سر خود نگریست : پنجره آخرین خانه با فروغ زرد رنگ یک چراغ آویز روشن بود ! نزدیک پنجره ، پیرزن قزاقی کنار چرخ نخ رسی نشسته بود .

گریگوری جاده را ترک گفت و در میان سبزه های نمناک و شکننده پوشیده از اغیار بیخ راه رفت . قصد داشت شب را در نخستین دهکده واقع بر رودخانه چیر Tchir بسربرد تا روز دیگر پیش از فرارسیدن شب بتواند به یاگودنویه برسد . نیمه شب بود که به دهکده گراچوف Gratchov رسید . شب را در یک خانه روستائی واقع در انتهای دهکده گذراند و همینکه سایه روشن قفائی رنگ صبح به روشنی گرائید برای افتاد .

شب هنگام به یاگودنویه رسید . بی صدا از فراز پرچین پرید و از مقابل اصطبل گذشت و سرفه پرطنین با باساشکا را شنید . ایستاد و صدا زد :

— با با ساشکا، خوابیده ای ؟

— صبر کن، چیه ؟ صدا را می شناسم ... کی هستی ؟

با با ساشکا پوستپنش را روی دوش افکند و بیرون آمد .

— ها، خدااا گریشکا ! تو کجا، اینجا کجا؟ خوب کردی آمدی .

یکدیگر را در آغوش فشردند. با با ساشکا در چشمان گریگوری نگاه کرد

و گفت :

- بیا پیش من سیگاری بکش .
- نه ، فردا . قول میدهم .
- بیا . آنچه بهات میگویند گوش کن .
- گریگوری به اکراه پذیرفت . روی تخت چوبی نشست و منتظر ماند تا سرفه بابا ساشکا تمام شود .
- خوب . بابا ، چطوری ؟ حالت که البته خوبه .
- ای ، کم کمک ... من مثل تفنگ‌های چخماقی هستم ، فرسوده نمیشم .
- آکسینیا چطوره ؟
- آکسینیا ، آکسینیا ... آکسینیا حالش خیلی خوبه .
- پیرمرد سرفه‌ای زورکی کرد ، گریگوری پی برد که ساختگی است و بمنظور پرده‌پوشی است .
- تانیوشکا را کجا خاک کردند ؟
- توی باغ ، زیر درخت تبریزی .
- خوب ، برام حکایت کن .
- گریشا ، سرفه اذیتم می‌کنه ...
- خوب ؟
- همه سالم اند . ارباب هی مشروب میخوره ... مردک احمق ، هی مشروب میخوره .
- خوب ، آکسینیا ؟
- آکسینیا حالا دیگر پیشخدمت شده .
- میدانم .
- یک سیگار پیچ ! ها ! بکش ، توتون درجه اول دارم .
- نمیخوام ، ولی حرف بزن ، وگرنه میرم .
- گریگوری بستگینی روی بر گرداند . تخته‌های تخت صدا کرد .
- ... حسن میکنم که چیزی داری به من بگی ، ولی مثل سنگ ریزه روی معده‌ات مانده . زود باش .
- دل‌ترا بدرد خواهم آورد .
- زود باش .
- خوب . قدرت آنکه نگم ندارم ، ومن اگر سکوت بکنم از خودم بدم

خواهد آمد .

گریگوری گفت :

- بگو، دیگر .

دست سنگین خود را با محبت روی شانه پیرمرد گذاشت و خود با پشت خمیده منتظر ماند . با پاساها با صدائی دو رگه ، در حالیکه دو دست خود را بنحوی احمقانه باز کرده بود، گفت :

- تو ماری را تو آغوش گرم کردی، افسی پروراندی یا یوگنی هم خوابگی میکند! در این باره چه میگی ؟

مرواریدی از آبدهان چسبناک از جای زخم گلرنگ روی چانه پیرمرد جاری شده بود. آنرا خشک کرد و کف دست خود را به زیر شلواری کتان خام خود مالید .

- این که گفتی راسته ؟

- خودم دیدم . هر شب بسراغش میره . خودت میتونی بری ، باید ایلان

آنجا باشه .

- خوب ...

گریگوری مفصل‌های انگشت خود را صدا داد . مدتی دراز با پشت خمیده آنجا نشست و کوشید تا عضلات منقبض‌گونه‌های خود را باز کند . گوشه‌اش پراز ظن زنگوله‌هایی بود که بدست میزد . با پاساها گفت :

- زن گریه است : هر کس که نوازشش کنه خودش را به او می‌فاله .

نباید به زن اعتماد کرد ، همیشه اطمینان داشت .

سیگاری برای گریگوری پیچید و آن را به دستش داد .

- بکش .

گریگوری يك دو پك زد و سپس سیگار را میان انگشتان خود خاموش کرد ، و بی آنکه چیزی بگوید رفت . در برابر پنجره‌های ساختمان خدمتگاران ایستاد . تند و عمیق نفس میکشید . چندین بار دست بلند کرد تا در بزند ، دلی دستش دوباره فرو می‌افتاد و گوئی که می‌شکست . يك بار با انگشت تا کرده آهسته در زد ، سپس چون نمیتوانست بر خود مسلط شود خود را به دیوار چسباند و مدتی دراز چارچوبه در را با مشت‌های خشمگین کوفت . پنجره مرتعش میشد و با صدای لرزان شیشه‌ها میگریست و بارو شنائی نیلگون شب برق میزد .

چهره آکسینیاکه از ترس کشیده بنظر می‌آمد نمایان شد . در را باز کرد

و فریادی کشید. گریگوری در همان سرسرا پیدرتنگ او را در آغوش گرفت و در چشمانش نگریست.

— چه جور در زدی! ... خوابیده بودم ... منتظرت نبودم... عزیزم.
— از سرما یخ کرده‌ام.

آکسینیا حس میکرد که سراسر پیکر دراز گریگوری میلرزد، آماده‌شایش سوزان است. خوش خدمتی مبالغه آمیزی از خود نشان داد. چراغ را روشن کرد. شال کرکی روی دوش خوش رنگ و خوش ترکیب خود انداخته توی اطاق میدوید و بخاری را آتش میکرد.

— منتظرت نبودم... خیلی وقته که کاغذ ننوشته‌ای ... نامه آخریم به تو رسید؛ میخواستم برات بسته‌ای بفرستم. بعد به خودم گفتم: باز منتظر میمانم، شاید نامه‌اش برسه.

او گاه گاه، بالبخندی منجمد که از لبان سرخ رنگش دور نمیشد، گریگوری را مینگریست.

گریگوری، بی آنکه پالتواش را در آورد، روی نیمکت نشست. گونه‌های تراسیده‌اش سوزان بود. سایه غلیظی از باشلق روی چشم‌های فرود آمده‌اش می‌افتاد. باشلق را از سر باز کرد و ناگهان به جنب و جوش افتاد. کیسه تو تونش را در آورد و در جیب خود به جستجوی کاغذ سیگار پرداخت. مدتی دراز با اندوهی بی پایان چهره آکسینیا را نگاه کرد.

او در مدت غیبت گریگوری بنحو شگرفی زیبا شده بود. چیزی تازه و تحکم آمیز در طرز نگاه داشتن سرش دیده میشد. تنها جدهای درشت کرک‌وار، و نیز چشمانش همچنان مانند گذشته بود... و این زیبایی تپاه گشته و سوزان به گریگوری تعلق نداشت. دلیل آن هم روشن بود: معشوقه یسار ایاب...

— تو بیشتر سر و روی ناظر خانه را داری تا پیشخدمت.

آکسینیا نگاهی ترسان به او افکند و کوشید لبخند بزند.
گریگوری بسوی دررفت و خورجین خود را به دنبال کشید.

— کجا میری؟

— بیرون، سیگار بکشم.

— خاکینه آماده است. همین جا باش.

— هم‌الآن برمیگردم.

روی پلکان ورودی، گریگوری چارقده گلدار را که لای پیراهن سر بازی

خود که مهر هنگ بر آن چاپ شده بود بدقت تا کرده بود از ته خرجین در آورد. او آنرا در ژیتومیر Jitomir نزد یک فروشنده یهودی به دوروبل خرید و همانند مردمک چشم خود حفظ کرده بود. گاهگاه ضمن راه آنرا از خرجین بدر آورده رنگهای موج قوس قزحی آنرا تماشا کرده بود و پیشاپیش از شادی آکسینیا هنگامی که خود آنرا در برابر وی باز خواهد کرد لذت برده بود. چه هدیه ناچیزی! مگر گریگوری میتواندست در هدیه دادن با پسر ثروتمندترین ارباب ناحیه دون علیا رقابت کند؟

گریگوری بنض خشکی را که در گلویش بالا میآمد پس زد و چارقد را تکه تکه کرد و زیر پلکان انداخت. آنگاه خرجین خود را روی نیمکتی افکند و باز بدرون اطاق رفت.

– بنشین، گریشا، چکمه ات را در بیارم.

آکسینیا با دستهای سفیدش که دیگر عادت کار کردن را از دست داده بود چکمه های سنگین سر بازیش را در آورد و در همان حال که خود را به زانوان او چسبانده بود، مدتی دراز بخاموشی گریه کرد. گریگوری گذاشتش که اشک بریزد و از او پرسید:

– برای چه گریه میکنی؟ مگر از دیدنم خوشحال نیستی؟

بزودی گریگوری بخواب رفت. آکسینیا جامه از تن در آورد. از اطاق بیرون رفت و بالای پلکان ورودی تاسپیده دم بیحرکت ایستاد و در سرمای نافذ و زوزه باد شمال ستون نمناکی را در آغوش گرفت.

صبح فردا گریگوری پالتوی خود را پوشید و به خانه ارباب رفت. ارباب پیر با نیم تنه خز و کلاه پوست زرد هشتراخان بالای پلکان ورودی بود. – ها. این هم شوالیه سن ژرژ ما! نه، برادر، مردی شده ای!

به گریگوری سلام نظامی داد و دست خود را پیش برد.

– مرخصی ات طولانی است؟

– پانزده روز، قربان.

– متأسفانه ما دختر کت را به خاک سپردیم. جای افسوسه، واقماً!..

گریگوری پاسخی نداد. در این میان یوگنی، در حالیکه دستکش به دست میکرد، روی پلکان ظاهر شد.

– گریگوری؟ از کجا میآئی؟

چشم گریگوری تیره شد، ولی لبخند زد.

- از مسکو برای مرخصی آمده‌ام ...
- ها ، بله . چشمت زخمی شده بود ؟
- بله ، سرکار ستوان .
- شنیده بودم . چه مردی ، نیست پاپا ؟
- ستوان با سرسلاهی به گریگوری کرد و بسوی اصطبل رو بر گرداند .
- نیکی تیچ ، اسبها چه شد ؟
- نیکی تیچ ، مردی عبوس ، تازه اسبهارا به درشکه بسته بود . درحالیکه با بدخواهی بسوی گریگوری نگاه میکرد ، درشکه خاکستری رنگ کهنه را دم پلکان ورودی آورد . زمین از یک قشر نازک یخ پوشیده بود و زیر چرخهای کالسکه سبک صدا میکرد .
- گریگوری با لبخند چاکرما پانه به یوگنی گفت :
- قربان ، اجازه میفرمائید بیاد بود روزهای گذشته من درشکه را راه ببرم ؟
- بیچاره ، خبر ندارم . ستوان از خشنودی لبخند زد و چشمانش در پشت عینک پهنش درخشید .
- بسیار خوب ، حالا که میل داری بریم .
- از باب پربا نیکخواهی لبخندی زد و گفت :
- چطور ؟ هنوز از راه نرسیده باز زن جوانت را تنها میگذاری ؟ مگر دلت بر اش تنگ نشده بود ؟
- گریگوری خندید :
- زن که خرس نیست تا فرار کنه و به جنگل بره .
- رفت و روی نشیمن سورچی نشست . شلاق را زیر آن جای داد و مهارها را مرتب کرد .
- آخ ! یوگنی نیکلابویچ ، گردش خوبی به شما خواهم داد .
- بسیار خوب ، انعامی پیش من خواهی داشت .
- بی نهایت ممنونم . همچنین برای نان و نمکی که روزانه به آکسینیا میدهید ممنونم .
- صدای گریگوری شکسته میشد . ظنی به مغز ستوان خطور کرد : « مگر می‌دانه ؟ به ! چه جنکها ! از کجا میتونه دانسته باشه ؟ ممکن نیست . » به پشتی نشیمن تکیه داد و سیگاری آتش کرد .

ارباب پرسدا زد :

- زود برگردید !

چرخهای درشکه خیار گزنده‌ای از بیخ به‌عوا بلند کرد.

گریگوری لیهای اسب را نزدیک بود پاره کند و او را هر چه تندتر به دویدن و امیدداشت. پس از يك ربع، به آن سوی تپه رسیدند. در نخستین فرورفتگی زمین، گریگوری بزیر جست و شلاق را از زیر نشیمن بیرون کشید. ستوان ابرو درهم کشید.

- چه کار میکنی ؟

- چه میکنم ؟ ... این‌ها !

ناگهان شلاق را بلند کرد و با نیروی هولناکی بر چهره ستوان فرود آورد. سپس آن سر شلاق را گرفت و بادیسته آن بر چهره و دستهای او ضرباتی وارد کرد و هیچ به او مجال نداد که دست و پای خود را جمع کند. يك تکه شیشهٔ عینک بالای یکی از ابروها فرورفت و رشته‌های خون در چشم ستوان جاری شد. او در ابتدا چهره‌اش را بادیستهای خود محافظت کرده بود. ولی ضربات محکم‌تر و تندتر میشد. قیافهٔ ستوان از خشم و از خون دگرگون شده بود. به زمین جست و کوشید تا از خود دفاع کند. ولی گریگوری قدم به عقب نهاد و با ضرباتی که بر پشت دست راستش وارد کرد آن را از کار انداخت.

- این برای آکسینیا ! این برای من ! برای آکسینیا ؟ باز هم برای

آکسینیا ! برای خودم !

شلاق صغیر می کشید. ضربات آن سدای فرمی میداد. سر انجام گریگوری با ضربات مشت ستوان را روی توده‌های گل خشک شدهٔ جاده انداخت و بر زمین غلظاند و با پاشنه‌های میخکوب کفش‌های سر بازیش وحشیانه او را زد. پس از آنکه دیگر نیروئی برایش نماند، آمد و سوار کالسکه شد و فریادی کشید و اسب را بی‌محابا تازاند. کالسکه را دم در حیاط رها کرد، و درحالی‌که دامن پالتو دست و پایش را می‌گرفت و شلاق در دستش پیچیده بود، بسوی جایگاه خدمتکاران رفت. در را پس زد. سدای آن آکسینیا سر بر گرداند.

- کثافت ! ... ماده سگ ! ...

شلاق صغیری زد و در چهرهٔ آکسینیا پیچیده شد.

گریگوری نفس‌زنان به حیاط دوید و، بی آنکه به پرسشهای باپاسا شاک پاسخ دهد، از ملک بیرون رفت. آکسینیا در يك ورستونیمی خود را به او رساند.

در حالیکه بهشت نفس میزد ، خاموش در کنار او برآه افتاد و گاه او را بادست لمس نمی‌کرد . سر چهارراه ، نزدیک نمازخانه استپ که دیوارهای قهوه‌ای رنگ داشت ، آکسینیا با صدائی بیگانه و دور که گفت :

- گزیشا ، غمو کن !

گریگوری دندان به او نشان داد و پشت خم کرد و یقه پالتویش را بالا کشید . آکسینیا کنار نمازخانه توقف کرد . گریگوری حتی یک بار رو بر او نگرداند و بازوانش را که بسوی او دراز شده بودند دید .

درسراشویی تپه ، هنگامی که به تاتارسکی رسید ، با شگفتی متوجه شد که شلاق را در دست خود گرفته است . آن را بدور انداخت و با قدمهای بلند وارد ده شد . چهره‌های شگفت‌زده پشت پنجره به شیشه‌ها چسبیده بود ؛ زنهایی که او را باز شناختند در برابرش سرفرود آوردند و سلام کردند .

دم دروازه خانه ملخوف ، دختری جوان و زیبا و لاغر ، با چشمان سیاه خود را بگردنش آویخت و با فریادهای زیر چهره اش را بر سینه اش نهاد . گریگوری گونه‌هایش را بدست گرفت و سرش را بلند کرد و دونیاشکا را شناخت .

پاتلتی پروکوفیویچ لنگه‌لنگان از پله‌ها بزییر آمد . درون خانه مادرش بصدای بلند می‌گریست . گریگوری پدرش را بادست چپ در آغوش گرفت و در این میان دونیاشکا بردست راستش بوسه‌های پای میزد .

خش‌خش‌آشنای پله‌ها ... گریگوری بالای پلکان رفت . مادر پیرشده اش با چابکی دختران جوان بسوی او آمد و بر گردان پالتویش را از اشک تر کرد و بی آنکه فشار آغوش خود را بکاهد ، کلماتی نامفهوم به زبانی که خاص خود او بود و در وصف نمی‌شود آورد زمزمه می‌کرد . ناتالیا رنگ پریده درسرسرا پیا ایستاده و بالبخندی دردناک به در تکیه داده بود و همینکه گریگوری نگاه گریزان و شرمنده بدو افکند از پا در افتاد .

شب پاتلتی پروکوفیویچ با آرنج به ایلی نیچنا زد و زمزمه کرد :

- آهسته برو ، بین آیا با هم خفته‌اند یا نه .

- من رختخواب دو نفره پهن کرده‌ام .

- برو بین ، برو بین .

- ایلی-نیچنا رفت واز درز در نگاه کرد و باز آمد .
- باهم خوابیده‌اند .
- خوب ، خدا را شکر! خدا را شکر!
بیرمرد روی آرنج تکیه‌داد و بر خود خاج کشید و اشک ریخت.